

دانلود کتاب



کشتن مرغ مینا

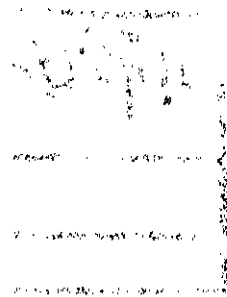
نویسنده : هارپر لی

ہارپر لی

کشتن مرغ مینا

فخرالدین میررمضانی

کشتن مرغ مینا



نوشتہ

ہارپر لی

ترجمہ

فخرالدین میررمضانی

کشتن مرغ مینا

نویسنده: هارپر لی
مترجم: فخرالدین میررمضانی

شرحی درباره نویسنده کتاب

هارپر لی (Harper Lee)، در سال ۱۹۲۶ در مونروویل، یکی از شهرهای ایالت آلاباما به دنیا آمد. تحصیلات خود را در رشته حقوق در دانشگاه آلاباما به پایان رساند. مدتی در نیویورک زندگی کرد. تا پیش از آغاز نویسندگی، در یک مؤسسه هواپیمایی کار می کرد. دلبستگی های او، گذشته از نویسندگی، گردآوری خاطرات روحانی های قرن نوزدهم و نیز بازی گلف، جرم شناسی و موسیقی بود. کشتن مرغ مینا، که یکی از پرفروش ترین داستان های زمان ماست، نخستین بار در سال ۱۹۶۰ انتشار یافت. از این کتاب، فیلمی هم به همین نام با شرکت گرگوری پک تهیه شده است. این فیلم را در ایران به نام کشتن مرغ مقلد نمایش داده اند.

تصور می‌کنم که وکلای عدلیه نیز زمانی بچه بوده‌اند.

چارلز لمب

وقتی که برادرم جیم^۱ تقریباً سیزده ساله بود، دستش از ناحیه آرنج به سختی شکست. هنگامی که دستش معالجه شد و ترشش از اینکه دیگر هیچ وقت نتواند فوتبال بازی کند تخفیف پیدا کرد، به ندرت به این حادثه فکر می کرد. بازوی چپش اندکی از بازوی راست کوتاه تر بود. وقتی که می ایستاد یا راه می رفت، پشت دست چپش زاویه قائمه ای با تنش تشکیل می داد و شستش موازی رانش قرار می گرفت. همین قدر که می توانست توپ را پاس بدهد و پانت^۲ کند، دیگر غمی نداشت.

سال ها بعد وقتی مجالی دست داد که به گذشته فکر کنیم، گاهی درباره عللی که منجر به این حادثه شد با هم صحبت می کردیم. من عقیده داشتم که خانواده یوئل^۳ همه این ماجرا را موجب شدند، ولی جیم که چهار سال از من بزرگ تر است، می گفت مطلب سابقه طولانی تری دارد. به عقیده او ماجرا از تابستانی که دیل^۴ نزد ما آمد و برای اولین بار، فکر از خانه بیرون کشیدن بو ردلی^۵ را مطرح کرد شروع شد.

1. Jem

۲. Punt، زدن توپ وقتی آن را از دست رها می کنند، قبل از اینکه به زمین برسد.

3. Ewell

4. Dill

5. Boo Radley



گفتم اگر بخواهد سابقه امر را در نظر بگیرد، در واقع ماجرا با اندرو جکسون^۱ شروع می‌شود. اگر ژنرال جکسون، کریک‌ها^۲ را بیرون نریخته و به آن طرف رودخانه کوچ نداده بود، قایق سایمون فینچ^۳ هرگز به آب‌های رودخانه آلاباما نمی‌رسید و در آن صورت حالا ما کجا بودیم؟ سن ما خیلی بیشتر از آن بود که با هم دست‌به‌یقه شویم، بنابراین برای داوری به آتیکوس^۴ مراجعه کردیم. پدرمان گفت که هر دو حق داریم.

برخی از اعضای خانواده از اینکه با وجود جنوبی بودن، در میان اجداد و نیاکانمان کسانی را نداشتیم که در جنگ هیستینگز^۵ در یکی از دو طرف مخاصمه شرکت کرده باشند، احساس شرم می‌کردند. ما فقط سایمون فینچ، یک شکارچی و دوافروش اهل کورنوال^۶ را داشتیم که خستش از تقوایش پیشی می‌گرفت. در آن زمان، متدیست‌ها^۷ در انگلستان از جانب برادران دینی معتدل‌ترشان تعقیب و آزار می‌شدند. سایمون که متدیست بود و از این وضع دل خوشی نداشت، از اقیانوس اطلس به قصد فیلادلفیا عبور کرد و از آنجا به جامائیکا و بعد به موبیل^۸ رفت و بالاخره در جهت مخالف مسیر رودخانه سنت استیونز^۹ به راه افتاد. از راه طبابت و با به کار بستن وصایای جان وسلی^{۱۰} دربارهٔ اجتناب از پرحرفی در موقع معامله، ثروت هنگفتی به چنگ آورد، اما از اینکه غالباً به وسوسه‌هایی از نوع پوشیدن البسهٔ مرصع و گران‌بها - که می‌دانست رضای خدا در آن نیست - تن

۱. Andrew Jackson: ژنرال امریکایی و رئیس‌جمهور امریکا در سال‌های ۱۸۲۹ و ۱۸۳۷.

۲. Creeks: مردم یکی از قبایل سرخ‌پوست بومی امریکا.

3. Simon Finch

4. Atticus

5. Hastings

6. Cornwall

۷. Methodist: یک فرقه مذهبی مسیحی - م.

8. Mobile

9. Saint Stephens

۱۰. John Wesley: عالم مذهبی و کشیش انگلیسی پایه‌گذار فرقهٔ متدیست (۱۷۹۱ - ۱۷۰۳) - م.



درمی داد، ناخشنود بود. بالاخره زمانی رسید که تعالیم مرادش را درباره مالکیت بر موجودات انسانی از یاد برد. سه برده خرید و به کمک آن‌ها در ساحل رودخانه آلاباما در فاصلهٔ چهل میلی بالای سنت استیونز خانه‌ای بنا کرد. بعد از آن فقط یک بار به سنت استیونز بازگشت تا زن بگیرد. ثمرهٔ این ازدواج یک دوره تسبیح دختر بود. سایمون عمری دراز داشت و ثروتمند مرد.

سنت این بود که مردان خانواده بر سر خانه و زندگی سایمون در آبادی فینچ^۱ بمانند و با کشت پنبه امرار معاش کنند. این آبادی همه چیز داشت و اگرچه در مقایسه با آبادی‌های بزرگ اطراف حقیر می‌نمود، اما غیر از یخ و آرد گندم و پوشاک که به وسیلهٔ قایق از موبیل تأمین می‌شد، آنچه برای گذران روزمره لازم بود می‌شد در آنجا تدارک دید.

اگر سایمون می‌دانست جنگ بین شمال و جنوب همه چیز اعقابش را به جز ملکشان از چنگ آن‌ها خواهد ربود، بی‌آنکه کاری از دستش برآید دیوانه‌وار به خشم می‌آمد. در هر حال سنت اقامت در آبادی برای اعضای ذکور خانواده تا دل قرن بیستم همچنان رعایت می‌شد تا اینکه اولین بار پدرم آتیکوس فینچ، برای تحصیل حقوق به مونتگمری و برادر کپترش برای تحصیل پزشکی به بوستون مسافرت کردند. خواهرشان الکساندرا در آبادی ماند و با مرد کم‌حرفی ازدواج کرد که اغلب در گهواره‌ای کنار رودخانه، به انتظار اینکه قلاب‌های ماهیگیرش طعمه‌ای شکار کنند، یله می‌داد.

همین که پدرم جواز وکالت گرفت، به می‌کمب^۲ مراجعت کرد تا شروع به کار کند. می‌کمب در فاصلهٔ تقریباً بیست میلی مشرق آبادی فینچ، مرکز استان می‌کمب، بود. اثاثیهٔ دفتر آتیکوس در عدلیه از یک جالباسی، یک سلفدان، یک تخته شطرنج و یک کتاب دست‌نخوردهٔ قانون آلاباما تجاوز نمی‌کرد. نخستین مشتریان او آخرین دو نفری بودند که در زندان استان می‌کمب به دار آویخته شدند. آتیکوس اصرار

۱. Finch's Landing: به معنی اسکله فینچ است - م.



کرد مساعدت مقام‌های رسمی را که به آن‌ها اجازه می‌داد به‌عنوان مجرم درجه دوم^۱ شناخته شوند تا زندگی‌شان را نجات دهند بپذیرند، ولی آن‌ها از خانواده هورفورد^۲ بودند و در استان می‌کمب این نام مرادف با کله‌خر است. هورفوردها بهترین آهنگر شهر را در منازعه‌ای بر سر یک مادیان کشتند. ادعایشان این بود که آهنگر مادیان را به‌قصد دزدی نزد خود نگاه داشته است و آن‌قدر بی‌پروا بودند که عمل قتل را در حضور سه نفر شاهد مرتکب شدند. برای دفاع از خودشان در قبال جنایتی که مرتکب شده بودند، به عقیده آن‌ها کافی بود تکرار کنند «پدرسگ حقش همین بود» می‌خواستند حتماً به‌عنوان مجرم درجه اول، بی‌تقصیر^۳ اعلام شوند و در نتیجه تنها کاری که آتیکوس می‌توانست برای مشتریانش انجام دهد، این بود که در مراسم خداحافظی ابدی آن‌ها حضور یابد و شاید از همین جا بود که تنفر عمیق پدرم نسبت به وکالت در مدافعه‌های جنایی شروع شد.

آتیکوس طی پنج‌سال اول اقامتش در می‌کمب، تا سرحد امکان صرفه‌جویی کرد و در سال‌های بعد مخارج تحصیل برادرش را تأمین نمود. جان هیل فینچ^۴ ده‌سال از پدرم جوان‌تر بود و رشته پزشکی را زمانی انتخاب کرد که کشت پنبه درآمد چندانی نداشت. وقتی عموچک^۵ داشت سر پای خود می‌ایستاد، درآمد آتیکوس از شغل وکالت کافی و مناسب بود. می‌کمب را دوست داشت، زیرا آنجا به دنیا آمده و همان جا بزرگ شده بود. مردم را می‌شناخت و مردم او را می‌شناختند. کارخانه تولیدمثل سایمون فینچ او را نسبی یا سببی تقریباً با تمام خانواده‌های شهر مربوط ساخته بود.

1. Guilty to Second - degree Murder

2. Haverford

۳. هیئت‌منصفه می‌تواند درباره دعوایی که علیه متهم مطرح شده است تنها به‌عنوان مقصر یا غیرمقصر حکم صادر کند و در این مورد اگر متهمین موافقت می‌کردند، ممکن بود ادعای نام، آن‌ها را به اتهام شریک جرم و یا ارتکاب جنایت در نتیجه ابتلا به یک جنون آنی به‌عنوان مجرم درجه ۲ مورد تعقیب قرار دهد - م.

4. John Hale Finch

۵. Jack، خطاب دوستانه برای John - م.



می کمب اصلاً شهر کهنه‌ای بود، ولی اولین بار که آن را دیدم علاوه بر این خسته و فرسوده به نظرم رسید. موقع باران خیابان‌ها با گل سرخ‌رنگی آلوده می‌شد. در پیاده‌روها علف می‌رویید و در میدان شهر، ساختمان ادارات دولتی شکم داده بود و انگار فرومی‌ریخت. هوا داغ‌تر بود. سگ سیاهی از گرمای تابستان له‌له می‌زد. در گرمایی رخوت‌آور، زیر سایه درختان بلوط میدان شهر قاطرهایی که استخوان تنشان از زیر پوست بیرون زده بود و به گاری‌ها بسته شده بودند با دمشان مگس می‌پراندند. ساعت نه صبح، یقه‌های آهاری مردان چروک شده بود و خانم‌ها یک‌بار قبل از ظهر و یک‌بار بعد از خواب ساعت سه بعدازظهر حمام می‌کردند و شب‌هنگام به شیرینی‌های لطیف و نرمی می‌ماندند که روی آن‌ها با خاکه‌قند و قطرات شبنم‌گون عرق، زینت شده باشد.

مردم آهسته حرکت می‌کردند. این طرف و آن طرف میدان پرسه می‌زدند. پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند. مغازه‌های اطراف میدان را تماشا می‌کردند و وقتشان را بیهوده به هدر می‌دادند. یک روز بیشتر از بیست و چهار ساعت نبود، اما طولانی‌تر به نظر می‌رسید. هیچ شتابی در کار نبود، زیرا نه جایی بود که آدم برود، نه چیزی که بخرد و نه پولی که به کار خرید آید. در نواحی مجاور می‌کمب نیز چیز جالبی برای دیدن وجود نداشت. بالاین همه، کسانی بودند که خوش‌بینی مبهمی ابراز می‌کردند. همین اواخر درباره‌ی می‌کمب گفته شده بود: هیچ چیز ندارد که از آن بترسد جز خود ترس.

آتیکوس، جیم و من با آشپزمان، که زنی بود به نام کالپورنیا^۱، در خیابان اصلی شهر زندگی می‌کردیم. روابط من و جیم با پدرمان حسنه بود. با ما بازی می‌کرد، برایمان کتاب می‌خواند، از ما کمی فاصله می‌گرفت و رفتاری مؤدبانه داشت. کالپورنیا چیز دیگری بود. پوست و استخوان بود، چشمانی نزدیک‌بین داشت،



دست‌هایش به پهنای یک لنگه در، ولی از آن سخت‌تر بود. همیشه مرا از آشپزخانه بیرون می‌راند و غر می‌زد که چرا مثل جیم معقول نیستم. درحالی‌که خوب می‌دانست جیم از من بزرگ‌تر است. درست آن وقت که میل نداشتم، به خانه احضارم می‌کرد. دعوای ما به حماسه شبیه بود، اما همیشه با پیروزی یک طرف. هر بار کالیفرنیا فاتح بود، زیرا پدرم جانب او را می‌گرفت. از هنگام تولد جیم نزد ما بود و تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد از تحمل وجود قهار و ظالم او ناگزیر بودم. دوساله بودم که مادرمان مرد و در نتیجه فقدان او برایم محسوس نبود. او از خانوادهٔ گِریم^۱ از شهر مونتگمری^۲ بود. آتیکوس اولین بار که به عضویت انجمن ایالتی انتخاب شد، با او ملاقات کرد. در آن موقع او مرد میان‌سالی بود و مادرم ۱۵ سال از او کوچک‌تر بود. جیم ثمرهٔ نخستین سال ازدواج آن‌ها است. چهارسال بعد من به دنیا آمدم و بعد از دوسال مادرم ناگهان بر اثر یک حملهٔ قلبی درگذشت. می‌گفتند این بیماری در خانوادهٔ آن‌ها ارثی است. من او را از دست ندادم، اما فکر می‌کنم جیم این فقدان را حس می‌کرد. او را خوب به خاطر می‌آورد و گاهی در حین بازی ناگهان آهی طولانی می‌کشید و می‌رفت پشت گاراژ و تنها با خودش بازی می‌کرد. در این مواقع می‌دانستم که نباید مزاحمش بشوم.

من تقریباً شش سال داشتم و جیم ده‌ساله بود. سرحدات زمین بازی ما در تابستان (در فاصلهٔ صدارس کالیفرنیا)، محدود بود از شمال به خانهٔ خانم هنری لفایت دوبوز^۳ دو در از خانهٔ ما بالاتر و از جنوب به خانهٔ ردلی^۴ سه در از خانهٔ ما پایین‌تر. ما هرگز درصدد برنیامدیم از این سرحدات تجاوز کنیم. در خانهٔ ردلی موجود مرموزی اقامت داشت که کمترین نشانی از او کافی بود برای اینکه نفس ما بند بیاید و اما خانم دوبوز در یک کلمه شیطان مجسم بود.

1. Graham

2. Montgomery

3. Mrs. Henry Lafayette Dubose

4. Radley Place



تابستان آن سال، دیل نزد ما آمد.

کیم

یک روز صبح زود می‌خواستیم مثل هر روز در حیاط عقب شروع به بازی کنیم که هم جیم و هم من از میان کلم‌های باغچه خانم همسایه خانم ریچل هورفورد^۱ صدایی شنیدیم. به تصور اینکه توله‌سگ است - سگ کوچک خانم ریچل آبستن بود - به حصار سیمی نزدیک شدیم و عوض توله‌سگ، کسی را دیدیم که آنجا نشسته است و به ما نگاه می‌کند. قدش در آن حال که نشسته بود، چندان از بوته‌های کلم بلندتر نبود. ما خیره به او نگاه می‌کردیم تا به حرف آمد.

- هی!

جیم به شوخی جواب داد:

- هی خودتی!

- من چارلز بیکر هریسم^۲. سواد خواندن دارم.

گفتم: خوب که چی؟

- فکر کردم دلتون بخواد بدونین که من خوندن بلدم، اگه چیزی داشتن میتونم براتون بخونم...

جیم پرسید: چند سالت؟ چهار سال ونیم؟

- میرم تو هفت سال.

جیم درحالی‌که با شستش به من اشاره می‌کرد گفت: خوب اینکه چیزی نیست. اسکات^۳ از وقتی به دنیا آمد، خوندن بلد بود. هنوز هم وقت مدرسه‌اش نشده. اما تو هفت ساله به نظر نمی‌آیی.

- آره کوچیکم، اما عوضش سنم زیاده.

جیم موهایش را از جلوی چشم‌ها عقب زد تا بهتر ببیند.

- چرا نمی‌آیی این طرف، آقای چارلز بیکر هریس؟ خدایا، چه اسمی!

1. Miss Rachel Haverford

2. Charles Baker Harris

3. Scout



- از اسم تو خنده دارتر نیست. خاله ریچل گفت اسمت جریمی^۱ آتیکوس فینچه. جیم اخم کرد و گفت: آخه من بزرگ شدم. این اسم بهم میاد. اما اسم تو از خودت درازتره. خیلی هم درازتره.

دیل که تلاش می کرد از زیر پرچین عبور کند، گفت: همه بهم میگن دیل. گفتم: بهتره از بالای پرچین بپری.

بعد پرسیدم: از کجا اومدی؟

دیل اهل مریدین^۲ از ایالت میسیسیپی بود. آمده بود تابستان را نزد خاله اش، خانم ریچل، بگذراند و از این به بعد هر تابستان به می کمب می آمد. خانواده او در اصل، اهل می کمب بودند. مادرش در یک عکاسی در مریدین کار می کرد. یک بار عکس دیل را برای شرکت در یک مسابقه زیباترین کودک فرستاده و پنج دلار برده بود. پنج دلار را به دیل داده بود و دیل بیست مرتبه با آن به سینما رفته بود. جیم گفت: اینجا غیر از فیلم زندگی مسیح که هرچند وقت یک بار تو شهرداری نشون میدن، چیزی نمیشه دید. تو هیچ فیلم خوب دیدی؟

دیل فیلم دراکولا را دیده بود و این اکتشاف موجب شد که جیم با دیده احترام به او بنگرد.

جیم گفت: چه جور بود. واسه ما تعریف کن.

دیل موجود تحفه ای بود، شورت کتان کوتاهی می پوشید که به پیراهنش دکمه می شد. موهایی به سپیدی برف داشت که مثل پر اردک روی سرش می چسبید. یک سال از من بزرگ تر بود و یک سر و گردن کوتاه تر. وقتی افسانه قدیمی دراکولا را برای ما نقل می کرد، چشمان آبی اش روشن و دوباره تاریک می شد. خنده ای ناگهانی و شاد داشت و با کاکلی که روی پیشانی اش آویزان بود ور می رفت.

وقتی که دیل دراکولا را از پای درآورد و جیم اظهار عقیده کرد که فیلم بهتر از کتاب به نظر می رسد، من از دیل پرسیدم پدرش کجاست:

1. Jeremy

2. Meridian



- راجع به بابات هنوز هیچی نگفتی!

- پدر ندارم.

- مرده؟

- نه...

- اگه نمرده پس داری. نیست؟

دیل سرخ شد و جیم به من دستور داد ساکت باشم. این نشانه آن بود که دیل از بوته آزمایش خوب درآمده و مورد پسند جیم واقع شده است. از آن به بعد سرگرمی روزانه‌ای برای تابستان آغاز شد. این سرگرمی عبارت بود از تکمیل کلبه‌ای که وسط دو تنه درخت دوقلوی عظیم چین^۱، در حیاط عقب برای خودمان ساخته بودیم. جر و بحث با هم و بازی مکرر نمایشنامه‌هایی از روی آثار آلیور اوپتیک^۲، ویکتور آپلتون^۳، ادگار رایس باروز^۴. برای بازی نمایشنامه‌ها وجود دیل نعمتی بود.

او نقش‌هایی را ایفا می‌کرد که پیش از آن وبال گردن من بود، مثل میمون در تارزان، آقای کربتری در رور بویز^۵ و آقای دیمون در تام سوئیفت^۶، کم‌کم او را یک مرلین^۷ جیبی یافتیم که نقشه‌های عجیب و غریب و هوس‌ها و آرزوهای نخبه و بی‌سابقه‌ای در سر داشت.

در پایان ماه اوت، بازی‌های ما از بس تکرار شده بود دیگر جاذبه‌ای نداشت و لذا دیل پیشنهاد کرد بو ردلی را از خانه بیرون بکشیم. خانه ردلی، دیل را مجذوب کرده بود. علی‌رغم اخطارها و توضیح‌های ما این

1. Chinaberry tree

2. Oliver Optic

3. Victor Appleton

4. Edgar Reice Burroughs

5. Mr Crabtree in the Rover Boys

6. Mr Damon in Tom Swift

۷. Merlin: ساحر و غیب‌گو، از قهرمانان مجموعه داستان‌های مربوط به زندگی پادشاه افسانه‌ای، آرتور - م.



خانه او را به خود می کشید، همان گونه که ماه آب را به خود می کشد. می رفت سر پیچ خیابان، کنار تیر چراغ برق، در فاصله مطمئنی از در خانه ردلی می ایستاد. بازویش را به دور تیر چراغ حلقه می کرد و با کنجکاوی به آنجا چشم می دوخت. خانه ردلی پایین خانه، ما سر پیچ تندی واقع شده بود. اگر از خانه ما به سمت جنوب حرکت می کردیم، ایوان خانه ردلی مقابلمان قرار می گرفت و پیاده رو بعد از یک پیچ در امتداد حیاط خانه ادامه پیدا می کرد. ساختمان کوتاهی بود با ایوانی پهن. زمانی سفید بود و کرکره های سبز داشت، ولی از مدت ها پیش به رنگ تیره سنگ های کف حیاط درآمده بود. توفال های باران خورده و کج و کوله ای از بام ایوان معلق بود و درختان بلوط مانع از تابش آفتاب به روی خانه می شدند. بقایای یک نرده، مثل یک نگهبان مست، حیاط جلوی خانه را، حیاطی که هیچ کس توجهی به آن نداشت و از علف هرزه پوشیده شده بود، نگهبانی می کرد.

در داخل این خانه شبخ هولناکی زندگی می کرد. می گفتند او وجود دارد، اما من و جیم هرگز او را ندیده بودیم. شهرت داشت شب های تاریک که ماه در آسمان نیست، از خانه خارج می شود و از پشت پنجره ها به خانه های مردم نگاه می کند. اگر درخت های گل آزاله^۱ در سرمایی شدید یخ می زد، نفس او به آن ها دمیده بود. هر کار خلاف و اسرارآمیزی که در می کمب صورت می گرفت، به حساب او گذاشته می شد. یک بار بر اثر وقوع یک سلسله حوادث مرگ بار شبانه، وحشت بر شهر مستولی شد. مردم مرغ ها و حیوانات اهلی خود را مثله می یافتند. اگرچه مقصر دیوانه ای به نام ادی^۲ بود که عاقبت خودش را در گرداب بارکر^۳ غرق کرد، ولی مردم هنوز متوجه خانه ردلی بودند و نمی خواستند سوءظن اولیه خود را رها کنند. سیاه پوست ها جرئت نمی کردند شب از کنار خانه ردلی بگذرند. آن ها راهشان را عوض می کردند و از آن طرف خیابان می گذشتند و در حین عبور سوت

1. Azalea

2. Addie

3. Barker



می‌زدند. حیاط مدرسه می‌کمب مجاور حیاط عقبی خانه ردلی بود. گردوهای درختان بلند پیکان^۱ که در حیاط خانه ردلی کاشته شده بود به حیاط مدرسه می‌ریخت، ولی هیچ‌یک از بچه‌ها به آن‌ها دست نمی‌زد، گردوهای ردلی آدم را می‌کشت. اگر یک توپ بیس‌بال به حیاط ردلی می‌افتاد، ازدست‌رفته محسوب می‌شد و کسی سراغش را نمی‌گرفت.

ستاره اقبال این خانه سال‌ها قبل از اینکه من و جیم متولد شویم، افول کرد. ردلی‌ها با اینکه همه‌جا در شهر با روی خوش پذیرفته می‌شدند، در به روی خودشان می‌بستند و از هرگونه تماس با دیگران اجتناب می‌کردند، گاهی که در می‌کمب بخشیدنی نبود. از رفتن به کلیسا، تنها تفرج شهر، ابا داشتند و در خانه عبادت می‌کردند. خانم ردلی اگر هم گاهی به‌ندرت در کوچه پیدا می‌شد تا قهوه قبل از ظهر را با همسایه‌ها بنوشد، هیچ‌وقت به مجامع خیریه نمی‌پیوست و از آن‌ها احتراز می‌کرد. آقای ردلی هر روز ساعت یازده و نیم صبح به شهر می‌رفت و درست ساعت دوازده به خانه برمی‌گشت. گاهی یک پاکت قهوه‌ای‌رنگ بزرگی در دست داشت و همسایه‌ها می‌دانستند محتوی آن خواربار خانه است. هیچ‌وقت نفهمیدم آقای ردلی چطوری زندگی می‌کند. جیم می‌گفت: پنبه می‌خرد. بیان مؤدبانه این معنی که کار نمی‌کند. در هر حال تا آنجا که حافظه انسان یاری می‌کرد، آقای ردلی و همسر و دو پسرش در آنجا زندگی می‌کردند.

روزهای یکشنبه در و پنجره خانه ردلی بسته می‌ماند، بدعت دیگری که در زندگی می‌کمب سابقه نداشت، زیرا فقط در هوای خیلی سرد و یا موقعی که در خانه‌ای کسی بیمار بود درها را می‌بستند. بعد از ظهرهای یکشنبه هر هفته وقت رسمی دید و بازدیدها بود. خانم‌ها لباس رسمی و مردها کت می‌پوشیدند و بچه‌ها کفش پا می‌کردند. اما بالا رفتن از پله‌های خانه ردلی و احوال‌پرسی از آن‌ها چیزی بود که همسایه‌ها هرگز فکرش را هم نمی‌کردند. خانه ردلی در

۱. Pecan tree: درختی که در امریکای جنوبی و دره میسی‌سیپی می‌روید و میوه‌ای شبیه گردو دارد - م.



توری نداشت. یک بار از آتیکوس پرسیدم آیا هیچ وقت این خانه در توری داشته است و او جواب داد:

– بله، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی.

طبق گفته‌های همسایه‌ها، پسر کوچک ردلی‌ها قبل از اینکه به سن بلوغ برسد با بعضی از افراد خانواده کانینگهم،^۱ یک طایفه بزرگ از شهر اولد سارم^۲ ساکن نواحی شمالی استان، آشنا شد. آن‌ها چیزی شبیه یک باند به وجود آوردند که آن وقت در می کمب بی سابقه بود. اگرچه این باند کار مهمی نکرد، اما هرچه کرد کافی بود که در شهر بر سر زبان‌ها بیفتد و سه بار رسماً از طرف منبر کلیسا مورد اخطار قرار گیرد. آن‌ها در اطراف مغازه سلمانی پرسه می زدند. روزهای یکشنبه با اتوبوس به شهر آبتسویل^۳ مسافرت می کردند و آنجا به سینما می رفتند. در مجالس رقص قمارخانه‌های کنار رودخانه مثل دیو درپ این^۴ و فیشینگ کمپ^۵ حضور به هم می رساندند و با نوشیدنی‌هایی که خودشان ساخته بودند وقت می گذرانیدند. هیچ کس جرئت نداشت به آقای ردلی اطلاع بدهد که پسرش با دوستان بدی حشرونشر دارد.

یک شب افراد باند با یک اتومبیل ارزان قیمت قرضی، دور میدان شهر دائماً دنده عقب می راندند و وقتی آقای کانر^۶، مستخدم سال خورده عدلیه، خواست آن‌ها را توقیف کند به مقاومت پرداختند و خود او را در دست شویی شهرداری حبس کردند. مردم به این نتیجه رسیدند که باید حتماً کاری کرد. آقای کانر گفت یک یک آن‌ها را می شناسد و مصممانه اعلام داشت آن‌ها را از مجازات معاف نخواهد کرد. به این ترتیب، افراد باند به اتهام اختلال نظم و برهم زدن آرامش

1. Cunningham

2. Old Sarum

3. Abbotsville

4. Dew Drop Inn

5. Fishing Camp

6. Conner



شهر و ایراد ضرب و فحاشی در محضر خانم‌ها، به محکمه تأدیبی احضار شدند. قاضی از آقای کانر پرسید: مبنای اتهام آخر چیست؟ و او جواب داد: آن‌ها با صدای آن چنان بلندی ناسزا گفتند که هر بانویی در می‌کعب باید آن را شنیده باشد. قاضی تصمیم گرفت آن‌ها را به هنرستان تأدیبی استان اعزام کند. آنجا مدرسه‌ای بود که گاهی جوان‌های کم‌سن‌وسال بدون هیچ علتی و تنها برای اینکه غذای کافی و جا و مکانی داشته باشند، به آن اعزام می‌شدند. نه زندان بود و نه برای کسی ننگ و سرشکستگی محسوب می‌شد، اما آقای ردلی آن را ننگ می‌دانست. بنابراین خواهش کرد قاضی از اعزام آرتور^۱ صرف‌نظر کند و قول داد مواظب باشد که دیگر خلاقی از او سر نزند. قاضی که می‌دانست می‌توان به قول او اعتماد کرد، به آسانی به این امر رضایت داد.

همگی آن‌ها، دوره هنرستان را گذراندند و بهترین تعلیمات متوسطه استان را دیدند. یکی از آن‌ها حتی در اوبرن^۲ دوره مهندسی را به پایان رساند. درهای خانه ردلی سایر روزهای هفته نیز مثل یکشنبه بسته ماند و در ظرف یازده سال کسی پسر آقای ردلی را ندید.

تا اینکه یک روز - جیم خاطره مبهمی از آن داشت - حرف ردلی دوباره به گوش رسید و بعضی‌ها - اما نه جیم - او را دیدند. جیم می‌گفت آتیکوس هیچ‌وقت زیاد راجع به ردلی‌ها حرف نمی‌زد و اگر سؤالی در این باره از او می‌شد، تنها جوابی که می‌داد این بود:

- به کار خودت مشغول باش و بگذار ردلی‌ها هم مشغول کار خودشان باشند.
- اما در این مورد به‌خصوص سرش را تکان داد و گفت: هوم، هوم، هوم.
جیم اطلاعاتش را از ناحیه خانم استفانی کروفرد^۳، همسایه بددهنی که مدعی بود از همه چیز خبر دارد کسب می‌کرد. بنا بر روایت خانم استفانی، بو در

1. Arthur

2. Auburn

3. Miss Stephani Crawford



اتاق نشیمن نشسته بود و مقالاتی از روزنامه می‌کمب تریبون برای جمع‌آوری در آلبوم مقالات خود می‌برد که پدرش وارد اتاق شد و وقتی از کنار بو می‌گذشت، بو قیچی را توی ران او فروبرد. سپس آن را بیرون کشید، با شلوار خود پاک کرد و دوباره سرگرم شد. خانم ردلی سراسیمه به کوچه دوید و فریاد کرد آرتور دارد همه آن‌ها را می‌کشد. اما وقتی کلانتر رسید، بو را دید که آرام در اتاق نشیمن نشسته و به بریدن مقالات تریبون مشغول است. در این موقع، بو سی‌وسه سال داشت.

خانم استفانی تعریف می‌کرد که وقتی پیشنهاد شد مدتی اقامت در تیمارستان تاسکالوسا^۱ برای بو مفید خواهد بود، آقای ردلی پیر گفت تیمارستان جای اعضای خانواده ردلی نیست. او عقیده داشت بو دیوانه نیست و فقط گاهگاهی حساسیت شدید عصبی پیدا می‌کند. عیبی نمی‌دید که بو مدتی زندانی شود، ولی به این شرط که محکومیتی پیدا نکند، زیرا او را بزه‌کار نمی‌دانست. کلانتر دلش نیامد بو را در کنار سیاه‌ها زندانی کند و در نتیجه بو در زیرزمین عدلیه زندانی شد.

جیم انتقال مجدد بو را از زیرزمین عدلیه به خانه، به زحمت به خاطر می‌آورد. خانم استفانی کروفرد می‌گفت بعضی از اعضای انجمن شهر به آقای ردلی گفته بودند، اگر پسرش را به خانه برنگرداند، در زیرزمین از شدت نم و رطوبت خواهد مرد. از آن گذشته بو نمی‌توانست برای همیشه به حساب حکومت در آنجا زندگی کند. هیچ‌کس نمی‌دانست آقای ردلی چه تمهیدی به کار می‌برد تا بو را از نظرها دور نگه دارد. جیم تصور می‌کرد آقای ردلی او را اغلب روی تخت با زنجیر می‌بندد. آتیکوس مخالف بود و می‌گفت نباید این‌طور باشد. برای تبدیل اشخاص به اشباح، راه‌های دیگری هم وجود دارد.

به خاطر دارم گاهگاهی خانم ردلی را می‌دیدم که در خانه را باز می‌کرد، به کنار ایوان می‌رفت و گل‌هایش را آب می‌داد، اما ردلی را من و جیم هر روز



موقعی که به شهر عزیمت می‌کرد و هنگام مراجعت از شهر می‌دیدیم. مرد لاغری بود با پوستی مثل چرم، چشمانی چنان بی‌رنگ داشت که نور در آن منعکس نمی‌شد، استخوان‌های گونه‌اش تیز و برآمده بود و دهنش گشاد با لب فوقانی نازک و لب زیرین کلفت. خانم استفانی کروفرد می‌گفت آدمی راست و درست است و تنها قانونی که برایش اعتبار دارد فرامین خداست. ما به این حرف باور داشتیم، زیرا آقای ردلی درست مثل اینکه عصا قورت داده باشد، خود را راست و مستقیم نگه می‌داشت. هیچ‌وقت با ما حرف نمی‌زد. وقتی رد می‌شد ما چشمانمان را به زمین می‌دوختیم و می‌گفتیم «صبح‌بخیر آقا» و او در پاسخ سرفه می‌کرد. پسر ارشدش در پنساکولا^۱ زندگی می‌کرد و هر سال عید کریسمس به خانه می‌آمد. او از اشخاص نادری بود که ما ورود و خروجش را به این خانه می‌دیدیم. مردم می‌گفتند از روزی که آقای ردلی، آرتور را در خانه زندانی کرد این خانه مرد.

یک روز آتیکوس به ما گفت اگر توی حیاط سروصدا کنیم پوست از سرمان خواهد کند و کالپورنیا را مأمور کرد تا در غیاب او مواظب باشد صدای ما درنیاید. آقای ردلی در حال احتضار بود.

جان سختی داشت و مدتی با مرگ دست‌به‌گریبان بود. با خرک‌های چوبی دو طرف خیابان را از ابتدا تا انتهای محوطه خانه ردلی سد کردند. روی پیاده‌روها را کاه پوشاندند و عبور و مرور به خیابان عقبی منتقل شد. هروقت دکتر رنلدز^۲ برای عیادت بیمار می‌آمد، اتومبیلش را جلوی خانه ما می‌گذاشت و بقیه راه را پیاده می‌رفت. من و جیم چندین روز توی حیاط پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتیم. بالاخره وقتی رسید که خرک‌ها را برداشتند و ما از روی ایوان خانه تماشا کردیم که چگونه آقای ردلی برای آخرین بار از آنجا عبور کرد.

1. Pensacola

2. Dr. Reynolds



کالپورنیا زیر لب گفت «شریرترین مخلوقات خدا سقط شد» و درحالی که به فکر فرو رفته بود، توی حیاط تف کرد. با تعجب به او خیره شده بودیم، زیرا کالپورنیا به ندرت دربارهٔ سفیدها اظهار نظر می کرد.

همسایه ها فکر کردند پس از اینکه آقای ردلی زیر خاک رفت، بو از خانه بیرون خواهد آمد، اما آنچه پیش آمد غیر از این بود. برادر ارشد بو از پنساکولا بازگشت و جای آقای ردلی را گرفت. تنها تفاوت او با آقای ردلی سنش بود. جیم می گفت آقای نتین ردلی^۱ هم پنبه می خرد. آقای نتین به سلام ما جواب می داد. گاهی هم می دیدیم که وقتی از شهر بازمی گردد، مجله ای در دست دارد. هرچه بیشتر راجع به ردلی ها برای دلیل توضیح می دادیم بیشتر کنجکاو می شد و هرچه بیشتر سر پیچ خیابان تیر چراغ برق را بغل می کرد و می ایستاد، بر شگفتی و تعجبش می افزود.

زیر لب می گفت: یعنی اونجا چکار میکنه؟ اقلأ میتونه سرشو از پنجره دریاره. جیم می گفت: از خونه بیرون میاد، اما وقتی همه جا تاریک میشه. خانم استفانی میگه یکدفعه نصف شب از خواب بیدار شده و بو را دیده که داره از پنجره بهش نگاه میکنه... درست مثل اینکه جمجمه یک مرده به آدم نگاه کنه. دیل، هیچ نشده تا حالا شبها بیدار بشی صداشو بشنوی؟ راه رفتنش این جوریه...

جیم چند قدم آهسته درحالی که پاها را روی سنگ ریزه های کف کوچه می کشید راه رفت و ادامه داد:

– پس خیال می کنی واسه چی خانم ریچل هر شب درها را این جور سفت و محکم می بنده؟ خیلی وقتها شده که صبح رد پاشو تو حیاط عقبی خودمون دیدم. یک شب هم داشت به در توری پنجه می کشید، اما تا آتیکوس اومد رفتش. دیل پرسید: چه ریختیه؟

جیم توصیف معقولی از بو کرد: قدش به تناسب رد پاهایش اقلأ به دو متر می رسید. خوراکش سنجاب و گربه خام بود و به همین مناسبت همیشه



دست‌هایی آلوده به خون داشت. زیرا اگر آدم حیوانی را خام‌خام بخورد نمی‌تواند دستش را از خون پاک کند. روی صورتش داغ زخم ناصاف و دندان‌دار بلندی دیده می‌شد که از این سر تا آن سر کشیده شده بود. دندان‌های معدودی که هنوز در دهان داشت، زرد و پوسیده بودند. چشم‌هایش می‌خواست از حدقه درآید و آب دهانش دائماً جاری بود.

دیل گفت: بیا یک کاری بکنیم که از خونه بیرون بیاد. خیلی دلم می‌خواد ببینم چه شکلی داره. جیم جواب داد که اگر دیل قصد دارد خودکشی کند، کافی است فقط یک‌بار به خانه ردلی دست بزند.

اولین حمله ما فقط به این علت صورت گرفت که دیل برای اینکه جیم پایش را از در حیاط خانه ردلی آن طرف بگذارد با او سر کتاب شبخ خاکستری در قبال دو جلد توم سوئیفت شرط بست.

جیم تاکنون هیچ‌وقت سر شرط‌بندی جا نزده بود، اما این بار سه روز فکر کرد. تصور می‌کنم او ترجیح می‌داد حیثیتش را حفظ کند، ولو سرش را به باد دهد، زیرا دیل بالاخره او را مجاب کرد. روز اول گفت «تو میترسی» و جیم جواب داد «نمی‌ترسم». احترام مردم را نگه میدارم». روز دوم گفت «تو جرئت نداری شست پایت را تو حیاط بذاری» جیم جواب داد که این‌طور نیست و یک عمر برای رفتن به مدرسه هر روز از کنار خانه ردلی رد شده است.

من اضافه کردم:

اما همیشه با دو!

روز سوم دیل او را کاملاً مغلوب کرد. گفت مردم در مریدئین مثل مردم می‌کمب ترسو نیستند و او هرگز مردمی به اندازه مردم می‌کمب جبون ندیده است. جیم پس از شنیدن این حرف به سر پیچ خیابان رفت، به تیر چراغ‌برق تکیه داد و به در بزرگ حیاط ردلی که کج و ناپایدار روی لوله‌های ساخت وطن آویزان بود، چشم دوخت.

وقتی به او ملحق شدیم، به دیل گفت: دیل هریس، یک‌بار دیگه هم بهت میگم



که خوب بدونی. اون همه ما را یک به یک میکشه. اگر چشم هاتو از جا درآورد، سرکوفتش را به من نزن. یادت باشه که تقصیر من نیست. تو خودت شروع کردی. دیل با خونسردی جواب داد:

- تو هنوز میترسی.

جیم می خواست یک بار برای همیشه به دیل نشان بدهد که از هیچ چیز باک ندارد. - اگه میتونستم یک کاری بکنم که بی آنکه بتونه ما را بگیره، از خونه درش بیارم خوب بود... به علاوه می بایستی به فکر خواهر کوچکش هم باشد.

این را که گفت دانستم می ترسد. مدت ها قبل یک روز به او گفتم اگر جرئت دارد از بام خانه پایین بیرد و آن روز هم نگران خواهر کوچکش بود. پرسید «اگر مردم، چه بر سر تو میاد؟» بعد پایین پرید. سالم به زمین رسید، ولی احساس مسئولیتش برای مراقبت این خواهر کوچک فراموش شد تا امروز دوباره خانه ردلی ظاهر شد. دیل پرسید: پس قبول داری که شرط را باختی؟ اگه قبول داری... جیم حرفش را قطع کرد.

- باید خوب فکر کرد دیل. بذار یک دقیقه فکر کنم... این کار مثل اینه که بخوای یک لاک پشت را واداری سرشو از لاکش دربیاره... - اون وقت باید چکار کرد؟

- یک کبریت زیر شکمش روشن کنی.

گفتم اگر جیم بخواهد خانه ردلی را آتش بزند به آتیکوس خبر خواهیم داد. به نظر دیل روشن کردن کبریت زیر شکم یک لاک پشت کار زشتی بود. - هیچم زشت نیست، ما که نمی خوایم تو آتیشش بندازیم. فقط می خوایم مجبورش کنیم سرشو دربیاره.

- از کجا میدونی که کبریت اذیتش نمیکنه؟

- آخه، احمق، لاک پشت که حس نداره.

- مگه تو هیچ وقت لاک پشت بودی، هان؟

- بسه دیل، بذار حواسم جمع باشه... فکر میکنم بشه یک کاری کرد...



سپس آن قدر به تفکر ایستاد که دیل به سازش کوچکی تن درداد.
 - خوب نمیگم جا زدی. شبخ خاکستری را هم بهت میدم، به شرط اینکه بری
 فقط به دیوار خونه دست بزنی.

قیافه جیم از هم باز شد.

- فقط به دیوار دست بزنم، همین؟

دیال تصدیق کرد.

- خاطر جمع. خاطر جمع؟ وقتی برگشتم دبه درنمباری؟

- نه. فقط همین. شاید وقتی تو را تو حیاط دید بیاد بیرون، اون وقت من و
 اسکات می پریم روش، محکم نگهش میداریم و بهش می گیم که کاریش نداریم.
 از سر پیچ رد شدیم. عرض خیابان را به طرف خانه ردلی پیمودیم و جلوی در
 حیاط ایستادیم.

دیال گفت: خوب، راه بیفت. من و اسکات پشت سرت هستیم.

- خودم دارم میرم. دستپاچم نکنین.

در امتداد حصار حیاط کمی راه رفت و دوباره برگشت. ابروها را گره کرده بود و
 سرش را می خاراند و زمین حیاط را ورنده می کرد. مثل اینکه تصمیم می گرفت
 چگونه وارد شود که بهتر باشد.

به طعنه گفتیم: چرا معطلی؟

بالاخره در حیاط را باز کرد. به سرعت خودش را به کنار دیوار جنبی ساختمان
 رساند. با کف دست دیوار را لمس کرد و برق آسا برگشت. از کنار ما رد شد، بدون
 اینکه منتظر بماند تا از نتیجه این تاخت و تاز خبر پیدا کند. من و دیال هم به دنبال
 او دویدیم و فقط وقتی نفس زنان و هن هن کنان به منطقه بی خطر ایوان خانه
 خودمان رسیدیم، به عقب نگاه کردیم.

خانه همان خانه کهنه و نزار و توسری خورده همیشگی بود. اما همین که کمی
 دقت کردیم به نظرم رسید که کرکره داخلی یکی از پنجره ها تکان خورد. یک
 تکان، یک حرکت کوچک تقریباً غیر مرئی و خانه در سکوت پیشین فرو رفت.

اوایل سپتامبر، دیل ما را ترک کرد تا به مریدئین بازگردد، او را تا اتوبوسی که ساعت پنج حرکت می‌کرد مشایعت کردیم. از جدایی او اندوهگین بودم، ولی به خاطر آمد که پس از یک هفته باید به مدرسه بروم. در عمرم هیچ‌وقت برای چیزی این‌قدر اشتیاق نداشته‌ام. در زمستان توی کلبه روی درخت می‌نشستم و از بالا حیاط مدرسه را تماشا می‌کردم. با دوربین یک‌چشم ساده‌ای که از جیم گرفته بودم بچه‌ها را می‌دیدم. بازی‌هایشان را یاد می‌گرفتم. جیم را با ژاکت قرمزش در جمع بچه‌هایی که در هم می‌لولیدند و چشم‌بندانک بازی می‌کردند دنبال می‌کردم. مخفیانه خودم را در بردوباخت آن‌ها شریک می‌دانستم و آرزو داشتم به جمعشان بپیوندم.

جیم قبول کرده بود روز اول مرا به مدرسه هدایت کند. این وظیفه معمولاً به‌عهده والدین است، ولی آتیکوس گفت جیم خوشحال خواهد شد اگر راهنمایی مرا تا کلاس مدرسه‌ام به‌عهده بگیرد. تصور می‌کنم در این میانه پولی ردوبدل شده بود، زیرا وقتی دوان دوان از سر پیچ خیابان جلوی خانه دلی رد می‌شدیم، صدای جرنج‌جرنگ ناآشنایی از جیب جیم به گوشم خورد. کنار حیاط مدرسه از سرعتمان کاستیم و جیم با دقت برایم شرح داد که در طول ساعت‌های مدرسه نباید موجبات ناراحتی او را فراهم آورم. نباید از او توقع داشته باشم که یک صحنه از تارزان و مردان مورچه‌ای بازی کنیم، نباید در حضور دیگران از زندگی



خصوصی او حرفی به میان بیاورم و یا زنگ تفریح و موقع ناهار همه جا سایه‌وار دنبالش کنم. می‌بایستی با شاگردان کلاس اول بمانم و او با شاگردان کلاس پنجم. در یک کلمه، او را تنها بگذارم.

پرسیدم: یعنی ما دیگه نمیتونیم با هم بازی کنیم؟
- به عکس همیشه، تو خونه با هم بازی می‌کنیم. اما تو خودت هم میبینی مدرسه یک چیز دیگه است.

واقعاً هم همین‌طور بود. درست همان روز صبح معلم ما خانم کرولاین فیشر^۱ مرا به جلوی کلاس کشید، با خط‌کش چند تا به کف دستم زد و دستور داد تا ظهر گوشه کلاس سر پا بایستم.

خانم کرولاین بیشتر از بیست و یک سال نداشت. گیسوانش خرمایی روشن و گونه‌هایش گلی‌رنگ بود. ناخن‌هایش را قشر ظریفی از لاک قرمز روشن می‌پوشاند. کفش‌های پاشنه‌بلند به پا و لباس راه‌راه سرخ و سفید به تن داشت. به یک بن‌نعا^۲ می‌ماند و همان‌بو را داشت. سمت مقابل خیابان، یک در پایین خانه ما و در اتاق بالاحانه خانم ماودی اتکینستون^۳ ساکن بود و وقتی خانم ماودی ما را به او معرفی کرد تا چند روز جیم سربه‌هوا بود.

خانم کرولاین نامش را با حروف چایی روی تابلو نوشت و گفت: این اسم من است، خانم کرولاین فیشر. من اهل آلابامای شمالی در استان وینستن^۴ هستم.

همهمه‌ای در کلاس پیچید: آیا او هم همان مختصاتی را دارد که به مردم هم‌وطنش نسبت می‌دهند. (در یازدهم ژانویه سال ۱۸۶۱ که ایالت آلاباما از ایالات متحده جدا شد، استان وینستن انفصال خود را از آلاباما اعلام داشت و هر بچه‌ای در می‌کُمب این موضوع را می‌دانست). آلابامای شمالی پر بود از کارخانه‌های نخ‌ریسی،

1. Miss Caroline Fisher

۲. Peppermint drop: آب‌نباتی است که با اسانس نعنا درست می‌کنند و معمولاً به رنگ سفید یا خط‌های قرمز است.

3. Miss Maudie Atkinson

4. Winston County



کمپانی‌های فولاد، جمهوری خواهان، استادان و آدم‌های بدون اصل و نسب دیگر. خانم کرولاین کتاب را با قرائت حکایتی دربارهٔ گربه‌ها شروع کرد. در این داستان گربه‌ها با هم گفتگوی دور و درازی داشتند. لباس‌های کوچک ملوسی به تنشان بود و در خانهٔ گرمی پای اجاق آشپزخانه ساکن بودند. وقتی قصه به اینجا رسید که گربه‌خانم به مغازه قنادی تلفن کرد و یک مخلوط شکلات موش دستور داد، کلاس مثل یک سطل پر از کرم به جنب و جوش درآمد. انگار روح خانم کرولاین خبر نداشت که شاگردان زنده‌پوش کلاس اول با لباس‌ها و پیراهن‌های چیت و متقال که اغلب از روزی که راه افتاده‌اند پنبه چیده و خوک چرانیده‌اند، از درک تخیلات ادبی عاجزند. داستان را به پایان رساند و گفت: خوب بچه‌ها، قشنگ نبود؟

سپس به طرف تخته‌سیاه رفت و حروف چایی الفبا را خیلی بزرگ و واضح روی تابلو نوشت و پرسید: کسی می‌دونه این‌ها چیه؟

البته همه می‌دانستند. اغلب شاگردها از سال پیش در این کلاس مانده بودند. خیال می‌کنم مرا از این جهت انتخاب کرد که اسمم را می‌دانست. همین‌طور که الفبا را می‌خواندم، گره ظریفی ابروانش را درهم کشید. به دستور او قسمتی از کتاب اول و به دنبال آن مظنهٔ بورس را از موبیل رجیستر^۱ خواندم و وقتی فهمید خواندن بلدم، با عدم رضایت بیشتری به من نگاه کرد و گفت از پدرم خواهش کنم دیگر به من درس ندهد زیرا این کار فقط باعث خواهد شد که عقب بمانم. با تعجب گفتم: به من درس نده؟ هیچ‌وقت به من درس نداده، خانم کرولاین. آتیکوس وقت نداره به من درس بده.

- خانم کرولاین لبخند زنان سرش را تکان می‌داد و من اضافه کردم:

شب‌ها اون قدر خسته است که فقط تو اتاق نشیمن میشینه و کتاب میخونه. خانم کرولاین با خوش‌خلقی گفت: اگه اون درست نمیده پس کی میده. بالاخره یکی خوندن را به تو یاد داده، تو وقتی به دنیا اومدی که نمیتونستی موبیل رجیستر بخونی.



- جیم میگه میتونستم، تو یک کتابی خوانده که من بولفینچم، نه فینچ. اسم واقعیم جین لوئیز بولفینچه^۱، اما موقعی که به دنیا اومدم عوضم کرده‌اند. در واقع من یک...

ظاهراً خانم کرولاین تصور کرد دروغ می‌گویم.

- خوب دخترجون، قصه دیگه لازم نیست. فقط به پدرت بگو دیگه درست نده. بهتره آدم درس را از اول صحیح شروع کنه. این کار، کار منه و کوشش میکنم جبران مافات بشه...

- ببخشید، خانم؟

- گفتم پدرت بلد نیست چه‌جور باید درس بده. بشین.

زیر لب گفتم معذرت می‌خواهم و سر جیم نشستم تا به خلاقی که مرتکب شده بودم بیندیشم. سواد خواندن را از روی قصد و با درس گرفتن پیدا نکرده بودم. این‌طور پیش آمده بود، از تماشای مکرر روزنامه‌ها و یا طی ساعت‌های طولانی عبادت در کلیسا؟... تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند همیشه می‌توانستم سرودهای کلیسا را بخوانم. حالا که مجبور بودم به این موضوع فکر کنم، خواندن چیزی بود که خودبه‌خود یاد گرفته بودم. درست همان‌طور که می‌توانستم دکمه شلوارم را بدون اینکه سرم را به عقب برگردانم ببندم و یا بند کفشم را گره پاپیونی بزنم. نمی‌توانستم به خاطر بیاورم چه‌وقت سطرهایی که از بالای انگشت متحرک آتیکوس رد می‌شدند، به قالب کلمه‌ها درآمدند. اما به خاطر داشتم که هر شب روی زانوی آتیکوس می‌خزیدم و درحالی که به اخبار روز، لایحه‌های قانونی، خاطرات لورنزو داو^۲ و هرچیزی که اتفاقاً آتیکوس می‌خواند گوش می‌دادم، به این سطور خیره می‌شدم. تا وقتی خطر از دست‌رفتن آن پیش نیامده بود، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که خواندن را دوست دارم. همچنان که آدم نفس کشیدن را دوست ندارد.

1. Jean Louise Bullfinch

2. Lorenzo Dow



می‌دانستم خانم کرولاین را عصبانی کرده‌ام، بنابراین بقیه وقت را ساکت و آرام از پنجره به بیرون نگاه کردم تا زنگ تنفس که جیم به سراغم آمد و مرا از جرگه کلاس‌اولی‌ها در حیات مدرسه جدا کرد. پرسید چه‌جور گذشته است و همه‌چیز را برایش تعریف کردم.

- جیم اگر مجبور نبودم اینجا نمی‌موندم. این خانم معلم لعنتی می‌گه آتیکوس خواندن را به من یاد داده. می‌خواود به آتیکوس بگم دیگه درس‌م نده و... جیم به من دلگرمی داد.

- ناراحت نباش، اسکات. معلم ما می‌گه خانم کرولاین با یک روش تازه درس میدده که تو کالج یاد گرفته. همین روزها تو همه کلاس‌ها با این روش درس میدن. اون وقت دیگه لازم نیست آدم همه‌چیزو از کتاب یاد بگیره. مثلاً تو می‌خواوی یک چیزی راجع به گاو یاد بگیری، خوب صاف میری سراغ یک گاو و شیرشو می‌دوشی. نیست؟

- آره، جیم. اما آخه نمی‌خواوم راجع به گاو چیزی یاد بگیرم، من...
- چی؟ باید یاد بگیری! حتماً باید راجع به گاو یک چیزهایی بدونی. تو زندگی می‌کمب گاو خیلی اهمیت داره.

خودمو به این راضی کردم که از جیم بپرسم واقعاً عقلشو گم کرده؟
- لجباز، فقط می‌خواوم این روش تازه را که تو کلاستون درس میدن برایت شرح بدم. بهش می‌گن سیستم اعشاری دیویی^۱.

من که هیچ‌وقت درباره نظریات جیم چون‌وچرا نکرده بودم، دلیلی ندیدم که حالا شروع کنم. سیستم اعشاری دیویی عبارت بود از اینکه مثلاً خانم کرولاین کارت‌هایی را که کلمه‌های گربه، موش، مرد و تو با حروف چاپی روی آن نوشته شده بود جلوی چشم ما تکان می‌داد. او منتظر اظهار نظری از جانب ما نبود و

۱. Dewey Decimal system: یک طریقه کتاب‌داری مبتنی بر اعداد که در امریکا زیاد معمول است. جیم این نام را شنیده بود و اینجا با ذکر نابجایی فضل‌فروشی می‌کرد. احتمالاً مؤلف هم خواسته است با این مقایسه ضمنی، روش آموزشی امریکا را انتقاد کند - م.



کلاس این اکتشاف‌های خیره‌کننده را با سکوت می‌پذیرفت. حوصله‌ام سر رفت و شروع کردم نامه‌ای برای دیل بنویسم. خانم کرولاین در حین نوشتن غافلگیرم کرد و گفت به پدرم بگویم درس‌م ندهد...

- علاوه بر این، تو کلاس اول نوشتن معمولی را یاد نمی‌گیری. حالا فقط با حروف چایی می‌نویسین، نوشته معمولی را کلاس سوم یاد می‌گیرین.

در این مورد کالیفرنیا مقصر بود. شاید به این علت که نوشتن من، مانعی بود برای اینکه روزهای بارانی زیاد مزاحم او نشوم. برای اینکه یک تکلیف نوشتن به من بدهد، ابتدا الفبا را با خط خرچنگ‌قورباغه بالای یک ورق کاغذ از این سر تا آن سر می‌نوشت و بعد زیر آن یک فصل کتاب انجیل را رونویسی می‌کرد. اگر موفق می‌شدم به‌طور رضایت‌بخشی دستخط او را رونویسی کنم، یک ساندویچ کره و شکر پاداشم بود. درس‌های کالیفرنیا چنگی به دل نمی‌زد، در نتیجه به‌ندرت رضایت او را فراهم می‌کردم و او هم به‌ندرت پاداشی به من می‌داد.

صدای خانم کرولاین رشته افکار خشم‌آلود مرا علیه کالیفرنیا گسیخت.

- آن‌هایی که واسه ناهار خونه میرن دستشونو بلند کنن.

بچه‌های شهری دستشان را بلند کردند و او کلاس را از نظر گذراند.

- آن‌هایی که ناهار از خونه آوردند، ناهاراشونو بذارند رو میز.

معلوم نیست از کجا ناگهان قوطی‌های شیره روی میزها سبز شد و سقف کلاس با انعکاس نور حلبی‌ها به رقص درآمد. خانم کرولاین ردیف‌به‌ردیف غذاها را بررسی و زیرورو می‌کرد، اگر از آن‌ها خوشش می‌آمد سرش را به علامت رضایت تکان می‌داد، وگرنه اخم کوچکی روی صورتش ظاهر می‌شد. به کنار والتر کانینگهام^۱ که رسید توقف کرد و پرسید: غذای تو کجاست؟

هریک از شاگردان کلاس اول از روی گونه والتر کانینگهام می‌دانست که او کرم دارد. پاهای برهنه‌اش نیز نشان می‌داد که این ابتلا از کجا آمده است. وقتی



آدم پابرهنه به طویله و یا خوک‌دانی می‌رفت، به این بیماری مبتلا می‌شد. اگر والتر کفش داشت می‌بایستی روز اول مدرسه می‌پوشید و بعد آن را برای زمستان کنار می‌گذاشت. در هر حال پیراهنی تمیز و شلوار کاری به‌دقت وصله و مرتب شده، بود به تن داشت.

– یادت رفته غذاتو بیاری؟

والتر مستقیم به جلو نگاه می‌کرد و دیدم عضله‌ای روی آرواره‌اش تکان خورد. خانم کرولاین تکرار کرد:

– ناهارتو جا گذاشتی؟

آرواره والتر باز منقبض شد و بالاخره زیر لب جواب داد:

– بله، خانم.

خانم کرولاین به طرف میزش رفت، کیف دستی‌اش را باز کرد و خطاب به والتر گفت: بیا این بیست و پنج سنتو بگیر و برو تو شهر ناهار بخور. این پولم میتونی فردا به من پس بدی.

والتر سرش را به علامت نفی تکان داد و با لهجه کشداری گفت: نه خانم، متشکرم.

صدای خانم کرولاین طنین بی‌حوصله‌ای پیدا می‌کرد.

– بیا اینجا، والتر بیا بگیر.

والتر دوباره سرش را به علامت نفی تکان داد.

وقتی برای سومین بار والتر با سر جواب رد داد، صدای ضعیفی به گوشم خورد. – اسکات بهش بگو دیگه!

به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم اغلب بچه‌های شهری و همه اتوبوس‌سوارها^۱ به من نگاه می‌کنند. من و خانم کرولاین تاکنون دوبار با هم کلنجار رفته بودیم و آن‌ها با اطمینان معصومانه‌ای امیدوار بودند که این سابقه آشنایی در این مورد تفاهمی به وجود آورد.

۱. اشاره به بچه‌هایی که با اتوبوس از دهات اطراف به مدرسه می‌آمدند - م.



برای اینکه به والتر کمک کرده باشم، گفتم: آه، خانم کرولاین.

– چیه، جین لوئیز؟

گفتم: خانم کرولاین، والتر از خانواده کانینگهمه. و سر جایم نشستم.

– منظورت چیه، جین لوئیز؟

خیال می‌کردم به اندازه کافی توضیح داده‌ام. برای همه ما روشن بود که والتر کانینگهم دروغ شاخ‌داری گفته بود. او فراموش نکرده بود غذایش را همراه بیاورد. اصلاً غذایی در کار نبود. نه امروز ناهار داشت، نه فردا، نه پس‌فردا. احتمالاً در تمام مدت عمرش هفتاد و پنج سنت پول را یکجا با هم ندیده بود.

تکرار کردم:

– والتر از خانواده کانینگهمه، خانم کرولاین.

– نمیفهمم چی می‌خواهی بگی، جین لوئیز.

– خیلی خوب خانم، بعد از چند وقت شما همه مردم اینجا رو میشناسین. فامیل کانینگهم هیچ‌وقت چیزی را که نتونن پس بدن قبول نمیکنن. نه سبدهای اعانه کلیسا و نه مهرهای انجمن خیریه. از هیچ‌کس کمک نمیگیرن و با همون که دارن میسازن. چیزی ندارن ولی با هرچه دارن زندگی می‌کنن.

شناسایی خاص من درباره فامیل کانینگهم – که این یکی از شاخه‌های آن بود – از وقایعی که در زمستان رخ داد سرچشمه می‌گرفت. پدر والتر یکی از مشتریان آتیکوس بود. یک شب بعد از گفتگوی کسالت‌آور و خسته‌کننده‌ای در اتاق نشیمن ما راجع به ملک وقفیش، موقع خداحافظی به آتیکوس گفت: آقای فینچ نمیدونم کی میتونم حق‌الزحمه شما را بپردازم.

آتیکوس جواب داد:

– والتر اصلاً فکرشو نکن.

از جیم خواستم معنی کلمه «وقف» را برایم توضیح بدهد و او جواب داد وقف یعنی گیرکردن سر گاو تو خمره. بعد از آتیکوس پرسیدم آیا آقای کانینگهم حق‌الوکاله او را خواهد داد.

آتیکوس جواب داد:



– با پول نه، اما پیش از اینکه امسال تمام بشه، حق الزحمه‌ام پرداخت شده. حالا ببینین چطور.

و ما دیدیم؛ یک روز صبح من و جیم، یک بار هیزم در حیاط عقبی خانه پیدا کردیم. چند روز بعد یک کیسه گردو روی پلکان پشت خانه بود. برای عید کریسمس یک بسته از شاخه‌های درخت راج و نوئل دریافت کردیم و در بهار وقتی یک خرچین پر از شلغم در خانه پیدا شد، آتیکوس گفت آقای کانینگهم پیش از آنچه می‌باید پرداخته است.

پرسیدم: چرا این جور تسویه حساب میکنه؟

– واسه اینکه پول نداره. این تنها راهیه که میتونه دینشو بپردازه.

– ما فقیریم، آتیکوس؟

آتیکوس تصدیق کنان گفت: در واقع آره. و دماغ جیم چروک خورد.

– مثل خانواده کانینگهم.

– نه اون قدر. خانواده کانینگهم توی ده زندگی میکنن. دهقانن و بحران به

دهقان‌ها بیشتر صدمه زده است.

آتیکوس توضیح داد کسانی مثل او فقیرند، زیرا دهقانان فقیرند و از آنجاکه استان می‌کمب یک استان زراعتی است، سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی به زحمت به دست پزشک‌ها، دندان‌سازها و وکلای دعاوی می‌رسد. مشکل ملک وقفی تنها یکی از مشکل‌های آقای کانینگهم به شمار می‌رفت. زمین‌های غیروقف نیز تماماً در گرو بود و درآمدهای مختلف او صرف پرداخت منفعت پول می‌شد. اگر کانینگهم هم «از هر طرف باد می‌آمد بادش می‌داد»، البته می‌توانست یک شغل دولتی به دست بیاورد. اما اگر ملکش را رها می‌کرد، به کلی ویران می‌شد و او ترجیح می‌داد گرسنه بماند تا اولاً ملکش را حفظ کند و ثانیاً موقع انتخابات به هر کس دلش خواست رأی بدهد. آتیکوس اضافه کرد که آقای کانینگهم مرد سرسخت و استخوان‌داری است.

خانواده کانینگهم پول نداشت به وکیل بپردازد، ناچار حق الوکاله را با آنچه داشت می‌پرداخت. آتیکوس گفت: دکتر رنلرز هم به همین ترتیب زندگی میکنه.



مثلاً گاهی واسهٔ یک عمل زایمان، یک لنگه سیب‌زمینی بهش میدن. خانم اسکات، اگه شما یک کمی حواستونو به من بدین، براتون شرح میدم که وقف یعنی چه. توضیح‌های جیم گاهی خیلی مناسبه، اما کافی نیست.

اگر می‌توانستم این مطالب را برای خانم کرولاین تشریح کنم، هم از زحمت خودم می‌کاستم و هم موجب شرمساری بعدی او نمی‌شدم. اما در قدرت من نبود که حق مطلب را به‌خوبی آتیکوس ادا کنم. بنابراین گفتم: خانم کرولاین، شما دارین خفتش میدین. والتر تو خونه پول نداره که فردا واسه شما پس بیاره. هیزم به درد شما نمیخوره.

خانم کرولاین یک لحظه سر جایش خشک شد، بعد یقه‌ام را چسبید و کشان کشان به‌طرف میز تحریرش برد.

- جین لوئیز، امروز هرچه کردی کافیه. هربار که دهن‌تو وا کردی یک دسته‌گل به آب دادی. کف دستتو بگیر!

فکر کردم می‌خواهد به کف دستم تف کند. تنها به این منظور بود که آدم در می‌کُمب می‌توانست کف دستش را دراز کند. بنابر یک سنت قدیمی، قول و قرارهای شفاهی به این ترتیب تسجیل می‌شد. درحالی که متعجب بودم چه معامله و قول و قراری با هم داشته‌ایم که او می‌خواهد به کف دستم تف بیندازد تا آن را تأکید کند، با چشمانی پرسیان به‌طرف کلاس برگشتم، ولی همه شاگردها گیج و حیران به من خیره شده بودند. خانم کرولاین خط‌کشش را به دست گرفت و شش بار ضربه‌هایی کوتاه و تند و پشت‌سرهم به کف دستم زد. بعد گفت بروم گوشهٔ کلاس بایستم. وقتی شاگردان بالاخره فهمیدند که قصد خانم کرولاین تنبیه من بوده است، کلاس از خنده منفجر شد.

خانم کرولاین آن‌ها را تهدید کرد که به همین سرنوشت دچار خواهند شد و دوباره طوفانی از خنده کلاس را درگرفت. فقط وقتی سایهٔ خانم بلانت^۱ در آستانهٔ در نمودار شد، همه آرام شدند. خانم بلانت که اصلاً اهل می‌کُمب بود و



هنوز با رموز سیستم اعشاری آشنایی نداشت، در آستانه در ایستاد. دست‌ها را به کمر زد و اخطار کرد.

— اگه یک‌دفعه دیگه صدا از این اتاق بشنوم همتونو با هم آتش می‌زنم. خانم کرولاین، نمیتونم با این هیاهو تو کلاس ششم هرم‌ها را درس بدم. توقف من در گوشه اتاق زیاد طول نکشید. زنگ زده شد و خانم کرولاین شاگردها را به ردیف برای ناهار از کلاس بیرون فرستاد. من آخرین کسی بودم که کلاس را ترک کردم و دیدم که بعد از رفتن شاگردها چگونه توی صندلیش فرورفت و صورتش را با بازوانش پوشاند. اگر رفتارش با من دوستانه‌تر بود، برایش متأثر می‌شدم. چیز کوچک ملوسی بود.

در حیاط مدرسه دلم خواست با والتر کانینگهم دست‌وپنجه‌ای نرم کنم. او را گرفتم و داشتم دماغش را به خاک می‌مالیدم که جیم سررسید و گفت بس کنم. - تو از اون بزرگ‌تری.

گفتم: هم‌سن تو است. واسه این بود که امروز تنبیه شدم. - میگم ولش کن، اسکات. چکار کرده؟

گفتم «ناهار نیاورده بود» و گرفتاری خودم را در موضوع ناهار والتر شرح دادم. والتر از زمین بلند شده و آرام ایستاده بود و به حرف‌های من و جیم گوش می‌داد. مشت‌هایش به حال نیمه‌آماده گره شده بود و به نظر می‌رسید که حمله‌ای را از جانب هر دوی ما انتظار می‌کشد. داشتم به‌طرف او یورش می‌بردم تا او را از آنجا برانم، ولی جیم با دستش جلوی مرا گرفت. جیم با کنجکاوی والتر را از نظر می‌گذراند.

پرسید: پدرت آقای والتر کانینگهم اهل اولد سارمه؟ والتر تأیید کرد. انگار با خوراک ماهی بزرگ شده بود. چشم‌هایش مثل چشم‌های دیل آبی بود. دور چشم‌هایش قرمز و مرطوب بود، چهره‌اش بی‌رنگ و تنها نوک دماغش نمناک و گلی به نظر می‌رسید. انگشتانش با حالتی عصبی، با سگک فلزی بند شلوار کارش بازی می‌کردند.



ناگهان تبسمی روی لبان جیم نقش بست و گفت: والتر، بیا خونه ما با هم ناهار بخوریم. اگر تو ناهار پیش ما بیایی خیلی خوشحال میشیم. چهره والتر درخشید، اما باز درهم رفت. جیم ادامه داد:

– پدرت با پدر ما خیلی رفیق. این اسکات دیوانه است، اما دیگه باهات دعوا نمیکنه.

گفتم: خیلی هم معلوم نیست. اینکه جیم این طور خودسرانه از جانب من تعهد می سپرد عصبانی کننده بود، ولی دقیقه های گران بهای زنگ ناهار به سرعت می گذشت.

– خوب والتر، من دیگه اذیتت نمیکنم. خوراک لوییا دوست داری؟ کال^۱ ما آشپز خیلی خوبیه.

والتر بی حرکت سر جایش ایستاده بود و لبش را گاز می گرفت. ما از آمدنش مأیوس شدیم. ولی به حوالی خانه ردلی رسیده بودیم که والتر از عقب صدا زد: – هی، منم میام!

وقتی به ما رسید، جیم گفتگوی گرمی را با او شروع کرد و درحالی که با انگشت خانه ردلی را نشان می داد گفت: اینجا یک شب زندگی میکند. تو چیزی راجع بهش شنیدی؟

– چرا، سال اول که مدرسه اومدم، از اون گردوها خوردم. نزدیک بود بمیرم. می گفتند به گردوها زهر میزنه و میندازه تو حیاط مدرسه.

به نظر می رسید که جیم، در کنار من و والتر ترسی از بو ردلی نداشت و درحالی که به خود می بالید، گفت: من یک دفعه تا کنار دیوار خونه رفتم. مثل اینکه داشتم بالای سرم با ابرها حرف می زدم. گفتم: اما کسی که یک دفعه تا کنار دیوار رفته، احتیاج نداره هر دفعه که از جلوی خانه رد میشه بدوه! – حالا کی دویده، خانم ملانقطی؟



– تو! هر وقت کسی باهات نیست میدوی.

وقتی به پلکان خانه رسیدیم، والتر فراموش کرده بود که یک کاینیگهم است. جیم به آشپزخانه دوید تا به کالپورنیا خبر بدهد که یک بشقاب برای مهمان زیادتر بگذارد. آتیکوس به والتر خوشامد گفت و با او دربارهٔ محصول گفتگوهای را شروع کرد که نه من می‌توانستم در آن شرکت کنم و نه جیم.

– آقای فینچ، اینکه من هر سال تو کلاس اول رفوزه میشم واسه اینکه که بهارها باید تو مزرعه به بابام کمک کنم. اما حالا یکی دیگه از بچه‌ها اون قدر بزرگ شده که بتونه تو مزرعه کار کنه.

پرسیدم: واسه زایمونش یک لنگه سیب‌زمینی به دکتر دادین؟

آتیکوس سرش را به علامت اعتراض به طرف من تکان داد. والتر بشقابش را از غذا پر می‌کرد و درعین حال در میان بهت و حیرت من و جیم، مثل یک مرد با آتیکوس مشغول مذاکره بود.

آتیکوس داشت دربارهٔ مسائل مبتلا به کشاورزها توضیحاتی می‌داد که والتر به میان حرفش دوید تا بپرسد آیا در خانه شیره پیدا می‌شود یا نه. آتیکوس کالپورنیا را صدا کرد و او یک کوزه شیره آورد و کنار والتر منتظر ماند تا برای خودش شیره بردارد. والتر کوزهٔ شیره را با گشاده‌دستی تمام روی گوشت و مخلفات خوراکی که در بشقاب داشت سرازیر کرد و ممکن بود لیوان شیرش را هم پر از شیره کند، که با حیرت گفتم: خدایا این چکار میکنه!

کوزهٔ شیره را با عجله روی بشقاب نقرهٔ زیر آن گذاشت و صدای بلند اصطکاک آنها در اتاق پیچید. بعد دست‌ها را روی زانو گذاشت و سرش را به زیر انداخت. آتیکوس دوباره به من چشم‌غره رفت، اما اعتراض کنان گفتم: آخه اینکه تمام غذاش تو شیره غرق شد. همه‌جا را پر از شیره کرد.

در این موقع بود که کالپورنیا به آشپزخانه احضارم کرد.

کالپورنیا از کوره‌دررفته بود. وقتی از کوره‌درمی‌رفت، دستور زبانش خراب می‌شد، درحالی که در مواقع عادی از مردم می‌کمد بدتر حرف نمی‌زد. آتیکوس



می گفت کالپورنیا از اغلب سیاه‌ها بیشتر درس خوانده است.

کالپورنیا با چشمانی که درهم کشیده بود تا بهتر ببیند به من نگاه می کرد و چین های دور چشم هایش عمیق تر شده بود. با خشمی شدید، ولی صدایی آهسته گفت: بعضی ها مثل ما غذا نمیخورن. اما به تو نیامده که سر میز بهشون ایراد بگیری. این بچه اینجا مهمونه. اگه دلش خواست رومیزی را هم بخوره، بذار بخوره، فهمیدی؟

- اینکه مهمون نیست، کال. این فقط یک کانینگهمه...

- جلوی دهن تو بگیر. هرکس میخواد باشه، فرق نمیکنه. وقتی پاشو تو این خونه گذاشت مهمون شماست. اگه یک دفعه دیگه بینم بهش فیس و افاده میکنی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. ممکنه شماها بعضی چیزهاتون از فامیل کانینگهم بهتر باشه، اما دلیل نمیشه که تو به اونا توهین کنی. تو بلد نیستی سر میز چه جور رفتار کنی، بشین همین جا تو آشپزخونه غذا تو بخور! ضربه جانانه ای هم به پشتم کوفت و به اتاق ناهارخوری روانه ام کرد. بشقابم را برداشتم و باقی مانده ناهارم را در آشپزخانه خوردم. خوشحال از اینکه مجبور نبودم حقارت دوباره مواجه شدن با آنها را تحمل کنم.

به کالپورنیا گفتم صبر کند تا نشانش بدهم. یکی از همین روزها وقتی مواظب نیست، می روم خودم را در گرداب بار کر غرق می کنم. اون وقت خواهد فهمید که دنیا دست کیه، به خصوص که آن روز او یک بار دیگه هم اسباب زحمت مرا فراهم کرده بود، زیرا او بود که نوشتن را به من یاد داد. همه تقصیرها گردن خودش بود. کالپورنیا گفت: ساکت، صداتو بگیر!

جیم و والتر قبل از من به مدرسه برگشتند. آتیکوس را از شرارت های کالپورنیا آگاه کردن به این می ارزید که یک بار تنها از جلوی خانه ردلی بدوم. صحبتیم را با آتیکوس این طور پایان دادم که کالپورنیا به هر حال جیم را بیشتر از من دوست دارد و پیشنهاد کردم هرچه زودتر عذرش را بخواهد.

آتیکوس با لحنی سرد و سخت گفت: هیچ توجه کرده ای که جیم نصف تو



ناراحتش نمیکنه؟ من نه حالا و نه بعد اصلاً قصد ندارم کالپورنیا را جواب کنم. هیچ فکر کرده‌ای که بدون کال ما حتی یک روز هم نمیتونیم زندگی کنیم؟ فکر کن چقدر واسه تو زحمت کشیده. به حرف‌هایش گوش بده. میفهمی؟

وقتی به مدرسه برگشتم، همچنان سرشار از تنفر نسبت به کالپورنیا بودم تا یک فریاد ناگهانی خانم کرولاین رشته افکار خشم‌آلودم را گسیخت. خانم کرولاین — که به نظر می‌رسید بعد از حادثه صبح دوباره به اندازه کافی برای ادامه کار تجدید قوا کرده است — با چهره‌ای پوشیده از وحشت محض، وسط اتاق ایستاده بود.

جیغ کشید:

— زنده است!

شاگردان پسر کلاس، همه دویدند تا به او کمک کنند و فکر کردم خدایا لابد موش دیده است. چاک کوچک کوچولو^۱ که با همه موجودات زنده روابط حسنه داشت، پرسید: از کدام طرف رفت، خانم کرولاین؟ زود بگین کجا رفت؟

بعد به طرف پسربچه‌ای که پشت سرش ایستاده بود برگشت.

— دی‌سی^۲ درو ببند در نره، باید بگیریمش. زود باشین خانم، کجا رفت؟

خانم کرولاین با انگشتی لرزان نه به طرف زمین و نه به طرف یک میز، بلکه به طرف موجود نتراشیده نخراشیده‌ای که برایم ناشناس بود اشاره کرد. چهره چک کوچک درهم رفت و با لحنی آرام پرسید: منظورتون اینه، خانم؟ بله زنده است. شما را ترساند؟

خانم کرولاین با ناامیدی گفت: داشتم از کنارش رد میشدم که از لای موهاش دراومد. همین الان از لای موهاش بیرون اومد.

نیش چک کوچولو تا بناگوش باز شد.

— اما خانم شپش که ترس نداره. تا حالا شپش ندیدین؟ نترسین خانم، این هیچ کاری به شما نداره. بفرمایین پشت میزتون درستونو ادامه بدین.

1. Little Chuck Little

2. D.C.



چاک کوچک کوچولو یکی دیگر از بچه‌هایی بود که نمی‌دانست غذای فردایش از کجا خواهد رسید. اما فطرتاً جوانمرد بود. زیر بازوی خانم کرولاین را گرفت و او را به بالای اتاق هدایت کرد.

- هیچ نترسین خانم، شپش ترس ندارد. الان واسه‌تون یک کمی آب خنک میارم. میزبان شپش اصلاً به روی مبارکش نمی‌آورد که چه وحشتی را موجب شده است. روی پوست سرش بالای پیشانی به جستجو پرداخت و مهمان ناخوانده را در میان انگشتان شست و سبابه له کرد.

خانم کرولاین مبهوت و متوحش این منظره را تماشا می‌کرد، چک کوچولو در یک لیوان کاغذی آب آورد و خانم کرولاین با میل آن را نوشید. بالاخره دوباره به حال آمد و آهسته پرسید: اسمت چیه بچه‌جان؟
پسرک چشمانش را گشاد کرد.

- کی، من؟

خانم کرولاین با اشاره سر جواب مثبت داد.

- بریس یوئل^۱.

خانم کرولاین در دفتر کلاس جستجو کرد.

- اینجا یک یوئل داریم اما اسم کوچکش نیست. ممکنه اسم کوچکتو هجی کنی؟

- بلد نیستم. خونه صدام میکنن بریس.

- خوب، بریس، فکر میکنم بهتره امروز بعدازظهر تو رو مرخص کنم. برو خونه سرتو بشور.

از کشوی میز کتاب قطوری بیرون کشید، ورق زد و خواند:

- یک دمای خانگی برای... و بعد گفت: بریس، برو خونه سرتو با صابون قلیا

بشور. وقتی خوب شستی یک کمی هم نفت به پوست سرت بمال.

- واسه چی خانم؟



- واسه اینکه... این شپش‌ها برن. بین بريس، ممکنه بقیه بچه‌ها هم شپش پیدا کنن. تو که همچو چیزی دلت نمیخواد؟ هان، دلت میخواد؟

پسرک از جایش برخاست. کثیف‌ترین مخلوقی که دیده بودم. گردنش به رنگ خاکستری تیره درآمده بود. پشت دست‌هایش کبره بسته بود و ناخن‌هایش تا بن گوشت سیاه بود. از چهار انگشت جای تمیزی که روی چهره داشت به خانم کرولاین نگاه می‌کرد. شاید به این علت که من و خانم کرولاین در قسمت عمده ساعت‌های قبل از ظهر، کلاس را سرگرم کرده بودیم و هیچ‌کس تاکنون متوجه او نشده بود.

خانم کرولاین اضافه کرد:

- فردا هم قبل از اینکه مدرسه بیایی برو حمام، بريس.

پسرک گستاخانه خندید:

- لازم نیست شما منو خونه بفرستین خانم. خودم میخوام برم. واسه امسال همین یک روز کافیه.

خانم کرولاین مات و مبهوت نگاه می‌کرد.

- مقصودت چیه؟

پسرک جواب نداد و فقط خرناسه توهین‌آمیزی از حلقومش خارج شد.

یکی از بچه‌های مسن‌تر کلاس به این سؤال جواب داد:

- این از فامیل یوئله، خانم.

پیش خودم فکر کردم آیا این توضیح به همان اندازه توضیح صبح من موفقیت‌آمیز خواهد بود، ولی به نظر می‌رسید که خانم کرولاین با علاقه گوش می‌کرد.

- تمام مدرسه از این‌ها پره. هر سال فقط یک روز میان مدرسه و بعد میرن دنبال کارشون. بازرس تعلیمات اجباری تهدیدشون میکنه که اگه مدرسه نیان به کلانتر خبر میده. واسه اینکه قانون اجرا بشه، روز اول سال می‌کشدشون اینجا و اسمشونو تو دفتر مدرسه ثبت میکنه. اما بیشتر نمیتونه نگهشون داره. یعنی بقیه سال را غایبند.

خانم کرولاین که موضوع جداً توجهش را جلب کرده بود پرسید: پدر و مادرشون چی میگند؟



– مادر ندارند. پدرشون هم فقط پی دعوا میگرده.

بریس یوئل که انگار از این توصیف به خود می‌بالید، با لحن پر ادعا گفت: سه ساله که هر سال روز اول اومدیم تو این کلاس. به نظرم حالا دیگه وقتش شده باشه که سال دیگه بذارنمون تو کلاس دو...
خانم کرولاین حرفش را قطع کرد.

– بشین سر جات، بریس.

و بلافاصله از خاطر من گذشت که او با گفتن این جمله خطای بزرگی مرتکب شد. حالت تمکین پسرک جای خود را به خشم داد.

– اگه میتونی بشونم.

چاک کوچک کوچولو از جا بلند شد.

– ولش کنین بره، خانم. این پسره رذله. خیلی هم رذله. ازش میاد اینجا الم‌شنگه راه بندازه و تو کلاس بچه‌های کوچک داریم.

خود چک کوچولو از کوچک‌ترین شاگردهای کلاس بود، اما وقتی بریس یوئل به طرف او برگشت، چک دست راستش را به جیب برد و گفت: مواظب خودت باش، بریس، اگه نه مثل آب خوردن شکمتو سفره میکنم. زود گورتو گم کن.

به نظر می‌رسید که بریس از این بچه که نصف او بود وحشت داشت. خانم کرولاین از تردید او استفاده کرد و گفت: برو خونه، بریس، اگه نری مدیر مدرسه را صدا میکنم. به هر حال این قضیه را گزارش میدم.

پسرک خرناسه‌ای کشید و سالانه سالانه به طرف در کلاس رفت. وقتی به فاصله مطمئنی از کلاس رسید برگشت و فریاد زد:

– ارواح پدرت هرچه دلت میخواد گزارش بده! هنوز هیچ معلم مدرسه شلخته ان‌دماغی پس نیفتاده که بتونه منو به یک کاری مجبور کنه. تو نمیتونی به من دستور بدی. یادت باشه که واسه حرف تو، تره هم خورد نمیکنم.

منتظر شد تا مطمئن شود که خانم کرولاین به گریه افتاده است و اون وقت از مدرسه بیرون رفت.



فوراً همه ما دور میز خانم کرولاین جمع شدیم و هریک به نحوی کوشش کرد تا او را آرام کند.

– چه آدم پستی... چقدر رذل... حیف شما که به یک همچو آدم‌ها درس بدین... اما مردم می‌کمب همشون این جور نیستن. باور کنین خانم کرولاین... خودتونو ناراحت نکنین، خانم... خانم کرولاین باز هم یک قصه واسه ما بخونین... چقدر این قصه گربه‌ها که صبحی خوندین قشنگ بود...

خانم کرولاین تبسم کرد. دماغش را گرفت و گفت: متشکرم، بچه‌های خوب. سپس ما را به جاهای خودمان فرستاد. کتابی را باز کرد و شاگردان کلاس اول را با داستان مفصلی دربارهٔ وزغی که در یک قصر زندگی می‌کرد گیج و متحیر ساخت. آن روز برای چهارمین بار از جلوی خانه ردلی رد می‌شدم – دوبار به تاخت – وضعم از این خانه رقت‌انگیزتر بود. اگر باقی‌مانده سال تحصیلی می‌توانست مثل روز اول این‌طور پرماجرا باشد شاید نسبتاً سرگرم‌کننده بود، اما دورنمای نه ماه زندگی بدون خواندن و نوشتن مرا به فکر فرار انداخت.

عصر آن روز نقشه‌هایم برای فرار تکمیل شده بود. موقع بازگشت آتیکوس به خانه، در مسابقه با جیم برای استقبال از او دیگر اصرار نداشتم اول بشوم. عادت ما بود که به محض دیدن آتیکوس از سر پیچ خیابان، نرسیده به ادارهٔ پست، به استقبالش بدویم. آتیکوس اوقات تلخی ظهر را با من فراموش کرده بود و سؤال‌های متعددی دربارهٔ مدرسه داشت. جواب‌هایم کوتاه و یک هجایی بود، اما او به همین قناعت می‌کرد.

کالپورنیا بو برده بود که روز سختی را گذرانده‌ام، زیرا اجازه داد شام درست کردنش را تماشا کنم.

– چشماتو ببند، دهن‌تو واکن. می‌خواوم یک چیز خوبی بهت بدم. زیاد اتفاق نمی‌افتاد که برای ما نان قندی درست کند، همیشه می‌گفت فرصت ندارد. اما آن روز که هر دوی ما مدرسه بودیم کارش سبک‌تر بود. می‌دانست که نان قندی را خیلی دوست دارم.



- امروز جاتون خالی بود. خونه این قدر خلوت شده بود که از ساعت دو رادیو را روشن کردم.

- چرا؟ من و جیم که غیر از روزهای بارونی هیچ وقت خونه نیستیم.

- میدونم، اما آخه یکی از شما همیشه زیر گوشم هستین. دلم میخواست بدونم هر روز چقدر از وقتمو فقط صدا کردن شماها میکنم.
از روی صندلی آشپزخانه بلند شد.

- این قدر که میشه باهاش یک سینی نون قندی درست کرد. خوب، حالا برو کنار، بذار شامو رو میز بچینم.

کالپورنیا خم شد و مرا بوسید. درحالی که از خودم سؤال می کردم چه به سرش آمده است، از آنجا دور شدم. پیدا بود که می خواهد از من دلجویی کند. رفتارش نسبت به من همیشه خشن بود و حالا بالاخره به اشتباهش پی می برد. متأسف بود ولی لجاجتش بیشتر از آن بود که این تأسف را به زبان بیاورد. حوادث تحریک کننده آن روز خسته ام کرده بود.

بعد از شام وقتی آتیکوس برای خواندن روزنامه آماده شد، صدا زد:

- اسکات، حاضری؟

خدا پشت سرهم برایم می رساند. رفتم روی ایوان و آتیکوس به دنبالم آمد.

- چیزیه، اسکات؟

گفتم حالم چندان خوب نیست و اگر موافق باشد، فکر نمی کنم که دیگر به مدرسه بروم.

آتیکوس روی نیمکت تاب نشست و پاهایش را درهم صلیب کرد. انگشتانش توی جیب ساعتش بازی می کردند. می گفت تنها به این ترتیب می تواند فکر کند. ساکت و مهربان، منتظر بود و من برای بهبود موقعیتم، تجدید قوا می کردم.

- آتیکوس، تو خودت هیچ وقت مدرسه نرفتی و کار خوبی هم کردی. من هم میخوام تو خونه بمونم. همون طور که پدر بزرگ به تو و عمو جک درس می داد. تو هم میتونی به من درس بدی.



– نه، نمیتونم. من باید خرج زندگی را دربیارم. از طرف دیگه، اگه تو را تو خونه نگه دارم، حبسم میکنن. امشب یک خوراک نمک میوه بخور و فردا برو مدرسه.
– من حالم خوبه. چیزیم نیست.

– حدس می‌زدم. پس حالا راست بگو چته؟

یکی یکی مصیبت‌هایی را که آن روز برایم اتفاق افتاده بود تعریف کردم.
– ... بعد هم خانم معلم گفت تو به من غلطی درس دادی و ما دیگه نباید با هم کتاب بخوانیم. خواهش میکنم منو دیگه به مدرسه نفرست. آتیکوس، خواهش میکنم.

آتیکوس از جا بلند شد. به آخر ایوان رفت. لحظه‌ای پیچ رادیو را بازدید کرد و دوباره به طرف من برگشت.

– اسکات، تو اگه بتونی قبل از هرچیز یک فن کوچولو را یاد بگیری، خیلی آسون میتونی با همه‌جور آدمی کنار بیایی. اگه بخوای با کسی تفاهم داشته باشی باید یاد بگیری به همه چیز از نقطه نظر او نگاه کنی...

– معذرت می‌خوام، نفهمیدم.

– ... منظورم اینه که باید تو جلد مردم رفت و وضع را همون‌طور که اون‌ها حس میکنن حس کرد.

آتیکوس گفت که آن روز من خیلی چیزها یاد گرفته‌ام و خانم کرولاین هم شخصاً چیزهایی آموخته است. مثلاً خانم کرولاین حالا می‌داند که نباید به یک کانینگهم چیزی داد. من و والتر هم اگر در موقعیت او قرار داشتیم می‌توانستیم بدانیم که ندانسته مرتکب این اشتباه شده است. نمی‌شد توقع داشت که او در ظرف یک روز به همه آداب و رسوم می‌کمب پی ببرد و وقتی از چیزی اطلاع نداشت حق نبود که او را به آن مناسبت مسئول بدانیم.

– عجب! اگه این‌طوره من هم نمی‌دونستم که نباید سر کلاس چیزی براش بخونم. اما اون باهام دعوا کرد... ناگهان فکری به خاطرم رسید.

– ببین آتیکوس، من هیچ مجبور نیستم مدرسه برم. بریس یوئل یادته. او هر



سال فقط یک روز میاد مدرسه. بازرس تعلیمات اجباری میگه همین که اسمشو تو دفتر مدرسه مینویسه، واسه اینکه قانون اجرا بشه کافیه...
 - این فکر را از سرت بیرون کن، اسکات. گاهی وقتها بهتره که قانون یک کمی انعطاف نشون بده، اما راجع به تو انعطاف ناپذیره. تو باید حتماً مدرسه بری.
 - نمیفهمم چرا وقتی اون نمیره من حتماً باید برم؟
 - پس گوش کن.

آتیکوس توضیح داد که خانواده یوئل از سه نسل قبل، لکه ننگی به دامان می کمب بوده اند. به خاطر نداشت که یکی از آنها حتی یک روز شرافتمندانه کار کرده باشد. گفت بعد از کریسمس وقتی می خواهد درخت کریسمس را دور بیندازد مرا با خود خواهد برد و نشانم خواهد داد که آنها کجا و چگونه به سر می برند. آنها هم آدمیزادند، ولی مثل حیوان زندگی می کنند.
 - می توانند هر وقت اراده کنند و کوچک ترین تمایلی به درس خواندن نشان بدهند به مدرسه بروند. البته راههایی وجود دارد که آنها را به زور در مدرسه نگه دارند، ولی بی فایده است که به آدمهایی نظیر خانواده یوئل به زور راه و رسم نویی برای زندگی تحمیل شود.

- اگه نخوام فردا مدرسه برم، مجبورم میکنی؟

آتیکوس با لحن خشکی جواب داد:

- بذار این بحث را این طور خاتمه بدم. تو، خانم اسکات فینچ، آدمی هستی مثل همه و مجبوری از قانون اطاعت کنی.

سپس اضافه کرد که خانواده یوئل به محیط به خصوص و منحصر به فردی تعلق دارند که خود این خانواده آن را به وجود آورده است. در بعضی موارد مردم عادی با ندیده گرفتن بعضی از کارهای خانواده یوئل، برای آنها امتیازاتی قائل می شوند و برای مثال آنها مجبور نیستند به مدرسه بروند و یا باب یوئل^۱، پدر



بریس، اجازه دارد خارج از فصل هم به شکار برود.

- اما، آتیکوس این کار خیلی بده. اینجا شکار خارج از فصل خلاف قانونه.

مردم می‌کمب اینو یک جنایت میدونند.

- صحیح، کار خیلی بدیه. خلاف قانون هم هست. اما وقتی مردی هرچی گیر

میاره ویسکی میخوره، اشک بچه‌هاش از گرسنگی درمیاد. این حوالی هیچ

مالکی را نمی‌شناسم که شکاری را که پدر این بچه‌ها بزنه از اون‌ها مضایقه کنه.

- اما آقای یوئل نباید این کار رو بکنه...

- البته نباید بکنه، ولی او عوض بشو نیست. حالا به این نتیجه رسیدی که باید

درباره این بچه‌ها اغماض داشت؟

زیر لب گفتم «نه پدر» و آخرین تیر ترکشم را رها کردم.

- ولی اگه مدرسه برم دیگه نمیتونیم با هم کتاب بخونیم...

- علت اصلی ناراحتیت اینه. هان؟

- بله پدر.

وقتی آتیکوس به من نگاه کرد، چهره‌اش آن حالتی را داشت که همیشه خبر

تازه‌ای را نوید می‌داد.

پرسید: میدونی مصالحه یعنی چه؟

- ندیده گرفتن قانون؟

- نه. یک توافق مبتنی بر گذشت متقابل. به این ترتیب که اگر تو لزوم رفتن به

مدرسه را بپذیری، ما مثل هر شب برنامه کتاب خواندن را با هم ادامه میدیم. قبول؟

- بله پدر.

داختم خودم را آماده می‌کردم که برای تسجیل قرار روی دستش تف کنم، ولی

آتیکوس که منظورم را متوجه شده بود گفت: قرارداد ما بدون این تشریفات رسمی

هم معتبره. ضمناً اسکات بهتره راجع به این توافق اصلاً تو مدرسه حرف نزنی.

- چرا حرف نزنم؟

- میترسم این اقدام ما با عدم رضایت مقامات مدرسه مواجه بشه.



من و جیم به سبک دیوانی حرف زدن پدرمان عادت کرده بودیم و اجازه داشتیم هر وقت مطالب او برایمان غیرقابل فهم بود حرفش را قطع کنیم و توضیح بخواهیم.

- چی گفتی بابا؟

- من مدرسه نرفته‌ام، اما حس میکنم اگه خانم کرولاین بدون ما هر شب برنامه کتاب خوندن داریم، پا تو کفش من بکنه و نمیخوام پا تو کفش من بکنه. آن شب آتیکوس ما را در حالت عصبی یک هیجان شدید فرو برد. مقاله مفصلی برای ما خواند درباره مردی که بدون هیچ علت معقولی بالای یک دیرک پرچم نشسته بود. همین موضوع باعث شد که روز شنبه بعد، جیم تمام وقت بالای درخت توی کلبه درختی به سر برد. بعد از صبحانه به آنجا رفت و تا موقع غروب آفتاب آنجا نشست و اگر آتیکوس راه‌های تدارکاتی او را قطع نکرده بود، می‌خواست شب هم همان جا بماند. ساعت‌های روز من، همه صرف این شد که بالا و پایین بروم. به دنبال فرمان‌های او بودم. برایش خوردنی و آشامیدنی و چیزهای خواندنی آماده کنم و داشتم رختخوابش را هم به آنجا منتقل می‌کردم که آتیکوس گفت اگر او را به حال خود بگذارم پایین خواهد آمد و حق با او بود.

دیگر روزهای مدرسه از روز اول بهتر نبود. آن‌ها در واقع به طرح بی‌انتهایی می‌ماندند که با صرف فرسنگ‌ها کاغذ رسم و مدادرنگی به حساب دولتی آلاباما - که از روی حسن‌نیت ولی بی‌حاصل کوشش می‌کرد «اسلوب کار گروهی» را به من بیاموزد - می‌بایستی به تدریج شکل بگیرد.

آنچه جیم به آن «سیستم اعشاری دیویی» نام داده بود، در پایان سال اول تحصیلم در تمام مدرسه تعمیم یافت و این توفیق را که بتوانم آن را با سایر اسلوب‌های آموزشی مقایسه کنم به دست نیاوردم؛ تنها چیزی که می‌توانستم ببینم این بود که آتیکوس و عمویم در خانه درس خوانده بودند و همه‌چیز را می‌دانستند یا لاقلاً چیزی را که یکی نمی‌دانست، دیگری می‌دانست. علاوه بر این، می‌دیدم که پدرم سال‌ها در انجمن ایالتی عضویت داشته و هر بار بدون هیچ‌گونه مخالفتی به نمایندگی انتخاب شده است، درحالی که نسبت به تعالیمی که معلم‌هایم تصور می‌کردند برای یک «هم‌وطن خوب» ضروری است، بیگانه است. جیم که نیمی با «سیستم اعشاری» و نیمی به شیوهٔ «کلاه شیپوری»^۱ تعلیم

۱. Duncce - Cap: کلاه کاغذی شیپوری شکلی که در مدرسه به سر شاگردان تنبل و بازیگوش می‌گذاشتند - م.



گرفته بود، به نظر می‌رسید که هم تنها و هم در جمع خوب کار می‌کند. اما جیم نمونه خوبی نبود، زیرا در قاموس تعلیم و تربیت شیوه‌ای وجود نداشت که بتواند او را از کتاب خواندن بازدارد. خود من جز آنچه در مجله تایم و یا هرچه در خانه به دستم می‌رسید می‌خواندم، چیزی نمی‌دانستم و با آن پیشرفت لاک‌پشتی مدرسه می‌کمد که می‌بایستی در آن مثل شتر آسیا دائماً دور خودم بچرخم، احساس می‌کردم که مغبون شده‌ام. از چه چیز مغبون شده‌ام نمی‌دانستم، ولی می‌توانستم باور کنم که آنچه دولت آلاباما برایم در نظر گرفته فقط دوازده سال ملال لاینقطع است.

در کلاس اول، درسم نیم‌ساعت زودتر از جیم که تا ساعت سه بعدازظهر در مدرسه می‌ماند تمام می‌شد و با تمام سرعت ممکن از کنار خانه ردلی می‌دویدم تا به حریم مطمئن ایوان خانه خودمان برسم. یک روز بعدازظهر همچنان که بدو رد می‌شدم، چیزی توجهم را جلب کرد و چنان جلب کرد که نفس عمیقی کشیدم، به اطرافم خوب نگاه کردم و برگشتم.

کنار پرچین خانه ردلی دو درخت بلوط بود. ریشه این درخت‌ها تا وسط کوچه پیش رفته و کف آن را ناصاف کرده بود. آنچه توجه مرا جلب کرد روی یکی از این درخت‌ها قرار داشت.

زورق نقره‌ای‌رنگی در فرورفتگی تنه درخت، زیر پرتو آفتاب نیمروزی، درست مقابل چشمانم به من چشمک می‌زد. روی پنجه پا ایستادم. یک‌بار دیگر با عجله به اطراف نگاه کردم و دو قطعه آدامس بدون روپوش کاغذی، از فرورفتگی تنه درخت بیرون کشیدم.

اول فکر کردم که آن‌ها را فوراً بخورم، اما به خاطر آوردم که کجا هستم. به طرف خانه دویدم و روی ایوان، غنیمتی را که به چنگ آورده بودم بررسی کردم. ظاهراً تازه و بی‌عیب بود، بو کردم، بوی خوشی داشت. زبان زدم و مدتی منتظر ماندم و چون مردم آن‌ها را توی دهنم گذاشتم.

— آدامس نعنا!



وقتی جیم به خانه آمد، پرسید آن را از کجا آورده‌ام. گفتم: پیدا کردم.
 - اسکات، چیزی که آدم تو کوچه پیدا میکنه، نباید بخوره.
 - رو زمین نبود. من رو درخت پیدا کردم.
 جیم باور نکرد. گفتم:
 - راست میگم رو درخت بود. تو سوراخ آن درختی که وقتی از مدرسه میایم
 سر راهمونه.
 - فوراً تف کن بیرون.
 آدامس را که در هر حال از طعم و بو افتاده بود، از دهن بیرون انداختم و گفتم:
 - تموم بعدازظهر جویدمش و هنوز نمردم، حتی مریض نشدم.
 جیم پاهایش را به زمین کوبید و گفت: تو نمیدونی که نباید به او درخت‌ها
 دست بزنی؟ اگه به او درخت‌ها دست بزنی کشته میشی.
 - تو یک دفعه به خود اون خونه دست زدی.
 - اون با این فرق داشت. حالا برو فوراً دهن‌تو بشور، میفهمی؟
 - نمیخوام، اگه بشورم مزه دهنم میره.
 - خوب نشور. من هم به کالپورنیا میگم.
 برای احتراز از این خطر که دوباره با کالپورنیا کلنجار برم، قبول کردم. به علی
 نخستین سال تحصیلی‌ام تغییر بزرگی را در مناسبت‌های ما موجب شده بود.
 سخت‌گیری کالپورنیا، بی‌عدالتی او و مداخله‌اش در کارهایم، تا حد غرولند آرامی
 که از نارضایتی کلی حکایت می‌کرد تعدیل شده بود و من به سهم خودم برای
 اینکه موجبات تحریکش را فراهم نکنم، گاهی متحمل زحمت زیادی می‌شدم.
 تابستان در راه بود. من و جیم با بی‌صبری انتظار رسیدنش را داشتیم. تابستان
 برایمان بهترین فصل‌ها بود، برای ما تابستان یعنی خوابیدن رو تخت‌خواب‌های
 سفری روی ایوان عقب خانه که اطرافش با تور سیمی پوشیده شده بود، خوابیدن
 توی کلبه روی درخت، خوردنی‌های خوشمزه، هزار رنگ در متن چشم‌اندازها و
 بالاتر از همه، دیل.



در آخرین روز مدرسه ما را زودتر از هر روز مرخص کردند. من و جیم با هم به طرف خانه راه افتادیم. گفتم: فکر میکنم فردا دیل بیاد.

— شاید پس فردا. مدرسه‌های میسی‌سیپی یک روز دیر تعطیل میشه.

وقتی به حدود درختان بلوط کنار خانهٔ ردلی رسیدیم، انگشتم را بلند کردم تا برای صدمین بار سوراخی را که در آن آدامس پیدا کرده بودم به جیم نشان بدهم و او را متقاعد کنم که آدامس‌ها آنجا بوده‌اند، اما ناگهان متوجه شدم که دارم زرورق نقره‌ای رنگ دیگری را نشان می‌دهم.

— میبینم. اسکات! میبینم...

جیم نگاهی به اطراف انداخت، دست دراز کرد و بستهٔ کوچک براق را با احتیاط در جیبش گذاشت. بعد به طرف خانه دویدیم و روی ایوان به تماشای جعبهٔ کوچکی که از قطعه‌های زرورق روی آدامس پوشانده شده بود پرداختیم. جعبه شبیه جعبه‌هایی بود که با آستر مخمل ارغوانی و یک چفت و بست ریز، برای حلقه نامزدی درست می‌کنند. جیم چفت در جعبه را گشود. داخل جعبه یک جفت سکهٔ یک پنی ساییده و صیقلی شده، یکی روی دیگری قرار داشت. جیم سکه‌ها را زیرورو کرد و گفت: سر سرخ‌پوست‌ها روشه. هزار و نهصد و شش، نگاه کن، اسکات، این یکی مال سال هزار و نهصد. چقدر قدیمی‌اند!

تکرار کردم:

— هزار و نهصد. ببین...

— یک دقیقه حرف نزن، دارم فکر میکنم.

— جیم، فکر نمیکنی این مخفیگاه کسی باشه؟

— نه. غیر از ما کسی از اینجا عبور نمیکنه. فقط آدم‌های بزرگ...

— آدم‌های بزرگ که مخفیگاه ندارند. تو میگی میتونیم این سکه‌ها را نگه داریم؟

— نمیدونم باید چکار کنیم، اسکات. اگه بخوایم پس بدیم، به کی باید پس بدیم؟

— یقین دارم هیچ کس از اینجا عبور نمیکنه... سسیل از کوچهٔ عقبی رد میشه و

تموم شهر را واسه اینکه به خونه برسه، دور میزنه.



سسیل چیکبز^۱ که آخر کوچه ما نزدیک اداره پست منزل داشت، برای احتراز از خانه ردلی و خانم هنری لفییت دوبر پیر، هر روز یک میل تمام راه می‌رفت. خانم دوبر، دو در بالاتر از خانه ما می‌نشست و همه همسایه‌ها متفقاً بر این عقیده بودند که تاکنون زنی به خباثت او پا به عرصه وجود نگذاشته است. جیم فقط وقتی همراه آتیکوس بود از جلوی خانه‌اش رد می‌شد.

– پس چکار کنیم، جیم؟

هرکس چیزی پیدا می‌کرد، مادام که صاحب واقعی پیدا نشده بود می‌توانست آن را نگه دارد. از نظر ما ممکن بود گاهگاهی یک گل کاملیا از باغچه کش رفت. روزهای گرم تابستان یک جرعه شیر گرم از پستان گاو خانم ماودی اتکینستون نوشید و به انگور باغ‌های مردم ناخنک زد، ولی پول چیز دیگری بود. بالاخره جیم تصمیم گرفت.

– میدونی، سکه‌ها رو نگه میداریم تا مدرسه دوباره شروع بشه. بعد از همه شاگردها می‌پرسیم ببینیم مال کیه. شاید یکی از شاگردهای حومه، اون‌ها را اینجا گذاشته و روز آخر مدرسه این قدر سرش گرم شده که یادش رفته برداره... در هر حال باید مال یک کسی باشه. ببین چه براقه. یک نفر اون‌ها را پس انداز کرده. – خوب، پس اون آدامس‌ها چرا اونجا بود؟ هرکسی میدونه که آدامس را همیشه اونجا نگه داشت.

– نمیدونم اسکات، اما یک کسی باید به این‌ها خیلی علاقه داشته باشه...

– چطور؟

– واسه این سرخ‌پوست‌ها. چیزهایی که از پیش سرخ‌پوست‌ها میاد، سحر شده. این چیزها شانس میاره. نه اینکه مثلاً واسه شام یک مرغ سرخ‌کرده از غیب میرسه، نه، شانس‌هایی مثل عمر دراز، سلامتی، نمره قبولی در امتحان... یک کسی است که این سکه‌ها برایش خیلی قیمتی. من میذارمشون تو چمدونم.



قبل از اینکه جیم به اتاقش برود، مدتی به طرف خانه ردلی نگاه کرد. به نظر می‌رسید که دوباره به فکر فرورفته است.

دو روز بعد، دیل درحالی که خود را غرق افتخار احساس می‌کرد، فرارسید. از مریدئین تا ایستگاه می‌کمب (این ایستگاه در استان آبت^۱ واقع شده بود و نام ایستگاه می‌کمب فقط یک نام افتخاری به‌شمار می‌رفت) تک‌وتنها مسافرت کرده بود. از آنجا خانم ریچل او را با تاکسی منحصر به فرد می‌کمب آورده بود. در واگن رستوران ناهار خورده بود و در ایستگاه بی سنت لوئیز^۲ پیاده شدن دوقلوهای چسبیده به هم را تماشا کرده بود. وقتی این حوادث را نقل می‌کرد، حالتی بی‌اعتنا و بی‌تفاوت داشت. شورت آبی زشتی را که به پیراهنش دکه می‌شد کنار گذاشته بود و یک شلوار کوتاه درست و حسابی با کمربند به تن داشت. کمی چاق‌تر شده بود، اما همان‌طور کوتاه مانده بود. می‌گفت پدرش را ملاقات کرده است. او از پدر ما بلندتر است. ریش سیاهی (نوک تیز) دارد و رئیس کل کمپانی راه‌آهن، ال. اند ان.^۳ است.

خمیازه‌ای کشید و اضافه کرد:

– مدتی هم به لوکوموتیوران کمک کردم.

جیم گفت: خوب، چاخان بازی بسه، دیل. امروز چه بازی می‌کنیم؟

– تام، سام و دیک^۴. بریم تو حیاط جلو.

دیل با نمایشنامه رور بویز موافق بود، زیرا هر سه قهرمان این بازی مهم و اصلی بودند. معلوم بود از ایفای نقش سیاهی‌لشگر به تنگ آمده است.

گفتم: از این بازی خسته شده‌ام.

رل «توم رور» از این جهت برایم کسالت‌آور بود که ضمن نمایش فیلمی در

1. Abbot County

2. Bay St. Louis

3. L. & N.

4. Tom, Sam & Dick



سینما، ناگهان حافظه‌اش را از دست می‌داد و دیگر تا آخر بازی که او را در آلاسکا پیدا می‌کردند نقشی نداشت.

گفتم: جیم یک چیز تازه پیدا کن.

- خسته شدم از بس چیز تازه پیدا کردم.

اولین روز تعطیلات بود و خسته بودیم. فکر کردم تابستان چطور خواهد گذشت. سالانه‌سلانه به حیاط جلو رفتیم. دیل که با دقت به نمای ملال‌آور خانه ردلی خیره شده بود، گفت: بو... بوی مرگ می‌شنوم.

و وقتی اعتراض کردم اصرار کرد.

- راست می‌گم، درست و حسابی بوی مرگ می‌شنوم.

- می‌خواهی بگی هروقت یکی داره می‌میره، تو میتونی بوشو بشنوی؟

- نه، میتونم هر آدمی را بو کنم و بگم می‌میره یا نه. این کارو از یک پیرزن یاد گرفته‌ام.

بعد به جلو خم شد و گفت: جین - لوئیز - فینچ، تو تا سه روز دیگر می‌میری!

- دیل، اگه دهن‌تو نبندی جای سالم به تنت نمیدارم. حالا...

جیم میان حرفم دوید.

- بسه تو هم. همچین حرف میزنی که انگار به بخار داغ عقیده داری.

- تو هم همچین حرف میزنی که انگار عقیده نداری.

دیل پرسید: بخار داغ دیگه چیه؟

- هیچ‌وقت نشده که شب تو کوچه خلوت از کنار یک جای داغی رد بشی؟

بخار داغ یک روحه، که نمیتونه به آسمون بره و تو کوچه‌های خلوت سرگردونه. اگه آدم از وسطش رد بشه، وقتی مرد به همین سرنوشت دچار میشه. یعنی باید شب‌ها تو کوچه‌ها بگرده و نفس زنده‌ها رو بمکه...

- چه‌جوری آدم میتونه از وسطشون رد نشه؟

- همچو چیزی محاله، واسه اینکه بعضی وقت‌ها تمام کوچه‌ها را پر می‌کنند.

اما آدم میتونه وقتی از میونشون رد میشه بگه: «فرشته تابنده، هم مرده و هم



زنده، کنار برو از راهم، نییچ به دور پایم.» آن وقت دور آدم نمی‌پیچند.
گفتم: دیل حرف‌هاشو باور نکن. کالپورنیا میگه این حرف‌ها مال سیاه‌هاست.
جیم چشم‌غره‌ای به من رفت، ولی گفت: بالاخره بازی میکنیم یا نه؟
پیشنهادی دادم.

- بیاین تایربازی کنیم.

جیم آهی کشید و گفت: تو که میدونی، واسه این بازی دیگه بزرگ شده‌ام.
- خوب، میتونی فقط بچرخونیش.

به حیاط عقب رفتم و از زیر ایوان یک تایر کهنه اتومبیل آوردم. تایر را به
حیاط جلو بردم و گفتم: اول من!

دیل گفت تازه از راه رسیده است و اول او باید سوار شود.
جیم میان ما داوری کرد و این‌طور فتوا داد که نوبت مال من باشد و در عوض
دیل مدت بیشتری سوار شود. وسط دهانه تایر چمباتمه نشستم.

جیم به مناسبت تکذیبی که درباره بخار داغ از او کرده بودم، از من رنجیده بود
و با شکیبایی پی فرصت می‌گشت تا آن را تلافی کند. هنگامی متوجه این
مطلب شدم که او با تمام نیرو تایر را به‌طرف پیاده‌رو غلطاند. زمین، آسمان و
خانه‌ها پیش چشمم درهم آمیخته بود. گوش‌هایم صدا می‌کرد و داشتم خفه
می‌شدم. برای متوقف کردن تایر نمی‌توانستم از دست‌ها کمک بگیرم، زیرا میان
سینه و زانوهایم گیر کرده بود. تنها امیدم به این بود که جیم به تایر برسد و آن را
متوقف کند. یا روی پیاده‌رو با مانعی تصادف کنیم. صدای جیم را می‌شنیدم که
به‌دنبال تایر می‌دوید و فریاد می‌کشید.

تایر با سنگ‌ریزه‌های کف خیابان تماس پیدا کرد. از روی آن‌ها به‌طرف خیابان
لغزید. به مانعی برخورد و مرا مثل چوب‌پنبه‌ای در بطری به بیرون پرتاب کرد.
چشمم سیاهی می‌رفت و دلم به‌هم می‌خورد. روی زمین دراز کشیدم، سرم را به
این‌طرف و آن‌طرف تکان دادم تا صدایی که توی گوش‌هایم پیچیده بود خاموش
شود و بعد صدای جیم را شنیدم.



– اسکات، زود دررو بیا اینجا!

سرم را بلند کردم و چشمانم به روی پلکان خانه ردلی که درست روبرویم قرار داشت خیره ماند. از ترس سر جایم خشک شدم.

جیم همچنان فریاد می‌کشید.

– اسکات، بیا اینجا، بلند شو اسکات، اونجا نمون. یالاً، زود باش!

حالم کمی به‌جا آمد و درحالی که هنوز می‌لرزیدم سر پا ایستادم.

– تایر رو بردار، تایر رو بیار! حواست کجاست.

به‌محض اینکه قادر به حرکت شدم، با تمام قدرتی که در زانوهایم سراغ داشتم به‌طرف آن‌ها دویدم.

جیم با تشدد پرسید: چرا تایر رو نیاوردی؟

– چرا خودت نمیری بیاریش؟

جیم ساکت شد.

– برو، همین جا پشت دره. تو که یک‌دفعه به خونه دست زدی، یادت رفته؟

با خشمی شدید به من نگاه کرد. اما چون نمی‌خواست خودش را از تنگ و تا بیندازد، به‌طرف خانه ردلی دوید. نزدیک در که رسید، ابتدا پاورچین پاورچین جلو رفت و بعد ناگهان با یک جهش خود را به تایر رساند و بدو آن را همراه آورد.

درحالی که به شجاعتش می‌بالید، گفت: دیدی؟ هیچی نشد. بعضی وقت‌ها با یک دختر هیچ فرقی نداره. خجالت داره.

می‌دانستم که مطلب به این سادگی‌ها نیست، اما تصمیم گرفتم چیزی به او نگویم.

کالپورنیا روی ایوان خانه ظاهر شد و صدا زد:

– وقت لیموناده تا زنده‌زنده تو این آفتاب داغ کباب نشدین، بیاین تو.

لیموناد قبل از ظهر فصل تابستان از هر چیزی واجب‌تر بود، کالپورنیا یک تنگ لیموناد با سه لیوان روی ایوان آورد و به‌دنبال کارش رفت. از اینکه اوقات جیم از دست من تلخ بود، زیاد ناراحت نبودم. می‌دانستم لیموناد خلق خوشش را



باز خواهد آورد. لیوان دوش را سر کشید و درحالی که با دست به روی سینه‌اش می‌کوفت گفت: حالا میدونم چه بازی بکنیم. یک چیز تازه، یک چیز دیگه.

دیل پرسید: چی؟

- بو ردلی.

گاهی می‌توانستم فکر جیم را خیلی خوب بخوانم. این بازی را از آن جهت انتخاب کرده بود که به من نشان دهد مطلقاً از ردلی‌ها نمی‌ترسد. می‌خواست شجاعت قهرمانه‌اش را مقابل جن من قرار دهد.

دیل پرسید: بو ردلی؟ چطور؟

جیم شروع کرد:

- اسکات، تو میشی خانم ردلی.

- خیالشم ندارم.

دیل مداخله کرد:

- چه خبره، باز هم می‌ترسی؟

- بو میتونه شب‌ها، وقتی خوابیدیم از خونه بیرون بیاد...

جیم حرفم را برید و گفت: اون از کجا میفهمه ما چکار میکنیم، اصلاً خیال نمیکنم هنوز اونجا باشه. حتماً خیلی سال پیش مرده و نعشش را هم تو دودکش بخاری چپوندند.

دیل گفت: جیم، من و تو بازی می‌کنیم. اسکات اگه میترسه، میتونه فقط تماشا کنه.

تقریباً اطمینان داشتم که بو ردلی در آن خانه است، اما نمی‌توانستم آن را ثابت کنم. بنابراین بهتر دیدم زبانم را نگه دارم، اگر نه متهم می‌شدم که به بخار داغ عقیده دارم، درحالی که لااقل در روشنایی روز این امر حقیقت نداشت.

جیم رل‌ها را تقسیم کرد. من شدم خانم ردلی و تمام کاری که بایستی انجام می‌دادم این بود که از خانه بیرون بیایم و ایوان جلویی را جارو کنم. دیل، آقای ردلی پیر بود و بایستی در طول پیاده‌رو بالا و پایین برود و هروقت جیم با او



حرف می‌زد بایستی سرفه کند. البته جیم، بو ردلی بود و وقت و بی‌وقت از پلکان خانه پایین می‌رفت و جیغ یا زوزه می‌کشید.

همراه تابستان، نمایشنامه ما هم جلو می‌رفت. به آن جلا می‌دادیم و کاملش می‌کردیم. گفتگوها و ماجراهای تازه به آن می‌افزودیم تا اینکه بالاخره واقعاً نمایشنامه کوچکی سرهم‌بندی کردیم که هر روز آن را تغییر می‌دادیم.

دیل، اعجوبه‌ای بود. هر نقشی برای او تعیین می‌شد چنان خوب ایفا می‌کرد که گویی برای آن آفریده شده است. اگر در نقشی بلندی قامت اهمیت داشت، چنان نشان می‌داد که انگار واقعاً بلندتر شده است اما از همه بهتر از عهده ایفای نقش آدم‌های بد برمی‌آمد. در این موارد شاهکار می‌کرد. با اکراه نقش خانم‌هایی را بازی می‌کردم که جابه‌جا در نمایشنامه گنجانده شده بودند. از بازی تارزان، خیلی بیشتر خوشم می‌آمد. اصولاً تابستان آن سال، علی‌رغم اطمینان‌های جیم که بو ردلی مرده است و با وجود او و کالپورنیا که روزها در خانه هستند و آتیکوس که شب‌ها به خانه می‌آید و هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند، با نگرانی مبهمی در بازی‌ها شرکت می‌کردم. جیم یک قهرمان مادرزاد بود.

نمایشنامه ما یک درام کوچک و همی بود که از تکه‌پاره‌های شایعه‌های و افسانه‌هایی که در ذهن همسایه‌ها جاری بود به هم بافته بودیم، خانم ردلی قبل از ازدواج، دختر زیبایی بود. در نتیجه ازدواج با آقای ردلی همه ثروتش از دست رفت. بیشتر دندان‌ها و موهای سرش ریخت، انگشت سبابه‌اش را از دست داد. دیل اضافه کرده بود که یک شب که بو نتوانست گربه یا سنجاب برای خوردن پیدا کند، آن را خورد. خانم ردلی اغلب در اتاق نشیمن می‌نشست و گریه می‌کرد، زیرا بو به تدریج همه مبل خانه را می‌تراشید. بعد هر سه نفر ما در نقش جوانان خلاف‌کاری که نزد قاضی احضار شدند بازی می‌کردیم. گاهی من باب تغییر وضع من، نقش قاضی محکمه خلاف را ایفا می‌کردم. دیل، جیم را به خارج می‌برد و او را درحالی که با جارو به جلو می‌راند زیر پلکان پنهان می‌کرد. جیم می‌بایستی در موقع احتیاج برای ایفای نقش‌های کلانتر، اهالی شهر و خانم استفانی کروفر



که بیشتر از هر کس در می‌کعب راجع به ردلی‌ها حرف می‌زد، ظاهر شود. موقعی که نوبت اجرای صحنه اصلی بازی بو می‌رسید، جیم دزدانه به خانه می‌رفت و وقتی کالپورنیا پشت به او داشت، قیچی را از کشوی چرخ‌خیاطی می‌دزدید و برمی‌گشت. آن وقت روی نیمکت تاب می‌نشست و روزنامه‌ها را قیچی می‌کرد. دیل سرفه‌کنان از کنارش رد می‌شد و جیم وانمود می‌کرد که قیچی را توی رانش فرو می‌برد. از جایی که ایستاده بودم، این صحنه کاملاً واقعی به نظر می‌رسد.

هروقت آقای نیتن ردلی ضمن گردش روزانه‌اش از کنار ما رد می‌شد، بازی را قطع می‌کردیم و آرام و ساکت می‌ایستادیم تا او ناپدید شود. بعد به این فکر می‌افتادیم که اگر سوءظن پیدا کند با ما چه خواهد کرد. در حضور سایر همسایه‌ها نیز بازی را متوقف می‌کردیم. یکبار خانم ماودی اتکینستون را دیدیم که از آن طرف خیابان، درحالی که قیچی باغبانیش را وسط هوا نگه داشته بود خیره‌خیره به ما نگاه می‌کرد.

یک روز چنان سرگرم بازی فصل بیست و پنجم قسمت دوم نمایشنامه *خانواده* یک مرد بودیم که متوجه حضور آتیکوس نشدیم. او کنار پیاده‌رو ایستاده بود و روزنامه لوله‌شده‌ای را به زانو می‌زد و ما را تماشا می‌کرد. خورشید درست بالای سر ما می‌درخشید. ظهر شده بود.

پرسید: چی بازی میکنین؟

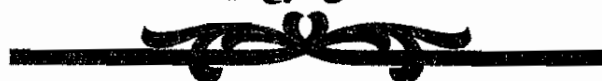
جیم جواب داد: هیچی.

انکار جیم مرا متوجه کرد که بازی ما باید سری باشد. بنابراین، ساکت ماندم. - اون قیچی چیه؟ روزنامه‌ها را چرا پاره میکنی. اگه مال امروز باشه پوست از سرت میکنم.

- هیچی

- هیچی چیه؟

- هیچی، پدر.



- قیچی را بده من، اینکه اسباب بازی نیست. بینم این قیچی و این بازی‌ها به خانواده ردلی مربوطه؟

- نخیر، پدر.

آتیکوس به اختصار گفت: وای به حالتون اگه غیر از این باشه. به داخل خانه رفت.

- جیم...

- ساکت. رفت تو اتاق نشیمن. از اونجا صدای ما را خوب میشنوه.

به حیاط عقبی رفتیم و آنجا دیل از جیم پرسید آیا باز هم بازی خواهیم کرد؟

- نمیدونم، آتیکوس نگفت بازی نکنیم.

گفتم: جیم، فکر میکنم آتیکوس میدونه.

- نه نمیدونه. اگه میدونست میگفت.

زیاد مطمئن نبودم، اما جیم گفت باز دارم مثل یک دختر رفتار می‌کنم و دخترها از این فکرها زیاد می‌کنند و به همین جهت است که سایر مردم این قدر از آنها متنفرنند. اگر قصد دارم دوباره خودم را مثل یک دختر نشان بدهم، بهتر است بروم با دخترها بازی کنم.

گفتم: خیلی خوب، هر کاری دلت می‌خواه بکن. دودش تو چشم خودت میره. اگر با ادامه بازی مخالف بودم، تنها به این علت نبود که به وسیله آتیکوس غافلگیر شده بودیم. علت اصلی به روزی مربوط می‌شد که با تایر به جلوخان خانه ردلی پرتاب شدم. آنجا با وجود سرگیجه و سروصدای جیم، صدای دیگری شنیدم. صدایی چنان آهسته که از پیاده‌رو شنیده نمی‌شد. کسی در خانه ردلی می‌خندید.

همچنان که حدس می‌زدم شکوه‌هایم در جیم مؤثر افتاد و اجرای نمایشنامهٔ بو ردلی برای مدتی به‌منظور آرام کردنم متوقف شد. جیم هنوز عقیده داشت که آتیکوس این بازی را برای ما غدغن نکرده است و بنابراین می‌توانیم آن را ادامه بدهیم. در صورتی که آتیکوس این بازی را منع می‌کرد، جیم چاره‌ای اندیشیده بود. خیلی ساده فقط نام اشخاص را عوض می‌کرد و آن وقت هیچ‌کس نمی‌توانست مدعی شود که ما نمایشنامهٔ به‌خصوصی را بازی می‌کنیم.

دیل با این نقشه کاملاً موافق بود. وجود او که سایه‌وار همه‌جا به‌دنبال جیم می‌رفت، برایم معمایی شده بود. اوایل تابستان از من تقاضای ازدواج کرد، ولی به‌زودی این مطلب فراموش شد. ابتدا با من رفتاری داشت که انگار مایملک او هستم. می‌گفت تنها دختری خواهم بود که او همیشه دوست خواهد داشت و بعد فراموشم کرد. دوباره او را کتک زدم، اما بدون نتیجه. این کار موجب شد که به جیم نزدیک‌تر شود. آن‌ها غالباً در کلبه روی درخت با هم به‌سر می‌بردند. نقشه می‌کشیدند و توطئه می‌چیدند و تنها وقتی احتیاج به یک نفر سوم داشتند به یاد من می‌افتادند. اما من هم از شرکت در طرح‌های آن‌ها که به‌تدریج ماجراجویانه می‌شد، احتراز داشتم و از ترس اینکه «دختر» خوانده شوم، اغلب روزهای تابستان آن سال موقع غروب آفتاب را با خانم ماودی اتکینستون روی ایوان خانهٔ او می‌گذراندم.



من و جیم بدون اینکه با خانم ماودی برخورد زیادی داشته باشیم، همیشه اجازه داشتیم در حیاط خانه‌اش به شرط آنکه مواظب گل‌های آزاله^۱ او باشیم، هر جا دلمان خواست بازی کنیم. تا وقتی جیم و دیل مرا از جمع خودشان نرانده بودند، خانم ماودی برایم فقط همسایه‌ای بود بالنسبه مهربان‌تر از دیگران.

قرار ضمنی ما با خانم ماودی این بود که روی چمن او بازی کنیم و به انگورهای باغچه بدون اینکه از چوب‌بست بالا برویم ناخنک بزنیم. بازی کردن در باغ وسیع عقب ساختمان نیز مانعی نداشت. شرایط او چنان بزرگ‌منشانه بود که ما از ترس اینکه مبادا موازنه ظریف این پیوند به هم بخورد، به‌ندرت با او حرف می‌زدیم. جیم و دیل با رفتار خودشان مرا به او نزدیک‌تر کردند. خانم ماودی از خانه‌اش نفرت داشت.

– ساعت‌هایی که در خانه می‌گذرد به هدر می‌رود.

زن بیوه‌ای بود که مثل بوقلمون تغییر رنگ می‌داد. در گلخانه‌اش با لباس کار مردانه و کلاه حصیری کهنه کار می‌کرد و بعد از حمام ساعت پنج بعدازظهر، روی ایوان خانه ظاهر می‌شد تا با زیبایی فریبایش بر تمام خیابان فرمان براند. از هرچه روی زمین خدا می‌روید و حتی علف هرزه خوشش می‌آمد، تنها یک استثنا وجود داشت. اگر در یک گوشه باغچه یک شاخه «علف گردو»^۱ پیدا می‌کرد، معرکه دومین جنگ مارن^۲ تجدید می‌شد؛ با یک تشک بر روی گیاه حمله می‌برد و از زیر تشک ماده سمی به‌خصوصی را به داخل آن می‌پراکند. می‌گفت این سم چنان قدرتی دارد که اگر کنار نرویم همه ما را خواهد کشت. یک‌بار که شاهد عملیات جنگی طولانی او با یک شاخه نیم‌وجبی از این نوع علف بودم، پرسیدم: چرا صاف و ساده از ریشه درش نمی‌ارین؟

1. Nut - grass

۲. Marne: رودخانه‌ای در شمال شرقی فرانسه، محل وقوع دو جنگ در سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸، بین ارتش فرانسه و آلمان که به نفع فرانسه پایان یافت - م.



گفت: از ریشه درش بیارم؟ خیلی بچه‌ای. از ریشه درش بیارم.
و جوانه پلاسیده را از روی زمین برداشت و با ناخن شست در امتداد ساقه
نازکش آن را شکافت. دانه‌های ذره‌مانندی از ساقه بیرون زد. آنگاه ادامه داد:
- یک شاخه از این علف کافیه که یک باغ را خراب کنه. نگاه کن پاییز که
شد، این دونه‌ها خشک میشه و باد آن‌ها را همه‌جا تو شهر پخش میکنه.
خانم ماودی قیافه‌ای گرفت که انگار با طاعونی که خبرش در تورات آمده
مواجه شده است.

لهجه‌اش به نظر اهالی می‌کمب خشک و نامأنوس بود. ما را با نام و
نام‌خانوادگی صدا می‌کرد و وقتی می‌خندید، دو قلاب کوچک طلا روی
دندان‌های انیابش دیده می‌شد. یک‌بار که این قلاب‌ها را مورد تحسین قرار دادم
و آرزو کردم که یک روز من هم از آن‌ها داشته باشم، گفت «نگاه کن» و با یک
ضربه زبان، پل روی دندانش را از دهان بیرون آورد. این حرکت که حاکی از
صمیمیت او بود دوستی ما را بیش‌ازپیش استوار کرد.

هروقت جیم و دیل از مشغله خود فراغت پیدا می‌کردند، محبت خانم ماودی
شامل حال آن‌ها نیز می‌شد. درضمن، ما از مزایای یکی دیگر از استعدادهای
خانم ماودی بهره‌مند می‌شدیم که تاکنون به آن وقوف نداشتیم. او در آن حوالی
بهترین کیک‌ها را می‌پخت و بعد از اینکه به حرم اسرار ما راه یافت، هروقت
می‌خواست کیک بپزد، یک کیک بزرگ و سه کیک کوچک می‌پخت و از
آن طرف خیابان صدا می‌کرد.

- جیم فینچ، اسکوت فینچ، چارلز بیکر هریس بیاید اینجا.

- در این مواقع سرعت عمل ما و آمادگی برای رفتن پیش او هیچ‌وقت
بی‌پاداش نمی‌ماند.

در تابستان، تاریک و روشن غروب آفتاب، طولانی و آرام است. اغلب من و خانم
ماودی ساکت روی ایوان خانه‌اش می‌نشستیم و همچنان که خورشید فرو می‌رفت،
رنگ طلایی آسمان را که به ارغوانی می‌گرایید تماشا می‌کردیم. پرستوهای مهاجر



دسته‌دسته بر فراز خانه‌ها پرواز می‌کردند و در افق دور ناپدید می‌شدند.

یک شب گفتم: خانم ماودی، فکر می‌کنید بو ردلی هنوز زنده است؟
- زنده است. اسمش هم آرتوره.

خانم ماودی روی صندلی گهوارهٔ چوب بلوط بزرگش نشسته بود و آهسته خود را
تاب می‌داد. پرسید: بوی میموزاهای منو میشنوی؟ امشب از نفس ملائکه خوشبوترند.
- بله خانم. شما از کجا میدونین؟

- چی را، دختر؟

- که بو... آقای آرتور هنوز زنده است؟

- چه سؤال شومی، یعنی خود موضوع شومه. میدونم زنده است، جین لوئیز،
واسه اینکه هنوز ندیدم نعششو ببرن.

- شاید مرده، نعششم تو سوراخ بخاری چیوندن.

- چطور به این فکر افتادی؟

- جیم می‌گه اون‌ها باید یک همچو کاری کرده باشند.

- آهان، جیم هر روز شباهتش به جاک فینچ بیشتر میشه.

خانم ماودی از بچگی با عمو جک، برادر آتیکوس، آشنا بود. تقریباً هم‌سن
بودند و در آبادی فینچ با هم بزرگ شده بودند. خانم ماودی دختر دکتر فرانک
بیوفورد^۱، یکی از مالک‌های زمین‌های مجاور بود. طبابت می‌کرد، اما فکر و
ذکرش دائماً متوجه چیزهای مختلفی بود که روی زمین می‌رویید. به همین علت
فقریر ماند. عمو جک به‌عکس تمام کنجکاوی و عشق و علاقه‌اش دربارهٔ گل و
گیاه به کوزهٔ گل‌های جلوی پنجرهٔ خانه‌اش در نشویل^۲ منحصر می‌شد و بنابراین
غنی شد. هر سال موقع کریسمس عمو جک به دیدنمان می‌آمد و هر کریسمس
از آن طرف خیابان با صدای بلند، خانم ماودی را صدا می‌کرد که بیاید با او
عروسی کند. خانم ماودی با فریاد جواب می‌داد:

1. Dr Frank Buford

2. Nashville



- جاک فینچ، بلندتر داد بزن، بذار مردم تو پستخونه صداتو بشنوند. به هر حال، نشنیدم چی گفتی.

و این نوع خواستگاری به نظر من و جیم عجیب می‌رسید. اما عمو جک هم آدم به خصوصی بود. می‌گفت فقط قصد دارد خانم ماودی را از کوره به در کند، ولی از چهل سال پیش هرچه کرده بی‌نتیجه مانده است. می‌دانست از میان تمام مردان دنیا، آخرین مردی است که ممکن است خانم ماودی به فکر ازدواج با او بیفتد. ولی در عوض اولین کسی است که خانم ماودی هوس آزارش را می‌کند و عقیده داشت مؤثرترین وسیله دفاع در مقابل او، ابتکار در حمله است. برای ما توضیح‌های عمو جک کاملاً قانع کننده بود.

- آرتور ردلی دوست داره تو خونه بمونه، همین. اگه تو دلت نمی‌خواست بیرون بری، تو خونه نمی‌موندی؟

- چرا خانم. اما آخه دلم می‌خواد بیرون بیام. چرا اون دلش نمی‌خواد؟
خانم ماودی ابروها را درهم کشید و گفت: این قصه را تو از من بهتر میدونی.
- اما علتشو هیچ وقت نشنیدم. هیچ کس بهم نگفته چرا.
خانم ماودی پل دندان مصنوعیش را جا انداخت و گفت: میدونی، آقای ردلی پیر یک باپتیست^۱ پا شوینده^۱ بود...

- همون چیزی که شما هم هستین. نیست؟
- نه، دختر جان. پوست من آن قدرها هم کلفت نیست. من فقط یک باپتیستم.
- یعنی شماها به پا شستن عقیده ندارین؟
- چرا. اما تو خونه، تو وان حمام.
- پس ما نمیتونیم با شماها افطار کنیم^۲...

۱. Foot - Washing Baptist: باپتیست، یک فرقه مذهبی مسیحی است که عقیده دارد غسل تعمید باید

هنگام بلوغ داده شود. باپتیست پا شوینده، تیره‌ای از این فرقه (بیشتر در امریکا) است.

۲. Communion: مراسم خاص شام مقدس که نزد فرق مختلف مسیحی متفاوت است.



ظاهراً خانم ماودی توضیح بابتیسم بدوی را از بحث راجع به افطار با شام مقدس آسان تر دید و بنابراین گفت: بابتیست‌های پا شوینده، معتقدند هر لذتی گناهه. فکر کن. یک دفعه، یک روز شنبه، چندتاشون که از جنگل بیرون میومدند، از اینجا رد شدند. به من که رسیدند، داد زدند که خودم و گل‌هام میریم تو جهنم. - گل‌هاتون هم؟

- آره دختر. گل‌ها هم باید با من بسوزند. واسه اینکه من زیادی تو باغ با گل و گیاه سروکار دارم و کمتر تو خونه میمونم که انجیل بخونم.

تصور این منظره که خانم ماودی باید تا ابد در جهنم‌های جوراجور پرتستان‌ها کباب شود، از اعتقاد به احکام مذهب مسیح می‌کاست. صحیح بود که زبان نیش‌داری داشت و مثل خانم استفانی کروفرد برای کمک به سراغ در و همسایه نمی‌رفت، ولی درحالی که هرکس با یک جو عقل سالم نمی‌توانست به خانم استفانی اعتماد کند، من و جیم احساس می‌کردیم که به خانم ماودی معتقدیم. هیچ‌وقت از ما شکایت نکرده بود. با ما بازی موش و گربه نمی‌کرد و مطلقاً به زندگی خصوصی ما کاری نداشت. او رفیق ما بود. حالا چگونه مخلوقی این قدر معقول می‌توانست مستوجب این عذاب الیم ابدی باشد، چیزی بود که از آن سردر نمی‌آوردیم.

- اما این بی‌انصافیه، خانم ماودی. شما بهترین خانمی هستین که می‌شناسم. تبسم‌کنان گفت: متشکرم خانم، ولی اشکال اینجاست که بابتیست‌های پا شوینده عقیده دارند، اصلاً زن یعنی گناه. اون‌ها انجیلو کلمه‌به‌کلمه عمل می‌کنند. - پس آقای آرتور تو خونه می‌مونه که با زن‌ها تماس نداشته باشه؟ - والله هیچ خبر ندارم.

- اما عقلم به جایی نمیرسه. به فرض اینکه آقای آرتور بخواد به آسمون بره، مانعی نداره که لااقل هرچند وقت یک‌بار رو ایوان بیاد. آتیکوس می‌گه خدا بنده‌هاشو همون قدر دوست داره که اون‌ها خودشون رو.

خانم ماودی حرکت گهواره‌ای صندلی‌اش را متوقف کرد و با لحن جدی‌تری گفت: تو واسه فهم این مطلب هنوز خیلی بچه‌ای، اما بعضی وقت‌ها انجیل تو



دست بعضی‌ها بدتر از یک بطری نوشیدنی تو دست... فرض کنیم پدر تو است. من که تعجب کرده بودم، گفتم: آتیکوس از این چیزها نمیخوره. تو تمام عمرش حتی یک قطره هم... اما چرا، فقط یک دفعه یک ذره خورده و خوشش نیامده. خانم ماودی خندید.

- منظورم پدرت نیست، میخوام بگم اگه مثلاً آتیکوس فینچ اون قدر بخوره که از خودبی خود بشه، باز هم از بعضی آدم‌های هوشیار بهتره. آدم‌هایی پیدا می‌شند که... که اون قدر غصه اون دنیا رو دارند که هیچ وقت یاد نمی‌گیرند تو این دنیا چه جور باید زندگی کرد. نتیجه‌اش اینه که، اون پایین تو این خیابون میبینی. - شما میگین این چیزهایی که راجع به بو... آقای آرتور می‌گند، راسته؟ - چه چیزها؟

هرچه شنیده بودم تعریف کردم. با قیافه عبوسی گفت: سه‌چهارم این شایعه‌ها مال سیاه‌هاست، و یک‌چهارم از استفانی کروفر. یک‌بار استفانی کروفر به خود من گفت نصف شب از خواب بیدار شده و اونو دیده که از پنجره نگاهش میکنه. گفتم خوب تو چکار کردی، استفانی؟ رفتی تا اونو از خونه‌ات بیرون کنی؟ همین بس بود واسه اینکه مدتی دهنشو ببندد. دراین باره تردید نداشتم. زبان خانم ماودی قادر بود دهن هرکسی را ببندد. بعد ادامه داد:

- نه دخترجان، این خونه خونه محزونیه. آرتور ردلی را از وقتی بچه بود میشناسم. خیلی مؤدب و معقول بود. هرکسی هرچه میخواست بگه. با من اون قدر که میتونست با ادب و احترام حرف می‌زد. - فکر نمیکنین دیوونه باشه.

خانم ماودی سرش را تکان داد و گفت: اگر هم نبوده تا حالا شده، ما هیچ وقت واقعاً نمیدونیم چی تو سر مردمه. چیزهایی که تو خونه‌ها پشت این درهای بسته اتفاق میفته، اسراری که...

حس کردم باید از پدرم دفاع کنم.



اما اتیکوس هیچ وقت رفتارش با من و جیم، تو خونه با بیرون فرق نداره.
 - ای وای. فکر همچو چیزی را هم نمیکنم، دختر. داشتم به طور کلی حرف می زدم. اما حالا که حرف پدرت شد، میخوام بگم اتیکوس فینچ تو خونه اش عیناً همونه که بیرون خونه. میخوای یک کیک همراهات ببری؟
 دلم از خدا می خواست.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم، جیم و دیل در حیاط عقب سخت سرگرم گفتگو بودند. خواستم به آنها بییوندم، ولی مطابق معمول گفتند که از آنجا بروم.
 - دلم نمیخواد برم، جیم فینچ. این حیاط همون قدر که مال تو است، مال من هم هست. من همون قدر حق دارم اینجا بازی کنم که تو.
 پس از صحبت زیرگوشی مختصری که با هم کردند، دیل اخطار کرد.
 - اگه بمونی باید هر کاری بهت گفتیم بکنی.
 - ببینم از کی تا حالا این قدر مهم شدین؟
 دیل ادامه داد:

- اگه نگی هرچه بهت گفتیم میکنی، ما هم دیگه هیچی بهت نمیگیم.
 - همچی حرف می زند که انگار دیشب تا حالا نیم ذرع قد کشیدی. خوب حالا چکار می خواهین بکنین؟

جیم با خونسردی گفت: می خواهیم یک کاغذ به بو ردلی بدیم.
 - چه جور؟

کوشش می کردم ترسی را که بی اختیار بر من مستولی شده بود از خود برانم. برای خانم ماودی اشکالی نداشت که در این باره حرف بزند. او از ماها بزرگ تر بود و روی ایوان دنج و مطمئن خانه اش نشسته بود. اما وضع ما با او خیلی فرق داشت. جیم قصد داشت یادداشت را به انتهای یک چوب قلاب ماهیگیری بچسباند و از لای یکی از پنجره های کرکره ای به داخل اتاق بیندازد. اگر کسی سر می رسید، دیل وظیفه داشت زنگ بزند. دیل دست راستش را بلند کرد و من زنگ نقره ای مخصوص اعلام وقت غذای متعلق به مادرم را در دستش دیدم.



جیم گفت: میرم پشت دیوار کناری. دیروز از اون طرف خیابون دیدیم یکی از کرکره‌ها لقه. شاید بتونم اقل کم کاغذو به کف پنجره برسونم.

- جیم...

- حالا تو هم اومدی تو گود. بیرونم نمیتونی بری. صاف و ساده، خانم نازکنارنجی باید تو هم با ما بیای.

- خوب، خوب. اما کشیک نمی‌کشم. جیم، یکی داشت...

- چرا، تو هم باید کشیک بکشی. تو مواظب پشت حیاط باش، دیل خیابون جلو را میپاد و اگه کسی اومد زنگ می‌زنه. فهمیدی؟

- باشه. چی بهش نوشتین؟

دیل جواب داد:

- خیلی مؤدبانه ازش خواش کردیم گاهی وقت‌ها بیاد بیرون و واسه ما تعریف کنه که تو خونه چکار میکنه، نوشتیم که هیچ نمی‌خواهیم اذیتش کنیم، برایش هم یک بستنی می‌خریم.

- شماها دیوونه شدین. اگه بیاد بیرون ما را میکشه.

دیل ادامه داد:

- این نقشه را من کشیدم. به نظرم اگه بیاد بیرون و یک کمی با ما بنشینه، حالش بهتر میشه.

- از کجا میدونین که حالش خوب نیست؟

- اگه تو را صد سال تو یک اتاق حبس می‌کردند و غیر از گربه هیچی واسه خوردن بهت نمی‌دادند، مریض نمی‌شدی؟ شرط می‌بندم که ریشش تا روی زمین اومده...

- مثل ریش بابات.

- بابام ریش نداره. اون...

دیل ساکت شد. مثل اینکه می‌خواست چیزی را به خاطر بیاورد.

- دیدی مچتو گرفتم! آن روزی که از ترن پیاده شدی، گفتی بابات یک ریش

سیاه داره...



- تابستون پارسال با اجازه تون تراشیدش. اگه دلت میخواد، یک کاغذم ازش دارم که بتونم ثابت کنم. دو دلار هم برام پول فرستاده.

- بسه! شنیدم یک اونیفرم پلیس سوار هم روش فرستاده، منتها هنوز به تو نرسیده، نیست؟ خوب، باز هم از این چاخان‌ها بگو. دیگه چی، پسر جون؟
دیل هریس آن چنان دروغ‌های شاخ‌داری می‌گفت که هرگز نشنیده بودم؛ هفده مرتبه با هواپیمای پستی پرواز کرده بود، به نووا اسکوشیا^۱ مسافرت کرده و یک فیل دیده بود سرتیپ جو ویلر^۲ پدر بزرگش بود و شمشیرش را برای او گذاشته بود و خیلی چیزهای دیگر.

جیم به ما دستور داد ساکت شویم و خودش به زیر ایوان خانه دوید و با یک چوب ماهیگیری از نی زردرنگ برگشت. پرسید: فکر میکنی درازیش این قدر هست که از پیاده‌رو به پنجره برسه؟

گفتم: کسی که جرئت داره به خونه دست بزنه، احتیاج به این چیزها نداره. چرا نمیری درست و حسابی در خونه را بزنی؟

- اون یک چیز دیگه است. چنددفعه باید بهت بگم؟

دیل یک قطعه کاغذ از جیبش درآورد و به دست جیم داد. هر سه نفر به طرف خانه کهنه به راه افتادیم. دیل کنار تیر چراغ برق سر پیچ خیابان جلوی خانه ماند و من و جیم از حاشیه پیاده‌رو در امتداد دیوار جنبی خانه به راهمان ادامه دادیم. چند قدم از جیم دورتر رفتیم و در منطقه‌ای که میشد از آنجا کوچه پشت خانه را زیر نظر گرفت متوقف شدم.

خبر دادم:

- هیچ خبری نیست. پرنده پر نمیزنه.

جیم به طرف دیل نگاه کرد و او هم با اشاره سر علامت مثبت داد.
جیم یادداشت را به انتهای چوب چسباند، بعد آن را از بالای پرچین و حیاط خلوت

1. Nova Scotia

2. Joe Wheeler



به طرف پنجره‌ای که انتخاب کرده بود دراز کرد. درازای چوب کافی نبود و جیم هرچه می‌توانست به جلو خم شد. بعد شروع کرد چوب را مثل سنبه به جلو و عقب حرکت دادن. و این کار آن قدر طول کشید که پستم را ترک کردم و به او پیوستم. - کاغذ از نوک چوب کنده نمیشه. اگر هم کنده بشه، می‌ترسم رو پنجره بند نشه. تو برگرد سر جات، اسکات.

برگشتم و از سر پیچ، کوچه خلوت را دوباره زیر نظر گرفتم. گاهگاهی به عقب نگاه می‌کردم و جیم را می‌دیدم که با حوصله تمام کوشش می‌کرد کاغذ را روی آستانه پنجره جا بدهد. هرچند لحظه یک‌بار، یادداشت روی زمین می‌افتاد و جیم می‌بایستی دوباره آن را به سر چوب نصب کند و این ماجرا آن قدر تکرار شد که فکر کردم اگر کاغذ به بو ردلی هم برسد، تازه قادر به خواندنش نخواهد بود. داشتم به پایین خیابان نگاه می‌کردم که صدای زنگ بلند شد.

به تصور اینکه الان با قیافه بو ردلی و چنگال خون‌آلودش مواجه خواهم شد، به سرعت به عقب برگشتم، اما دیل را دیدم که با تمام قوا، زنگ را پیش صورت آتیکوس تکان می‌دهد.

جیم چنان ناراحت به نظر می‌رسید که دلم نیامد شماتتش کنم. روی پیاده‌رو به راه افتاده بود. به زحمت راه می‌رفت و چوب ماهیگیری را به دنبال خود روی زمین می‌کشید.

آتیکوس گفت: چه خبره؟ اون قدر زنگ را تکون نده.

دیل زبانه زنگ را نگه داشت و سکوتی که پس از آن طنین افکند چنان سنگین بود که آرزو کردم دوباره آن را به صدا درآورد. آتیکوس کلاش را عقب‌تر گذاشت و پرسید: جیم، چکار می‌کردین؟

- هیچی پدر.

- هیچی جواب نشد، حرف بزن.

- می‌خواستیم... ما می‌خواستیم یک چیزی به آقای ردلی بدهیم.

- چی می‌خواستین بهش بدین؟



– فقط یک کاغذ.

– کاغذ را ببینم.

– جیم کاغذ مچاله و کثیف را به طرف او دراز کرد. آتیکوس آن را گرفت و به زحمت خواند.

– چرا می‌خوانی آقای ردلی از خونه بیرون بیاد؟

دیل جواب داد: فکر کردیم شاید دلش بخواد با ما...

و وقتی آتیکوس به او نگاه کرد زبانش بند آمد.

آتیکوس خطاب به جیم گفت: پسر، یک بار دیگه و برای همیشه بهت می‌گم، دست از سر این مرد بردار. شما دو تا هم همین‌طور.

هر کاری آقای ردلی می‌کرد به خود او مربوط بود. اگر می‌خواست از خانه خارج شود، خارج می‌شد. اگر میل داشت در خانه بماند، حقش بود که بدون مزاحمت بچه‌های فضول – برای مثال ما حیف فضول – در خانه بماند. آیا خوشمان می‌آمد اگر آتیکوس موقع شب، وقتی در اتاق خودمان بودیم ناگهان و سرزده و بدون در زدن وارد اتاق می‌شد؟ در واقع ما داشتیم همان کار را با آقای ردلی می‌کردیم. ممکن بود رفتار آقای ردلی به نظر ما عجیب باشد، ولی به نظر خودش عجیب نبود. علاوه بر این، هیچ فکر کرده‌ایم که طریق معمولی گفتگو با مردم این است که به در خانه آن‌ها مراجعه کنیم، و نه به پنجره دیوار جنبی خانه؟ به علاوه، حق نداشتیم به آن خانه نزدیک شویم، مگر اینکه دعوت‌مان کنند و بالاخره بایستی به این بازی‌های احمقانه خاتمه بدهیم و هیچ‌کس را در این خیابان و در این شهر مسخره نکنیم...

جیم گفت: ما نه مسخره‌اش می‌کردیم و نه بهش می‌خندیدیم. فقط

می‌خواستیم...

– پس داشتن این کارو می‌کردین! هان؟

– مسخره‌اش می‌کردیم؟

– نه، شرح زندگیشو واسه اینکه به همسایه‌ها درس اخلاق بدین نمایش می‌دادین.



جیم که انگار باد توی آستینش افتاده بود گفت: کی گفتم ما همچی کاری می‌کردیم. من این را نگفتم!

پوزخندی روی لبان آتیکوس نقش بست.

- تو خودت الان این‌طور گفتی. این کارهای بی‌معنی را بذارین کنار. هر سه نفرتون را می‌گم.

نگاه جیم روی صورت آتیکوس خیره ماند.

- تو می‌خواهی وکیل عدلیه بشی. نمی‌خواهی؟

لب‌های پدرمان سخت روی هم فشرده شده بود. به نظر می‌رسید که به‌دشواری خنده‌ای را که می‌خواست از لبانش خارج شود فرومی‌خورد. جیم به این نتیجه رسید که بحث بی‌فایده است و لذا ساکت ماند. آتیکوس وارد خانه شد تا پرونده‌ای را که صبح فراموش کرده بود با خود ببرد، بردارد. جیم عاقبت دریافت که به دام یکی از قدیمی‌ترین حيله‌های وکلای مدافع افتاده و کلاه سرش رفته است. در فاصله احترام‌آمیزی از پلکان خانه منتظر ماند. آتیکوس را دید که از خانه خارج شد و به‌طرف شهر به راه افتاد. وقتی دیگر صدای او به گوش آتیکوس نمی‌رسید، فریاد زد:

- فکر می‌کردم می‌خواوم وکیل عدلیه بشم، اما حالا اون‌قدرها هم مطمئن نیستم.

آخرین شب اقامت دیل در می کمب بود و به این مناسبت جیم از آتیکوس اجازه گرفت ما با دیل کنار حوض ماهی حیاط خانم ریچل مدتی بنشینیم. آتیکوس گفت: از قول من هم بگین خدا حافظ تا تابستون دیگه. از دیوار کوتاهی که حیاط خانم ریچل را از حیاط ما جدا می کرد پریدیم. جیم با تقلید صدای بلدرچین دیل را صدا کرد و او در تاریکی جواب داد. جیم گفت: چه هوایی، هیچ نسیمی هم نیست. اونجا را نگاه کن. و به طرف مشرق اشاره کرد. از پشت درخت های گردوی خانم ماودی، ماه عظیمی سر برمی کشید. بعد ادامه داد:

– منظره ماه هوا را داغ تر می کند.

دیل که داشت با روزنامه و نخ کنف یک سیگار می پیچید، بدون اینکه به بالا نگاه کند پرسید: امشب صلیب تو ماهه؟

– نه، فقط اون خانم. دیل، اونو روشن نکنی. گندش تمام محله را پر میکنه. در می کمب تصور می شد که در ماه، بانویی هست که بر سر یک میز آرایش نشسته است و موهایش را شانه می کند.

گفتم: پسر، فردا دیگه پیش ما نیستی. چطوره بریم آقای ایوری^۱ را تماشا کنیم؟



آقای ایوری روبروی خانه خانم هنری لفی‌یت دوبز منزل داشت. روزهای یکشنبه مأمور جمع‌آوری پول در کلیسا بود و هر شب تا ساعت نه، روی ایوان خانه‌اش می‌نشست و عطسه می‌کرد. یک شب افتخار داشتیم یک پرده از هنرنمایی‌های او را تماشا کنیم، که مسلماً برای آخرین بار به اجرای آن مبادرت می‌ورزید، زیرا از آن به بعد هرچه مراقبت کردیم این نمایش تکرار نشد. آن شب، من و جیم داشتیم از پلکان خانه خانم ریچل پایین می‌رفتیم که دیل ما را متوقف کرد. او درحالی که آن طرف خیابان را نشان می‌داد گفت «اونجا را نگاه کن». ولی ما جز یک ایوان پوشیده از شاخ‌وبرگ چیزی ندیدیم.

دیل کشی آمد، دهن‌دره‌ای کرد و گفت: میدونم چکار باید بکنیم. بریم بچه‌ها یک کمی قدم بزنیم.

این پیشنهاد زیاده از حد اتفاقی به نظر می‌رسید. ظنین شدم، زیرا در می‌کوب هیچ‌کس فقط به قصد قدم زدن از خانه خارج نمی‌شد. پرسیدم: کجا، دیل؟
دیل با سر به طرف جنوب اشاره کرد.

جیم گفت «موافقم» و در جواب اعتراض من، با لحن دوستانه‌ای اضافه کرد:
- تو لازم نیست با ما بیایی، فرشته معصوم.
- شما هم نباید برین. میدونی که...

جیم کسی نبود که اگر زمین خورد فوراً از جا برنخیزد، تنها نتیجه برخورد اخیر او با آتیکوس این بود که از فوت‌وفن هنر بازپرسی یک چشمه دیگر یاد گرفته بود. گفت: اسکات، کاری نمی‌خواهیم بکنیم. فقط میریم پیش اون چراغ و برمی‌گردیم. قدم‌زنان و آهسته به طرف پایین خیابان به راه افتادیم. نیمکت‌های تاب روی ایوان خانه‌ها زیر بار تن همسایه‌ها غرغر می‌کردند و صدای همه‌مه آرام صحبت‌های شبانه آدم‌های بزرگ به گوش می‌رسید. گاهگاهی خنده خانم استفانی کروفر را از دور می‌شنیدیم.

دیل گفت: هان؟

جیم جواب داد:



- خوبه.

و از من پرسید: اسکات، پس چرا نمیری خونه؟

- شما میخواین چکار بکنین؟

مطلب خیلی ساده بود. جیم و دیل میخواستند از جایی که کرکره‌ها لق بود، نگاهی به پنجره بیندازند، شاید بتوانند بو ردلی را یک نظر ببینند. اگر میل نداشتیم، می‌توانستم به طرف خانه بروم و آرواره لق و پروارم را ببندم. همین.

- اما شما را به خدا، چرا تا امشب به این فکر نیفتادین؟

برای اینکه هیچ کس نمی‌توانست آن‌ها را در تاریکی شب ببیند. برای اینکه آتیکوس چنان عمیق توی کتابی که می‌خواند فرو رفته بود که صور اسرافیل را هم نمی‌شنید. برای اینکه اگر حالا بو ردلی آن‌ها را می‌کشت، مدرسه از دستشان می‌رفت، نه تعطیلات و بالاخره برای اینکه داخل خانه تاریک را در تاریکی شب آسان‌تر از روشنایی روز می‌شد دید. روشن شد که چرا؟

- جیم خواهش میکنم...

- اسکات، این دفعه آخره بهت میگم. یا پوزتو ببند، یا برو خونه. کم‌کم پاک مثل یک دختر شدی.

دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه به آن‌ها پیوندم. تصمیم گرفتیم از زیر حصار سیمی بلند پشت محوطه خانه ردلی عبور کنیم، زیرا از این طرف خطر اینکه دیده شویم کمتر بود.

جیم، سیم زیرین را بلند کرد تا دیل از زیر آن رد شود. به دنبال دیل رفتیم و سیم را برای جیم بالا نگه داشتیم. او به زحمت از زیر سیم به داخل خزید و آهسته گفت: صدا نکنین، پایین رو کلم‌ها راه ترین، صداش مرده را هم بیدار میکنه.

از ترس سروصدا دقیقه‌ای فقط یک قدم برمی‌داشتیم، اما وقتی جیم از دور در روشنایی مهتاب اشاره کرد که جلو برویم، به سرعتم افزودم. بالاخره به دری رسیدیم که باغ را از حیاط عقب جدا می‌کرد. جیم خواست آن را باز کند، ولی صدای گوش‌خراش در مانع بود.



دیل آهسته گفت: تف کن روش.

گفتم جیم، دیدی ما را تو چه قفسی انداختی؟ مگه حالا میشه به این آسونی از اینجا دررفت.

- هیس، تف کن روش، اسکات.

هرچه آب دهن داشتیم تف کردیم و جیم آهسته در را گشود. آن را کمی از زمین بلند کرد و به کنار حصار تکیه داد. وارد حیاط شده بودیم.

پشت خانه ردلی از جلوی آن ناخوشایندتر بود. ایوانی سست و متزلزل در عرض خانه از این سر به آن سر کشیده شده بود. بالای ایوان دو در و در میان درها دو پنجره دیده می‌شد. به جای ستون، یک تیر نتراشیده نخراشیده یک طرف سقف بنا را نگه می‌داشت. یک بخاری فرانکلینی^۱ در گوشه ایوان کز کرده بود و کنار آن، روشنایی ماه در آئینه یک قفسه لباس انعکاسی وهم‌انگیز داشت. جیم که یک پایش را بالا نگه داشته بود، آهسته گفت: آه. کثافت.

- چیه؟

- مرغ‌ها.

دیل که از ما جلوتر بود، با صدای ضعیفی کلمه «خ.د.ا» را هجی کرد تا تأکید کند که باید از همه چیزهای نامرئی اطراف احتراز کنیم. به طرف دیوار جنبی ساختمان، آنجا که کرکره جلوی پنجره لق بود، خزیدیم. کف پنجره اندکی از سر جیم بلندتر بود.

جیم خطاب به دیل گفت: صبر کن تا تو را بلند کنیم. بعد مچ دست چپ خود و مچ دست راست مرا گرفت و من مچ دست چپ خودم را با مچ دست راست جیم گرفتم. خم شدیم و دیل روی گرده ما سوار شد. سپس او را بلند کردیم تا به کف پنجره رسید.

جیم گفت: زود باش، نمی‌تونیم بیشتر نگهت داریم.

دیل شانه مرا گرفت و او را به زمین گذاشتیم.

۱. نوعی بخاری که به نام مخترع آن، بنیامین فرانکلین، معروف شده است - م.



- چی دیدی؟

- هیچی، پرده داره. اما یک جایی، چراغی کم نور روشنه.

- بیاین از اینجا بریم. باز بریم اون پشت.

خواستم اعتراض کنم، ولی جیم اشاره کرد ساکت باشم.

- بریم از پنجره عقب نگاه کنیم.

خطاب به دیل گفتم: نه، دیل.

دیل ایستاد، جیم تنها جلو رفت. وقتی پایش به روی پله اول پلکان ایوان رسید، صدای گوش خراشی برخاست، جیم بی حرکت ایستاد و بعد درصدد برآمد کم کم وزنش را به روی پله منتقل کند. پلکان دیگر صدا نمی کرد. سپس یک پایش را از بالای دو پله به روی ایوان گذاشت و خودش را به طرف ایوان بالا کشید. مدتی وسط دو پله نوسان کرد تا پای دیگرش را آرام به روی ایوان رساند. تعادلش را دوباره به دست آورد، روی زانو نشست و به طرف پنجره خزید. سرش را بلند کرد تا از پنجره داخل اتاق را تماشا کند.

در این موقع بود که سایه را دیدم. سایه مردی که کلاه به سر داشت. ابتدا فکر کردم سایه درخت است، اما باد نمی وزید و تنه درخت هم هیچ وقت راه نمی رود. ایوان غرق در مهتاب بود و سایه با زوایای تیز اندامش به طرف جیم پیش می رفت. دیل پس از من آن را دید و صورتش را در میان دستها پوشاند.

وقتی از روی جیم گذشت، جیم آن را دید. بازوها را به دور سرش حلقه کرد و سر جایش خشکید. سایه کمی آن طرف تر از جیم متوقف شد. بازویش را بلند کرد، دوباره پایین آورد و بی حرکت ایستاد. یک لحظه بعد برگشت باز از روی جیم گذشت، طول ایوان را پیمود و همچنان که آمده بود، پشت خانه ناپدید شد. جیم از روی ایوان پایین پرید و با تمام قوا به طرف ما دوید. در خانه را چهارطاق باز کرد، ما را با شتاب به خارج فرستاد و از میان دو ردیف بوته های کلم فرار داد. وسط باغچه کلم پایم لغزید و به روی زمین افتادم، در همین موقع صدای شلیک یک تیر سکوت شب را داغان کرد.



دیل و جیم خودشان را کنار من روی زمین پرتاب کردند. نفس جیم به شماره افتاده بود: حصار حیاط. مدرسه! بجنب، اسکات!

جیم، سیم زیرین حصار را بالا نگه داشت تا من و دیل از آن بیرون خزیدیم و داشتیم به جان پناه تنها درخت بلوط حیاط مدرسه نزدیک می شدیم که دیدیم جیم همراهمان نیست. بدو به عقب برگشتیم و او را هنوز در حال دستوپنجه نرم کردن با سیم‌های حصار پیدا کردیم. بالاخره پایش را از شلوار که محکم به سیم‌ها گیر کرده بود بیرون کشید و با زیرشلواری به طرف درخت بلوط دوید. به پشت درخت بلوط که رسیدیم ما از حال رفته بودیم، ولی جیم هنوز در التهاب بود. - زود بریم خونه، الان دنبالمون میگردن...

حیاط مدرسه را بدو طی کردیم. از زیر حصار به داخل مرتع گوزن، که پشت حیاط خانه‌مان بود خزیدیم و آنجا از پرچین خانه خودمان بالا رفتیم و بدون اینکه جیم مجال نفس کشیدن به ما بدهد، به پلکان عقب خانه رسیدیم. نفسمان را که باز یافتیم، هر سه نفر تا آنجا که می توانستیم سالانه سلانه و عادی به طرف حیاط جلویی حرکت کردیم. از آنجا به طرف پایین خیابان نظر انداختیم و همسایه‌ها را دیدیم که اطراف خانه ردلی جمع شده‌اند.

جیم گفت: بهتره ما هم بریم اونجا، اگر خودمون را نشون ندیم شک پیدا میکنند. آقای نیتن ردلی تفنگ به دست، داخل حیاط و نزدیک در ایستاده بود. آتیکوس کنار خانم ماودی و خانم استفانی کروفرد بود. خانم ریچل و آقای ایوری نیز نزدیک آن‌ها دیده می شدند. هیچ کس متوجه آمدن ما نشد. آهسته خودمان را کنار خانم ماودی جا دادیم. او به طرف ما برگشت.

- شماها کجا بودین؟ صدای آشوبو نشنیدین؟

جیم پرسید: چه خبره؟

- یک سیاه رفته تو باغچه کلم آقای ردلی. آقای ردلی هم بهش تیر انداخته.

- اوه... سیاهه تیر خورده؟

خانم استفانی جواب داد: نه تو هوا تیر انداخته، اما سیاهه از ترس سفید شده.



آقای ردلی می‌گه اگه کسی یک سیاه سفید اینجاها دیده خودش. یک گلوله هم نگه داشته که اگه یک دفعه دیگه تو اون باغچه صدا بشنوه خالی کنه. اما این دفعه نه تو هوا بلکه به هرکس که اونجا باشه، حالا می‌خواد یک سگ باشه، یک سیاه و یا... جیم فینچ!

- ببخشید، خانم؟

آتیکوس پرسید: بچه‌جان، شلوارت کجاست؟

- شلوار، پدر؟

- شلوار.

انگار فایده نداشت. پیش چشم خدا و خلق خدا با زیرشلواری اونجا ایستاده بود. آه از نهادم برآمد.

- آه... آقای فینچ؟

در روشنایی چراغ خیابان می‌توانستم ببینم که دیل در کار جور کردن دوز و کلکی است.

چشمانش گشادتر و صورت تپلی ملائکه‌مانندش گردتر شده بود.

آتیکوس پرسید: چیه، دیل؟

- آه... من شلوارشو ازش برده‌ام.

- بردی؟ چطور بردی؟

دیل ابتدا دستش را به پشت سرش برد و بعد روی پیشانیش گذاشت و گفت:

ما داشتیم اونجا کنار حوض ماهی، استریپ پوکر^۱ بازی می‌کردیم.

من و جیم نفس راحتی کشیدیم. همسایه‌ها هم که به نظر می‌رسید قانع شده‌اند،

سر جایشان ایستادند. اما این استریپ پوکر چه جور چیزی بود؟

فرصتی دست نداد که آن را کشف کنیم، فریاد خانم ریچل مثل سوت خطر

آتش‌نشانی بلند شد.

۱. Strip Poker: یک نوع پوکر که اغلب به شوخی بر سر قطعه‌های لباس بازی می‌کنند - م.



- خدا مرگم بده دیل هریس! قمار کنار حوض ماهی من؟ الان خودت را استریپ پوکر میکنم. چه غلطها.

اگر آتیکوس به داد دیل نرسیده بود، دیل جابه‌جا قطعه‌قطعه می‌شد.

- یک دقیقه صبر کنین، خانم ریچل. من تا حالا این جور چیزها از اون‌ها نشنیده بودم. ببینم با کارت بازی می‌کردین؟
جیم چشم‌پسته توپ دیل را در هوا بل گرفت.
- نه، پدر. فقط با چوب کبریت.

در دلم برادرم را تحسین کردم. کبریت خطرناک بود، اما کارت می‌کشت.
آتیکوس گفت: جیم، اسکات، دیگه نمی‌خوام یک کلمه راجع به پوکر بشنوم. به هیچ شکل و با هیچ چیز. جیم، برو شلوارتو از دیل پس بگیر. خودتون با هم کنار بیاین.
ما به طرف خانه راه افتادیم. بین راه جیم به دیل دل‌داری داد.
- ناراحت نباش دیل، خانم ریچل کاری باهات نداره. آتیکوس باهات حرف می‌زنه و آرومش میکنه. اما عجب حقه‌ای به عقلت رسید. صبر کن... می‌شنوین، بچه‌ها!
توقف کردیم و صدای آتیکوس را شنیدیم.

- ... مهم نیست، خانم ریچل... بالاخره آن‌ها هم بچه‌اند...

فکر دیل آسوده بود، اما من و جیم به عکس با مشکل شلوار مواجه بودیم. فردا می‌بایستی جیم شلوارش را نشان بدهد. به پلکان خانه خانم ریچل که رسیدیم دیل گفت: من یکی از شلوارهامو به تو میدم.

جیم جواب داد که شلوار دیل برایش کوچک است، ولی در هر حال از او تشکر کرد. خداحافظی کردیم و دیل وارد خانه شد و در همان موقع فریاد زد:
- کاغذ برام بنویسین. یادتون نره!

اگر شلوار جیم هم از دست نرفته بود، آن شب مشکل می‌توانستیم بخوابیم. هر بار که از روی تختم از ایوان پشت خانه صدایی از دل شب می‌شنیدم، به نظرم چندین بار بلندتر می‌رسید. هر حرکتی روی سنگ‌ریزه‌های خیابان، بو ردلی بود که می‌خواست انتقام بگیرد. هر خنده‌ای از حلقوم یک سیاه عابر بیرون می‌آمد، صدای



خنده بو ردلی بود که از خانه بیرون آمده بود و به دنبال ما می گشت. صدای برخورد حشرات با در توری، صدای پنجه معیوب بو ردلی بود که تور سیمی را قطعه قطعه می کرد. درختان، اشباح زنده ای بودند که در آن حوالی کمین می کشیدند. در برزخ خواب و بیداری معلق بودم که صدای نجوایمانند جیم را شنیدم.

– خوابیدی، کوچولوی سه چشمی؟

– دیوونه شدی؟

– هیس، چراغ آتیکوس خاموش شد.

در روشنایی رنگ پریده مهتاب، دیدم که جیم پایش را از تخت به روی زمین گذاشت.

– میرم شلوارمو بیارم.

بلند شدم و روی تخت نشستم.

– تو نمیتونی بری. نمیذارم.

درحالی که پیراهنش را به تن می کرد، گفت: باید برم.

– تو برو، من هم آتیکوس را بیدار میکنم.

– اگه این کارو بکنی، می کشمت.

او را گرفتم کنار خودم روی تخت نشاندم و خواستم متقاعدش کنم.

– فردا صبح آقای نیتن شلوارتو پیدا میکنه و میفهمه که مال تو است، لابد

میبره به آتیکوس نشون میده. قبول دارم که خیلی بد می شه، اما خوب عوضش

همه اش همینه. چیز دیگه اتفاق نمیفته. برو بخواب جیم.

– میدونم. همشو میدونم. واسه همین هم است که میخوام برم بیارمش.

تصور اینکه جیم دوباره تنها به آن محل برگردد، مضطربم می کرد. حرف خانم

استفانی به خاطر آمد.

– آقای نیتن یک گلوله نگه داشته و منتظره یک صدای دیگه از اونجا بشنوه.

میخواه یک سیاه باشه یا سگ... بقیه را جیم بهتر از من می دانست.

ناامید شده بودم.



- جیم باور کن ارزش نداره یک پس گردنی درد میاره، اما خیلی طول نمیکشه. اون تو رو میکشه. خواهش می‌کنم، جیم.

با حوصله نفس عمیقی کشید و گفت: من... راستش اینه اسکات، که تا یادم میاد از آتیکوس کتک نخورده‌ام. دلم نميخواد که حالا بخورم.

اگرچه آتیکوس هر دو روز یک‌بار ما را با کتک تهدید می‌کرد، اما حرف جیم درست بود.

- میخوای بگی تا حالا هیچ وقت مچتو نگرفته؟

- ممکنه، چرا. اما... میخوام وضع همین‌طور بمونه، اسکات امشب حقش نبود که اونجا بریم.

خیال می‌کنم از این لحظه بود که احساس کردم دارم از جیم جدا می‌شوم. گاهی اتفاق می‌افتاد که او را نمی‌فهمیدم، ولی این دوره‌های تردید و دودلی کوتاه بود. این‌بار واقعاً از تحملم خارج بود. التماس کردم.

- جیم، یک دقیقه فکر کن. فقط یک دقیقه، تک‌وتنها، دوباره اونجا!

- خفه شو!

- فکر نکنی که دیگه آتیکوس باهات حرف نمیزنه یا مثلاً... جیم، الان میرم بیدارش میکنم... به خدا میرم.

جیم یقه لباس خوابم را گرفت و آن را سخت به‌دور گردنم پیچاند. داشتم خفه می‌شدم. گفتم: پس منم باهات میام...

- فایده نداره. بدتر سروصدا زیاد میشه.

اصرار نتیجه نداشت. در عقب را باز کردم و در را نگه داشتم تا او از پله‌ها پایین رفت. ساعت در حدود دو بعد از نصف‌شب بود. ماه پایین می‌رفت و سایه‌های شبکه‌مانند در نیستی مبهمی محو می‌شدند. دنباله پیراهن سفید جیم، مثل شبیح کوچکی که از طلوع صبح فرار کند، در تاریکی به بالا و پایین نوسان می‌کرد و دور می‌شد. نسیم ملایمی می‌وزید و عرقی را که از تنم جاری بود خنک می‌کرد.

جیم راه پشت‌خانه را انتخاب کرد. فکر کردم از مرتع گوزن و حیاط مدرسه



عبور خواهد کرد و خود را به حصار خانهٔ ردلی خواهد رساند. به هر حال او از این سمت شروع کرده بود و قاعدتاً چون راه دورتری بود، بیشتر طول می‌کشید. بنابراین هنوز وقت آن نرسیده بود که مضطرب شوم. صبر کردم تا موقعش رسید و منتظر صدای شلیک تفنگ آقای ردلی ماندم. یک‌بار به نظرم رسید که از پرچین پشت حیاط خودمان صدای فریادی شنیدم، ولی این فریاد تنها انعکاس اضطراب و دلهرهٔ خودم بود.

ناگهان صدای سرفهٔ آتیکوس بلند شد. نفسم را در سینه حبس کردم. بعضی اوقات که نیمه‌شب برمی‌خواستم تا به دست‌شویی بروم او را می‌دیدم که مشغول کتاب خواندن است. می‌گفت اغلب در طول ساعات شب بیدار می‌شود، به ما سر می‌زند و برمی‌گردد تا دوباره چیزی بخواند و به خواب برود. منتظر بودم چراغ اتاقش روشن شود و شعاع آن در راهرو بتابد، ولی چراغ خاموش ماند و نفس راحتی کشیدم.

حشرات شب به لانه‌ها خزیده بودند. اما وقتی باد می‌وزید، گردوهای رسیده بر پشت‌بام طبل می‌کوبیدند و صدای پارس سگ‌ها در دوردست بر شومی تاریکی شب می‌افزود.

برگشت. پیراهن سفیدش از روی پرچین گذشت. بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و از پله‌ها بالا آمد. در را پشت سرش بست و روی تخت‌خوابش نشست. بدون یک کلمه حرف، شلوارش را جلوی چشمانم نگه داشت. بعد دراز کشید. مدتی صدای تختش را که می‌لرزید شنیدم، آنگاه آرام شد و دیگر صدایی از او نشنیدم.

مدت یک هفته جیم بدخلق و ساکت ماند. همچنان که آتیکوس یکبار یادم داده بود، کوشش کردم خود را جای جیم قرار دهم و از نظرگاه او به موضوع نگاه کنم. اگر من ساعت دو بعد از نصف شب تنها به خانه ردلی رفته بودم، بعدازظهر روز بعد مراسم تدفینم انجام می گرفت. بنابراین او را آسوده به حال خود گذاشتم. مدرسه شروع شد. کلاس دوم به بدی کلاس اول بود و از آن هم بدتر. هنوز کارت‌ها را جلوی چشم ما حرکت می دادند و نه اجازه خواندن داشتیم، نه اجازه نوشتن. پیشرفت خانم کرولاین را از تعداد خنده‌های اتاق مجاور می شد برآورد کرد. اگرچه مجاورنشینان همیشگی این کلاس، باز هم آنجا بودند و وجودشان برای برقراری نظم مفید واقع می شد. تنها امتیاز کلاس دوم این بود که من هم می بایستی به اندازه جیم در مدرسه بمانم و معمولاً ساعت سه بعدازظهر با هم به خانه برویم.

یک روز عصر وقتی از حیاط مدرسه به طرف خانه عبور می کردیم، ناگهان جیم گفت: میخوام یک چیزی بهت بگم.

بعد از چند روز این اولین جمله کاملی بود که او به زبان می راند و درصدد برآمدم به حرف زدن تشویقش کنم.

- هان، چی؟

- راجع به اون شب.



- راستی تو راجع به اون شب هیچی به من نگفتی.

مثل اینکه بخواهد پشه‌ها را از صورتش دور کند، با حرکت دست حرف‌های مرا دور ریخت. مدتی ساکت ماند و بعد گفت: اون شب که دنبال شلوارم رفتم... وقتی شلوارم را اونجا گذاشتم، مچاله به سیم گیر کرده بود، به‌طوری که به‌زحمت از توش دراومدم، اما وقتی برگشتم...

جیم نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- وقتی برگشتم دیدم تا کرده و منظم رو حصار آویزونش کردند. مثل اینکه کسی منتظرم بود.

- رو حصار...

جیم با صدای بی‌روحوی گفت: یک چیز دیگه - وقتی خونه رسیدیم بهت نشون میدم - سوراخ‌های شلوار را دوخته بودند. نه دوخت و دوز زنانه، نه مثل اینکه خودم بخوام شلوارم را وصله کنم. همین‌طور کج و کوله کوکش زده بودند. انگار... کسی میدونست تو دوباره دنبال شلوارت میری.

جیم با اشمئزاز گفت: انگار کسی فکرم را خوانده بود. انگار خبر داشت میخوام چکار کنم. اما هیچ‌کس نمیتونه بگه میخوام چکار کنم، مگر اینکه لااقل من را بشناسه. نیست، اسکات؟

سوالش به تقاضای کمک شبیه بود. برای آرامش خاطرش گفتم: هیچ‌کس نمیتونه بگه تو میخوای چکار کنی، مگر اینکه لااقل تو خونه با تو زندگی کنه. حتی من هم گاهی نمیتونم حدس بزنم تو می‌خوای چکار کنی.

رسیده بودیم به کنار درخت خودمان، توی شکاف درخت یک گلوله نخ قند بود.

- ورش ندار، جیم. اینجا مخفیگاه یک نفره.

- فکر نمیکنم، اسکات.

- چرا، یکی مثل والتر کانینگهام زنگ تفریح میاد چیزهاشو اینجا قایم میکنه، آن وقت ما میاییم برمی‌داریم. بذار دو روز صبر کنیم، اگه کسی ورنداشت، ما ورش میداریم، خیلی خوب؟



- خیلی خوب، شاید حق به جانب تو است. باید مال یک بچه کوچک باشه که میخواد چیزهاشو از بزرگ‌ترها قایم کنه. راستی ما فقط وقتی مدرسه هست این چیزها را پیدا میکنیم.

- آره، اما روزهای تعطیل که از اینجا رد نمیشیم.

آن روز به خانه رفتیم. صبح فردا گلوله نخ سر جایش بود و چون روز سوم باز هم آن را همان جا دیدیم، جیم آن را برداشت. از آن به بعد، هرچه در شکاف این درخت پیدا می‌کردیم متعلق به خودمان می‌دانستیم.



از کلاس دوم خوشم نمی‌آمد، اما جیم اطمینان می‌داد که با گذشت زمان مدرسه برایم جالب خواهد شد. برای او هم ابتدا مدرسه خوشایند نبود و تنها از کلاس ششم، آدم با چیزهایی که ارزش یادگرفتن داشت سروکار پیدا می‌کرد. کلاس ششم از همان روز اول مطبوع طبع او واقع شده بود؛ تاریخ تمدن مصر قدیم را به اختصار مرور می‌کرد، چیزی که اصلاً از آن سردر نمی‌آوردم و مدام درحالی که یکی از بازوها را به جلو و دیگری را به عقب دراز کرده و پاها را پشت یکدیگر قرار می‌داد، راه رفتن به خصوصی را تمرین می‌کرد. می‌گفت مصری‌های قدیم این‌طور راه میرفته‌اند. عقیده داشتم که با این ترتیب آن‌ها نمی‌توانستند برای انجام هیچ کاری مجال پیدا کنند، ولی جیم تذکر داد که آنچه آن‌ها انجام داده‌اند از همه آنچه آمریکا تاکنون کرده بیشتر است. مصری‌ها چیزهای مهمی از قبیل کاغذتوال و مومیایی‌ابدی را اختراع کرده‌اند و اگر آن‌ها این کارها را نکرده بودند، حالا ما کجا بودیم؟ عقیده آتیکوس را در این باره پرسیدم و او گفت اگر به جای کاغذتوال فقط بگوییم کاغذ و صفت ابدی را هم از دنبال مومیایی حذف کنیم، به حقیقت دست خواهیم یافت.

در آلابامای جنوبی تشخیص فصول سال مشکل است. تابستان به‌طور نامحسوسی به پاییز می‌گراید و پاییز گاهی اصلاً زمستانی در پی ندارد، بلکه



مستقیم به بهار زودگذر می پیوندد که دوباره با تابستان درمی آمیزد. پاییز آن سال طولانی بود، ولی آن قدر سرد نشد که حتی به یک ژاکت نازک احتیاج پیدا کنیم. بعد از ظهر یکی از روزهای ملایم اکتبر، من و جیم مسیر معمولی مدرسه به خانه را طی می کردیم که دوباره چیزی در داخل شکاف درخت آشنا توجهمان را جلب کرد. این بار چیز سفیدی داخل سوراخ بود.

جیم اجازه داد این دفعه من آن را بردارم. دو مجسمه کوچک که از صابون تراشیده شده بود، از شکاف درخت بیرون کشیدم، یکی از آن ها پسر بچه ای را مجسم می کرد و دیگری دختر بچه ای را با لباسی زمخت.

قبل از اینکه به خاطر بیاورم این مجسمه ها از آن چیزهایی نیست که نحوست دارد، فریادی کشیدم و آن ها را به زمین انداختم.

جیم به سرعت مجسمه ها را از روی زمین برداشت و با تغییر گفت «چته؟» سپس آن ها را که با گرد و خاک قرمز رنگی آلوده شده بودند، پاک کرد و ادامه داد:

– چقدر قشنگ، تا حالا چیزهای به این قشنگی ندیده بودم.

مجسمه ها را جلوی چشمانم نگه داشت. مینیاتورهای کاملی از دو بچه بودند. پسر بچه شلوار کوتاه به پا داشت و یک دسته موی از صابون تراشیده شده تا روی ابرویش پایین آمده بود. به جیم نگاه کردم. یک دسته موی خرمایی مستقیم از فرق سرش بر روی پیشانی اش فرود آمده بود. این چیزی بود که قبلاً هیچ وقت متوجه نشده بودم.

جیم نگاهش را از روی مجسمه دختر بچه به طرف من برگرداند. زلف های مجسمه روی پیشانی اش چتر می خورد، عیناً مثل زلف های من.

جیم گفت: این ها مجسمه ماست.

– فکر میکنی کی اون ها را درست کرده؟

– این اطراف کسی را میشناسی که مجسمه سازی میکنه؟

– آقای ایوری.

– اون فقط بلده چوب ها را تیکه تیکه کنه.



آقای ایوری به طور متوسط هر هفته به یک کنده هیزم احتیاج داشت که از آن خلال دندان ببرد و دائماً بجود.

گفتم: شاید معشوق خانم استفانی کروفرد پیر.

– او مجسمه سازی می‌کنه اما خونه اش بیرون شهره. از کجا میتونه ما را این طور خوب ببینه؟

– شاید وقتی رو ایوون میشینه، عوض اینکه به خانم استفانی نگاه کنه، ما را تماشا می‌کنه. من اگر جای اون بودم این کار را می‌کردم.

جیم آن قدر خیره خیره به من نگاه کرد که بالاخره پرسیدم چه خبر است و تنها جوابی که شنیدم «هیچی، اسکات» بود. به خانه که رسیدیم جیم مجسمه ها را در چمدانش گذاشت.

کمتر از دو هفته بعد، یک مدال کهنه در شکاف درخت انتظار ما را می کشید. جیم آن را به آتیکوس نشان داد و آتیکوس گفت این یک مدال، دیکته است. آن روزها که هنوز ما به دنیا نیامده بودیم، مدارس می کمب مسابقه دیکته ترتیب می دادند و این مدال به برنده مسابقه داده می شد. آتیکوس عقیده داشت که یک نفر آن را گم کرده است و باید بگردیم شاید صاحبش پیدا شود. داشتم می گفتم که آن را کجا پیدا کرده ایم، ولی لگد دزدانه جیم متوجهم کرد که باید ساکت باشم. جیم از آتیکوس پرسید آیا در آن حوالی کسی را به خاطر می آورد که چنین مدالی برده باشد و آتیکوس جواب داد نه.

چهار روز بعد بزرگ ترین هدیه درخت به ما رسید. یک ساعت جیبی از کارافتاده با یک زنجیر و یک چاقوی آلومینیوم.

– جیم، یعنی طلای سفیده؟

– نمیدونم، باید به آتیکوس نشون بدیم.

آتیکوس گفت ساعت و زنجیر و چاقو بر روی هم اگر نو بودند ده دلار ارزش داشتند و پرسید: این ها را تو مدرسه عوض کردین؟

جیم گفت «نه پدر!» و ساعت جیبی پدر بزرگ را که آتیکوس اجازه داده بود



به شرط آنکه خوب از آن مراقبت کند هفته‌ای یک‌بار به مدرسه ببرد، از جیبش بیرون کشید. جیم روزهایی که این ساعت را همراه داشت چنان محتاط بود که گویی روی تخم‌مرغ راه می‌رود. بعد خطاب به آتیکوس ادامه داد:

– اگه اجازه بدی از این به بعد این ساعت را میبرم، شاید بتونم تعمیرش کنم. تازگی ساعت پدر بزرگ که از بین رفت، حمل آن به اعمال شاقه تبدیل شده بود و جیم دیگر ضرورتی نمی‌دید که هر پنج دقیقه یک‌بار به ساعت نگاه کند. کار پیاده و سوار کردن ساعت را با موفقیت انجام داد و تنها یک فنر و دو قطعه ریز باقی ماند که جای آن‌ها معلوم نبود. اما در هر حال ساعت قصد کار کردن نداشت. جیم آهی کشید و گفت: نه، درست‌شدنی نیست. اسکات...؟
– هان؟

– چطوره ما به کسی که این چیزها را واسمون میذاره، یک نامه بنویسیم؟
– عالیه جیم، میتونیم ارزش تشکر کنیم... چیه چیزیه؟
جیم سرش را میان دو دست گرفته بود و به این طرف و آن طرف تکان می‌داد.
– سردر نمی‌آورم... هیچ سردر نمی‌آورم... نمیدونم چرا، اسکات...
نگاهی به طرف اتاق نشیمن انداخت و ادامه داد:
– دلم می‌خواست واسه آتیکوس تعریف کنم... نه بهتره حرف نزنم.
– اگه چیزی هست، بگو من بهش بگم.
– نه اسکات، لازم نیست، اسکات؟
– چیه؟

تمام شب او در شرف این بود که چیزی به من بگوید. چهره‌اش می‌درخشید. به طرف من خم می‌شد و بعد به نظر می‌رسید که مردد شده است. دوباره عقیده‌اش عوض می‌شد و می‌گفت: نه، هیچی.

یک دسته یادداشت با مداد حاضر کردم و گفتم: خوب، حالا بیا نامه را بنویسیم.

– باشه، بنویسیم آقای عزیز...



- از کجا میدونی مرده؟ شرط میبندم که کار خانم ماودی باشه. از همون اول میدونستم.

- اما، آخه خانم ماودی نمیتونه آدامس بجوه...

لبخندی روی لبان جیم نقش بست و ادامه داد:

- می‌دونی بعضی وقت‌ها خیلی قشنگ حرف میزنه. یک‌دفعه آدامس بهش تعارف کردم، گفت متشکرم، نمیخوام. آدامس به سقش خواهد چسبید و ناطقه‌اش را فلج خواهد کرد. قشنگ نیست؟

- چرا، گاهی وقت‌ها واقعاً چیزهای قشنگی میتونه بگه. اما در هر صورت ساعت جیبی و زنجیر طلا پهلوش پیدا نمیشه.
جیم ادامه داد:

- آقای عزیز، ما به مناسبت ساعت... نه، به مناسبت همه چیزهای اهدایی شما که تاکنون در شکاف درخت پیدا کرده‌ایم از شما متشکریم. با تقدیم احترام، جریمی آتیکوس فینچ.

- با این امضا که اون نمیتونه تو رو بشناسه.

جیم امضایش را پاک کرد و نوشت، جیم فینچ. من زیر اسم او امضا کردم، جین لوئیز فینچ اسکات. جیم کاغذ را توی پاکت گذاشت.

صبح روز بعد در راه مدرسه، او از من جلوتر دوید و خود را به کنار درخت رساند. یک لحظه بعد وقتی به طرفم نگاه کرد، صورتش مثل گچ سفید شده بود.
- اسکات!

به طرف او دویدم.

شکاف درخت ما را با سمت پر کرده بودند.

در طول راه مدرسه جیم مرتب به من دل‌داری می‌داد.

- گریه نکن، اسکات... گریه نکن اسکات، خودت را ناراحت نکن.

موقع ظهر که برای ناهار به خانه برگشتیم، جیم غذایش را نجویده‌نجویده قورت داد و به روی ایوان دوید و روی پله‌ها منتظر ایستاد.



بلافاصله به او پیوستم. گفت: هنوز نیامده.

روز بعد جیم دوباره روی پل‌ها منتظر ماند و این بار انتظارش به ثمر رسید.

- سلام، آقای نیتن.

آقای ردلی همچنان که رد می‌شد جواب داد:

- سلام، جیم، اسکات.

- آقای ردلی.

آقای ردلی به عقب برگشت.

- آقای ردلی. آه... شکاف اون درخت اون طرفی را شما پر کردین؟

- بله، من پر کردم.

- چرا پر کردین، آقا؟

- واسه اینکه داره خشک میشه. وقتی درخت مریض شد باید با سممنت پرش

کرد. تو که باید این چیزها را بدونی، جیم.

جیم تا غروب آن روز دیگر در این باره حرف نزد. سر راه مدرسه، کنار درخت

ایستاد و مشغول و متفکر شکاف پر شده را با دست نوازش کرد و در افکارش

غوطه‌ور شد. داشت بد خلق می‌شد و بهتر دیدم او را به حال خود بگذارم. آن

شب مطابق معمول هنگام بازگشت آتیکوس از کار، به استقبال او رفتیم. به

پلکان خانه که رسیدیم جیم گفت: آتیکوس، اون درخت را اون طرف نگاه کن.

- کدوم درخت، پسر؟

- اون که اون گوشه کنار حیاط ردلی سر راه مدرسه است.

- خوب.

- داره می‌خشکه؟

- چرا بخشکه، پسر؟ نه، فکر نمی‌کنم. بین چه شاخ و برگ سبز و پرتویی داره.

هیچ جاش هم زرد نیست...

- حتی مریض هم نیست؟

- اون درخت پسر جون، همون قدر سالمه که تو. چطور مگه؟



- آقای نیتن ردلی گفت داره خشک میشه.

- پس ممکنه. حتماً آقای ردلی از وضع درخت‌هاش بیشتر از ما خبر داره. آتیکوس داخل خانه شد و ما روی ایوان ماندیم. جیم به ستونی تکیه داد و شانه‌هایش را بدان مالید. با لحنی هرچه مؤدب‌تر پرسیدم «پشتت می‌خاره، جیم؟» ولی او جواب نداد.

- بیا بریم تو خونه، جیم.

- بعد میام.

آن قدر آنجا ایستاد تا هوا تاریک شد. من هم منتظر ماندم و وقتی بالاخره داخل خانه شدیم متوجه شدم که گریه کرده است، زیرا گونه‌هایش کثیف شده بود. عجیب بود که صدای گریه‌اش را نشنیده بودم.

به عللی که بر مجرب‌ترین پیمبران می‌کمب نیز پوشیده بود، پاییز آن سال زمستانی در پی داشت. آن‌طور که آتیکوس می‌گفت طی دو هفته هوا آن‌چنان سرد بود که از سال ۱۸۸۵ به بعد هرگز سابقه نداشت. به روایت آقای ایوری، روی سنگ رشید^۱، ثبت است که وقتی بچه‌ها از والدینشان اطاعت نکنند، سیگار بکشند و یا با یکدیگر دعوا کنند هوا متغیر می‌شود. بنابراین من و جیم نیز سهمی از گناه این دگرگونی غیر منتظر طبیعت را به گردن داشتیم و موجبات مزاحمت همسایه‌ها و ناراحتی خودمان را فراهم آورده بودیم.

خانم ردلی پیر در زمستان آن سال مرد، ولی با مرگ او آب از آب تکان نخورد. همسایه‌ها او را نمی‌دیدند، مگر به‌ندرت و هر وقت که برای آب دادن به گل‌های خیزران‌ش از خانه خارج می‌شد. برای من و جیم مسلم بود که بو بلایی به‌سر او آورده است، اما وقتی آتیکوس از خانه ردلی مراجعت کرد، اعلام داشت که خانم ردلی به مرگ طبیعی مرده است و به‌این‌ترتیب حدس ما صائب از کار درنیامد.

۱. Rosetta Stone: سنگ لوحی که در سال ۱۷۹۹ در نزدیکی شهر رشید در شمال مصر کشف شد و شامل کتیبه‌ای به خط هیروگلیف به دو زبان یونانی و مصری قدیم بود. این لوحه به‌مثابه مفتاح رمز خط باستانی مصر مورد استفاده قرار گرفت - م.



جیم آهسته گفت: ازش بپرس.

- خودت بپرس. تو بزرگ‌تری.

- واسه همینه که باید تو بپرسی.

پرسیدم: آتیکوس، آقای آرتور را دیدی؟

آتیکوس از بالای روزنامه‌اش نگاه غضب‌آلودی به طرف من انداخت و گفت: نه ندیدمش.

جیم مرا از طرح سؤال‌های دیگری بازداشت. به نظر او آتیکوس هنوز در موضوع ردلی‌ها حساس بود و نمی‌بایستی او را تحریک کنیم. جیم عقیده داشت آتیکوس باور ندارد که بازی ما در آن شب تابستان، منحصر به استریپ پوکر بوده است. او دلیل قانع‌کننده‌ای در این باره نداشت و فقط این‌طور حس می‌کرد.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، از پنجره به بیرون نگاه کردم و نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم، بر اثر جیغ‌وداد من آتیکوس با صورت نیم‌تراشیده از حمام بیرون دوید.

گفتم: دنیا آخر شده آتیکوس، تو را به خدا یک کاری بکن! و او را به طرف پنجره کشیدم تا آنچه دیده بودم نشانش بدهم.

- نترس بابا، خبری نیست. فقط برف میاد.

جیم که او هم هیچ‌وقت برف ندیده بود، ولی آن را می‌شناخت پرسید آیا به زمین خواهد نشست و آتیکوس جواب داد معلومات او درباره برف از جیم بیشتر نیست.

- اما فکر میکنم وقتی دونه‌های برف این‌طور آبکی باشه به بارون تبدیل میشه.

تلفن زنگ زد و آتیکوس از سر میز صبحانه برخاست تا به آن جواب بدهد. وقتی برگشت گفت یولا می^۱ بود و آنچه او با تلفن گفته بود عیناً نقل کرد.

- چون از سال ۱۸۸۵ تاکنون در می‌کمب برف نیامده است، امروز مدرسه‌ها تعطیل خواهد بود.



یولا می، سرتلفنچی می کمب بود. علاوه بر این وظیفه انتشار آگهی‌های رسمی، دعوت‌های عروسی، به صدا درآوردن سوت خطر آتش‌نشانی و در غیاب دکتر رنلدر، راهنمایی‌هایی برای کمک‌های اولیه پزشکی به عهده او بود.

بالاخره آتیکوس مجبور شد به ما دستور دهد به جای اینکه مدام از پنجره به خارج نگاه کنیم، صبحانه بخوریم. جیم پرسید: آدم‌برفی را چه جور درست می‌کنند؟ آتیکوس جواب داد:

– هیچ نمیدونم. نمیخوام شما را مأیوس کنم، اما شک دارم که این برف واسه گلوله‌برفی هم کافی باشه.

کالپورنیا وارد اتاق شد و خبر داد که برف نشستنی است. وقتی ما به حیاط عقب دویدیم، یک قشر نازک برف خیس، زمین را پوشانده بود.

جیم گفت: روش راه نرو، ببین با هر قدم که ورداری چقدر برف حروم میشه. به عقب نگاه کردم و ردپای گل‌آلودم را دیدم. جیم گفت اگر صبر کنیم تا کمی بیشتر برف بیارد می‌توانیم برای یک آدم‌برفی به اندازه کافی برف جمع کنیم. زبانم را از دهان درآوردم و دانه درشت برفی روی آن افتاد. زبانم سوخت. – جیم، برف‌ها داغه!

– نه، داغ نیست. از بس سرده، میسوزونه. حالا برف‌ها را نخور اسکات، حرومشون میکنی. بذار بیاد پایین.

– اما میخوام تو برف راه برم.

– خوب میدونم باید چکار کنیم. بیا بریم خونه خانم ماودی.

جیم با چند قدم بلند جست‌وخیزکنان از حیاط جلویی عبور کرد و من از روی ردپاها به دنبال او رفتم. به پیاده‌روی مقابل خانه خانم ماودی که رسیدیم، آقای ایوری با صورت سرخ و شکم بزرگی که زیر کمربندش طبله شده بود ما را مخاطب قرار داد.

– می‌بینی چکار کردین؟ از اپوماتوکس^۱ تا امروز تو این شهر برف نیامده بود.

۱. Appomattox: اشاره به واقعه تسلیم ژنرال لی، فرمانده نیروهای جنوب در جنگ‌های شمال و جنوب آمریکا در سال ۱۸۶۵، در شهری به این نام در ایالت ویرجینیا – م.



بچه‌های بدی مثل شما وضع هوا را خراب می‌کنند.
 آقای ایوری خبر نداشت که ما با چه اشتیاقی در تابستان سال گذشته تکرار آن
 پرده نمایش او را انتظار می‌کشیدیم. فکر کردم اگر سزای آن گناه ما برف بود،
 پس گناه هم به نوبه خود بی‌لطف نیست و اما اینکه آقای ایوری معلومات
 هواشناسی خود را از کجا می‌آورد روشن بود، او آن‌ها را مستقیم و دست اول از
 سنگ رشید اخذ می‌کرد.

- جیم فینچ، آهای جیم فینچ!

- جیم، خانم ماودی صدات می‌کنه.

- همتون همون‌جا وسط حیاط بمونین. کنار ایوون چندتا شاخه گل میخک زیر
 برفه، مواظب باشین پا روش نذارین.

جیم جواب داد:

- چشم، خانم. چه هوای قشنگیه خانم ماودی، خوشتون نیما!

- آره جون تو. قشنگه! اگر امشب یخ‌بندون بشه کار همه آزاله‌هایم ساخته
 است.

دانه‌های بلورین برف روی کلاه کهنه آفتابی خانم ماودی برق می‌زد. خانم
 ماودی روی چند بوته کوچک خم شده بود و آن‌ها را در کیسه‌های گونی
 می‌پیچید. جیم پرسید چرا این کار را می‌کند.

- واسه اینکه گرم بمونند.

- مگه میشه گل را گرم نگه داشت؟ گل که گردش خون نداره.

- جواب این سؤال کار من نیست، جیم فینچ. فقط میدونم که اگه امشب
 یخ‌بندون بشه، این گل‌ها یخ می‌زنه. واسه اینکه روشن می‌پوشونم. کافیه؟

- بله خانم. خانم ماودی؟

- بفرمایین آقا.

- ممکنه من و اسکات یک‌کمی از برف‌های شما رو قرض بگیریم؟

- خدایا چی میگه! همه‌اش را ببرین. زیر ایوون یک سبد هلوی کهنه داریم.
 برف‌ها را جمع کنین بریزین توش.



خانم ماودی ابروها را درهم کشید و پرسید: جیم فینچ، با برف‌های من چیکار می‌خواین بکنین؟

– خودتون می‌بینین.

ما در میان گل و شل هرچه ممکن بود از برف‌های حیاط خانم ماودی به حیاط خودمان منتقل کردیم. پرسیدم:

– حالا می‌خوایم چکار بکنیم، جیم؟

– صبر کن خودت می‌بینی. اول اون سبد را وردار و هرچه میتونی برف‌های حیاط عقب را جمع کن بریز توش و بیار اینجا، اما مواظب باش پایت را رو رد پاها بذاری که برف حروم نشه.

– جیم می‌خوای یک بچه آدم‌برفی درست کنیم؟

– نه یک آدم‌برفی درست و حسابی، اما خیلی کار می‌بره.

جیم بدو به حیاط عقب رفت، یک بیل باغبانی برداشت و پشت تپهٔ هیزم شروع به کندن زمین کرد. اگر حین کار به کرم برمی‌خورد، آن‌ها را از خاک جدا می‌کرد و به کناری می‌انداخت. بعد داخل خانه شد و با یک سبد رخت‌شویی برگشت. سبد را پر از خاک کرد و به حیاط جلو آورد.

وقتی پنج سبد خاک و دو سبد برف فراهم آمد، گفت حالا می‌توانیم شروع کنیم. گفتم: اما کار کثیفیه. نیست، جیم؟

– حالا این جور خیال میکنی. یک‌ذره صبر کن، آن وقت بهت نشون میدم.

جیم با یک بغل خاک، تپه گلی کوچکی درست کرد و بعد آن قدر روی آن گل چسباند تا به شکل تنهٔ یک آدم درآمد.

گفتم: جیم، من هیچ وقت آدم‌برفی سیاه نشنیده بودم.

– صبر کن، سیاه نمیمونه.

یک دسته ترکه از درخت‌های هلوی حیاط عقب کند، آن‌ها را به هم تابید و شبیه به بازو خم کرد و روی آن‌ها را با گل پوشاند.

– انگار خانم استفانی کروفرده که دست‌هاشو به کمر زده. میون تنه‌اش چاق و چله و بازوهاش باریک و کوچیکه.



جیم گفت: حالا بزرگشون میکنم.

باز به روی مرد گلی آب پاشید تا بر حجم آن بیفزاید. یک لحظه با قیافه متفکر اثر خود را ورنه انداز کرد و آن وقت شکم بزرگی زیر خط کمر آن بالا آورد. چشمک زنان نگاهی به من کرد و گفت: هیکل آقای ایوری یک کمی به آدم برفی شبیهه، نیست؟

جیم شروع کرد روی آدم گلی را با برف بپوشاند. به من اجازه داد فقط پشت آن را سفید کنم و قسمت جلو را برای خود نگه داشت، به تدریج آقای ایوری سفید شد. به جای چشمها، دماغ، دهن و دکمهها قطعههای کوچکی از چوب به کار برد و موفق شد قیافه آقای ایوری را عبوس از کار در بیاورد. یک کنده هیزم، شباهت مجسمه را به مدل کامل کرد. جیم چند قدم به عقب رفت و به تماشای اثری که به وجود آورده بود ایستاد.

- خیلی قشنگه جیم، انگار داره با آدم حرف میزنه.

با کمرویی پرسید: راست میگی؟

برای ما مشکل بود که موقع مراجعت آتیکوس برای ناهار منتظر بمانیم، بنابراین به او تلفن کردیم که یک خبر خوش برایش داریم. آتیکوس از اینکه قسمت عمده برفهای حیاط عقب به جلو منتقل شده است تعجب کرد، ولی معتقد بود که نتیجه کار ما بسیار جالب است. زمانی که آتیکوس به خانه آمد، خطاب به جیم گفت: اصلاً حدس نمی‌زدم چه جوری درستش می‌کنین، اما پسر، از امروز به بعد واسه آینده تو هیچ نگران نیستم. تو همیشه و برای هر کار یک راهی پیدا میکنی.

گوشهای جیم از این تعریف قرمز شد، ولی درست در همین موقع به سرعت چشمها را به آتیکوس دوخت تا عکس العمل کشف تازه او را دریابد. آتیکوس کمی به عقب رفت. مدتی خیره خیره به آدم برفی نگاه کرد. تبسمی روی لبانش نقش بست و به قهقهه خندید.

- پسر، نمیدونم چی از تو درمیا، یک مهندس، یک وکیل عدلیه یا یک نقاش.



نه بابا، این دیگه درست و حسابی توهینه. باید قیافه این آقا را تغییر بدیم.
 آتیکوس پیشنهاد کرد که جیم از شکم مخلوقش کمی بتراشد. کنده هیزمش را با
 یک جارو عوض کند و یک پیش‌بند به جلوی او ببندد.
 جیم توضیح داد که در آن صورت آدم‌برفی گلی خواهد شد و دیگر شباهتی به
 آدم‌برفی نخواهد داشت.

- واسه من مهم نیست چکار میکنی، اما در هر حال باید یک کاری کرد. قدر
 مسلم اینکه تو نمیتونی هروقت دلت خواست از همسایه‌ها کاریکاتور بسازی.
 - آخه اینکه کاریکاتور نیست. این درست مثل خودشه.
 - تا عقیده آقای ایوری چی باشه!

جیم فکری به خاطرش آمده بود، گفت: هان، میدونم باید چکار کرد.
 به سرعت عرض خیابان را طی کرد، وارد حیاط عقبی خانم ماودی شد و از آنجا
 پیروزمندانه با کلاه آفتابی خانم ماودی و قیچی باغبانی او مراجعت کرد. کلاه را
 روی سر آدم‌برفی گذاشت و قیچی را روی بازوی او جا داد. آتیکوس این ابتکار
 را کاملاً پسندید.

خانم ماودی در خانه‌اش را باز کرد و به روی ایوان آمد. از آن طرف خیابان ما را
 دید و در حالی که می‌خندید، فریاد زد:

- جیم فینچ، آهای شیطون کلاه مرا بیار اینجا!
 جیم به آتیکوس نگاه کرد. آتیکوس سرش را تکان داد و گفت: باهات شوخی
 میکنه. خیلی هم از استعدادت خوشش اومده.

آتیکوس به آن طرف خیابان رفت و از روی پیاده‌روی جلوی خانه خانم ماودی،
 با حرکت سر و دست و زبان گفتگویی را با هم شروع کردند که تنها یک جمله
 آن را شنیدم.

- ... چی درست کردند! یک هیولا... تو هیچ وقت از پس تربیت این‌ها برنمیای،
 آتیکوس!

بعد از ظهر برف قطع شد. درجه حرارت باز هم پایین‌تر رفت و هنگام شب،



شوم‌ترین پیشگویی‌های آقای ایوری تحقق یافت. کالپورنیا همه بخاری‌های خانه را از آتش پر کرد و با این وصف ما سردمان بود. آتیکوس که به خانه آمد، گفت سرما هیچ شوخی‌بردار نیست و به کالپورنیا پیشنهاد کرد شب را نزد ما بماند. کالپورنیا نگاهی به سقف‌های بلند اتاق‌ها و پنجره‌های بزرگ آن انداخت و گفت فکر می‌کند در خانه خودش گرم‌تر باشد. آتیکوس او را با اتومبیل به خانه رساند. قبل از اینکه بخوابم، آتیکوس زغال بیشتری در بخاری اتاقم ریخت. گفت که دماسنج نه درجه زیر صفر را نشان می‌دهد، این سردترین شبی است که به خاطر می‌آورد و آدم‌برفی بیچاره ما وسط حیات حتماً از سرما خشک شده است. خیال می‌کردم بیشتر از چند دقیقه نخواهی‌هم که کسی با حرکت دست بیدارم کرد. پالتوی آتیکوس روی رختخوابم اضافه شده بود. پرسیدم: صبح شده؟

- پاشو، کوچولو!

آتیکوس ربدشامبر و پالتوم را در دست داشت و گفت: بیا اول ربدشامبر را بپوش. جیم خواب‌آلوده و ژولیده کنار آتیکوس ایستاده بود. با یک دست یقه پالتوش را به‌دور گردن چسبانده و دست دیگرش را تو جیب پالتو فرو برده بود. به نحو شگفت‌انگیزی تنومندتر به نظر می‌رسید.

- عجله کن، دخترم این‌هم کفش و جورابت.

گیج و منگ آن‌ها را می‌پوشیدم.

صبح شده؟

- نه، یک‌کمی از ساعت یک گذشته، زود باش.

بالاخره متوجه شدم که باید حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد.

- چه خبره؟

اما دیگر او احتیاج نداشت چیزی به من بگوید. درست همان‌طور که پرندگان به‌طور غریزی می‌دانند موقع باران به کجا باید پناه ببرند، من هم اگر در خیابان حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد آن را حس می‌کردم. همه‌گنگ رفت‌وآمدهای شتاب‌زده و صدای ملایمی شبیه صدای به‌هم ساییدن تافته، وحشت‌ناپذیری در من برانگیخته بود.



پرسیدم: خونه کیه؟

آتیکوس آرام جواب داد:

- خانم ماودی، دختر جان.

از در خانه که خارج شدیم آتش از پنجره‌های اتاق ناهارخوری خانم ماودی زبانه می‌کشید. سوت خطر آتش‌نشانی شهر شاید به قصد تأکید آنچه ما با چشم می‌دیدیم شیون می‌کرد. این شیون بالا و بالاتر تا به اوج خود رسید و جیغ‌کشان همان جا ماند.

جیم نالید.

- کلک خونه کنده شده، نیست؟

- به نظرم. حالا هر دوتون گوش کنین. میرین اون پایین، کنار در خونه ردلی و همون جا تو پیاده‌رو وامی‌سین. مواظب باشین، وسط خیابون نیاین، فهمیدین؟ می‌بینین باد از کدوم طرف میاد؟

جیم گفت: آتیکوس... می‌گم بهتر نیست اثاثیه را از خونه بیرون ببریم؟

- هنوز نه پسر. برو همون جا که گفتم. زود باشین. بدو! مواظب اسکات باش.

می‌شنوی چی گفتم، جیم. از پهلوی اسکات تکون نخور!

آتیکوس ما را به طرف خانه ردلی روانه کرد. ما جلوی در خانه ردلی ایستادیم. مردها و اتومبیل‌ها خیابان را پر کرده بودند و آتش خانه خانم ماودی را می‌بلعید. جیم غرولند می‌کرد.

- پس چرا معطلند؟... خدایا چرا این قدر معطل می‌کنند؟

علت را فهمیدیم، رادیاتور ماشین قراضه آتش‌نشانی یخ‌زده بود و مردها می‌بایستی آن را از شهر تا آنجا هل بدهند. تازه به محض اینکه لوله آب به شیر آتش‌نشانی بسته شد لوله ترکید و آب با سروصدا به روی زمین جاری شد.

- اوه، خدایا، جیم...

جیم مرا بغل کرد.

- اسکات آروم باش، هنوز واسه اینکه ناراحت بشی زوده. وقتش که شد خبرت

میکنم.



مردان می کعب لباس پوشیده و نیمه لباس پوشیده و لباس نپوشیده، اثاثیه خانه خانم ماودی را به حیاطی واقع در آن طرف خیابان منتقل می کردند. آتیکوس صندلی چوب بلوط سنگین گهواره‌ای خانم ماودی را نجات داد و من حسن انتخاب او را برای دربردن چیزی که بیشتر از همه مورد علاقه خانم ماودی بود، پیش خودم ستودم.

گاه و بی گاه فریادهایی می شنیدیم و بعد قیافه آقای ایوری از یکی از پنجره‌های طبقه بالا ظاهر می شد. او تشک و هرچه از مبل خانه به دستش می رسید از پنجره به خیابان پرت می کرد تا فریاد مردها بلند شد.

– دیگه از اونجا بیا پایین! آقای ایوری، پله‌ها خراب شد. خودت را نجات بده!

آقای ایوری می خواست از پنجره فرار کند.

جیم وحشت زده گفت: اسکات، تنه اش اونجا گیر کرد. خدایا...

آقای ایوری مثل گوه وسط پنجره گیر افتاده بود. سرم را زیر بازوی جیم فرو بردم و به بالا نگاه نکردم تا جیم خبر داد.

– بیرون اومد. به خیر گذشت، اسکات.

آقای ایوری از بالکن گذشت. پاهایش را به آن طرف نرده آویزان کرد و می خواست از ستون پایین برود که لغزید. فریادی کشید و وسط بوته‌های گل خانم ماودی به زمین افتاد.

ناگهان مردها از خانه خانم ماودی فاصله گرفتند و در امتداد خیابان به طرف ما راه افتادند. دیگر کسی اثاثیه حمل نمی کرد. آتش به طبقه دوم سرایت کرده بود و هرچه سر راهش می دید، می بلعید و به طرف سقف زبانه می کشید. چهارچوب پنجره‌ها به قاب سیاهی می ماند که تصویر جاندار ارغوانی رنگی را احاطه کرده باشد.

– جیم پنجره‌ها را نگاه کن. مثل کدو شده...

– اونجا را ببین، اسکات!

مثل مهی که از رودخانه برخیزد، از خانه ما و خانم ریچل دود بلند می شد. مردها لوله‌های آب را به طرف این دو خانه برگرداندند. از عقب ماشین آتش نشانی



ابوتسویل، شیون کنان از سر پیچ نمودار شد و جلوی خانه ما توقف کرد.

گفتم: ای وای. اون کتاب...

– چه کتابی؟

– توم سويفت. آخه مال من نیست. مال دیله...

– آروم باش، اسکات. هنوز وقتش نرسیده که ناراحت بشی. آن طرف را نگاه کن!
در میان عده‌ای از همسایه‌ها، آتیکوس درحالی که دست‌هایش توی جیب پالتوش بود دیده می‌شد. مثل اینکه به تماشای یک مسابقه فوتبال مشغول است.
خانم ماودی کنار او ایستاده بود.

جیم گفت: بین عین خیالش نیست.

– چرا نمیره اون هم بالای خونه‌ها کمک کنه؟

– واسه این کارها سنش زیاده. اگه بره یک بلایی سر خودش میاره.

– نمیخوای بهش بگم اثاثیه ما را هم از خونه بیرون بیاره؟

– بهتره اذیتش نکنیم. وقتش که شد خودش این کار رو میکنه.

ماشین آتش‌نشانی ابوتسویل روی خانه ما آب می‌پاشید. یک نفر از روی بام خانه، جاهایی را که بیشتر در عرض خطر بود نشان می‌داد. هیولا سیاه شد، درهم شکست، فرو ریخت. کلاه آفتابی خانم ماودی حالا روی یک کپه گل قرار داشت. اما قیچی باغبانی او ناپدید شده بود. در گرمای محوطه بین خانه ما، خانم ریچل و خانم ماودی مردها پالتوها و ربدشامبرها را از تن درآورده بودند و با کت، پیژامه و یا پیراهن خواب که توی شلوارشان فرو کرده بودند کار می‌کردند. اما داشتم به تدریج یخ می‌زدم. جیم بغلم کرده بود شاید گرم شوم، ولی بازوش کفایت نمی‌کرد. از بغل او درآمدم با هر دو دست شانه‌هایم را گرفتم و کمی روی زمین بالا و پایین پریدم تا دوباره پاهایم را حس کردم.

یک ماشین آتش‌نشانی دیگر رسید و مقابل خانه خانم استفانی کروفرد متوقف شد. شیر آتش‌نشانی دیگری برای لوله وجود نداشت و ناچار با دست به روی خانه او آب ریختند. شیروانی بام خانه خانم ماودی شعله‌های آتش را عقب نشاند، خانه



با صدای مخوفی فروریخت و آتش از هر طرف بیرون زد. اما مردها با پتو از بام‌های هم‌جوار برای خاموش کردن زبانه‌های آتش و قطعه‌های مشتعل چوب از هر طرف حمله‌ور شدند.

پیش از طلوع آفتاب، مردم ابتدا یک‌یک و سپس دسته‌دسته آنجا را ترک کردند. ماشین آتش‌نشانی می‌کمب را دوباره به طرف شهر هل دادند. ماشین آتش‌نشانی ابوتسویل مراجعت کرد و سومی که روز بعد معلوم شد از کلارکس فری^۱، شصت میلی می‌کمب آمده بود همان جا ماند.

من و جیم به آن طرف خیابان رفتیم. خانم ماودی به حفره سیاهی که وسط حیاط خانه‌اش دود می‌کرد خیره شده بود و آتیکوس با حرکت سر به ما فهماند که باید راحتش بگذاریم. آتیکوس درحالی که دست‌ها را حمایل شانه ما کرده بود تا روی خیابان یخ‌زده نلغزیم، ما را به خانه هدایت کرد و بین راه خبر داد که خانم ماودی عجلتاً در خانه خانم استفانی خواهد ماند.

آتیکوس پرسید: با یک کاکائو چطورین؟

وقتی اجاق را روشن کرد از دیدن منظره آتش به خود لرزیدم. شکلاتم را که می‌نوشتیدم متوجه شدم آتیکوس ابتدا با کنجکاوی و بعد با قیافه‌ای گرفته به من نگاه می‌کند. بالاخره گفت: مگه به شما نگفتم اونجا وایسین و از اونجا تکون نخورین؟

... چطور مگه؟ ما هم همین کار را کردیم. وایساده بودیم...

... پس این پتو مال کیه؟

... پتو؟

... بله خانم، پتو. این پتو مال ما نیست.

واقعاً هم مثل یک زن سرخ‌پوست، پتوی قهوه‌ای‌رنگی را که روی دوشم بود به خود پیچیده بودم.

... نمیدونم آتیکوس... من...



به طرف جیم برگشتم، شاید او بتواند جواب بدهد، ولی تعجب او از من کمتر نبود. جیم گفت که نمی‌داند پتو از کجا آمده است و ما عیناً همان‌طور که آتیکوس گفته بود عمل کرده‌ایم و کنار در خانه ردلی دور از دیگران ایستاده‌ایم و یک قدم هم...

ناگهان حرفش را قطع کرد و بعد از یک لحظه این‌طور ادامه داد:
آقای نیتن داشت اونجا کمک می‌کرد. خودم دیدم که تشک بیرون می‌کشید. آتیکوس به خدا...

آتیکوس آرام خندید و گفت: اشکالی نداره پسر، مثل اینکه دیشب تمام مردم می‌کعب این جور یا آن جور، در هر حال از خونه بیرون اومده‌اند. فکر میکنم تو آبدارخونه کاغذ لفاف داریم. یک کمی از اون کاغذ بیار تا این پتو را...
- نه آتیکوس تو را به خدا، نه!

مثل اینکه جیم عقلش را گم کرده بود، نه به من رحم کرد و نه به خودش. چپ و راست بدون اینکه چیزی را از قلم بیندازد تمام اسرار ما را لو داد. شکاف درخت، شلوار و همه.

- ... آقای نیتن تو شکاف درخت سمت ریخت واسه اینکه ما دیگه اونجا چیزی پیدا نکنیم. به نظرم همون‌طور که میگند، دیوونه است. اما آتیکوس، به خدا اگه اون هیچ‌وقت ما را اذیت کرده باشه. هیچ‌وقت کاری به کار ما نداشته. اون شب میتونست گوش تا گوش سر مرا ببره، اما عوضش شلوارم را وصله کرد. هیچ‌وقت ما را اذیت نکرده. آتیکوس...

آتیکوس گفت: خوب، حالا آروم باش، پسر. صدایش چنان آرام بود که دلم قرص شد. مثل اینکه اصلاً حرف‌های جیم را نشنیده بود، زیرا تنها چیزی که گفت این بود:

- بسیار خوب، بهتره ما همه این چیزها را با این پتو پیش خودمون نگه داریم. شاید یک روز اسکات بتونه واسه پتو ازش تشکر کنه.
- از کی تشکر کنم؟



– از بو ردلی. تو همچی سرگرم تماشا کردن حریق بودی که نفهمیدی بو، کی این پتو را روی دوشت انداخته.

دلم به هم خورد و وقتی جیم پتو را سر دست گرفت و به طرف من آمد تا آن صحنه را تکرار کند، نزدیک بود استفراغ کنم.

باید یواشکی از خونه دراومده باشه – پشتت را اینور کن – آروم پشتت وایساده و دوباره این جوری برگشته.

آتیکوس با لحن خشکی گفت: جریمی، افتخار تا همین جا بسه. خواهش میکنم دیگه دور و بر اون نچرخ.

جیم اخمی کرد و گفت: هیچ کاری باهاش ندارم.

اما من برق هوس ماجراجویی‌های تازه‌ای را در چشمانش می‌خواندم.

– فکر کن، اسکات. اگه فقط سرت را برگردانده بودی، می‌دیدیش.

آن روز موقع ظهر کالپورنیا ما را بیدار کرد. آتیکوس گفته بود لازم نیست به مدرسه برویم، زیرا پس از یک شب بی‌خوابی چیزی یاد نخواهیم گرفت. کالپورنیا ما را فرستاد که حیاط جلو را جمع و جور کنیم.

کلاه آفتابی خانم ماودی مثل مگسی که اسیر کهربا شده باشد، زیر قشر نازکی از یخ گیر کرده بود. اما برای پیدا کردن قیچی باغبانی به کندوکاو احتیاج پیدا کردیم. خانم ماودی در حیاط عقب خانه‌اش گل‌های آزاله زغال شده و یخ‌زده را تماشا می‌کرد.

جیم گفت: خانم ماودی چیزهاتون را پس آوردیم، ما خیلی غصه‌مون شد، خانم ماودی.

خانم ماودی به طرف ما برگشت و لبخند همیشگی روی چهره‌اش سایه انداخت.

– همیشه دلم می‌خواست که خونه‌ام کوچک‌تر باشد، جیم فینچ. عوضش حیاط

بزرگ‌تری پیدا می‌کردم. فکر کن حالا واسه گل‌های آزاله چقدر بیشتر جا دارم.

آتیکوس گفته بود تمام دارایی خانم ماودی تقریباً همین خانه است و بنابراین

شگفت‌زده پرسیدم: یعنی هیچ غصه‌تون نیس، خانم ماودی؟



– غصه‌ام باشه؟ چرا دختر؟ من از قدیم‌وندیم از این گاودونی کهنه بدم میومد. صد دفعه به سرم زد که خودم آتشش بزنم، اما می‌ترسیدم خودم توش حبس بشم. – آخه...

– واسه من ناراحت نباش، جین لوئیز فینچ. کارها یک راه‌هایی داره که تو ازش خبر نداری. یک خونه کوچک میسازم. دو تا اتاقش را اجاره میدم و، گوش شیطون کر، صاحب قشنگ‌ترین باغچه‌های آلاباما میشم. یک حیاطی که حیاط بلینگراتس^۱ پهلوش هیچی باشه.

من و جیم نگاهی به هم کردیم و جیم پرسید: چطور شد که آتش گرفت؟ – نمیدونم، جیم. شاید از دودکش آشپزخانه. دیشب واسه کوزه گل‌ها اجاق آشپزخونه را روشن کردم. خانم جین لوئیز، تو با اون ملاقات دیشب چطوری؟ – شما از کجا میدونین؟

– امروز صبح آتیکوس سر راه اداره‌اش به من گفت. راستش را بخواهی خیلی دلم می‌خواست من هم اونجا بودم، اما اگه من بودم لااقل عقلم می‌رسید که برگردم پشت سرم را نگاه کنم.

متحیر شده بودم. تمام دارایی خانم ماودی از دست رفته بود. باغچه‌ای که آن قدر دوست داشت، قتل‌عام شده بود و او هنوز پرشور و صمیمی نسبت به مشغله من و جیم اظهار علاقه می‌کرد. مثل اینکه متوجه حیرت من شد.

– تنها چیزی که دیشب ناراحتم میکرد، ناراحتی و خطر واسه در و همسایه بود. تمام خونه‌های اطراف ممکن بود بسوزه. آقای ایوری باید یک هفته تو رختخواب بمونه، بیچاره پدرش دراومده. واسه این جور کارها دیگه خیلی پیر شده. به خودش هم گفتم، همین روزها همچی که سرم یک‌کمی فارغ بشه، یک‌وقت که استفانی کروفرد نگاه نکنه، یک کیک براش درست میکنم. سی ساله این



استفانی دنبال نسخه کیک منه. اما اگه خیال کنه حالا چون تو خونه‌اش منزل دارم بهش میگم، کور خونده.

پیش خودم فکر کردم بر فرض که خانم ماودی نسخه‌اش را لو بدهد، باز هم خانم استفانی از عهده آن کار برنخواهد آمد. یک‌بار خانم ماودی اجازه داده بود کیک درست کردنش را تماشا کنم. نسخه او غیر از سایر چیزها شامل یک فنجان بزرگ شکر نیز می‌شد.

روز آرامی بود، با هوایی چنان سرد و صاف که ما حتی صداهای دورخیز مانند زق‌وزق و تق‌وپوق ساعت شهرداری را در لحظه قبل از اعلام ساعت می‌شنیدیم. دماغ خانم ماودی به رنگی درآمده بود که تا آن وقت ندیده بودیم و وقتی در این باره سؤال کردم، گفت: از ساعت شش صبح اینجا هستیم. خیلیه تا حالا یخ نزده‌ام.

دست‌هایش را نشان داد و دیدیم که کف آن‌ها از خطوط متقاطع شبکه‌مانندی که بر اثر خاک و خون خشکیده قهوه‌ای به نظر می‌رسید، پوشیده بود.

جیم گفت: شما که دست‌هاتون را به کلی خراب کردین. چرا یک سیاه‌نمیارین واسه‌تون کار کنه؟ یا من و اسکات. ما میتونیم بهتون کمک کنیم.

وقتی جیم جمله آخر را به زبان می‌آورد، لحنی کاملاً صمیمانه داشت.

خانم ماودی جواب داد:

– متشکرم آقا، شما خودتون به اندازه کافی اون‌جا کار دارین. و به‌طرف حیاط ما اشاره کرد.

پرسیدم: منظورتون اون هیولاست؟ به! چشمتون را به‌هم بزنین کلکش را کندیم. خانم ماودی چشمانش را به من دوخت. لبانش آهسته تکانی خورد و ناگهان دست‌هایش را به روی سر گذاشت و صدای قهقهه خنده‌اش به آسمان رفت. تا وقتی از او جدا شدیم، هنوز زیر لب می‌خندید.

جیم گفت که از موضوع خنده سردر نیاورده است. اما خوب، خانم ماودی این جور بود.

- پسر، زود حرفت را پس بگیر!

این دستور را خطاب به سسیل جیکبز صادر کردم و همراه آن، روزهای دشواری برای من و جیم آغاز شد. مشت‌ها را گره کرده و آماده زدو خورد بودم. آتیکوس اتمام حجت کرده بود که اگر بشنود یکبار دیگر کتک‌کاری کرده‌ام، پوست از سرم خواهد کند. برای این قبیل کارهای بچگانه دیگر بزرگ شده بودم و هرچه زودتر یاد می‌گرفتم به خودم مسلط شوم، بهتر بود. این توصیه را اغلب فراموش می‌کردم.

این بار سسیل جیکبز موجب شده بود که آن را فراموش کنم. روز قبل در حیاط مدرسه ادعا کرده بود که پدرم از کاکاسیاه‌ها^۱ دفاع می‌کند. انکار کردم، ولی از جیم پرسیدم: منظورش از این حرف چیه؟

- هیچی. از آتیکوس بپرس بهت میگه.

همان شب موضوع را با آتیکوس در میان گذاشتم.

- آتیکوس، تو از کاکاسیاه‌ها دفاع میکنی؟

- البته دفاع میکنم. اما اسکات، هیچ‌وقت نگو کاکاسیاه، این جور حرف زدن زشته.



... تو مدرسه همه این جور می‌گند.

... بسیار خوب، از این به بعد همه به استثنای یک نفر...

... اگه نمی‌خوای این جور حرف‌ها را یاد بگیرم، چرا من را مدرسه می‌فرستی؟

از نگاه نوازشگر و خندان پدرم خواندم که منظورم را دریافته است. علی‌رغم سازشی که با هم کرده بودیم، مبارزه من برای رفتن به مدرسه از همان روز اول به انحای مختلف ادامه داشت. گاهی به بهانه غش و ضعف، گاهی به بهانه سرگیجه و گاهی به بهانه دل‌درد. یک‌بار حتی کار به آنجا رسید که با پرداخت پنج سنت، پسر آشپز خانم ریچل را که به زردخم شدیدی مبتلا بود راضی کردم اجازه دهد سرم را به سرش بمالم، ولی افسوس، زردخم نگرفتم.

حالا نگرانی جدیدی شروع می‌شد.

... آتیکوس، همه و کلا از کاکا... معذرت می‌خوام، از سیاه‌ها دفاع می‌کنند؟

... البته که می‌کنند.

... پس چرا سسیل گفت تو از آن‌ها دفاع می‌کنی؟ همچی حرف می‌زد که انگار قاچاقچی شدی.

آتیکوس نفس عمیقی کشید و گفت: مطلب خیلی ساده است. من وکیل یکی از سیاه‌ها هستم به اسم تام رابینسون^۱. خونه‌اش تو محله پشت آشغال‌دونی شهره. عضو کلیسای کالپورنیاست و کالپورنیا که فامیلش را خوب می‌شناسه، می‌گه مردم خیلی سربه‌راه و خوبی هستند. اسکات، تو هنوز بچه‌ای و از خیلی چیزها خبر نداری. تو این شهر خیلی‌ها عقیده داشتند که من واسه دفاع از این مرد زیاد کوشش نکنم. مورد، مورد خاصیه اما عجالتاً تا تابستون به محکمه نیاد. جان تیلر^۲ محبت نشون داد و با تعویق وقت محکمه موافقت کرد...

... اگه اجباری نیست، چرا از این سیاه دفاع می‌کنی؟

... به چند دلیل. قبل از همه اگه دفاع نمی‌کردم دیگه نمی‌تونستم سرم را تو

1. Tom Robinson

2. John Taylor



این شهر بلند نگه دارم؛ نمی‌تونستم شایستگی نمایندگی می‌کمب را داشته باشم و حتی نمی‌تونستم به تو و جیم امرونی‌هی کنم.

- یعنی اگه تو از این مرد دفاع نمی‌کردی، دیگه مجبور نبودیم به حرف‌هاش گوش بدیم؟

- تقریباً.

- چرا؟

- واسه اینکه دیگه حق نداشتم توقع داشته باشم به حرف‌هام گوش بدین. طبیعت شغل وکالت اینه که برای هر وکیلی تو دوره زندگی لاقلاً یک مورد پیش میاد که با شخص خودش سروکار داره. خیال می‌کنم این مورد، مورد منه. ممکنه تو به این مناسبت حرف‌های زشتی تو مدرسه بشنوی، اما اگه دلت می‌خواه یک کار به خاطر من بکن، سرت را بالا نگه دار و مشت‌هاش را بیار پایین. بگذار هرچه می‌خوان بگن، فقط مواظب باش از جا در نری. واسه تنوع هم شده یک دفعه با مغزت دعوا کن... اگرچه به درد درس خوندن نمی‌خوره، اما کلمات که کله بدی نیست.

- آتیکوس، ما این دعوا را می‌بریم؟

- نه، دخترجان.

- پس چرا...

- اینکه صدسال شکست خورده‌ایم، دلیل این نیست که باز تقلاً نکنیم.

گفتم: امروز چقدر مثل عمو آیک فینچ^۱ حرف می‌زنی.

عمو آیک تنها سرباز باقیمانده ارتش جنوب در می‌کمب بود. ریشی به تقلید ریش ژنرال هود^۲ می‌گذاشت و با آن خیلی افاده می‌فروخت. لاقلاً هر سال یک‌بار من، جیم و آتیکوس به دیدن او می‌رفتیم و مجبور بودم او را ببوسم، وحشتناک بود. من و جیم می‌بایستی با حوصله و ادب به آتیکوس و عمو آیک

1. Ike Finch

2. John Bell Hood (۱۸۲۹ - ۱۸۳۱)، ژنرال ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی امریکا - م.



که همیشه گفتگو دربارهٔ جنگ‌های داخلی را از سر می‌گرفتند گوش کنیم. عمو
ایک این‌طور شروع می‌کرد.

- باور کن آتیکوس، شکست ما از تسلیم میسوری شروع شد. اما اگه آن
موقعیت تجدید بشه، درست همان راهی را میرم که دفعهٔ قبل رفتم، با این تفاوت
که این دفعه ما فتح می‌کنیم... سال ۱۸۶۴ که استونوال جکسون^۱... معذرت
میخوام، بچه‌ها، آن وقت روح آن خدایامرز به آسمان رفته بود، خدا غریق
رحمتش کند...

آتیکوس گفت: بیا اینجا، اسکات.

به روی زانویش خزیدم و سرم را به سینه‌اش گذاشتم. بازویش را به‌دور تنم
حلقه کرد. آرام آرام تکانم داد و گفت: این دفعه فرق می‌کند. این بار با یانکی‌ها
طرف نیستیم، بلکه با دوست‌های خودمون می‌جنگیم. اما یادت نره که هر قدر
وضع وخیم بشه، باز هم این‌ها دوستان ما هستند و اینجا وطن ماست.

با این افکار بود که روز بعد در حیاط مدرسه با سسیل جیکبز روبرو شدم.

- هان، حرفت را پس میگیری؟

- چکارم میتونی بکنی؟ تو خونهٔ ما می‌گن وجود بابات ننگه. اون کاکاسیاهه را
باید از تانکر آب آویزونش کرد!

مشت‌هایم را به طرف او نشانه گرفتم، اما آنچه آتیکوس گفته بود به خاطر
آمد. مشت‌ها را پایین آوردم و از آنجا دور شدم. پشت سرم فریادهای «ترسو،
اسکات، ترسو» بلند شد. این اولین بار بود که از میدان یک دعوا می‌گریختم.

اگر با سسیل زدوخورد می‌کردم، آتیکوس را می‌رنجاندم. او به‌ندرت از ما
می‌خواست که کاری برایش انجام دهیم و بنابراین اشکالی نداشت اگر به خاطر
او ترسو خوانده می‌شدم. از اینکه توانسته بودم جلوی خودم را بگیرم احساس

۱. Thomas Jonathan Jackson (Stonewall): (۱۸۶۳ - ۱۸۲۴)، ژنرال ارتش جنوب - م.



افتخار می کردم و این احساس طی سه هفته همچنان با من ماند. آن وقت کریسمس و همراه آن فاجعه فرارسید.

من و جیم با مخلوطی از احساسات متفاوت با کریسمس روبرو می شدیم. آنچه برای ما خوشایند بود عبارت بود از درخت کریسمس و عمو جاک فینچ. هر سال روز قبل از عید تا ایستگاه می کمب جانکشن به استقبال عمو جاک می رفتیم و او یک هفته با ما به سر می برد.

طرف دیگر مدال، سیمای ناخوشایند عمه الکساندرا و فرانسیس بود. شاید می توانستم عمو جیمی شوهر عمه الکساندرا، را هم به این جمع اضافه کنم، ولی از آنجاکه او جز یک مورد که خطاب به من گفت «از رو چپر بیا پایین» هیچ وقت حتی یک کلمه هم با من حرف نمی زد، دلیلی نمی دیدم که اصلاً توجهی به او داشته باشم. در واقع خود عمه الکساندرا هم به او توجه نداشت. عمه الکساندرا و عمو جیمی، پسری داشتند به نام هنری که محصول طغیان احساسات محبت آمیز آن ها نسبت به یکدیگر در دوران قدیم بود. هنری به محض اینکه توانست سر پای خود بایستد، پدر و مادرش را ترک گفت، ازدواج کرد و ثمره ازدواجش پسری بود به نام فرانسیس. هنری و زنش هر سال موقع کریسمس، فرانسیس را به پدر بزرگ و مادر بزرگش می سپردند و خودشان به دنبال خوشگذرانی می رفتند.

هیچ التماس و درخواستی نمی توانست آتیکوس را متقاعد کند که اجازه دهد ما روز کریسمس را در خانه خودمان بگذرانیم. تا آنجا که حافظه ام اجازه می داد، هر کریسمس به آبادی فینچ می رفتیم. تخصص عمه الکساندرا در آشپزی، تنها غرامتی بود که در قبال اجبار به مصاحبت با فرانسیس هَنکاک^۱ دریافت می کردیم. او یک سال از من بزرگ تر بود و اصولاً از او احتراز می کردم. از هر چه



بدم می‌آمد او لذت می‌برد و در عوض تفریحات ساده مرا دوست نداشت. عمه الکساندرا خواهر آتیکوس بود، اما بعد از اطلاعاتی که از ناحیه جیم درباره بچه‌های عوضی به دست آوردم، به این نتیجه رسیدم که باید او را موقع تولد عوض کرده و به پدربزرگ و مادربزرگ من احتمالاً به جای یک فینچ، یک کروفرد جا زده باشند. اگر مغز من هم از عقاید مبهم و مرموز و کلای عدلیه و قضات درباره کوه‌ها انباشته بود، عمه الکساندرا را به کوه اورست تشبیه می‌کردم، زیرا در سراسر دوران اولیه زندگی‌ام، او سرد و سخت آنجا بود.

شب عید کریسمس وقتی عمو جاک از ترن پیاده شد، مدتی منتظر ماندیم تا باربر دو بسته دراز او را تحویل داد. در این موقع معمولاً عمو جک گونه‌های آتیکوس را می‌بوسید و این حرکت به نظر ما مضحک می‌رسید. آن‌ها تنها مردانی بودند که ما دیده بودیم همدیگر را می‌بوسند. عمو جاک با جیم دست داد و مرا به هوا بلند کرد ولی نه زیاد، او یک سروگردن از آتیکوس کوتاه‌تر بود. آخرین فرزند خانواده و از عمه الکساندرا جوان‌تر بود. او و عمه خیلی به هم شباهت داشتند، ولی عمو جاک چهره‌اش را دلیزیرتر نگه می‌داشت به طوری که دماغ و چانه تیزش هیچ‌وقت توجه ما را جلب نکرده بود.

عمو جاک از پزشکان معدودی بود که مرا نمی‌ترساند، شاید به این مناسبت که هیچ‌وقت مثل یک پزشک رفتار نمی‌کرد. هروقت یک کار کوچک طبی برای ما انجام می‌داد و از جمله اگر تریشه‌ای را از پایمان درمی‌آورد به دقت همه کارهایی را که می‌بایست انجام دهد، میزان دردی را که باید تحمل کنیم و همچنین کاربرد هریک از افزارهایی را که به کار می‌برد شرح می‌داد. در یکی از جشن‌های عید کریسمس، در گوشه‌ای پنهان شده بودم و بدون اینکه بگذارم کسی نزدیکم بیاید می‌خواستم تریشه‌ای را که عمیقاً توی پایم فرو رفته بود بیرون بکشم. عمو جاک بالاخره مرا گرفت و قصه خنده‌داری درباره کشیشی که از رفتن به کلیسا چنان بیزار بود که هر روز با ربدشامبر جلوی در خانه‌اش می‌ایستاد و قلیان می‌کشید و هر عابری را که به آرامش وجدان احتیاج داشت پنج دقیقه موعظه



می کرد، برایم نقل کرد. به میان صحبتش دویدم تا بپرسم چه وقت تریشه را از پایم بیرون خواهد کشید، ولی او موچینی با یک تریشه خون آلود نشانم داد و گفت وقتی مشغول خندیدن بوده‌ام آن را بیرون کشیده است و آنچه نسبت می‌نامند، همین است.

به بسته‌های دراز و باریکی که باربر به او تحویل داد اشاره کردم و پرسیدم: تو این بسته‌ها چیه؟

– به شما هیچ مربوط نیست.

جیم پرسید: احوال رُز اولمر^۱ چگونه؟

گربهٔ عمو جاک، رُز اولمر، گربه مادهٔ قشنگی به رنگ زرد بود. عمو جاک می‌گفت او یکی از زن‌های معدودی است که می‌تواند وجودشان را به‌طور دائم تحمل کند. از جیب کتش چند قطعه عکس او را درآورد که به نظر ما خیلی قشنگ رسید.

گفتم: چاق شده!

– باید هم بشه. تمام تیکه‌پارهٔ انگشت و گوش و این‌جور چیزها که تو مریض‌خونه باقی می‌مونه، میخوره.

گفتم: مرده‌شورش بیره.

– چطور، نفهمیدم!

آتیکوس گفت: محلش نذار، جاک. کال می‌گه یک هفته است مرتب از این‌جور حرف‌ها می‌زنه.

عمو جاک ابروها را بالا برد، ولی حرفی نزد. صرف‌نظر از جاذبهٔ ذاتی این کلمات، آن‌ها را با این امید مبهم به کار می‌برد که شاید آتیکوس به دلیل اینکه آن‌ها را در مدرسه یاد می‌گیرم از فرستادنم به مدرسه انصراف حاصل کند. موقع شام از عمو جاک خواش کردم از آن ژامبون لعنتی به من هم بدهد.



عمو جاک با انگشت به طرف من اشاره کرد و گفت: دختر خانم، بعد از شام بیا پیش من باهات کار دارم.

شام که تمام شد، عمو جاک به اتاق نشیمن رفت و اشاره کرد بروم روی زانویش بنشینم. از بوی عمو جاک خوشم می آمد. بوی قهوه ای که با شیرینی خوشمزه ای مخلوط کرده باشند. موهای روی پیشانیش را عقب زد، به صورتم نگاه کرد و گفت: تو به آتیکوس بیشتر رفتی تا به مادرت. به هر حال یک کمی پایت را از گلیمت بیشتر دراز میکنی.

- من گلیم ندارم، عمو جاک.

- از حرف هایی مثل مرده شورش ببره و لعنتی خوشت میاد، نه؟

- همچین.

- اما من خوشم نمیاد. این قبیل حرف ها را آدم نمی زنه، مگر اینکه به عللی فوق العاده عصبانی شده باشه. من یک هفته اینجا هستم و تا اینجا هستم اصلاً نمیخوام از این حرف ها بشنوم. اگه دیگه از این حرف ها بزنی، اسکات، بد می بینی. مگه تو خیال نداری یک خانم محترم بشی.

- نه چندون.

- به عکس، حتماً باید بشی. حالا بریم سراغ درخت.

تا موقع خواب به تزئین درخت کریسمس مشغول بودیم و تمام آن شب خواب آن دو بسته دراز را برای جیم و خودم می دیدم. صبح روز بعد به طرف بسته ها شیرجه رفتیم. آن ها را آتیکوس به وسیله عمو جاک برای ما خریده بود و همان چیزهایی بودند که خواسته بودیم.

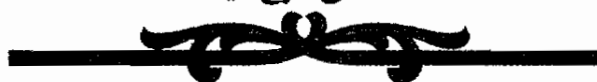
جیم به یکی از تابلوهای روی دیوار نشانه رفت، ولی آتیکوس تذکر داد.

- تو خونه نه!

عمو جاک گفت: باید تیراندازی را بهشون یاد بدی.

- این کار، کار تو است. من به خریدشون هم اجباراً تن دردم.

بالاخره لحن دیوانی آتیکوس لازم آمد تا ما را از درخت کریسمس جدا کند.



متأسفانه آتیکوس اجازه نداد تفنگ‌های خفیفمان را به آبادی ببریم، فکر کرده بودم فرانسیس را هدف بگیرم، و گفتم که اگر کوچک‌ترین خلاقی از ما سر بزند آن‌ها را برای همیشه پس خواهد گرفت. اسکله‌ای که آبادی فینچ کنار آن واقع شده بود شامل ۳۶۶ پله بود که از یک صخره مرتفع شروع می‌شد و به یک اسکله کوچک منتهی می‌گردید. پایین رودخانه در انتهای صخره، آثار باراندازی قدیمی دیده می‌شد. سیاه‌ها فینچ در اینجا عدل‌های پنبه و محصول‌های دیگر را بار می‌زدند و قالب‌های یخ، بسته‌های آرد و شکر و ملزومات مزرعه و لباس‌های زنانه را از کشتی پیاده می‌کردند. جاده‌ای که دو طرف آن در نتیجه عبور مکرر چرخ‌ها، گود افتاده و شیار شده بود از کنار رودخانه شروع می‌شد و در انبوه درختان ناپدید می‌گردید. در انتهای جاده خانه دو طبقه سفیدی با ایوان‌هایی که در طبقه بالا و پایین، خانه را دور می‌زد ساخته شده بود. جد ما سایمون فینچ در دوران پیری برای رضای خاطر زن غرغرویش این خانه را ساخت. وجود ایوان‌هایی که دور خانه می‌گشت شباهت آن را به خانه‌هایی که در آن زمان ساخته شده بود از بین می‌برد. ساختمان داخلی خانه فینچ از سادگی او و اعتماد مطلق که به اولاد و اعقابش ابراز می‌داشت حکایت می‌کرد.

طبقه بالا شامل شش اتاق خواب بود. چهار اتاق برای هشت فرزند دختر، یکی برای فینچ خوش‌قدم، فرزند منحصر به فرد پسر و یکی برای خویشاوندانی که به مهمانی می‌آمدند. اتاق دخترها پلکان جداگانه‌ای داشت که از کنار اتاق خواب والدینشان رد می‌شد و به این ترتیب سایمون همیشه از رفت و آمدهای شبانه دخترها اطلاع داشت. برای اتاق خوش‌قدم و اتاق مهمان، پلکان دیگری ساخته شده بود.

آشپزخانه جداگانه‌ای به وسیله یک راهروی باریک چوبی به خانه متصل می‌شد. در حیاط عقب زنگ زنگ‌زده‌ای به یک تیر آهن آویزان بود که برای احضار کارگران مزرعه و یا در مواقع لزوم برای اعلام خطر به کار می‌رفت. روی بام خانه یک راه گربه‌رو ساخته شده بود، ولی هیچ گربه‌ای این راه را نمی‌شناخت. از آنجا سایمون در کار مباشرش نظارت می‌کرد. قایق‌ها را بر روی رودخانه از نظر



می‌گذرانید و به زندگی مالکین مجاور نگاهی می‌انداخت. این خانه نیز به نوبه خود از دوران یانکی‌ها^۱ داستانی داشت. یکی از فینچ‌های دختر که تازه نامزده شده بود، تمام لباس‌های عروسیش را برای مصون نگه داشتن آن‌ها از دستبرد یانکی‌ها که در همان حوالی بودند روی هم پوشید، ولی موقع عبور از راهروی پلکان مخصوص دخترها، وسط راهرو گیر کرد. بالاخره مجبور شدند او را خیس کنند تا بتوانند به‌زور از راهرو عبورش دهند. به آبادی که رسیدیم عمه الکساندرا و فرانسیس، عمو جاک را بوسیدند. عمو جیمی ساکت با عمو جاک دست داد. جیم و من هدیه‌هایی را که برای فرانسیس داشتیم به او دادیم و او متقابلاً هدیه‌هایی به ما داد. بلافاصله جیم سنش را به خاطر آورد و به بزرگ‌ترها پیوست و مصاحبت فرانسیس را به من ارزانی داشت. فرانسیس هشت ساله بود و موهایش را صاف به عقب شانه می‌کرد.

مؤدبانه پرسیدم: فرانسیس عیدی چی گرفتی؟

گفت: همون که میخواستم.

آنچه فرانسیس خواسته بود عبارت بود از یک شلوار کوتاه، یک کیف مدرسه از چرم قرمز، پنج پیراهن و یک کراوات. به دروغ گفتم «چه خوب!» و اضافه کردم:

– من و جیم، یکی یک تفنگ خفیف گرفتیم. جیم یک لابرآتوار کوچک شیمی هم...

– لابد اسباب‌بازی.

– نه راست راستکی. جیم میخواد باهاش یک مرکب نامرئی واسه من درست کنه تا به دیل یک نامه بنویسم.

فرانسیس پرسید چه فایده‌ای دارد.

– فکر کن یک نامه بهش برسه و هیچی روش نوشته نشده باشه، چه قیافه‌ای پیدا میکنه، دیوونه میشه.

۱. Yankee، اشاره به سربازان ارتش ایالات متحده شمالی در جنگ‌های داخلی آمریکا - م.



حرف زدن با فرانسیس این احساس را به من می داد که به تدریج به قعر یک اقیانوس فرومی روم. او کسل کننده ترین بچه ای بود که در عمرم دیده بودم. از آنجا که در موبیل زندگی می کرد نمی توانست نزد مقام های مدرسه دربارهام خبرچینی کند، ولی هرچه می دانست به عمه الکساندرا می گفت. عمه الکساندرا به نوبه خود به آتیکوس شکایت می کرد و آتیکوس به تناسب حال خودش، یا هرچه عمه گفته بود فراموش می کرد یا درصدد تنبیه من برمی آمد. اما تنها موردی که دیدم آتیکوس با کسی به تندی حرف زد، وقتی بود که شنیدم خطاب به عمه الکساندرا می گفت: خواهر، هرچه از دستم برمیاد می کنم!

گفتگو بر سر من بود که دائماً شلوار می پوشیدم.

عمه الکساندرا در موضوع لباس من خیلی متعصب بود. اگر شلوار می پوشیدم نمی توانستم امیدوار باشم که احتمالاً روزی یک بانو به حساب بیایم. گفتم با لباس دخترانه نمی توانم هیچ کار بکنم و جوابم این بود که اصلاً قرار نیست کارهایی بکنم که مستلزم پوشیدن شلوار باشد. به نظر عمه الکساندرا می بایستی با اسباب بازی هایی از قبیل منقل، قوری و استکان نعلبکی بازی کنم و گردنبند مرواریدی را که به مناسبت تولدم به من داده بود و هر سال یک دانه به آن اضافه می شد، بر گردن بیاویزم. علاوه بر این توقع داشت که در زندگی تنهای پدرم، پرتوی از نور خورشید باشم. فکر می کردم که آدم با شلوار هم می تواند پرتوی از نور خورشید باشد، ولی عمه الکساندرا توضیح داد که باید مثل یک پرتو از نور خورشید رفتار کرد و من خوب به دنیا آمده ام، اما متأسفانه سال به سال بدتر شده ام. او احساساتم را جریحه دار می کرد و دائماً خونم را به جوش می آورد. بالاخره یک بار در این باره با آتیکوس حرف زدم. پدرم عقیده داشت که در خانواده ما به اندازه کافی پرتو نور خورشید وجود دارد و من می توانم به راه خود بروم. قضاوت او درباره من منفی نبود.

ظهر برای خوردن غذای کریسمس، سر میز کوچکی در اتاق غذاخوری نشستم. جیم و فرانسیس با بزرگ ترها سر یک میز نشستند. مدت ها بود به جیم و



فرانسیس اجازه داده شده بود که سر میز با بزرگ‌ترها غذا بخورند، ولی عمه الکساندرا همچنان مرا مستثنا می‌کرد. اغلب فکر می‌کردم که به نظر او اگر من سر میز بنشینم چه خواهم کرد. مثلاً می‌ترسد ناگهان از جا برخیزم و چیزی را به زمین بیندازم؟ گاهی دلم می‌خواست خواهش کنم بگذارد فقط یک‌بار با بقیه سر میز بنشینم تا ثابت کنم چقدر تربیت‌شده هستم. مگر نه این بود که هر روز در خانه خودمان بدون اینکه مرتکب اشتباهی بشوم، سر میز غذا می‌خوردم؟ از آتیکوس خواستم به نفع من اعمال نفوذ کند، ولی او گفت که نفوذی ندارد. ما مهمان بودیم و می‌بایستی هر جا صاحب‌خانه تعیین کرد بنشینیم. او همچنین گفت که عمه الکساندرا دخترها را زیاد درک نمی‌کند، زیرا هیچ‌وقت دختر نداشته است. در عوض، آشپزی عمه الکساندرا همه این چیزها را تلافی می‌کرد؛ سه نوع گوشت، سبزی‌های تابستانی از انبار آذوقه‌اش، کمپوت هلو، دو جور کیک و هفت‌درب‌هشت غذای مختصر کریسمس او را تشکیل می‌داد. بعد از ناهار، بزرگ‌ترها به اتاق نشیمن رفتند و با معده‌های سنگین آنجا نشستند. جیم کف اتاق دراز کشید و من به حیاط عقب رفتم. آتیکوس با صدای خواب‌آلودی گفت «پالتوت را بپوش» و وانمود کردم که نشنیدم.

روی پلکان ایوان عقب، فرانسیس کنارم نشست. گفتم: ناهار امروز عالی بود. غذای به این خوبی تا حالا نخورده بودم.

– مادر بزرگ در آشپزی غوغا می‌کند. می‌خواود به من هم یاد بده که چه‌جور آشپزی می‌کنند.

من که از تصور جیم با پیش‌بند آشپزی خنده‌ام گرفته بود، گفتم: پسرها که آشپزی نمی‌کنند.

– مادر بزرگ می‌گه هر مردی باید آشپزی بلد باشه تا اگه حال زنش خوب نبود، مواظبش باشه و خدمتش را بکنه.

– دلم نمی‌خواود دلیل خدمتم را بکنه، بهتره من خدمت او را بکنم.

– دلیل؟



– آره، به کسی نگو. اما همچی که بزرگ شدیم من و دیل با هم ازدواج میکنیم. تابستون گذشته ازم خواستگاری کرد.

فرانسیس به مسخره خندید.

پرسیدم: مگه چشه؟ هیچ عیبی هم نداره.

– اون فسقلی که مادر بزرگ میگه تابستون ها پیش خانم ریچل میمونه؟
– خودش.

– به! من از همه چیزش خبر دارم.

– مثلاً چی؟

– مادر بزرگ میگه اصلاً خونه نداره.

– چرا خونه اش مریدئینه.

– نه بابا، هرچند وقت پیش یکی از قوم و خویش ها میمونه. تابستون ها هم

خانم ریچل نگهش میداره.

– این طور نیست، فرانسیس!

فرانسیس لبخندی زد و گفت: جین لوئیز، گاهی وقت ها تو خیلی پرتی. اگرچه

شاید هم تقصیر خودت نیست.

– منظورت چیه؟

– به قول مادر بزرگ، اگر عمو آتیکوس تو را ول میکنه با سگ های ولگرد راه

بری، مربوط به خودش و تو تقصیر نداری. گذشته از این تقصیر تو نیست اگه عمو

آتیکوس رفیق کاکاسیاه ها است. اما میخوام بهت بگم که این کار خانواده ما را پاک

بی آبرو میکنه...

– فرانسیس، با این حرف های لعنتی منظورت چیه؟

– همون که گفتم. مادر بزرگ میگه بس نبود شما را گذاشت این جور وحشی بار

بیاین که حالا خودش هم رفیق کاکاسیاه ها شده. ما دیگه نمیتونیم تو

خیابون های می کمب سر بلند کنیم. داره تمام فامیل را از بین می بره. آره دیگه

تمام فامیل را از بین می بره.



فرانسیس از پلکان پایین پرید و به طرف راهروی مطبخ قدیمی دوید. وقی در فاصله مطمئنی قرار گرفت، فریاد زد:

هیچی نیست جز یک رفیق کاکاسیاه‌ها.

- هیچم نیست... نمیدونم تو چی میگی، اما اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.

از روی پله‌ها پریدم و به طرف فرانسیس دویدم. گریبان او را گرفتم و خواستم فوراً حرفش را پس بگیرد. فرانسیس با یک حرکت یقه‌اش را آزاد کرد و به مطبخ پناه برد. از آنجا فریاد زد:

- رفیق کاکاسیاه‌ها.

وقتی آدم به تعقیب شکار می‌رود باید حرف نزنند و با حوصله منتظر بمانند. بالاخره شکار بی‌شک حوصله‌اش سر خواهد رفت و خود را نشان خواهد داد. فرانسیس جلو در مطبخ ظاهر شد و پرسید: جین لوئیز، هنوز از دست من عصبانی هستی؟ - خیلی هم نه.

فرانسیس بیرون آمد ولی به محض اینکه روی راهروی چوبی رسید گفتم: حرفت را پس میگیری فران - سیس؟

در حمله عجله کرده بودم. فرانسیس به موقع خودش را دوباره به مطبخ رساند و ناچار به روی پلکان برگشتم. می‌توانستم هر قدر لازم بود منتظر بمانم، ولی بیش از پنج دقیقه نگذشته بود که صدای عمه الکساندرا را شنیدم.

- فرانسیس کجاست؟

- اون طرف، تو آشپزخونه.

- بهش گفته بودم اجازه نداره اونجا بازی کنه.

فرانسیس جلوی در آمد و فریاد کرد:

- مامی، اسکات من را اینجا حبس کرده و نمیداره دریام.

- این حرکت یعنی چه، جین لوئیز؟

به عمه الکساندرا نگاه کردم و گفتم: حبسش نکردم. بیرون هم بیاد باهاش کاری ندارم.



فرانسیس تکرار کرد:

– نه، مامی، نمیداره بیرون پیام.

– با هم دعوا کردین؟

فرانسیس جواب داد:

– جین لوئیز میخواد منو بزنه مامی.

– بیا بیرون از تو آشپزخونه، فرانسیس. جین لوئیز اگه یک دفعه دیگه از اینجا

سروصدا بشنوم به پدرت میگم. تو بودی چند دقیقه پیش گفتی لعنتی؟

– نخیر، خانم.

– به نظرم یک همچی چیزی شنیدم. درهر حال دیگه نمیخوام از این حرف‌ها

بشنوم.

عمه الکساندرا از کسانی بود که گوششان از پشت دیوار هم می‌شنود. وقتی از ما دور شد، فرانسیس مغرور و خندان بیرون آمد و گفت «گفتم سربه‌سر من نگذار.» بعد خودش را به وسط حیاط رساند و از من فاصله گرفت. علف‌ها را با لگد به هوا پرتاب می‌کرد و گاهگاهی به طرف من برمی‌گشت و لبخند می‌زد.

جیم روی ایوان آمد. نگاهی به ما کرد و دوباره برگشت. فرانسیس از درخت میموزا بالا رفت. پایین آمد، دست‌هایش را توی جیب‌ها گذاشت و درحالی‌که می‌گفت «هاها!» شروع به قدم زدن کرد. پرسیدم «مثلاً ادای کی را درمیاری، عمو جاک؟» فرانسیس جواب داد بهتره همان‌طور که دستور داده‌اند ساکت سر جایم بنشینم و او را راحت بگذارم.

– نمیخوام اذیتت کنم.

فرانسیس به‌دقت به من نگاه کرد. به این نتیجه رسید که به اندازه کافی آرام شده‌ام و شروع کرد به زیر لب آواز خواندن.

– رفیق کاکاسیاه‌ها...

این بار پوست و گوشت انگشتم را تا استخوان روی دندان‌های جلوی او شکافتم.

دست چپم که از کار افتاد دست راستم را به کار انداختم، اما خیلی طول نکشید.



عمو جاک دست‌هایم را به دو طرف بدنم فشار داد و گفت: آروم وایسا! عمه الکساندرا به دلجویی از فرانسیس پرداخت. اشک‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد. به موهایش دست می‌کشید و گونه‌هایش را نوازش می‌داد. آتیکوس، جیم و عمو جیمی هم به دنبال صداهای فرانسیس به روی ایوان عقب آمده بودند.

عمو جاک پرسید: کی اول شروع کرد؟
من و فرانسیس هریک به طرف دیگری اشاره کردیم. فرانسیس زوزه‌کشان گفت: مامی، به من فحش داد و پرید روی کله‌ام.
عمو جاک پرسید: راست میگه، اسکات؟
- به نظرم.

- عمو جاک با نگاه غضب‌آلودی به من خیره شده بود. در این حالت شباهت زیادی به عمه الکساندرا داشت.

بهت گفتم اگه از این حرف‌ها بزنی بد می‌بینی. گفتم یا نگفتم؟
- بله، عمو جان، گفتید. اما...

- خوب حالا بهت نشان میدم. اونجا وایسا!

داشتم سبک و سنگین می‌کردم که بایستم یا فرار کنم، ولی یک لحظه دیر تصمیم گرفتم. خواستم فرار کنم، اما عمو جاک زودتر از من جنبید. پیش پای او روی زمین افتاده بودم که روی علف‌ها مورچه کوچکی توجهم را جلب کرد. می‌خواست خرده نانی را با خود ببرد و با آن سخت در کشمکش بود.
گفتم: تا زنده‌ام دیگه هیچ وقت باهات حرف نمیزنم، ازت متنفرم، تحقیرت میکنم. امیدوارم فردا بمیری.

اما این حرف‌ها خشم عمو جاک را تشدید می‌کرد و من بیشتر کتک می‌خوردم. وقتی بالاخره آزاد شدم، به امید دلجویی پیش آتیکوس دویدم، ولی او گفت که مستوجب این تنبیه بوده‌ام و وقت رفتن به خانه است. با هیچ کس خداحافظی نکردم و عقب اتومبیل سوار شدم. به خانه که رسیدیم به اتاق خودم دویدم و در را پشت سرم به هم کوبیدم. جیم می‌خواست به من دلگرمی بدهد، ولی مجالش ندادم.



وقتی خوب نگاه کردم، دیدم هفت یا هشت نقطهٔ بدنم در نتیجهٔ کتک قرمز شده است و داشتم به نسبیت فکر می‌کردم که شنیدم در اتاقم را می‌زنند. عمو جاک بود. گفتم: از اینجا برو!

عمو جاک گفت اگر با این لحن حرف بزنم دوباره به حسابم خواهد رسید. ناچار ساکت شدم. وارد اتاق که شد به گوشه‌ای رفتم و پشتم را به طرف او برگرداندم.

– اسکات، هنوز با من قهری؟

– عمو، خواهش میکنم راحت‌تر بگذار.

– چرا؟ فکر نمی‌کردم از من برنجی. داری پاک من را مأیوس میکنی. تو مستوجب این کتک بودی. خودت هم این را خوب میدونی.

– نه، ابداً مستوجب نبودم.

– آخه جانم، این خوب نیست که تو با این حرف‌های بد به هر کس...

– این بی‌انصافی بود، تو ظلم کردی.

ابروهای عمو جاک بالا رفت.

– ظلم کردم؟ چطور؟

– تو آدم خیلی خوبی هستی، عمو جاک. من هم با همهٔ این‌ها دوستت دارم. اما بچه‌ها را نمی‌فهمی.

عمو جاک دست‌ها را به کمر گذاشت، نگاهی به من کرد و گفت: یعنی چه بچه‌ها را نمی‌فهمم، خانم جین لوئیز فهمیدن کارهای تو امروز خیلی مشکل نبود. ناشایست، بی‌قاعده و توهین‌آمیز...

– اجازه میدی برات توضیح بدم؟ نمی‌خوام باهات یکی‌به‌دو بکنم، فقط می‌خوام حالیت کنم.

عمو جاک روی تخت نشست. ابروها را درهم کشید و از زیر آن‌ها به من خیره شد.

– خوب بفرمایین!

نفس عمیقی کشیدم.

– اولاً مهلت ندادی دلیلش را برات بگم که چرا کتک کاری کردم همین‌طور



تحقیق نکرده افتادی به جونم. هروقت من و جیم کتک کاری میکنیم، آتیکوس فقط به حرفهای جیم گوش نمیده، حرفهای منم گوش میکنه. ثانیاً تو خودت گفتی آدم این حرفها را نمی‌زنه، مگر اینکه فوق‌العاده عصبانی شده باشه. فرانسیس منو این قدر عصبانی کرده بود که می‌خواستم کله‌اش را بکنم...

عمو جاک سرش را خاراند و پرسید: خوب، حالا دلیلت چی بود، اسکات؟
- فرانسیس یک چیزی پشت سر آتیکوس گفت که نمیتونستم بشنوم.
- چی گفت؟

- گفت آتیکوس رفیق کاکاسیاهاست. نمیدونم از این حرف منظورش چی بود، اما این جوری که اون حرف می‌زد، صاف و پوست‌کنده بگم عمو جاک مرده‌شور من را... معذرت می‌خوام، خدا بگم چکارم بکنه اگه بتونم بشینم و بذارم این جور پشت سر آتیکوس حرف بزنند...

- رفیق کاکاسیاه‌ها، هان؟

- آره عموجان، از این هم بیشتر. گفت آتیکوس خانواده ما را بی‌آبرو میکنه و من و جیم را وحشی بار آورده...

قیافه عمو جاک نشان می‌داد که دوباره کتکی نوش جان خواهم کرد. اما وقتی گفت: خوب... یک فکری براش میکنم، دانستم که این بار فرانسیس باید مواظب خودش باشه. عمو جاک اضافه کرد:

- امشب برمی‌گردم اونجا.

- نه، خواهش میکنم دنبالش را نگیر، عموجان، خواهش میکنم...

- به عکس، باید دنبالش را بگیرم. باید به الکساندرا بگم. که این جور... اگه دستم به این پسره برسه...

- عمو جاک خواهش میکنم یک چیزی را به من قول بده. قول بده که به آتیکوس راجع به این چیزها حرف نزنی. آتیکوس... آتیکوس به من گفته که هروقت پشت سرش چیزی شنیدم خودم را نگه دارم. حالا هم بهتره فکر کنه ما سر یک چیز دیگه با هم دعوا کردیم. خواهش میکنم قول بده...



- آخه، فرانسیس اقلأ به یک گوشمالی احتیاج داره...
 - گوشمالی دیده. راستی ممکنه این دست من را پانسمان کنی؟ هنوز خون میاد...
 - البته که ممکنه، دخترجان. چه دستی بهتر از دست تو! بیا این طرف...
 عمو جاک با تعظیم مؤدبانه‌ای مرا به حمام هدایت کرد. درحالی که انگشتم را می‌شست و پانسمان می‌کرد، قصه‌ای برایم گفت درباره آقای پیر مضحک نزدیک‌بینی که اسم گربه‌اش هاج^۱ بود و هروقت به شهر می‌رفت، تمام درزهای وسط بلوک‌های سیمانی پیاده‌رو را می‌شمرد. کارش که تمام شد گفت: حالا رو انگشت حلقه ازدواجت یک جای زخم می‌مونه که اصلاً مال خانم‌ها نیست.

- متشکرم، عموجان. عمو جاک؟

- بله خانم.

- چرا فرانسیس این جوری کرد؟

عمو جاک داستان طولانی دیگر درباره نخست‌وزیر پیری نقل کرد که در مجلس شورا می‌نشست و درحالی که اطرافیانش با جر و بحث سر همدیگر را می‌بردند، او مقداری پر به هوا می‌کرد و آن‌ها را با فوت در هوا نگیه می‌داشت. ظاهراً می‌خواست با این قصه به سؤال من جواب بدهد، اما از حرف‌هایش چیزی سر در نیاوردم.

کمی دیرتر وقتی تصور می‌شد که روی تختم خوابیده‌ام، رفتم توی راهرو آب بخورم و آنجا صدای آتیکوس و عمو جاک را از اتاق نشیمن شنیدم.

- آتیکوس، من هیچ‌وقت زن نمیگیرم.

- چرا؟

- ممکنه بچه‌دار بشم.

- تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری جاک.

- میدونم، درس اول را دخترت بهم داد. گفت که بچه‌ها را نمیفهمم و برام



توضیح داد چرا. حق کاملاً به جانب او بود. یادم داد که چه جور باید باهاش رفتار کنم. چقدر متأسفم که این قدر سخت کتکش زدم. آتیکوس آهسته خندید و گفت: این قدرها هم متأسف نباش. اسکات این کتک را می‌خواست.

مثل اینکه روی تاوه آتش باشم منتظر بودم عمو جاک قولش را بشکند و مرا لو دهد، اما او این کار را نکرد. فقط گفت: با وجود احاطه‌ای که به اصطلاحات زشت عامیانه داره، نصف چیزهایی که می‌گه معنی‌اش را نمیدونه. - برایش گفتی؟

- نه، راجع به لرد ملبورن^۱ باهاش حرف زدم.

- جاک وقتی یک بچه چیزی ازت می‌پرسه، محض رضای خدا جواب سربالا بهش نده. صاف و ساده مطلب را برایش توضیح بده. بچه‌ها بچه‌اند، اما اگه بهشون راست نگید زودتر از بزرگ‌ها متوجه میشن و جواب سربالا بدتر گیجشون میکنه. پدرم یک لحظه به فکر فرورفت و ادامه داد:

- جواب امروز عصرت صحیح بود، ولی نه به اون دلیل. بددهنی دوره‌ای داره که بچه‌ها همه ازش می‌گذرن. این دوره به مرور ایام، وقتی بچه‌ها دیدند با بددهنی توجه کسی را جلب نمی‌کنند، خودبه‌خود تموم میشه. اما کم‌ظرفی این‌طور نیست. اسکات باید یاد بگیره که خودش را نگه داره. به‌خصوص با چیزهایی که در ظرف همین چند ماه آینده انتظارش را میکشه، باید زود هم یاد بگیره و یاد خواهد گرفت. جیم بزرگ‌تر شده و خوشبختانه اسکات اغلب جای پای اون قدم ورمیداره. چیزی که هست، باید گاهگاهی کمکش کرد.

- آتیکوس تو هیچ‌وقت دست به روش بلند نکردی؟

- راستش نه، تهدید کافی بوده. اسکات اون قدر که بتونه به حرف من گوش می‌ده. اگر هم موفق نشه، لااقل کوشش میکنه.

۱. Lord Melbourne: نخست‌وزیر انگلستان در سال ۱۸۳۴ - م.



- اما اینکه راه حل نشد.

- نه، راه حل اینه که میدونه من از کوشش او خبر دارم. این مهمه. واسه جیم زیاد نگران نیستم. اون میتونه خودش را نگه داره، ولی اسکات به محض اینکه غرورش به خطر افتاد دیگه چشمش جایی را نمی بینه و حمله میکنه. منتظر بودم عمو جک قولش را بشکنه، اما باز هم این کار را نکرد.

- راستی وضع محاکمه چطوره آتیکوس، لابد بد؟ ما هنوز نتونستیم راجع به این موضوع با هم حرف بزنیم.

- بدتر از این ممکن نبود، جاک؟ تنها چیزی که ما داریم، حرف یک سیاه است در قبال حرف یوئل ها. مدارک منحصرند به «تو این کار را کردی؟» و «نه، من نکردم» هیئت منصفه هم بعیده که واسه حرف تام رابینسون علیه یوئل ها، ارزشی قائل بشه. تو خانواده یوئل را می شناسی؟

عمو جاک گفت اون ها را به خاطر میاره، ولی وقتی اطلاعاتش را شرح داد، آتیکوس گفت: تو یک نسل عقبی، اگرچه امروزی ها با آن ها هیچ فرقی ندارند.

- پس تو میخواهی چکار کنی؟

- عجالتاً قصد دارم فقط هیئت منصفه را یک کمی بیدار کنم. امیدم بیشتر به مرحله استینافه، به هر حال هنوز هیچ نمیشه اظهار نظر کرد. میدونی که دوست نداشتم یک همچی وضعی تو زندگی برام پیش بیاد، اما جان بیکر صاف رو من انگشت گذاشت و گفت: «کار، کار تو است.»

- که این شتر در خونه تو هم خوابید؟

- خیال میکنی در غیر این صورت میتونستم تو صورت بچه هام نگاه کنم. تو هم مثل من میدونی که چه وضعی داره پیش میاد. امیدوارم بتونم جیم و اسکات را از این معرکه سالم بیرون بیارم. از همه مهمتر اینه که به این بیماری عمومی می کمب مبتلا نشند. نمیفهمم چرا مردم معقول و مرتب این شهر، به محض اینکه موضوعی با یک سیاه ارتباط پیدا میکنه این جور عقلشون را گم می کنند... امیدم فقط اینه که جیم و اسکات برای جواب سؤال هاشون به خودم مراجعه کنند



و به حرف‌های مردم گوش ندهند. قاعدتاً باید به اندازه کافی به من اعتماد داشته باشند... جین لوئیز؟

تمام موهای تنم سیخ شد. سرم را از پشت دیوار پیش بردم.

– بله پدر؟

– برو بخواب!

به سرعت به طرف تختخوابم دویدم. عمو جاک مثل یک جوانمرد قولی را که به من داده بود حفظ کرد، اما اصلاً نمی‌تونستم بفهمم آتیکوس به چه نحو از حضور من در راهرو خبر داشت. تنها سال‌ها بعد توانستم تشخیص بدهم که او مایل بود من کلمه به کلمه حرف‌هایش را بشنوم.

آتیکوس ضعیف بود، تقریباً پنجاه سال داشت. در پاسخ سؤال من و جیم که چرا این قدر مسن است، جواب داد دیرتر از معمول شروع به زندگی کرده است. چیزی که ما را دربارهٔ لیاقت و مردانگی او به تأمل واداشت. از والدین شاگردان مدرسهٔ ما خیلی مسن تر بود و وقتی همکلاسی‌های ما به پدرانشان می‌بالیدند، من و جیم هیچ چیز نداشتیم که دربارهٔ او تعریف کنیم. جیم دیوانهٔ فوتبال بود. آتیکوس هیچ وقت از بازی با او خسته نمی‌شد، ولی اگر جیم می‌خواست تاکل^۱ بازی کند، می‌گفت: پسر، واسه این کار پیر شده‌ام. پدر ما هیچ کاره بود. در یک دفتر کار می‌کرد و نه در یک فروشگاه، کامیون زباله‌کشی شهر را نمی‌راند، شریف نبود، کشاورزی نمی‌کرد، با یک گاراژ سروکار نداشت و خلاصه کاری که بتواند موجب تحسین دیگران شود انجام نمی‌داد. علاوه بر این، عینک می‌زد. چشم چپش تقریباً نمی‌دید و به قول خودش چشم چپ افراد خانوادهٔ فینچ اصلاً نفرین شده بود. هر وقت می‌خواست چیزی را خوب ببیند، سرش را برمی‌گرداند و با چشم راست می‌دید. از سرگرمی‌های پدران رفقای هم‌مدرسهٔ ما خوشش نمی‌آمد. هیچ وقت به شکار



نمی‌رفت، پوکر بازی نمی‌کرد، به ماهیگیری رغبت نداشت، نوشیدنی‌های الکلی نمی‌خورد و سیگار نمی‌کشید. فقط می‌نشست توی اتاق و کتاب می‌خواند. با تمام این اوصاف، موجودی هم نبود که آن‌طور که می‌خواستیم بشود به دست فراموشی‌اش سپرد. در آن سال به مناسبت وکالت تام رابینسون همه‌جا در مدرسه صحبت از او بود، اما این گفتگو مطلقاً تعریف و تعارفی را شامل نمی‌شد. پس از مشاجره من با سسیل جیکبز که منجر به فرارم از میدان مبارزه شد، در مدرسه پیچید که اسکات فینچ دیگر دعوا نخواهد کرد، زیرا پدرش این کار را غدغن کرده است. این مطلب صددرصد صحیح نبود. به خاطر آتیکوس در خارج و در حضور دیگران از زدوخورد اجتناب می‌کردم، اما این حق را در هر محفل خصوصی خانوادگی برای خودم محفوظ می‌دانستم. از خویشاوند درجه سوم به این طرف آماده بودم هروقت لازم شد با چنگ و دندان بجنگم و به‌عنوان مثال فرانسیس هنکاک به‌خوبی از این معنی خبر داشت.

آتیکوس تفنگ‌ها را هدیه کرد، ولی از اینکه تیراندازی به ما بیاموزد امتناع داشت. عمو جاک مقدمات ساده تیراندازی را برایمان شرح داد و درباره آتیکوس گفت که او به اسلحه علاقه ندارد. یک روز آتیکوس به جیم گفت: ترجیح میدم که تو بری تو حیاط عقب به قوطی‌های خالی تیراندازی کنی، اما میدونم دنبال پرنده‌ها خواهی رفت. درهرحال اگه بتونی به طرقة تیراندازی کنی اشکالی نداره، ولی یادت باشه که کشتن مرغ مینا گناه داره.

اولین بار بود که آتیکوس از گناه حرف می‌زد و موضوع را با خانم ماودی در میان گذاشتم.

- پدرت حق داره، مرغ مینا واسه مردم آواز می‌خونه، نه محصول کسی را می‌خوره و نه تو انبار ذرت لانه می‌سازه. آزارش به هیچ کس نمیرسه و فقط از ته دل چهچهه می‌زنه. پیدااست که کشتنش گناه داره.

- خانم ماودی، این محله خیلی عمر داره، نیست؟

- خونه‌ها را میگی؟ عمرشون از خود شهر بیشتره.



- نه خانم، منظورم آدم‌هاست. من و جیم تنها بچه‌های این خیابون هستیم. خانم دوبر که صدسالشه، خانم ریچل پیر شده، شما و آتیکوس هم همین‌طور. خانم ماودی با رنجیدگی گفت: پنجاه سال به نظر من عمر زیادی نیست. مگه موقع راه رفتن کسی زیر بغل من را میگیره؟ مگه پدرت به کمک کسی احتیاج داره؟ اما راستش را بخوای شانس آوردم که این بقعه و بارگاه کهنه سوخت، وگرنه واقعاً از عهده نگه داشتنش برنمیومدم. شاید هم حق به جانب توست، جین لوئیز، آره اینجا همه‌چیز ساکنه. تو با آدم‌های جوون زیاد سروکار نداشتی. نه؟ - چرا خانم، تو مدرسه.

- نه، منظورم جوون‌های بالغه. میدونی آدم خوشبختی هستی. تو و جیم شانس آوردین که پدرتون مسنه. اگه یک پدر سی‌ساله داشتین می‌دیدید که وضع خیلی فرق میکرد.

- حتماً فرق میکرد. آتیکوس که کاری از دستش برنمیاد...

- عوضش میدونی هنوز چقدر سرزنده است؟

- اما آخه چکاری بلده؟

- مثلاً میتونه همچی وصیت‌نامه واسه مردم بنویسه که هیچ‌وقت مو لا درزش نره. - همین؟...

- ... خبر داری که تو این شهر هیچ‌کس بهتر از آتیکوس دوزبازی^۱ نمیکنه؟ آبادی که بودیم، این طرف و آن طرف رودخانه کسی حریفش نمی‌شد.

- چه حرف‌ها، خانم ماودی! من و جیم همیشه ازش میبریم.

- فکر میکردم تا حالا فهمیده باشین که عمداً میذاره شما ازش ببرین! میدونی، سازدهنی هم میتونه بزنه؟

تعریف آخری فقط موجب شد که از وجود پدرم بیشتر احساس شرم کنم. - راستی...

۱. Checkers: یک نوع بازی که روی صفحه شطرنج با مهره‌های نرد صورت می‌گیرد و به دوزبازی شبیه است - م.



– راستی چی، خانم ماودی؟

– هیچی، هیچی، به نظرم همین‌ها کافیه واسه اینکه آدم به وجود پدرش فخر کنه. هرکسی نمیتونه خوب سازدهنی بزنه – از سر راه کنار برو، بذار اوسا نجار رد بشه – اصلاً بهتره بری خونه. باید یک سری به گل‌ها بزنم، نمیتونم اینجا مواظب تو باشم، میترسم الوار رو سرت برگرده.

در حیاط عقب، جیم داشت با نشانه‌گیری به‌طرف قوطی حلبی خودش را خسته می‌کرد. این کار با وجود آن‌همه طرقه که اطراف ما ولو بودند به نظرم احمقانه می‌رسید. به ایوان جلو آمدم و کنار ایوان مدت دو ساعت خودم را با ساختن سنگر استادانه‌ای مرکب از یک تیر اتومبیل، یک صندوق خالی پرتقال، سبد رخت‌شویی، صندلی‌های ایوان و یک پرچم کوچک امریکا که جیم از یک قوطی ذرت‌بوداده به من هدیه داده بود، سرگرم کردم.

وقتی آتیکوس برای ناهار به خانه آمد، پشت سنگر زانو زده بودم و به آن‌طرف خیابان نشانه‌گیری می‌کردم.

– کجا را هدف گرفتی؟

– خانم ماودی.

آتیکوس سرش را به‌طرف آماج بزرگ تیر من که صاحبش روی بوته‌های گل خم شده بود برگرداند، بعد کلاشه را به عقب سر حرکت داد و به آن‌طرف خیابان رفت.

– ماودی مواظب خودت باش، زندگی‌ات در خطره!

خانم ماودی راست ایستاد، نگاهی به‌طرف من انداخت، منظور آتیکوس را دریافت و گفت: تو شیطون را درس میدی، آتیکوس!

آتیکوس برگشت و به من دستور متارکه داد.

– دیگه هم دلم نمیخواد ببینم این تفنگ را به‌طرف کسی نشونه گرفتی.

آرزو داشتم که پدرم واقعاً به شیطان درس بده. این بار با کالیپورنیا درد دل کردم.

– آقای فینچ؟ ... چرا؟ خیلی کارها میتونه بکنه.



– مثلاً چی؟

کالپورنیا سرش را خاراند.

– مثلاً... الان چیزی یادم نمیداد.

جیم از آتیکوس پرسید که او هم در تیم متدیست‌ها بازی خواهد کرد. آتیکوس عقیده داشت که سنش برای این کار مقتضی نیست و اگر بازی کند بلایی به سرش خواهد آمد. این حادثه مرا بیش از پیش از آتیکوس مأیوس کرد. متدیست‌ها برای از گرو درآوردن کلیسای خودشان، احتیاج به پول داشتند و باپتیست‌ها را به یک مسابقه فوتبال دعوت کرده بودند. به نظر می‌رسید که همه پدران شهر، غیر از آتیکوس در این مسابقه شرکت داشتند. جیم قصد داشت به تماشا نرود، اما در مورد هر نوع فوتبال قادر به مقاومت نبود. بنابراین محزون و مکدر با من و آتیکوس کنار میدان به تماشا ایستاد و دید چگونه پدر سسیل جیکبز یک گل به نفع باپتیست‌ها زد.

یک روز شنبه که من و جیم به قصد شکار خرگوش و سنجاب با تفنگ خارج شده بودیم، از پشت محوطه خانه ردلی پانصدمتری دور نشده بودیم که متوجه شدم جیم سرش را به یک طرف خم کرده و از گوشه چشم در امتداد خیابان خیره‌خیره به چیزی نگاه می‌کند.

– به چی نگاه میکنی؟

– اون سگ را آن طرف می‌بینی؟

– تیم جانسون نیست؟

– چرا.

تیم جانسون سگ آقای هاری جانسون^۱، راننده اتوبوس موبیل بود. آقای جانسون در متنهاالیه جنوبی شهر زندگی می‌کرد. تیم، سگ شکاری جگری‌رنگی بود که در می‌کلب خیلی او را دوست داشتند.



- چکار میکنه؟
- نمیدونم، اسکات. بهتره ما برگردیم خونه.
- چیز مهمی نیست، جیم. ماه فوریه است.
- ممکنه، به هر حال میرم به کال بگم.
- ما به طرف خانه دویدیم و خودمان را به آشپزخانه رساندیم.
- کال یک دقیقه بیا تو کوچه.
- باز چه خبره، جیم؟ من که نمیتونم وقت و بی وقت تو کوچه پیام.
- یک سگ مریض تو کوچه است.
- کالپورنیا نفس عمیقی کشید.
- وقت ندارم حالا پای سگ پانسمان کنم. تو حموم باند هست. ببر خودت پاش را ببند.
- نه این جور کال، مثل اینکه یک مرض دیگه داره.
- چکار میکنه؟ دمش را گاز می گیره؟
- نه، این جوری میکنه.
- جیم مثل ماهی که روی خاک افتاده باشد هوا را غورت داد. شانه ها را بالا کشید. بدنش را منقبض کرد و ادامه داد:
- این جوری راه میره، اما مثل اینکه دست خودش نیست.
- لحن صدای کالپورنیا خشونت بیشتری پیدا کرد.
- داری واسه من قصه میگی، جیم فینچ؟
- نه، کال. به خدا نه.
- سگه میدوه؟
- نه، خودش را به زور میکشه. خیلی یواش راه میره، داره میاد این طرف.
- کالپورنیا دست ها را آب کشید و همراه جیم از آشپزخانه بیرون آمد.
- اینجا سگ نمی بینم.
- هر سه نفر به پشت خانه ردلی رفتیم. کالپورنیا به طرفی که جیم نشان می داد



نگاه کرد. تیم جانسون کمی نزدیک‌تر آمده بود، ولی هنوز به اندازه کافی از ما فاصله داشت. راه که می‌رفت به نظر می‌رسید پای راستش از پای چپ کوتاه‌تر است. به اتومبیلی شباهت داشت که در شن نرم گیر کرده باشد.

جیم گفت: چه کج و کوله راه میره.

کالیپورنیا به‌دقت نگاه کرد و بعد دست‌ها را روی شانه ما گذاشت و ما را به‌طرف خانه هدایت کرد. پشت سر ما در چوبی خانه را هم بست و به‌طرف تلفن رفت. ... الو! دفتر آقای فینچ... الو، آقای فینچ. من کال هستم. اینجا تو خیابون پایین خونه ما یک سگ هار هست. به خدا اگه دروغ بگم. داره میاد این طرف. بله آقا. سگ... آقای فینچ، می‌خواستم بگم سگه تیم جانسون. بله آقا... بله آقا... بله...

گوشی را گذاشت و بدون اینکه به سؤال ما که می‌خواستیم بدانیم آتیکوس چه گفته است جواب بدهد، دوباره آن را برداشت و بعد از اینکه چند بار تلفن را قطع و وصل کرد گفت: خانم یولا می... من با آقای فینچ حرف زدم... نه دیگه جایی را نمی‌خوام. گوش کنین، خانم یولا می. خواهش میکنم به خانم ریچل و خانم استفانی کروفر و هرکس دیگه که تو این خیابون تلفن داره، خبر بدین که یک سگ هار اینجااست. بله خواهش میکنم خانم... بله؟ میدونم ماه فوریه است خانم یولا می، اما من سگ هار را ببینم می‌شناسم. خواهش میکنم عجله کنین، خانم!

کالیپورنیا از جیم پرسید: منزل ردلی تلفن دارند؟

جیم دفتر تلفن را نگاه کرد و گفت: نه، اما آنها که به‌هرحال بیرون نمیان، کال. ... باشه، میرم به‌شون خبر بدم.

کالیپورنیا از خانه بیرون رفت. من و جیم می‌خواستیم به‌دنبالش برویم، ولی فریاد زد:

– شما همون جا تو خونه بمونین.

پیغام کالیپورنیا به همسایه‌ها رسید. درهای چوبی خانه‌ها تا آنجا که چشم ما



می‌دید محکم بسته شد، اما از تیم جانسون هنوز خبری نبود. کالپورنیا که پیراهن و پیش‌بندش را بالا نگه داشته بود، دوان دوان از پلکان خانه ردلی بالا رفت و محکم در زد. کسی جواب نداد. فریاد زد:

– آقای نیتن، آقای آرتور، یک سگ هار داره میاد! سگ هار داره میاد!

گفتم: جیم، سیاه‌ها که حق ندارند از در جلو برند.

– الان وقت این حرف‌ها نیست.

کالپورنیا بیهوده به در می‌کوبید. گوش اهل خانه بدهکار نبود. انگار هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید. کالپورنیا دوباره بدو به ایوان حیاط عقب برگشت و یک اتومبیل فورد سیاه جلوی در خانه متوقف شد. آتیکوس و آقای هک تیت^۱ از آن پیاده شدند.

آقای هک تیت، کلانتر می‌کمب، به بلندی آتیکوس ولی از او لاغرتر بود. دماغ بلندی داشت. پوتین‌هایی با منگنه‌های فلزی درخشان، شلوار تنگ و کت کوتاه چرمی می‌پوشید. روی کمر بندش یک قطار فشنگ بسته بود و تفنگ سنگینی به دست داشت.

آقای تیت و آتیکوس به روی ایوان خانه آمدند و جیم در را باز کرد.

آتیکوس گفت: پسر جان همون جا بمون، کال، سگ کجاست؟

کالپورنیا به طرف پایین خیابان اشاره کرد و گفت: باید حالا همین جاها باشه.

آقای تیت پرسید: نمی‌دوید. هان؟

– نخیر آقا. هنوز تشنج داره، آقای هک.

آتیکوس گفت: بریم دنبالش، هک؟

– بهتره منتظر بمونیم، آقای فینچ. سگ هار معمولاً مسیرش را عوض نمی‌کنه.

اگرچه از پیش همیشه چیزی گفت. احتمال داره پیچ خیابون را دنبال کنه. اگر این کار را بکنه خوبه، وگرنه راست میره تو حیاط عقب خونه ردلی. یک دقیقه صبر کنیم ببینیم چی میشه.



– فکر نمیکنم تو حیاط ردلی بره، پرچین مانع میشه. بیشتر احتمال داره خیابون را ادامه بده.

تصوری که تا آن موقع از سگ هار داشتم این بود که کف بر لب دارد، می‌تازد و به حلقوم آدم می‌پرد. همچنین فکر می‌کردم که این حالت فقط در ماه اوت پیش می‌آید. اگر تیم جانسون این‌طور رفتار می‌کرد، این قدر نمی‌ترسیدم.

هیچ چیز وحشتناک‌تر از یک خیابان متروک و چشم‌به‌راه نیست. درخت‌ها آرام، مرغان مینا ساکت و نجارهای خانه خانم ماودی ناپدید شده بودند. آقای تیت دماغش را بالا کشید، سپس آن را پاک کرد و تفنگش را به روی بازو منتقل نمود. صورت خانم استفانی کروفرد پشت شیشه در خانه‌اش قاب شده بود. خانم ماودی نیز پشت پنجره ظاهر شد و کنار او ایستاد. آتیکوس یک پا را روی قید صندلی تکیه داده بود و آهسته به روی رانش دست می‌کشید. ناگهان با صدای آرامی گفت: اینجاست، پیداش شد.

تیم جانسون گیج و بی‌اراده به موازات خانه ردلی در امتداد خط داخلی منحنی پیچ خیابان به طرف ما در حرکت بود.

جیم آهسته گفت: نگاه کن.

آقای هک گفت: مسیرش را تغییر نمیده، اما این اصلاً نمیتونه راه بره.

– چه قیافه ناخوشی داره.

– بذار یک چیزی جلوش سبز بشه، آن وقت می‌بینی چه جور میره به طرفش.

آقای تیت دستش را روی پیشانی، بالای چشم‌ها حمایل کرد و به جلو خم شد.

– بله آقای فینچ، کاملاً هاره.

تیم جانسون با سرعتی حلزونی مانند پیش می‌آمد، اما نه بازی می‌کرد و نه کنار جاده بوته‌ها و شاخه‌ها را بو می‌کشید. به نظر می‌رسید که نیرویی نامرئی قدم‌به‌قدم او را فقط رو به یک سمت سوق می‌دهد. مثل اینکه بخواهد مگس‌ها را از خود براند، به خود می‌لرزید. آرواره‌اش باز و بسته می‌شد. به زحمت می‌توانست سرپا بایستد، ولی به تدریج به طرف ما کشیده می‌شد.



جیم گفت: پی یک جایی میگرده که بره بمیره.

آقای تیت سرش را برگرداند.

– هنوز با مرگ خیلی فاصله داره، جیم. تازه شروع کرده.

تیم جانسون سر سه‌راهی کوچه فرعی که از جلوی خانه رد می‌شد توقف کرد تا با باقی‌مانده مغز علیلش راهی را که باید برود انتخاب کند. چند قدم با تردید جلو رفت و مقابل در خانه ردلی ایستاد. کوشش کرد خود را به‌طرف مسیر اصلی خیابان بگرداند، ولی برایش مشکل بود.

آتیکوس گفت: هک، فاصله مناسبه. تا تو خیابون فرعی نیپچیده بزنش. خدا میدونه کی اون پشته. برین تو، کال!

کالپورنیا در توری را باز کرد و آن را پشت سرش بست، اما چفت را باز گذاشت و دستش را آماده روی آن نگه داشت. کالپورنیا کوشید با بدنش جلوی ما را سد کند، ولی من و جیم از زیر بازویش بیرون را می‌دیدم.

آقای تیت تفنگ را به‌طرف آتیکوس دراز کرد.

– آقای فینچ، شما بزنید.

من و جیم نزدیک بود از ترس غش کنیم.

آتیکوس جواب داد:

– معطل نکنید، هک، بزنید!

– آقای فینچ، باید با یک تیر کلکش را کند.

آتیکوس سرش را با هیجان تکان داد و گفت: منتظر چی هستید؟ هک؟ خیال میکنید تا شب منتظر میمونه؟

– تو را به خدا آقای فینچ، ببینید کجا وایساده. اگه تیر یک‌ذره خطا بره، صاف

تو خونه ردلی شلیک کرده‌ام. شما که میدونین این کار، کار من نیست.

– آخه من سی‌ساله دست به تفنگ نزده‌ام.

آقای تیت تقریباً تفنگ را روی دست آتیکوس انداخت.

– خیلی متشکر می‌شم اگه امروز بزنی.



من و جیم پدرمان را که انگار در میان مه راه می‌رفت دیدیم که تفنگ به دست به وسط خیابان رسید. سریع حرکت می‌کرد، ولی به نظر من به آدمی می‌ماند که زیر آب شنا می‌کند. زمان به‌طور تهوع‌آوری آهسته می‌خزید. آتیکوس دستش را به‌طرف عینکش برد و کالپورنیا دست‌ها را روی صورت گذاشت و زمزمه کرد.

— خدایا کمکش کن!

آتیکوس عینکش را تا روی پیشانی بالا برد، ولی عینک دوباره به پایین لغزید و آتیکوس آن را به روی زمین انداخت. در سکوت محض، صدای برخورد عینک را با کف خیابان شنیدم. آتیکوس دستی به چشم‌ها و چانه‌اش کشید و سپس چندبار پلک‌ها را به‌سرعت باز و بسته کرد.

مقابل در خانه ردلی، بالاخره تیم عقل گسیخته‌اش را سرهم کرد و تصمیم گرفت. به هر زحمتی بود خود را چرخاند و در امتداد خیابان ما به‌طرف بالا به راه افتاد. دو قدم به جلو برداشت و بعد سرش را بلند کرد و بدنش منقبض شد. با حرکاتی چنان سریع که به نظر ما همزمان رسید، آتیکوس گلنگدن کشید و گلوله که در لوله تفنگ جا گرفت، آن را به دوش تکیه داد و نشانه رفت.

صدای شلیک طنین انداخت. تیم جانسون از جا جست. به جلوی پرتاب شد و مثل تپه کوچک قهوه‌ای و سفید رنگی روی پیاده‌رو درهم فرو ریخت. نفهمید از کجا خورد. آقای تیت از ایوان پایین پرید و به‌طرف خانه ردلی دوید. جلوی لاشه سگ ایستاد. به روی آن خم شد، به عقب برگشت و درحالی که با انگشت روی پیشانی‌اش به بالای چشم چپ اشاره می‌کرد، گفت: یک‌ذره به راست، آقای فینچ. آتیکوس جواب داد:

— همیشه همین‌طور بوده. اما اگه من بودم، یک تفنگ شکاری انتخاب می‌کردم. عینکش را از روی زمین برداشت. شیشه شکسته آن را زیر پاشنه پا خرد کرد و به‌طرف آقای تیت رفت، کنار لاشه تیم جانسون ایستاد و چشمش را به لاشه دوخت. درها یکی بعد از دیگری باز شد و محله زندگی را از سر گرفت. خانم ماودی با خانم استفانی کروفرد از پله‌ها پایین آمد.



انگار جیم فلج شده بود. بالاخره با نیشگونی از جا تکانش دادم ولی همین که آتیکوس ما را در حال حرکت به آن طرف دید گفت همون جا وایسین! آقای تیت و آتیکوس به حیاط ما برگشتند. آقای تیت لبخندزنان گفت: زیبو^۱ را می‌فرستم لاشه را بیره... اما آقای فینچ، شما تیراندازیتون هیچ فرق نکرده. می‌گند تیراندازی هم از اون چیزهاییه که وقتی آدم یک‌دفعه یاد گرفت دیگه یادش نمیره.

آتیکوس ساکت ماند.

جیم گفت: آتیکوس!

– بله.

– هیچی.

از پشت سر آتیکوس کسی گفت: شاهکار بود. فینچ یک ضرب! آتیکوس به عقب برگشت و خانم ماودی را روبروی خود دید. بدون یک کلمه حرف، نگاهی ردوبدل کردند و آتیکوس سوار اتومبیل کلانتر شد. قبل از حرکت خطاب به جیم گفت: نزدیک اون سگ نرین. مرده‌اش همون قدر خطر داره که زنده‌اش. فهمیدین؟

– بله پدر. آتیکوس؟

– چیه، پسر جان؟

– هیچی.

آقای تیت با خنده گفت: تو چته پسر؟ مگه حرف زدن بلد نیستی. نمیدونستی بابات...

آتیکوس میان حرفش دوید.

– خواهش میکنم، هک، برگردیم شهر.

پس از عزیمت آن‌ها، من و جیم روی پلکان خانه خانم استفانی منتظر نشستیم



تا زیبو با ماشین زباله کشی برسد... جیم هنوز در عالم دیگری سیر می کرد. خانم استفانی گفت: هوم، هوم، هوم. کی فکرش را میکرد. ماه فوریه و سگ هار. شاید هم هار نبود. شاید فقط دیوونه بود. هیچ دلم نمیخواد قیافه هاری جانسون را وقتی از موبیل برمیگرده و میشنوه آتیکوس فینچ سگش را کشته بینم. شرط میندم که سگه فقط کک به جونش ریخته بود.

خانم ماودی عقیده داشت که اگر تیم جانسون در امتداد خیابان به طرف بالا حرکت می کرد، خانم استفانی نوای دیگری سر می داد و در هر حال طولی نمی کشد که مطلب روشن می شود، زیرا سر سگ را برای آزمایش به مونتگمری خواهند فرستاد.

کم کم جیم به حرف آمد.

- دیدیش، اسکات؟... دیدی چه جویری اونجا وایساده بود؟... چه راحت، انگار تفنگ یک تیکه از بدنش بود... با چه سرعتی مثل... من واسه اینکه یک چیزی را بزنم باید ده دقیقه نشونه بگیرم...

خانم ماودی با خنده شیطنت آمیزی گفت: خوب، خانم جین لوئیز، بازهم فکر میکنی که از دست بابات هیچ کاری برنمیاد؟ هنوز از اینکه یک همچی پدری داری، خجالت میکشی؟

با سرافکندگی گفتم: نخیر، خانم.

- آن روز فراموش کردم بهت بگم که آتیکوس غیر از اینکه سازدهنی خوب میزنه، در عهد خودش بهترین تیرانداز می کوب بود.

جیم تکرار کرد:

- بهترین تیرانداز...

- بله، بهترین تیرانداز. شما هم جیم فینچ، خیال میکنم حالا عقیده تون را عوض کنین. خبر ندارین که وقتی بچه بود بهش می گفتند: «فینچ یک ضرب». تو «آبادی» که بودیم، اگه از پانزده تیر یکیش خطا میرفت از هدر رفتن مهمات شکایت میکرد.



جیم زیر لب گفت: اما هیچ وقت این چیزها را به ما نگفته بود.

- هیچ وقت بهتون نگفته بود؟

- هیچ وقت، خانم.

سؤال کردم پس چرا اصلاً شکار نمیره!

- شاید بتونم بگم چرا. اگه پدر شما کسی هست واسه اینه که آدم خوش قلبیه. مهارت در تیراندازی استعداد خداداده است، البته آدم به تمرین هم احتیاج داره، اما تیراندازی با پیانوزدن و این جور چیزها فرق میکنه. فکر میکنم آتیکوس آن روز که تشخیص داد این استعداد امتیاز غیرعادلانه‌ای علیه موجودات زنده است تفنگ را زمین گذاشت. به نظرم تصمیم گرفته تیراندازی نکنه مگر اینکه مجبور بشه. امروز مجبور شد.

گفتم: اما میتونست با این هنر خیلی به خودش مغرور باشه.

- آدم عاقل هیچ وقت گرفتار غرور نمیشه.

زیبو با ماشین زباله کشی سر رسید. با چنگال بزرگی لاشه تیم جانسون را با احتیاط از روی زمین بلند کرد و عقب ماشین گذاشت. بعد از شیشه بزرگی، جای لاشه، مایعی روی زمین پاشید و خطاب به همه گفت: چند ساعتی اینجا نیاین. به خانه که برگشتیم به جیم گفتم روز دوشنبه واقعاً یک چیزی داریم که برای شاگردهای مدرسه تعریف کنیم. جیم به طرف من برگشت و گفت: «نه، اسکات، اصلاً حرفش را نزن.

- چی؟ البته که می‌زنم. هرکسی باباش بهترین تیرانداز می‌کمب نمیشه.

- فکر میکنم اگه آتیکوس میخواست ما این را بدونیم، خودش میگفت. اگر این را افتخار میدونست، حتماً گفته بود.

- شاید یادش رفته.

- نه، اسکات، تو نمیفهمی. آتیکوس واقعاً پیر شده، اما اگه کاری هم از دستش ساخته نبود واسه من فرق نمی‌کرد. اگه هیچ کار هم از دستش برنمیومد مهم نبود. جیم ریگی از روی زمین برداشت و سرخوش و شاد آن را به طرف گاراژ پرتاب کرد. سپس درحالی که به دنبال آن می‌دوید گفت: آتیکوس یک آقاست. درست مثل من!

زمانی که کوچک‌تر بودیم میدان فعالیتمان به همان حدود جنوبی خیابان محدود بود اما وقتی کلاس دوم را تقریباً به پایان می‌رساندم و موضوع آزار و اذیت بود لدی نیز دیگر کهنه شده بود، بازار شهر می‌کوب توجه ما را به خود معطوف داشت. برای رسیدن به بازار، مجبور بودیم به طرف بالای خیابان از کنار خانه خانم هنری لفی‌ت دوبز دوباره عبور کنیم. در غیر این صورت راهمان یک میل دورتر می‌شد. سوابق مختصر قبلی موجب شده بود که از هر برخورد تازه‌ای با این خانم اجتناب کنم، ولی به نظر جیم بالاخره می‌بایستی یک روز بزرگ بشوم.

خانم دوبز تنها زندگی می‌کرد و فقط دختر سیاهی مراقبت دائمی او را به عهده داشت. خانه‌اش با یک پلکان بلند و تند و یک راهرو سرتاسری، دو در خانه بالاتر از خانه ما قرار داشت. خیلی پیر بود و قسمت عمده روز را در بستر و بقیه را روی یک صندلی چرخ‌دار به سر می‌برد. می‌گفتند که همیشه یک هفت‌تیر متعلق به ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی، زیر شال و قباهای متعددش پنهان دارد.

من و جیم از او متنفر بودیم. هنگامی که از آنجا رد می‌شدیم اگر روی ایوان نشسته بود، با نگاه غضب‌آلوده‌اش ما را به‌سوی خود می‌کشید. بارانی از بی‌رحمانه‌ترین سرزنش‌ها و سرکوفت‌ها درباره رفتار ما بر سرمان می‌ریخت و پیش‌بینی می‌کرد که هرگز چیزی از ما در نخواهد آمد و به‌جایی نخواهیم رسید.



مدتها بود این فکر را که از پیاده‌روی طرف مقابل خیابان عبور کنیم از سر بیرون کرده بودیم. نتیجه این کار تنها این بود که صدایش را بلندتر می‌کرد و همه همسایه‌ها حرف‌های او را می‌شنیدند.

هیچ کاری که خوشایند او باشد از ما ساخته نبود. اگر مثلاً من با منتهای صمیمیت می‌گفتم: هالو، خانم دوبر.

جواب می‌داد:

– دختر زشت به من نمی‌گند، هالو! بگو روز به‌خیر، خانم دوبر.»

واقعاً آدم شیریری بود. یک‌بار شنید که جیم پدرمان را آتیکوس خواند و آن‌چنان عکس‌العمل شدیدی نشان داد که نزدیک بود سخته کند. ما را گستاخ‌ترین و بی‌تربیت‌ترین بچه‌های ولگردی می‌نامید که پیش چشمش سبز شده بودیم. خیلی متأسف بود که آتیکوس بعد از فوت مادرمان دوباره ازدواج نکرده است. درباره مادر ما عقیده داشت که خانمی دوست‌داشتنی‌تر از او هرگز پا به عرصه وجود نگذاشته است و ناراحت بود که چرا باید آتیکوس فینچ اجازه دهد بچه‌های چنین خانمی، این جور وحشی بار آیند. من از مادرم خاطره‌ای نداشتم، اما جیم او را به خاطر می‌آورد و قرار بود یک‌بار راجع به او برایم تعریف کند، وقتی جیم این حرف‌ها رو از خانم دوبر می‌شنید، رنگش کبود شده بود.

جیم بعد از گذراندن ماجراهای بو ردلی، سگ‌هار و حوادث ترسناک دیگر به این نتیجه رسید که بازهم جلوی پلکان خانه خانم ریچل ماندن و انتظار آتیکوس را کشیدن، جبن است و تصمیم گرفت هر شب موقع بازگشت آتیکوس، تا کنار پستخانه به استقبال او برویم. بسیاری از شب‌ها وقتی آتیکوس با ما روبرو می‌شد، جیم را از دشنام‌های خانم دوبر دیوانه‌وار خشمگین می‌یافت.

آتیکوس درصدد دلجویی برمی‌آمد.

– سخت‌نگیر پسر جان، خانم دوبر پیر شده، علاوه بر این مریضه. تو سرت را بالا نگه دار و مثل یک آقا رفتار کن. بذار هرچه می‌خواهد بگه، فقط مواظب باش از جا درنری.



جیم عقیده داشت با این جیغ و داد و فریادها قاعدتاً خانم دوبز نباید خیلی مریض باشد. به خانه او که می‌رسیدیم، آتیکوس کلاهش را از سر برمی‌داشت. با احترام تمام به طرف او اشاره می‌کرد و می‌گفت: شب بخیر، خانم دوبز! امشب شما درست مثل یک تابلوی نقاشی می‌درخشید.

هیچ‌وقت نشنیدم بگوید یک تابلو از چه چیز. آتیکوس خبرهای تازه عدلیه را به او می‌داد و از صمیم قلب آرزو می‌کرد خانم دوبز فردا روز خوبی داشته باشد. بعد کلاهش را سر می‌گذاشت، در حضور خانم دوبز مرا روی شانه‌اش سوار می‌کرد و در تاریک و روشن غروب به طرف خانه راه می‌افتادیم. در این مواقع بود که اگرچه پدرم از تفنگ نفرت داشت و در هیچ جنگی شرکت نکرده بود، این‌همه شجاع‌ترین مرد روزگار به نظر می‌رسید.

بعد از ظهر روز بعد از دوازدهمین جشن تولد جیم، درحالی که پول‌هایی که جیم هدیه گرفته بود در جیبش سنگینی می‌کرد، ما به طرف شهر به راه افتادیم. جیم حساب می‌کرد که پول او برای خرید یک ماشین بخار کوچک برای خودش و یک باتون برای من کافی خواهد بود.

از مدت‌ها پیش چشم من به دنبال این باتون بود. آن را در مغازه وی.جی. المور^۱ دیده بودم. با نقده و پولک زینت شده بود و هفده سنت قیمت داشت. در آن موقع بزرگ‌ترین آرزویم این بود که بزرگ شوم و بتوانم در زمره دخترانی باشم که با باتون^۲ پیشاپیش دسته موزیک دبیرستان می‌کوب حرکت می‌کنند. تا آن روز در این کار آن قدر پیشرفت کرده بودم که می‌توانستم یک قطعه چوب را مثل باتون به بالا پرت کنم و اکثراً موقع پایین آمدن آن را در هوا بگیرم. این سابقه موجب شده بود که هر وقت چوبی به دست داشتم، کالپورنیا از ورودم به خانه ممانعت می‌کرد. به نظرم می‌رسید که اگر یک باتون واقعی داشته باشم

1. V. J. Elmor

۲. Twirling baton: چوبدستی مخصوصی که همراه دسته موزیک حین مارش در دست می‌چرخانند و به بالا و پایین پرتاب می‌کنند. در امریکا هریک از مدارس متوسطه چنین دسته و سازمانی دارد - م.



مهارت بیشتری پیدا خواهیم کرد و از تصمیم سخاوتمندانه جیم که می‌خواست یک باتون برایم بخرد خوشحال بودم.

خانم دوبز روی ایوان خانه نشسته بود و همین که ما را دید فریاد زد:
- شما دوتا این وقت روز کجا میرین؟ از مدرسه فرار کردین، هان؟ الان به مدیر تلفن میکنم.

سپس دست‌ها را به روی دسته صندلی گذاشت و یک به‌راست‌راست کامل کرد.
جیم گفت: آخه امروز شنبه است، خانم دوبز.
- شنبه باشه، فرق نمیکنه. اصلاً پدرتون میدونه شما کجا هستین؟
جیم دستش را در ارتفاع نیم متری زمین نگه داشت و گفت: خانم دوبز، ما از وقتی این قدر بودیم خودمون تنها میرفتیم شهر.

- به من دروغ نگو، جریمی فینچ. خانم ماودی اتکینسون به من خبر داد که تو امروز صبح درخت انگورش را شکستی. به پدرت میگه، آن وقت می‌بینم چه جور آرزو میکنی که اصلاً به دنیا نیامده بودی. اگه تا هفته دیگه تو را به دارالتأدیب نفرستادند، اسم من دوبز نیست!

جیم که از تابستان سال گذشته به تیررس درخت انگور خانم ماودی نرفته بود و از طرفی می‌دانست که اگر واقعاً هم درخت او را می‌شکست، خانم ماودی کسی نبود که شکایت کند، اتهامات خانم دوبز را انکار کرد.

- با من یکی به‌دو نکن! تو...! (و با انگشتی که از ورم مفاصل گره‌گره شده بود به طرف من اشاره کرد) تو با اون شلوار کار اینجا چکار میکنی؟ تو باید یک لباس دخترانه تنت باشه، دختر خانوم! اگه زود به دادت نرسند خیال میکنم باید بری پیشخدمتی کنی... خانواده فینچ و پیشخدمتی کافه او. کی.^۱

چندشم شد. کافه او. کی.، کافه بدنای در قسمت شمالی میدان شهر بود. بی‌اختیار دست جیم را گرفتم، ولی او دستش را از دستم بیرون کشید و آهسته گفت: بریم اسکات، محلش نگذار، سرت را بالا نگه دار، آقا باش.



اما خانم دوبر هنوز راضی نشده بود.

- یک فینچ، پیشخدمت کافه و یکی دیگه، وکیل مدافع کاکاسیاه‌ها!
جیم سر جایش خشک شد. تیر خانم دوبر به هدف نشسته بود و خود او نیز
این را می‌دانست.

- واقعاً هم! کی فکر میکرد یک فینچ این قدر تنزل کنه. اما راستش را بخوای...
دستش را به دهان برد و دوباره آن را که خط طولانی نقره‌ای رنگی از آب
دهان همراه خود می‌کشید، بیرون آورد.
- ... پدرتون با اون کاکاسیاه‌ها و اراذلی که براشون کار میکنه، همه سر و ته
یک کرباسند.

خون به صورت جیم دویده بود. آستینش را کشیدم و وقتی به راه افتادیم، پشت
سرمان بارانی از ناسزا درباره انحطاط اخلاقی خانواده فینچ که نصف افراد آن در
تیمارستان به سر می‌برند، باریدن گرفت. درضمن ناسزاها شنیدیم که اگر مادرمان
هنوز زنده بود به این روز نمی‌افتادیم.

اینکه جیم به خصوص از چه چیز رنجیده بود خبر نداشتیم، اما خود من از
قضاوت خانم دوبر درباره وضع روحی خانواده فینچ بیش از همه مکدر بودم. به
شنیدن سخنان توهین آمیز درباره آتیکوس کم کم عادت کرده بودم، ولی اکنون
برای اولین بار یک آدم بزرگ به او توهین می‌کرد. غیر از اشاره‌ای که به آتیکوس
کرد سایر ناسزاهای خانم دوبر تازگی نداشت و جزئی از زندگی روزمره شده بود.
هوا که با خنکی مطبوع، سایه و گرمای آفتابش نشانی از تابستان داشت در آینده
نزدیکی روزهای خوشی را نوید می‌داد، تعطیلات و دیل.

جیم ماشین بخارش را خرید و برای خریدن باتون به مغازه المور رفتیم. ماشین
بخار شوق چندان در دل جیم برنینگخت. آن را در جیب فروبرد و ساکت و آرام
کنار من به طرف خانه راه افتاد.

در راه خانه یک بار که نتوانستم به موقع باتون را در هوا بگیرم، کم مانده بود
به آقای لینک دیز^۱ بخورد. او اعتراض کرد:



– مواظب اطرافت باش، اسکات!

وقتی که به خانه خانم دوبز رسیدیم، باتون از بس روی زمین افتاده بود، منظری گل آلود و کثیف داشت. خانم دوبز روی ایوان نبود.

بعدها مکرر به این فکر افتادم که چه چیز موجب شد جیم به چنین کاری دست بزند. چرا شعار «پسرم، تو فقط یک آقا باش» و وجدانی را که این اواخر برای درستکاری در او بیدار شده بود فراموش کرد؟ احتمالاً جیم هم ناسزاهایی را که من درباره دفاع آتیکوس از کاکاسیاه‌ها می‌شنیدم شنیده بود، ولی به اعصابش مسلط بود. اصلاً طبیعت آرامی داشت و خیلی دیر از جا درمی‌رفت. تنها علتی که می‌شد برای این عمل او فکر کرد این بود که صاف و ساده برای چند لحظه دیوانه شده بود.

اگر آتیکوس جنگیدن را برایم منع نکرده بود، دستوری که به نظرم در مورد پیرزن وحشتناکی مثل خانم دوبز نیز شمول می‌یافت، به‌طور قطع آنچه جیم کرد من هم می‌کردم. به محض اینکه به در خانه خانم دوبز رسیدیم، جیم با یک حرکت ناگهانی باتون را از دستم بیرون کشید و درحالی که آن را مثل داس به چپ و راست حرکت می‌داد، دیوانه‌وار از پله‌ها بالا رفت و وارد حیاط شد. تمام سفارش‌های آتیکوس را از یاد برده بود. فراموش کرده بود که خانم دوبز هفت‌تیری زیر شال‌هایش پنهان دارد. فکر نمی‌کرد که اگر تیر او خطا کند، خدمتکارش جسی این خطا را جبران خواهد کرد.

تا تمام گل‌های کاملیای خانم دوبز را سر نزد و زمین را از غنچه و برگ سبز نپوشاند، آرام نشد. بالاخره باتون مرا هم به زانو تکیه داد، آن را از میان به دو نیم کرد و دور انداخت.

در این موقع بود که فریادم بلند شد. جیم موهایم را چنگ زد و گفت به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد. اگر امکان پیدا کند، بازهم همان کار را خواهد کرد و اگر صدایم را نبرم، یک‌یک موهایم را خواهد کند. صدایم را نبریدم و او لگدی به سویم حواله



کرد. توازنم را از دست دادم و با صورت نقش زمین شدم. جیم با خشونت از زمین بلندم کرد، ولی پیدا بود پشیمان شده است. حرفی نداشتیم که بزنیم.

آن شب از استقبال آتیکوس صرف نظر کردیم. آن قدر در چهاردیواری آشپزخانه پرسه زدیم که بالاخره کالپورنیا بیرونمان انداخت. مثل اینکه از عالم غیب خبر داشته باشد، به نظر می رسید که کالپورنیا همه چیز را می داند. او نمی توانست هیجان ما را تسکین بخشد، ولی یک ساندویچ نان داغ و کره به جیم داد که او آن را با من نصف کرد. مزه پنبه می داد.

به اتاق نشیمن رفتیم. یک مجله فوتبال برداشتم و در آن تصویری از دیکسی هاوئل^۱ یافتم. آن را به جیم نشان دادم و گفتم: شبیه تو است.

این خوشایندترین تعارفی بود که به عقم می رسید، اما فایده نداشت. کنار پنجره روی یک صندلی تاب چمباتمه زده بود و با اوقات تلخی انتظار می کشید. به تدریج روشنایی روز به تاریکی می گرایید.

بالاخره پس از سپری شدن دو عهد زمین شناسی، صدای پای آتیکوس را روی پلکان جلوی خانه شنیدیم. در توری بسته شد و به دنبال آن یک لحظه صدایی به گوش نرسید. آتیکوس کنار رختکن راهرو بود.

- جیم!

صدای آتیکوس طنینی چون تندباد زمستان داشت.

چراغ اتاق نشیمن روشن بود و ما که در قالب سکوت یخ بسته بودیم آتیکوس را مقابل خود یافتیم. با یک دست باتون مرا که منگوله زرد و کثیفش روی فرش کشیده می شد حمل می کرد و دست دیگرش از غنچه های درشت کاملیا پر بود.

- جیم، تو این کار را کردی؟

- بله پدر.

- چرا؟



جیم آرام جواب داد: گفت تو از کاکاسیاه‌ها و اراذل دفاع میکنی.

– فقط به این علت؟

لب‌های جیم حرکت کرد، ولی «بله پدر» او را کسی نشنید.

– پسر، میدونی تحمل حرف‌هایی که راجع به دفاع من از کاکاسیاه‌ها می‌زنند مشکله، اما یک همچو کاری با یک زن پیر و مریض بخشیدنی نیست. فوراً برو و از خانم دوبز عذر بخواه، بعد هم صاف برگرد خونه.

جیم تکان نخورد.

گفتم: برو، جیم.

می‌خواستم خودم هم همراه او از اتاق‌نشیمن خارج شوم، ولی آتیکوس پشت سرم صدا کرد «تو برگرد اینجا» و من برگشتم.

آتیکوس یک شماره موبیل پرس برداشت و روی صندلی تاب سر جای جیم نشست. درک این مطلب که چگونه می‌توانست درحالی که تنها پسرش در معرض خطر شلیک یک اسلحه یادگار ارتش جنوب بود با خونسردی آنجا بنشیند و روزنامه بخواند، اصلاً برایم ممکن نبود. درست است که گاهی چنان از دست جیم عصبانی می‌شدم که می‌خواستم او را بکشم، اما وقتی پای عمل به میان می‌آمد او همه دارایی من بود. ظاهراً آتیکوس این مطلب را تشخیص نمی‌داد و یا اگر می‌داد برایش اهمیتی قائل نبود.

احساس کردم که از او متنفرم، ولی نگرانی آدم را زود خسته می‌کند. چند لحظه بعد روی زانوانش لغزیدم و بازوانش به‌دور تنم حلقه شد.

– تو واسه اینکه رو زانو بنشینی دیگه خیلی بزرگ شدی.

– فکر نمی‌کنی ممکنه یک بلایی به سر جیم بیاد، اون هر کاری کرد واسه تو کرد، اون وقت تو صاف و ساده می‌فرستیش جلوی گلوله؟

آتیکوس سرم را به سینه‌اش تکیه داد و گفت: وضع هنوز آن قدرها وخیم نشده. هیچ فکر نمی‌کردم جیم سر این موضوع از جا دربره. بیشتر دلواپس تو بودم.

گفتم اصلاً سردر نمی‌آورم که چرا همیشه ما باید به اعصابمان مسلط باشیم.



از شاگردهای مدرسه هیچ کس مجبور نبود وقتی عصبانی می شد جلوی خودش را بگیرد.

– اسکات، تابستون بدی در پیش داریم. تو باید بتونی خودت را خوب نگه داری... میدونم به شما ظلم میشه، اما بعضی وقتها آدم چاره‌ای نداره. دست‌ها که رو شد، طرز برخورد ما با حوادث... می‌خواستم بگم وقتی تو و جیم بزرگ شدین، احتمالاً از این حادثه با همدردی یاد میکنین و شاید به این نتیجه برسین که من در انجام وظیفه‌ام نسبت به شما قصور نکرده‌ام. دعوای تام رابینسون وجدان آدم را تا ریشه تگون میده... اسکات، اگه من درصدد کمک به این مرد برنمی‌آمدم دیگه نه میتونستم به کلیسا برم و نه خدا را عبادت کنم. – آتیکوس، مثل اینکه تو اشتباه میکنی...

– چطور؟

– اغلب مردم غیر از این عقیده دارند...

– هرکس حق داره هرطور میخواد فکر کنه و توقع داشته باشه که دیگران هم به عقایدش احترام بگذارند. اما من قبل از اینکه با دیگران زندگی کنم، باید بتونم با خودم زندگی کنم. وجدان آدم تنها چیزیه که نمیتونه تابع نظر اکثریت باشه. وقتی جیم برگشت هنوز روی زانوی آتیکوس نشسته بودم. آتیکوس مرا روی زمین گذاشت و خطاب به جیم گفت: خوب، پسر.

مخفیانه جیم را ورنه‌انداز کردم. بدنش سالم به نظر می‌رسید، اما قیافه عجیبی پیدا کرده بود. مثل این می‌ماند که خانم دوبرز دوایی به خوردش داده باشد. – حیاطش را تمیز کردم و گفتم که خیلی متأسفم – اما هیچم متأسف نیستم – بهش وعده داده‌ام که روزهای شنبه برم از گل‌هاش مواظبت کنم تا دوباره سبز بشند. – اگه متأسف نیستی، لازم نبود بگی متأسفم. بین جیم، آدم از یک زن پیر و مریض چه توقعی میتونه داشته باشه؟ البته ترجیح میدادم هرچه داره نه به شما، بلکه به خودم بگه، ولی کارها همیشه به دلخواه آدم پیش نمیره.

جیم که به نظر می‌رسید مسحور یکی از گل‌های نقش‌قالی شده است، گفت: آتیکوس، میخواد برم براش کتاب بخونم.



- براش کتاب بخونی؟

- بله، هر روز عصر غیر از روزهای یکشنبه برم اونجا و براش دو ساعت کتاب بخونم. آتیکوس، باید برم؟
- البته.

- اما گفته که باید یک ماه برم.

- خوب تو هم یک ماه برو.

جیم ابتدا شست پایش را آهسته وسط گل سرخ قالی گذاشت و بعد روی آن فشار آورد.

- آتیکوس، از تو خیابون خونه عادی به نظر میرسه، اما توش یک جوریه...
تاریک و ترسناکه. انگار رو سقف اتاق هاش سایه راه میره...
روی لبان آتیکوس تبسم تلخی ظاهر شد و گفت: تو که نباید بدت بیاد. فکر کن که خونه ردلی هستی.

بعد از ظهر دوشنبه بعد، من و جیم از پلکان ساختمان خانم دوبز بالا رفتیم و وارد دهلیز خانه شدیم. جیم درحالی که کتاب 'آیو/نهو' را زیر بغل زده بود و از آشنایی قبلی با خانه به خود می بالید، جلوی در دوم سمت چپ توقف کرد و در زد.
- خانم دوبز؟

- جسی در چوبی و سپس در توری را باز کرد و پرسید: تو هستی، جیم فینچ؟
خواهرت را هم آوردی؟ نمیدونم...
صدای خانم دوبز بلند شد.

- جسی بذار هر دوشون بیان تو.

جسی ما را به داخل اتاق راهنمایی کرد و خود به آشپزخانه رفت.



در آستانه در، بوی تندى مشامان را آزد، بویی که بارها از خانه‌های تیره‌رنگ باران‌خورده و پوسیده که آب نوشیدنی‌شان را با چمچه از تغار برمی‌دارند و ملحفه‌ها و شمد‌هایشان سفیدناشدنی است شنیده بودم. این بو همیشه در من احساسی از ترس، انتظار و عدم اعتماد برمی‌انگیخت.

در گوشه اتاق یک تخت‌خواب برنجی قرار داشت که روی آن خانم دوبز دراز کشیده بود. از خاطرم گذشت که مبادا کار آن شب جیم او را بستری کرده باشد و یک لحظه برایش متأسف شدم. زیر یک خروار لحاف خوابیده بود و برخوردی دوستانه داشت.

کنار تخت یک میز دست‌شویی با صفحه مرمرین دیده می‌شد که روی آن یک لیوان و قاشق چایخوری، یک سرنگ قرمز رنگ گوشی، یک بسته پنبه هیدروفیل و یک ساعت شماته‌دار فولادین با سه پایه کوچک قرار داشت.

– اون خواهر زشت را هم آوردی. هان؟

این نخستین خوشامد او بود. جیم آرام جواب داد:

– خواهرم زشت نیست. من هم از شما نمی‌ترسم.

اگرچه می‌دیدم که زانوانش می‌لرزید.

منتظر طوفانی از ناسزا بودم، ولی او فقط گفت: میتونی شروع کنی، جیمی.

جیم روی یک صندلی حصیری نشست و کتاب *آیوانه‌ها* را باز کرد. صندلی دیگری برداشتم و کنار او نشستم.

خانم دوبز گفت: بیا جلوتر، اینجا کنار تخت!

صندلی‌ها را جلو بردیم. این نزدیک‌ترین فاصله‌ای بود که من تا آن وقت با او داشتم و تنها چیزی که دلم می‌خواست، این بود که فوراً به عقب برگردم.

او وحشتناک بود. چهره‌ای به رنگ رویه متکای کثیف داشت. گوشه‌های دهانش از آب‌دهنی که مثل توده یخ در امتداد شیارهای عمیق چانه‌اش آهسته پیش می‌رفت برق می‌زد. در چشمان بی‌فروغش، مردمک‌های سیاهی به کوچکی ته سنجاق دیده می‌شد. دست‌هایی پر چین‌و‌گره داشت و روی ناخن‌هایش را



پوست پوشانده بود. دندان مصنوعی زیرین در دهنش نبود و در نتیجه لب فوقانش برآمده‌تر به نظر می‌رسید. گاهی لب زیرین را همراه با چانه تا دندان مصنوعی فوقانی بالا می‌آورد و سرعت جریان آب‌دهانش بیشتر می‌شد. بیشتر از آن حد که مجبور بودم، به او نگاه نمی‌کردم.

جیم دوباره آیوانهو را باز و شروع به خواندن کرد. خواستم او را دنبال کنم ولی خیلی تندتر از من می‌خواند. وقتی به کلمه ناشناسی برمی‌خورد می‌خواست به سرعت از روی آن بگذرد، ولی هر دفعه خانم دوبرمپش را می‌گرفت و وادارش می‌کرد آن کلمه را هجی کند. در حدود بیست دقیقه جیم مشغول خواندن بود و من به تماشای بیرون پنجره، نمای دودی‌رنگ بخاری و هرچیز دیگری که از نگاه کردن به خانم دوبرم معافم می‌داشت سرگرم بودم. همچنان که جیم به خواندن مشغول بود متوجه شدم که تذکرات اصلاحی خانم دوبرم رفته‌رفته تقلیل پیدا کرد و فواصل آن زیادتر شد. یک‌بار حتی جیم جمله‌ای را ناتمام در هوا معلق گذاشت، ولی ظاهراً خانم دوبرم دیگر نمی‌شنید.

به طرف تخت نگاه کردم. قاعدتاً بایستی حادثه‌ای رخ داده باشد. طاق‌باز خوابیده بود. تا روی چانه‌اش را لحاف می‌پوشاند و فقط سر و شانه‌هایش دیده می‌شد. سرش آهسته به طرف چپ و راست تکان می‌خورد. گاهگاهی دهنش را کاملاً باز می‌کرد و زبانش را با نوسان‌های ضعیف آن نشان می‌داد. هر چند لحظه یک‌بار، رشته‌های آب‌دهان را که روی لبانش جمع شده بود فرومی‌برد و دوباره دهنش را باز می‌کرد. به نظر می‌رسید که دهانش وجودی مجزا و مستقل از اراده اوست. مثل دهانه یک صدف هنگام جزر، خودبه‌خود و بدون ارتباط با او باز و بسته می‌شد. گاهی صدای پت‌پت ماده غلیظی که به جوش آمده باشد، از آن به گوش می‌رسید.

آستین جیم را کشیدم.

او به من و سپس به تخت نگاه کرد. سر خانم دوبرم بدون وقفه حرکتش را به طرفین ادامه می‌داد. جیم پرسید: خانم دوبرم، چیزیتونه؟



اما خانم دوبز صدای جیم را نشنید.

ناگهان صدای زنگ ساعت شماطه‌دار بلند شد و ما از ترس سر جا خشکمان زد. یک دقیقه بعد با اعصابی هنوز متشنج، من و جیم توی خیابان به‌طرف خانه روان بودیم. البته فرار نکردیم، بلکه هنوز صدای زنگ خاموش نشده بود که جسی وارد اتاق شد و ما را بیرون فرستاد.

– یالا، بچه‌ها، شما برین خونه.

کنار در، جیم تردید کرد.

جسی توضیح داد «وقت دواشه» و همچنان که در پشت سر ما بسته می‌شد، او را دیدم که به‌طرف تخت خانم دوبز می‌دوید.

ساعت هنوز یک ربع به چهار بود که ما به خانه رسیدیم، بنابراین در حیاط عقب به توپ‌بازی مشغول شدیم تا موقع استقبال آتیکوس برسد. آتیکوس دو مداد زرد برای من و یک مجله فوتبال برای جیم همراه داشت که به نظر من تلویحاً پاداشی برای نخستین روز همنشینی ما با خانم دوبز به‌شمار می‌رفت. جیم آنچه اتفاق افتاده بود برای او نقل کرد.

– ازش ترسیدی؟

– نه پدر، اما چقدر کثیفه. مثل اینکه مرض حمله داره. دائماً هم تف می‌کنه.

– دست خودش نیست. گاهی بیماری آدم را از ریخت می‌اندازه.

گفتم: اما من ازش ترسیدم.

آتیکوس از بالای عینک نگاهی به‌طرف من کرد و پرسید: کی به‌تو گفت اصلاً

همراه جیم بری؟

بعد از ظهر روز دوم این وضع عیناً در خانه خانم دوبز تکرار شد و همچنین روزهای بعد تا کم‌کم این برنامه به ترتیب زیر شکل یافت: هر روز ابتدا خانم دوبز مدتی جیم را با صحبت از گل‌های کاملیا و مناسبت‌های دوستانه پدرمان با کاکاسیاه‌ها اذیت می‌کرد و بعد به تدریج ساکت می‌شد، تا آنجا که دیگر حضور ما را حس نمی‌کرد. بالاخره ساعت شماطه‌دار زنگ می‌زد. جسی ما را بیرون می‌راند و بقیه روز از آن خودمان بود.



یک شب از آتیکوس پرسیدم: رفیق کاکاسیاه‌ها یعنی چه؟
قیافه آتیکوس درهم رفت.

– کسی تو را این جور صدا کرده؟

– نه، این لقبیه که خانم دوبز به تو داده. هر روز بعدازظهر وقتی با این اسم از تو حرف می‌زنه، به غلیان میاد. کریسمس گذشته فرانسیس من را این جور صدا کرد. اولین بار آنجا این حرف را شنیدم.
– واسه این بود که کتکش زدی؟
– بله، پدر...

– پس چرا از من می‌پرسی معنی‌اش چیه؟

توضیح دادم که آنچه به خشمم آورد نه خود این لقب، بلکه لحن فرانسیس و طرز ادای آن بود.

– انگار مثلاً می‌خواست به من فحش بده!

– اسکات، رفیق کاکاسیاه‌ها هیچ معنی نداره، توضیحش مشکله... اما آدم‌های جاهل و مهمل وقتی خیال می‌کنند کسی سیاه‌ها را به آن‌ها ترجیح میده، این لقب را بهش میدن. کم‌کم سایر مردم و از جمله آدم‌های مثل ما هم وقتی می‌خوان به کسی برچسب زشت و مبتذلی بزنند این اصطلاح را به کار می‌برند.
– پس تو رفیق کاکاسیاه‌ها نیستی؟

– البته که هستم. حداکثر کوشش‌م را میکنم که با همه رفیق باشم... اگرچه گاهی فوق‌العاده مشکله، بچه‌جان، اگه کسی به تو لقب بدی داد، لازم نیست بهت بربخوره. این لقب به تو صدمه نمی‌زنه، برعکس نشون میده که خود گوینده از لحاظ اخلاقی چقدر فقیره. حرف‌های خانم دوبز را هم به دل نگیر. اون خودش به اندازه کافی گرفتاره.

یک ماه بعد، یک روز عصر جیم داشت به قول خودش با سر والتر اسکات^۱

۱. Sir Walter Scout، جیم اسم Sir Walter Scott، مؤلف کتاب آیوانهو را اشتباه تلفظ می‌کند - م.



کلنجار می‌رفت و خانم دوبر مرتب غلط‌هایش را تصحیح می‌کرد که در زدند.
خانم دوبر صدا کرد:

– بفرمایید!

آتیکوس وارد اتاق شد. به طرف تخت رفت و با خانم دوبر دست داد.
– از دفتر آمدم. بچه‌ها را تو خونه ندیدم، فکر کردم باید هنوز اینجا باشند.
خانم دوبر لبخند دوستانه‌ای بر لب داشت و مطلقاً نمی‌توانستم بفهمم با وجود
همه تنفیری که نسبت به آتیکوس ابراز می‌کرد، چطور می‌توانست خودش را
راضی کند که با او حرف بزند.

– میدونید چه ساعتیه، آتیکوس؟ درست پنج و چهارده دقیقه. ساعت شماته‌دار
ساعت پنج و سی دقیقه زنگ می‌زنه.

ناگهان متوجه شدم که هر روز ما کمی بیشتر در خانه خانم دوبر مانده‌ایم؛ و
ساعت هر روز چند دقیقه دیرتر از روز قبل زنگ زده است؛ و مقارن شروع حمله
خانم دوبر ساعت زنگ می‌زند. امروز او نزدیک دو ساعت جیم را چزانده بود و
هنوز قصد غش کردن نداشت. احساس یأس‌آمیز کسی بر من مستولی شد که به
تله افتاده باشد. زنگ ساعت، مبشر نجات ما بود. اگر یک روز ساعت زنگ
نمی‌زد، چه به‌روزمان می‌آمد!

آتیکوس گفت: مثل اینکه از روزهای کتاب خواندن جیم زیاد باقی نمانده باشه.
– فکر میکنم هفته دیگه. فقط واسه اینکه مطمئن...

جیم از جا بلند شد.

– اما...

آتیکوس با اشاره دست جیم، را ساکت کرد. در راه بازگشت به خانه، جیم
اعتراض کرد که قرار بود یک ماه کتاب بخواند و حالا که یک ماه تمام شده
است، ادامه آن بی‌انصافی است.

– فقط یک هفته دیگه، پسر.

– نه!



- آره.

- یک هفته دیگر به خانه دوبر رفتیم. ساعت دیگر زنگ نمی زد، ولی خانم دوبر با جمله «خوب کافیه» ما را مرخص می کرد. حالا آن قدر دیر به خانه می رسیدیم که آتیکوس از دفتر برگشته بود و روزنامه می خواند. حمله ها دیگر تکرار نمی شد، ولی از سایر جهات خانم دوبر تغییری نکرده بود. همین که سر والتر اسکات در تشریح و توصیف طولانی خندق ها و قلعه ها غرق می شد، حوصله خانم دوبر سر می رفت و به جان ما می افتاد.

- جرمی فینچ، بهت گفتم که از قتل عام کاملیاهای من پشیمون میشی. پشیمان شدی؟

جیم زیر لب می گفت که البته پشیمان شده است.

- فکر کردی میتونی برف های کوهستانی من را از بین ببری؟ جسی میگه دوباره سرشون سبز شده. دفعه دیگه لابد میدونی باید چکار کنی، هان؟ این دفعه از ریشه درشون میاری. نیست؟

جیم زیر لب می گفت حتماً این کار را خواهد کرد.

- با من زیر لبی حرف نزن، پسر. سرت را بالا نگه دار و بگو بله، خانم. اگرچه با این پدری که داری نمی تونی سرت را بالا نگه داری.

جیم سرش را بلند می کرد و با چهره ای عاری از سرزنش به خانم دوبر خیره می شد. طی هفته ها حالتی آمیخته به ادب و توجه ظاهری را تمرین کرده بود تا در مقابل اتهاماتی که مو بر اندام آدم راست می کرد نشان دهد.

بالاخره آن روز رسید. عصر یک روز خانم دوبر گفت: خوب کافی است. و به دنبال آن اضافه کرد:

- دیگه کتاب خواندن تمام شد. خدا حافظ شما.

ماجرا خاتمه یافته بود. با احساس آسودگی محض جست و خیز زنان و هلهله کنان به روی پیاده رو می پریدیم. آن سال بهار خوشی داشتیم. روزها طولانی تر می شد و به ما برای بازی فرصت بیشتری می داد. جیم اغلب با اخبار مربوط به مسابقه های



فوتبال کالج‌ها مشغول بود. آتیکوس صفحه ورزش روزنامه‌ها را برای ما می‌خواند. بازیکنان تیم آلاباما که از تلفظ اسامی آن‌ها عاجز بودیم، پیش‌بینی می‌کردند دوباره امسال به پای فینال برسند و جام گل‌سرخ را ببرند. یک شب آتیکوس داشت مقاله‌ای از ویندی سیتن^۱ می‌خواند که تلفن زنگ زد.

آتیکوس به تلفن جواب داد و بعد به طرف رختکن راهرو رفت. به ما گفت: میرم سری به خانم دوبز بزنم. زود برمی‌گردم.

غیبتش تا مدتی پس از موقع خواب من به طول انجامید. وقتی برگشت یک‌راست به اتاق‌نشیمن آمد، روی یک صندلی نشست و جعبه کوچکی را که همراه آورده بود کف اتاق کنار صندلی گذاشت.

جیم پرسید: چی می‌خواست؟

بیشتر از یک ماه بود که ما خانم دوبز را ندیده بودیم. موقع عبور از کنار خانه‌اش همیشه جای او را روی ایوان خالی می‌دیدیم.

آتیکوس جواب داد:

– مرد، پسر. همین چند دقیقه پیش مرد.

– او!

– در واقع راحت شد. مدت‌ها مریض بود. میدونی چرا غش میکرد؟

جیم با حرکت سر جواب منفی داد.

– خانم دوبز معتاد به مرفین بود، سال‌ها بنا به توصیه طبیب به‌عنوان مسکن مرفین می‌زد. می‌توانست بقیه عمرش را هم بدون این همه عذاب با مرفین سر کند، ولی با این کار خیلی مخالف بود.

– چطور؟

– قبل از اینکه تو به گل‌های کاملیا حمله کنی، یک‌بار پی من فرستاد که برایش وصیت‌نامه بنویسم. دکتر رنلرز گفته بود فقط چند ماه از عمرش باقی



مانده. همه کارها و حساب‌هاش منظم و مرتب بود، ولی گفت: هنوز یک کار مانده که انجام بدم.

جیم با حیرت پرسید: «چکاری؟»

- میخواست این دنیا را بدون اینکه به کسی یا چیزی وابسته باشه ترک کنه. جیم اگه کسی مثل او مریض باشه، حق داره به هر وسیله‌ای متشبث بشه که کمتر رنج ببره. اما خانم دوبر با این نظر موافق نبود. گفت میخواد قبل از مرگ، خودش را از چنگ این اعتیاد خلاص کنه و همین کار را کرد.

- پس واسه این بود که غش میکرد؟

- آره، واسه همین بود. شاید اغلب وقتی براش کتاب میخواندی، حتی یک کلمه هم نمی‌شنید. تمام فکر و ذکرش متوجه صدای زنگ ساعت بود. اگه به علت حادثه آن شب به چنگش نیفتاده بودی، توصیه می‌کردم بری براش کتاب بخونی. شاید این برای او وسیله انصراف‌خاطر بود، اما دلیل دیگری هم وجود داشت...

جیم پرسید: وقتی مرد، از چنگ اعتیاد آزاد شده بود؟

- آزاد مثل هوای کوهستان. تقریباً تا آخرین لحظه حیات بهوش بود.

آتیکوس لبخندی زد و ادامه داد:

- بهوش و مثل همیشه لجوج و سرسخت. هنوز به‌شدت مرا سرزنش می‌کرد و عقیده داشت احتمالاً بقیه عمرم را باید صرف بازخرید زندان‌های تو کنم. این جعبه را هم به جسی دستور داد واسه تو ببنده...

آتیکوس خم شد و جعبه را که به یک جعبه شیرینی شبیه بود از روی زمین بلند کرد و به دست جیم داد.

جیم جعبه را باز کرد. درون آن در میان لفافی از پنبه مرطوب یک شاخه گل مینای سفید، شفاف و زیبا قرار داشت. یک برف کوهستان.

نزدیک بود چشمان جیم از حدقه خارج شود. جعبه را روی کف اتاق پرتاب کرد و فریاد زد:



... عفریتۀ جهنمی! عفریتۀ جهنمی! چرا دست از سر من برنمیداره؟
 آتیکوس به سرعت خود را به جیم رساند و جیم صورتش را به سینه او چسباند.
 آتیکوس گفت: جیم گوش کن، خیال میکنم قصدش این بود که باهات آشتی
 کنه. خواسته به این ترتیب بگه که همه چیز را فراموش کرده. حالا هم همه چیز
 گذشته، جیم. اما خانم دوبر زن برجسته‌ای بود.

جیم سرش را بلند کرد. صورتش رنگ خون داشت.

... زن برجسته با وجود همه حرف‌هایی که راجع به تو زد، زن برجسته‌ای بود؟
 ... آره، زن برجسته‌ای بود. ما با هم اختلاف عقیده داشتیم اما... پسر، گفتم اگه
 تو آن شب از جا در نرفته بودی و آن حادثه اتفاق نمی‌افتاد، باز هم می‌فرستادمت
 بری براش کتاب بخوانی. می‌خواستم از نزدیک بشناسیش. لازم بود عوض اینکه
 خیال کنی شجاعت در وجود یک مرد تفنگ به دست تجسم پیدا میکنه، شجاعت
 واقعی را ببینی.

آدم از پیش میدونه که شکست میخوره و با این همه شروع میکنه، اعم از اینکه
 موفق بشه یا نه، نتیجه هرچه باشه تلاش میکنه و جلو میره. احتمال برد خیلی
 کمه، اما گاهی هم آدم میبیره، خانم دوبر با جثه کوچک چهل و چهار کیلویش
 برنده شد. چیزی که می‌خواست به دست آورد. وقتی مرد به هیچ چیز و به
 هیچ کس وابستگی نداشت. او شجاع‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

جیم جعبه را از روی زمین بلند کرد و در آتش انداخت. گل کاملیا را نیز برداشت
 و وقتی به طرف تخت‌خواب رفت، دیدم که با انگشتانش گلبرگ‌های آن را نوازش
 می‌داد. آتیکوس روزنامه می‌خواند.

جیم دوازده سال داشت. از بس کج خلق و دمدمی مزاج شده بود زندگی با او دشوار بود. اشتهای وحشتناکی داشت و این قدر چپ و راست از من می خواست راحتش بگذارم که بالاخره موضوع را با آتیکوس در میان گذاشتم.

- فکر نمیکنی کرم کدو گرفته باشه؟

آتیکوس جواب داد نه، جیم دارد رشد می کند. باید در مورد او بیشتر حوصله به خرج بدهم و حتی المقدور کمتر اذیتش کنم.

این تغییر یک باره فقط ظرف چند هفته و قبل از اینکه کفن خانم دوبز بشکد در احوال جیم ظاهر شد. قبلاً از همراهی من در روزهایی که برای قرائت کتاب به خانه خانم دوبز می رفت خیلی ممنون به نظر می رسید، اما حالا انگار در ظرف یک شب به اخلاق های کاملاً تازه ای دسترسی پیدا کرده بود و می خواست آنها را به من تحمیل کند، چندبار حتی درصدد امرونی من نیز برآمد و یک بار در پایان مشاجره ای فریاد زد:

- دیگه وقتش شده که بفهمی یک دختری و مثل دخترها رفتار کنی.

بغضم ترکید و گریه کنان پیش کالپورنیا رفتم.

- چرا این قدر با آقای جیم کلنجر میروی...



- خانم - تر جیم؟

- البته باید کم کم آقای جیم صداش کرد.

- هنوز به آنجاها نرسیده. اون فقط یک نفر را لازم داره که با کتک خوب حالش را جا بیاره. حیف که زورم نمیرسه.

- بچه جان، نمیتونم جلوی آقای جیم را بگیرم که بزرگ نشه. تو این سن و سال، پسرها دلشون میخواد تنها باشند و سرگرمی های خودشون را داشته باشند. هروقت از تنهایی حوصله ات سر رفت، بیا تو آشپزخانه پیش من. اینجا به اندازه کافی سرگرمی برات پیدا میشه.

تابستان آن سال در آغاز، روزهای خوشی را نوید می داد. جیم با آنچه برایش خوشایند بود خود را سرگرم می کرد و برای من تا موقع رسیدن دیل، کالیفرنیا کافی بود. او از حضورم در آشپزخانه خوشحال به نظر می رسید و به تدریج ضمن تماشای او هنگام کار، دریافتم که هنر و تخصصی هم وجود دارد که منحصرأ مخصوص عالم زنان است.

تابستان فرارسید و دیل هنوز آنجا نبود. نامه ای با یک عکس از او دریافت داشتم. نوشته بود که پدر جدیدی پیدا کرده است (عکسش را برایم فرستاده بود) و می بایستی در مریدئین بماند، زیرا در نظر دارند با هم یک قایق ماهیگیری بسازند. پدر تازه اش مثل آتیکوس وکیل عدلیه بود، اما خیلی جوان تر از او. چهره دلپذیری داشت و از اینکه دیل صاحب چنین پدری شده است، اگرچه برای خودم یأس آور بود، احساس خوشحالی می کردم. دیل در پایان نامه تأکید کرده بود که مرا برای همیشه دوست خواهد داشت و اصلاً نباید ناراحت شوم، زیرا به محض اینکه به اندازه کافی پول جمع کرد، خواهد آمد و با من ازدواج خواهد کرد و مرا با خود خواهد برد. ضمناً خواسته بود برایش جواب بنویسم.

این دلخوشی که واقعاً یک نامزد داشتم، در قبال خسارت دوری او غرامت کوچکی به شمار می رفت. قبلاً هیچ وقت به این فکر نیفتاده بودم، اما تابستان عبارت بود از دیل که کنار حوض ماهی سیگار نخی می کشید، دیل با چشمانی که



برق می‌زد، نقشه‌های پیچیده‌ای که برای بیرون کشیدن بو ردلی طرح می‌کرد و اشتیاقی که هریک از ما گاهگاه برای دیگری حس می‌کردیم. با وجود دیل زندگی عادی بود، اما بدون او غیرقابل تحمل. دو روز کاملاً پریشان و ناامید بودم. مثل اینکه این کافی نبود، زیرا انجمن ایالتی به یک جلسه فوق‌العاده دعوت شد و آتیکوس نیز برای دو هفته ما را ترک کرد. در بیرمنگام اعتصاب‌های نشسته دامن‌داری شروع شده بود. در شهرها صفوف مردم فقیری که تقاضای نان داشتند طولانی‌تر می‌شد. مردم فقیرتر و فقیرتر می‌شدند و حکومت می‌خواست چرخ ماشین زندگی عادی ایالت را دوباره به گردش درآورد. اما همه این حوادث با دنیای من و جیم ارتباطی نداشت.

یک روز صبح، کاریکاتوری تحت عنوان فینچ در شهر می‌کسب در روزنامه *مونتگمری/ادور تایزر*^۱ توجه ما را جلب کرد. این کاریکاتور، آتیکوس را با پای برهنه و شلوار کوتاه درحالی که به میزش زنجیر شده بود نشان می‌داد. آتیکوس با پشتکار تمام روی یک لوح حلبی مدرسه چیز می‌نوشت و دختران جلفی سر او داد می‌زدند: یوهو!

جیم توضیح داد:

– این تعریف آتیکوسه. وقتش را صرف کارهایی می‌کنه که اگه او نمیکرد، هیچ‌کس به فکرش نبود.»
– هان؟

علاوه بر تغییرات اخیر، جیم به‌طور دیوانه‌کننده‌ای دانشمندآب شده بود.

– مطلب روشنه، اسکات. کارهایی مثل تجدید سازمان مالیاتی، این قدر خشک و بی‌نمکه که همه ازش فرار می‌کنند.
– تو از کجا میدونی؟



- او. برو دنبال کارت، بذار روزنامه بخونم.

او را چنانکه می‌خواست به حال خودش رها کردم و به آشپزخانه رفتم. کالپورنیا داشت نخودسبز از پوست درمی‌آورد. همچنان که سرگرم کار بود، ناگهان گفت: روز یکشنبه تکلیف من با کلیسا رفتن شما چیه؟
- هیچی کال، آتیکوس واسه کلیسا به ما پول داده.

چشمان کالپورنیا تنگ شد و من که می‌توانستم حدس بزنم به چه فکر می‌کند، گفتم: کال، خاطرت جمع باشه، میدونیم چکار باید بکنیم. سال‌هاست که تو کلیسا کار خلاف قاعده‌ای نکردیم.

ظاهراً او روز یکشنبه‌ای را به خاطر می‌آورد که نه پدرمان و نه معلم همراه ما بود. ما با سایر شاگردهای کلاس که همه بدون سرپرست رها شده بودیم، یونیس آن سیمپسن^۱ را به یک صندلی بستیم و او را توی موتورخانه حرارت مرکزی گذاشتیم. سپس او به فراموشی سپرده شد و ما دسته‌جمعی به کلیسا رفتیم. داشتیم آرام به موعظه گوش می‌دادیم که صدای ضربه‌های شدیدی که به لوله‌های رادیاتور وارد می‌آمد به گوش رسید و آن‌قدر ادامه یافت تا یک نفر به جستجوی علت آن رفت و یونیس را از موتورخانه بیرون آورد.

یونیس آن، می‌گفت میل ندارد دیگر نقش ابراهیم خلیل را بازی کند و اگرچه جیم فینچ به او گفته است که اگر ایمانش قوی باشد نخواهد سوخت، بااین‌همه آنجا خیلی داغ است.

- علاوه بر این کال، دفعه اول نیست که آتیکوس ما را تنها گذاشته.

- آره، اما همیشه اول خاطرجمع میشد که معلمتون اینجاست. این دفعه ندیدم بپرسه، شاید یادش رفته. پس از چند لحظه سرش را خاراند و لبخندی روی لبانش ظاهر شد.

- چطورره که تو و آقای جیم فردا با من بیاین کلیسا؟

- جدی میگی؟



– هان چه عیبی داره؟

کالپورنیا همیشه مرا با خشونت می‌شست، اما مراقبتی که آن شب یکشنبه به عمل آورد، برای جبران همه خشونت‌های گذشته کافی بود. دو بار بدنم را سرتاپا صابون زد و هر بار آب وان را برای شستن صابون عوض کرد. آخر هم سرم را در آب فروبرد و با صابون زیتون شست. سال‌ها بود به کار حمام جیم کاری نداشت، ولی آن شب درصدد برآمد که بر استحمام او نظارت کند و اعتراض شدیدی را موجب شد.

– آدم حق نداره تو این خونه بی‌اینکه همه تماشا کنند حمام کنه؟

صبح روز بعد، زودتر از معمول به آماده کردن لباس‌های ما پرداخت. شب‌هایی که کالپورنیا نزد ما می‌ماند، روی یک تختخواب سفری در آشپزخانه می‌خوابید. آن روز صبح، لباس‌های روز یکشنبه ما سراسر این تخت را پوشانده بود. به لباس‌هایم این قدر آهار زده بود که وقتی می‌نشستم، دامنم مثل یک چادر دورم چتر می‌زد. یک زیردامنی به من پوشاند و کمر بند صورتی‌رنگی محکم به کمرم بست. کفش‌های برقیم را آن قدر جلا داد تا عکس خودش در آن پیدا شد.

جیم پرسید: مگه می‌خواهیم کارناوال بریم؟ این همه تدارکات واسه چیه، کال؟
– نمی‌خوام مردم بگند به بچه‌هام رسیدگی نمی‌کنم. آقای جیم، اون کراوات به این لباس نمیداد، رنگش سبزه.

– چرا، مگه چه عیبی داره؟

– آخه رنگ لباس آبی، چشم‌های خودت نمی‌بینه؟

به مسخره خندیدم و گفتم: چشم‌های جیم رنگ نمی‌بینه.

چهره جیم از خشم برافروخت، ولی کالپورنیا گفت: خوب بسه، حالا با هم یکی به دو نکنین. با قیافه‌های خندون راه بیفتین بریم به کلیسای نخستین خرید. کلیسای افریقایی متدیست اپیسکوپال نخستین خرید^۱ در محله سیاه‌ها خارج از



حدود جنوبی شهر در محوطه‌ای که سابقاً کارخانه اره‌کشی بود واقع شده بود. این ساختمان چوبی کهنه و رنگ‌ورورفته در می‌کمب، کلیسای منحصربه‌فردی بود که برج و ناقوس داشت. به این مناسبت نخستین خرید نامیده می‌شد که از محل اولین مزد بردگان آزاد خریده شده بود. روزهای یکشنبه سیاه‌ها در آن عبادت می‌کردند و سایر روزهای هفته، سفیدها در آن به قمار مشغول بودند.

کف حیاط کلیسا و قبرستان مجاور آن از خاک رس سفت بود. اگر کسی در روزهایی که هوا خشک بود می‌مرد، می‌بایستی جنازه‌اش زیر قطعات یخ منتظر می‌ماند تا باران ببارد و زمین نرم شود. عده کمی از قبرها با سنگ‌قبرهای خردشده مشخص می‌شد و اطراف قبرهای تازه را با شیشه‌های رنگی و بطری‌های شکسته کوکاکولا پوشانده بودند. بر بالای بعضی از قبرها، میله‌های هادی برق برای دفاع در مقابل رعد و برق نصب شده بود و از ناراحتی خیال مردگانی که در آن‌ها خفته بودند حکایت می‌کرد. بالای قبر بچه‌ها، ته مانده شمع‌های سوخته دیده می‌شد. قبرستان خوشبختی بود.

وقتی وارد حیاط کلیسا شدیم، رایحه گرم و تلخ و شیرین سیاه‌های تمیز با مخلوطی از بوهای روغن سر قلب‌های عشق، انفی، انواع ادکلن، کرم و پودر با اسانس‌های نعنا، یاس و غیره به استقبال ما آمد.

سیاه‌ها که من و جیم را با کالیفرنیا دیدند همه احترام‌های خاص روزهای هفته را به‌جا آوردند. مردها کمی عقب کشیدند و کلاه‌ها را از سر برداشتند و زن‌ها دست‌به‌سینه ایستادند. سپس از هم فاصله گرفتند و کوچه باریک کوچکی به‌طرف در ورودی کلیسا برای ما گشودند. کالیفرنیا میان من و جیم راه می‌رفت و به سلام‌های همسایه‌هایش که با لباس‌هایی به رنگ‌های شاد و روشن ملبس بودند، جواب می‌داد.

صدایی از پشت سر ما گفت: ببینم کال، یعنی که چی؟

دست‌های کالیفرنیا روی شانه‌های ما قرار گرفت، متوقف شدیم و به عقب برگشتیم. زن سیاه بلندبالایی تمام وزنش را روی پای چپ تکیه داده و آرنج دست



چپ را به کمر گذاشته بود و با کف دست به طرف ما اشاره می کرد. سری گرد، چشمانی بادامی و عجیب، دماغی کشیده و دهانی مثل کمان هندی داشت. بلندی قامتش به دو متر می رسید.

احساس کردم که دست کالپورنیا روی شانهام فشار آورد و سپس شنیدم با لحنی که قبل از آن هرگز از او نشنیده بودم پرسید «چی میگی، لولا؟» حالتی آرام و مغرور داشت.

- میخوام بدونم واسه چی بچه های سفید را تو کلیسای سیاه ها میاری؟
- مهمون منند.

صدایش باز برایم بیگانه بود. درست مثل بقیه سیاه ها حرف می زد.
- لابد روزهای هفته هم تو خونه فینچ مهمونی، هان؟
همهمه ای از اطراف برخاست و کالپورنیا آهسته به من گفت «ناراحت نباش» اما گل های کلاه خودش از شدت خشم می لرزید.
لولا می خواست به طرف ما حرکت کند، ولی صدای کالپورنیا او را سر جایش میخکوب کرد.

- همون جا وایسا، سیاه!

لولا ایستاد ولی ادامه داد:

- تو هیچ حق نداری بچه سفیدها را به این کلیسا بیاری. اون ها کلیسای خودشون را دارند، ما هم مال خودمون را. این کلیسا مال ماست. هست یا نیست، خانم کال؟

- خدای همه یکیه. هست یا نیست؟

جیم گفت: برگردیم خونه کال، این ها خوششون نمیاد ما اینجا باشیم.
به نظر من هم آن ها خوششون نمی آمد. احساس می کردم دارند ما را محاصره می کنند. مثل اینکه به طرف ما کشیده می شدند، اما وقتی به کالپورنیا نگاه کردم در چشمانش برق رضایت می درخشید. لولا در میان جمعیت ناپدید شده بود و به جای او گروهی از سیاه ها فشرده به هم ایستاده بودند.



یکی از آن‌ها از میان جمع بیرون آمد. زیبو، زباله جمع‌کن شهر.
 - آقای جیم، به این کلیسا خیلی خوش آمدین. به حرف‌های لولا گوش نکنین.
 جناب سایکس^۱ تهدیدش کرده که از کلیسا اخراجش کنه. واسه اینکه عصبانیه،
 همیشه پی دعوا می‌گرده، اصلاً آدم خیالاتی و گستاخیه. واقعاً ما از آمدنتون به
 اینجا خیلی خوشحالیم.

کالپورنیا ما را به طرف کلیسا هدایت کرد. جلوی در کلیسا جناب سایکس به ما
 خوشامد گفت و ما را تا ردیف جلو مشایعت کرد، سقف چوبی کلیسای نخستین
 خرید هنوز گچ‌کشی نشده و دیوارهای آن رنگ نشده بود. در امتداد دیوارها
 چراغ‌های نفتی با پایه‌های برنجی نصب شده بود، ولی آن‌ها را روشن نکرده
 بودند. به جای نیمکت‌های معمولی کلیسا، نیمکت‌های ساده‌ای از چوب کاج مورد
 استفاده قرار می‌گرفت. پشت منبر زمخت چوب بلوط کلیسا، روی پارچهٔ ابریشمی
 صورتی رنگ‌رفته‌ای به دیوار نوشته شده بود «خدا محبت است». این تزئین
 منحصربه‌فرد کلیسا بود، الا اینکه یک باسمهٔ نور دنیا^۲ از هانت^۳ نیز جایی روی
 دیوار دیده می‌شد. اثری از پیانو، ارگ، کتاب دعا و برنامه کلیسا، تجهیزاتی که
 هر روز یکشنبه در کلیسا به دیدنشان عادت داشتیم مشهود نبود. درون کلیسا
 تاریک بود و سردی نمناکش با کثرت انبوه مؤمنین تخفیف می‌یافت. روی هر
 صندلی یک بادبزن مقوایی ارزان‌قیمت با تصویر رنگارنگی از باغ گتسیمان^۴ دیده
 می‌شد. زیر تصویر نوشته شده بود: تقدیمی آهن‌آلات فروشی تیندال^۵ و شرکا
 (هرچه بخواهید در این فروشگاه موجود است).

کالپورنیا، من و جیم را به انتهای ردیف اول برد و خود میان ما جا گرفت.
 سپس کیفش را کاوید. دستمالی بیرون کشید، گره گوشهٔ آن را که محتوی پول

1. Reverend Sykes

2. The Light of the World

3. Hunt

۴. Garden of Gethsemane: باغی نزدیک اورشلیم، محل دستگیری عیسی مسیح - م.

5. Tyndal



خرد بود گشود و به هریک از ما یک سکه ده سنتی داد. جیم آهسته گفت: خودمون داریم.

– واسه خودتون نگه دارین، امروز مهمون منین.

در چهره جیم تردید کوتاهی نقش بست. رعایت اخلاقیات یا نگه داشتن پولی که به کلیسا تعلق داشت. بالاخره ادب ذاتیش فائق آمد و سکه ده سنتی را دوباره در جیب گذاشت، بدون تردید و وسواس عیناً همین کار را کردم.

آهسته پرسیدم: کال، پس کتاب دعا کجاست؟

– ما کتاب دعا نداریم.

– پس چطور...؟

– هیس!

جناب سایکس پشت منبر کلیسا ایستاده بود و با چشمانش حاضرین را به سکوت دعوت می کرد. مردی کوتاه قد و چاق بود و لباس سیاه با پیراهن سفید به تن داشت. کراوات سیاهی بسته بود و زنجیر طلای ساعت جیبی اش، در پرتو نوری که از پنجره های یخ زده به درون می تابید برق می زد.

– برادرها و خواهرها، امروز مهمانان عزیزی با مقدم خود ما را سرافراز کرده اند. آقا و خانم فینچ. پدرشان را همه شما می شناسید. حالا چندتا آگهی است که قبلاً می خوانم.

جناب سایکس چند برگ کاغذ را زیرورو کرد و یکی از آنها را بیرون کشید و سر دست نگه داشت.

– جلسه انجمن خیریه، روز سه شنبه آینده در منزل خواهر دینی آنت ریوز^۱ تشکیل می شود. کارهای خیاطی خود را همراه بیاورید. بعد کاغذ دیگری درآورد و خواند.

– همه شما از گرفتاری برادر دینی تام رایبسون اطلاع دارید. تام از کودکی



عضو وفادار کلیسای نخستین خرید بوده است. پول‌هایی که امروز جمع می‌شود و همچنین پول‌های روز یکشنبه بعد و یکشنبه بعد از آن برای کمک به زن او هلن اختصاص داده شده است.

با دست به طرف جیم اشاره کردم.
- این همون تامه که آتیکوس ازش...
- هیس!

متوجه کالپورنیا شدم، ولی او هم قبل از اینکه دهن باز کنم به سکوت دعوت کرد. ناچار توجهم را دوباره به طرف جناب سایکس که ظاهراً منتظر آرام گرفتن من بود معطوف ساختم.

- حالا خواهش میکنم دعاخوان بیاد تا دعای اول را شروع کنیم.
زیبو از جا بلند شد. از میان راهرو بین نیمکت‌ها جلو رفت و مقابل ما رو به جمعیت ایستاد. کتاب دعای کهنه و پاره‌پاره‌ای به دست داشت. آن را باز کرد و گفت: شماره ۲۷۳.

این دیگر اصلاً برایم مفهوم نبود.
- آخه چه جوری می‌تونیم بی کتاب دعا بخونیم؟
کالپورنیا تبسم‌کنان گفت: ساکت بچه‌جان، الان می‌بینی.
زیبو سینه‌ای صاف کرد و با صدایی شبیه غرش توپخانه از دور شروع به خواندن کرد.

- در آن سوی رودخانه سرزمینی هست.
قریب یک صد صدا به‌طور معجزه‌آسایی حتی بدون اینکه یک نفر خارج بخواند، کلمات زیبو را با همان آهنگ تکرار کرد. وقتی جمله به آخر رسید، آخرین کلمه را مدتی کش دادند تا زیبو دوباره شروع کرد
- سرزمین آسایش ابدی...

دوباره آواز جمع در اطراف ما طنین انداخت و کلمه آخر آن قدر کش پیدا کرد تا زیبو جمله بعدی را خواند.



- و تنها به یاری ایمان به ساحل آن سرزمین می‌توان رسید.
جمعیت کمی تردید نشان داد. زیبو جمله را به‌دقت تکرار کرد و جمعیت آن را خواند. به ترجیع‌بند سرود که رسید، کتاب را بست و به‌این ترتیب به جمعیت نشان داد بدون کمک او ادامه دهند.

آوای «چه فرخنده سرودی» داشت در فضا محو می‌شد که زیبو از سرگرفت:
- در آن دوردست‌ها، در سرزمین آسایش ابدی، آن سوی رودخانه رخشان.
سطر به سطر صداها با هماهنگی ساده‌ای گفته‌های زیبو را تکرار کردند تا سرود در میان همه محزونی به پایان رسید.

جیم مثل کسی که بخواهد اطمینان حاصل کند، از گوشه چشم زیبو را ورن‌انداز می‌کرد. برای من هم باورکردنی نبود. اما هر دوی ما با گوش‌های خودمان آن را شنیده بودیم.

جناب سایکس برای بیماران و گرفتاران عیناً مثل مراسمی که در کلیسای ما اجرا می‌شد دعا کرد، با این تفاوت که عنایت‌های خاصه خداوندی را برای موارد به‌خصوصی نیز استغاثه نمود.

موعظه‌اش تقبیح صریح گناه و بیان شدیدالحن شعاری بود که پشت سرش بر روی دیوار خوانده می‌شد. مریدانش را از خطر وسوسه نوشیدنی‌های سنگین الکلی، قمار و زنان بدکار برحذر می‌داشت. قاچاقچیان نوشیدنی‌های الکلی، ناراحتی‌های زیادی را در محله موجب می‌شدند، ولی زن‌ها از آن‌ها بدتر بودند. یک‌بار دیگر با نظریه مبتنی بر ناپاکی و آلودگی زنان که به‌کرات در کلیسای خودمان شنیده بودم و ظاهراً حواس کشیش‌ها را خیلی به خود مشغول می‌دارد، مواجه می‌شدم. نظیر این موعظه را من و جیم هر روز یکشنبه می‌شنیدیم، تنها با این تفاوت که جناب سایکس از منبر خود برای امر به معروف و نهی از منکر در موارد خاص آزادانه‌تر استفاده می‌کرد. جیم هاردی^۱ پنج هفته از حضور در کلیسا غفلت کرده است، بدون اینکه مریض باشد. کانستنس جکسون^۲ باید

1. Jim Hardy

2. Constance Jackson



مواظب رفتارش باشد، او به علت مشاجره با همسایه‌ها در خطر است. در تاریخ می‌کمب او اولین کسی است که با سوءنیت و به‌منظور عصبانی کردن همسایه‌ها در محله پرچین کشیده است.

جناب سایکس موعظه‌اش را پایان داد. جلوی منبر کنار یک میز ایستاد و تقاضا کرد حضار پرداخت اعانهٔ روز یکشنبه را شروع کنند. این طریق جمع‌آوری پول در کلیسا برای ما تازگی داشت. جماعت یکی پس از دیگری جلو آمدند و سکه‌های پنج سنتی و ده سنتی را در یک جعبه سیاه انداختند. من و جیم هم تبعیت کردیم و وقتی سکه‌های خود را در جعبه می‌انداختیم صدای جناب سایکس را شنیدم که آهسته می‌گفت: متشکرم، متشکرم.

در میان بهت و حیرت ما، جناب سایکس جعبه را روی میز خالی کرد. سکه‌ها را شمرد و درحالی که آن‌ها را کف دستش ردیف کرده بود، گفت: این کافی نیست، ده دلار لازم داریم. جمعیت به هیجان آمد.

– همه خبر دارید که این پول را واسه کی جمع می‌کنیم. مادام که تام در زندان است هلن نمی‌تواند بچه‌ها را تنها بگذارد و دنبال کار برود. اگه یکی یک سکهٔ ده سنتی دیگه بدین، ده دلار درست میشه.

جناب سایکس با حرکت دست کسی را از عقب فراخواند و دستور داد: آلک^۱ درها را ببند. تا ده دلار جمع نشه، هیچ کس از اینجا خارج نخواهد شد. کالپورنیا کیف‌دستی‌اش را جستجو کرد و یک کیف چرمی کوچک و کهنه از آن بیرون کشید. یک سکهٔ بیست و پنج سنتی براق به‌طرف جیم دراز کرد، ولی جیم گفت: نه کال، ما میتونیم پول‌های خودمان را بدیم، اسکات پولت را بده به من. هوای کلیسا داشت خفه‌کننده می‌شد، اما به نظر می‌رسید جناب سایکس قصد دارد عرق جمعیت را دریاورد تا مبلغ معهود وصول شود، بادبزن‌ها به حرکت



درآمد، پاها روی زمین جابه‌جا می‌شد و کسانی که معتاد به جویدن تنباکو بودند از خماری رنج می‌بردند.

تعجب من به متعهدارچه رسید، وقتی جناب سایکس با خشونت خطاب به یک نفر گفت: کارلو ریچاردسون^۱ شما را هنوز اینجا ندیدم.

مرد لاغراندام کوچکی با شلوار خاکی‌رنگ جلو آمد و سکه‌ای در جعبه انداخت. از جمعیت همه‌تأییدآمیزی برخاست.

این‌بار جناب سایکس تقاضایش را به نحو دیگری تکرار کرد: - از کسانی که بچه ندارند خواهش می‌کنم گذشت کنند و یکی ده‌سنت دیگه بدهند تا این پول درست بشه.

آهسته و به‌زحمت ده دلار فراهم آمد. در باز شد و جریان شدید باد گرمی، ما را دوباره به حال آورد. زیبو بر سواحل طوفانی اردن را مثل دفعه قبل سطر به‌سطر خواند و مراسم پایان یافت.

می‌خواستم به تماشا بایستم، ولی کالپورنیا مرا جلو انداخت و به‌طرف خارج راه افتادیم؛ کالپورنیا کنار در کلیسا ایستاد تا با زیبو و خانواده‌اش صحبت کند و من و جیم با جناب سایکس سرگرم صحبت شدیم. سؤال‌های زیادی داشتم، اما تصمیم گرفتم منتظر بمانم و جواب آن‌ها را از کالپورنیا بخواهم.

- امروز از آمدنتون به اینجا خیلی خوشحال شدیم. این کلیسا دوستی بهتر از پدرتون نداره.

کنجکاوی نگذاشت ساکت بمانم.

- چرا همه واسه زن تام رایینسون پول جمع می‌کردین؟

- نشنیدی چرا؟ هلن سه تا بچه کوچک داره. نمیتونه سر کار بره.

- چرا بچه‌ها را با خودش نمیره؟

معمول این بود که زنان سیاهی که در مزارع کار می‌کردند بچه‌های کوچکشان را همراه ببرند و هر جا سایه‌ای یافت می‌شد آن‌ها را روی زمین



بنشانند. اغلب فقط سایه دو ردیف بوته پنبه بچه‌های کوچک را پناه می‌داد. بچه‌هایی که قادر به نشستن نبودند، مثل بچه‌های سرخ‌پوستان به پشت مادر بسته می‌شدند و یا آن‌ها را توی کیسه‌های اضافی پنبه می‌خواباندند.

جناب سایکس کمی مکث کرد و بعد گفت: راستش اینه، خانم جین لوئیز که این روزها واسه هلن پیدا کردن کار مشکله... موقع پنبه‌چینی که شد، شاید آقای لینک دیز بهش کار بده.

– چرا بهش کار نمیدن؟

قبل از اینکه جوابی بشنوم دست کالپورنیا را روی شانه‌ام احساس کردم. فهمیدم باید خدا حافظی کنم. گفتم: خیلی متشکریم که اجازه دادین به کلیسا بیایم. جیم هم تشکر کرد و به طرف خانه راه افتادیم. در راه پرسیدم:

– کال، می‌دونم تام رابینسون کار خیلی بدی کرده و تو زندونه، اما چرا مردم به زنش کار نمیدن؟

کالپورنیا با لباس وال آبی‌رنگ و کلاه دیگ‌مانندش میان من و جیم قدم برمی‌داشت:

– واسه همون چیزی که بهش اسناد می‌دن. مردم میل ندارند با هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش سروکار داشته باشند.

– کال، تام چکار کرده؟

– کالپورنیا آهی کشید و جواب داد:

– آقای بوب یوئل^۱ مدعیه که تام دخترش را بی‌سیرت کرده. به همین اتهام هم به زندونش انداخته...

این اسم به نظرم آشنا آمد.

– آقای یوئل؟ این از همون یوئل‌ها نیست که هر سال روز اول میان مدرسه و



بعد میرن دنبال کارشون؟ آتیکوس می گفت این ها به کلی فاسدند. هیچ وقت نشنیده بودم آتیکوس راجع به کسی این جور حرف بزنه. می گفت...
- آره خودشونند.

- خوب اگه همه اهل می کمب میدونند این ها چه جور مردمی هستند، باید با میل به هلن کار بدن... بی سیرت کردن یعنی چه، کال؟

- نمیتونم شرح بدم. از آقای فینچ پیرس، میتونه توضیح بده. شماها گرسنه تون نیس؟ جناب سایکس امروز خیلی طولش داد. همیشه این قدر کسل کننده نیست.

جیم گفت: عیناً مثل کشیش های ماست. چرا شما این جور دعا میخونین؟

- سطر به سطر؟

- اسمش را نمیدونم.

- آره، اسمش سطر به سطره... آن قدر که یادم میاد، همیشه همین جور میخوندند.

جیم عقیده داشت که می شد یک سال اعانه های کلیسا را جمع آوری کرد و با

آن کتاب دعا خرید. کالپورنیا خندید.

- تازه فایده ای نداشت. آخه آن ها سواد ندارند.

پرسیدم: سواد ندارند... همه این آدم ها سواد ندارند؟

کالپورنیا تصدیق کرد.

- آره، فقط چهار نفر از اعضای کلیسای نخستین خرید سواد خواندن دارند. من

یکیشون هستم.

جیم پرسید: تو کجا مدرسه رفتی، کال؟

- هیچ جا. صبر کن ببینم الفبا را کی یادم داد... هان، عمه خانم ماودی

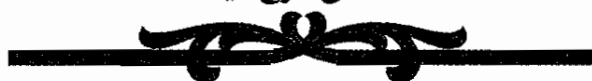
اتکینستون، خانم بیوفرد...

- سن تو این قدر زیاده؟

کالپورنیا با خنده گفت: از آقای فینچ مسن ترم. چقدر؟ نمیدونم. یک دفعه هر

دوی ما از حافظه کمک گرفتیم تا بفهمیم سنم چقدره. من چند سالی بیشتر از

آقای فینچ به خاطر می اومد. اگه در نظر بگیریم که حافظه مردها به خوبی مال



زن‌ها نیست، قاعدتاً نباید خیلی از آقای فینچ بزرگ‌تر باشم.

– کال، روز تولدت چه روزیه؟

– من صاف و ساده، روز کریسمس را جشن میگیرم. این جوری بهتر یادم می‌مونه. وانگهی دقیقاً روز تولدم را نمیدونم.

جیم اعتراض کرد:

– اما کال، تو از آتیکوس جوان‌تر نشون میدی.

– قیافه سیاه‌ها سنشون را خوب نشون نمیده.

– شاید واسه اینکه سواد ندارند. کال، تو به زیبو درس دادی؟

– آره، آقای جیم. وقتی بچه بود هنوز سیاه‌ها نمی‌تونستند مدرسه برند، ناچار خودم درسش دادم.

زیبو پسر ارشد کالپورنیا بود. اگر کمی فکر کرده بودم متوجه شده بودم که کالپورنیا مسنه. بچه‌های زیبو نسبتاً بزرگ شده بودند. اما هیچ‌وقت به این فکر نیفتادم.

پرسیدم: مثل ما از کتاب اول درسش دادی؟

– نه، هر روز یک صفحه از انجیل بهش درس میدادم. یک کتاب دیگه هم بود که خانم بیوفرد به من درس میداد... اگه گفتین این کتاب را از کجا آورده بودم؟ ما نمی‌دانستیم.

– پدر بزرگتون، فینچ، بهم داده بود.

جیم پرسید: تو هم از آبادی اومدی؟ هیچ‌وقت به ما نگفته بودی.

– البته، آقای جیم. من بین ملک بیوفرد و آبادی فینچ بزرگ شده‌ام. تمام عمرم یا پیش فینچ‌ها کار کردم یا پیش بیوفردها. از وقتی پدر و مادرتون با هم ازدواج کردند به می‌کمب آمدم.

پرسیدم: این کتاب، چه کتابی بود؟

– تفسیرهای بلکستون^۱.

۱. Sir William Blackestone: حقوق‌دان انگلیسی (۱۷۸۰ - ۱۷۲۳) - م.



جیم مبهوت مانده بود.

- چی؟ به زیبو از این کتاب درس دادی؟

کالپورنیا با کمرویی انگشتانش را روی دهنش گذاشت و گفت: چرا نه، آقای جیم؟ کتاب دیگه نداشتم. پدر بزرگتون میگفت آقای بلکستون خیلی خوب انگلیسی می‌نوشت.

- پس واسه اینکه که تو مثل بقیه اون‌ها حرف نمی‌زنی.

- بقیه کی‌ها؟

- بقیه سیاه‌ها. اما امروز تو کلیسا تو هم مثل اون‌ها حرف می‌زدی...

فکر اینکه کالپورنیا زندگی کوچک دوگانه‌ای دارد، اصلاً به خاطر خطور نکرده بود. برای اولین بار می‌دیدم او در خارج خانه ما جداگانه و مستقل وجود دارد و علاوه بر این به دو زبان تکلم می‌کند.

پرسیدم: کال، چرا وقتی میدونی درست نیست با کا... با سیاه‌ها به لهجه خودشون حرف می‌زنی؟

- واسه اینکه اولاً خودم سیاه هستم...

جیم مداخله کرد.

- دلیل نشد که وقتی میتونی صحیح حرف بزنی، لهجه اون‌ها را تقلید کنی.

کالپورنیا کلاهش را کمی بالا زد، سرش را خاراند و دوباره آن را با دقت تا روی گوش‌ها پایین آورد.

- توضیحش مشکله، مثلاً فرض کنیم تو و اسکات تو خونه با هم به لهجه

سیاه‌ها حرف بزنین. قشنگه؟ نه! همین‌طوره اگه من با لهجه سفیدها تو کلیسا یا با همسایه‌هام حرف بزنام، آن وقت خیال میکنند میخوام بهشون فیس و افاده بفروشم.

گفتم: ولی آخه تو واقعاً بهتر از اون‌ها میتونی حرف بزنی.

- لازم نیست آدم هرچه بلده نشون بده. نه خوبه که آدم به خودش بیاله، نه

مردم از کسی که بیشتر از آن‌ها چیز بلده خوششون میاد. این کار عصبانیشون میکنه. با صحیح حرف زدن همیشه اون‌ها را عوض کرد. اگه بخواهند، خودشون



صحیح حرف زدن را یاد می‌گیرند. اگه نه، آدم یا باید دهنش را ببندد یا با زبون خودشون باهاشون حرف بزنه.

- کال، میتونم یک‌دفعه پیام پیش تو؟

- چی میگی، بچه‌جان. تو هر روز پیش منی.

- نه، منظورم اینه که پیام خونه‌تون. مثلاً یک شب بعد از اینکه کارهات تمام

شد پیام، بعد آتیکوس بیاد به خونه برم گردونه.

- البته هر وقت دلت بخواد، قدمت بالای چشم.

روی پیاده‌رو از جلوی خانه ردلی رد می‌شدیم که جیم گفت:

- اونجا رو، ایوونو نگاه کن.

به تصور اینکه شبخ خانم ردلی را در حال آفتاب گرفتن روی صندلی تاب خواهیم

دید، به آن طرف متوجه شدم، اما هیچ کس آنجا نبود.

جیم توضیح داد:

- ایوون خودمون را می‌گم.

این بار به طرف خانه خودمان نگاه کردم. عمه الکساندرا در لباسی چسبان و

محکم، عمود و سرسخت روی یک صندلی تاب نشسته بود. انگار تمام مدت

عمرش هر روز آنجا می‌نشسته است.

- کالپورنیا چمدونم را بذار تو اتاق خواب جلویی!
این اولین جمله‌ای بود که عمه الکساندرا به زبان آورد و جمله دوم بلافاصله خطاب به من بود.

- جین لوئیز این قدر سرت را نخارون!
کالپورنیا چمدان سنگین عمه را برداشت و در را باز کرد، اما جیم جلو رفت.
- چمدون را من میارم.
چمدان را از دست کالپورنیا گرفت و همراه او وارد ساختمان شد. لحظه‌ای بعد صدای چمدان را روی کف اتاق خواب بالا شنیدم. صدایی که انعکاس گنگ آن ابدی به نظر می‌رسید.

پرسیدم: عمه جان، مهمونی اومدی؟
بازدیدهای عمه الکساندرا که خیلی نادر بود، بسیار رسمی صورت می‌گرفت. او صاحب یک اتومبیل بزرگ بیوک به رنگ سبز روشن و یک شوفر سیاه بود. هم اتومبیل و هم شوفر، هر دو همیشه به‌طور ناسالمی تمیز نگه داشته می‌شدند. این دفعه اثری از آن‌ها مشهود نبود.
- پدرتون بهتون نگفته؟



- من و جیم سرمان را به علامت نفی تکان دادیم.

- شاید فراموش کرده. هنوز برنگشته، نه؟

جیم جواب داد:

- نه عمه، قاعدتاً امروز عصر برمیگرده.

- خوب، من و پدرتان به این نتیجه رسیده‌ایم که لازمه پیام یک مدتی اینجا پیش شما بمونم.

«یک مدتی» در می‌کعب، از سه روز تا سی‌سال معنی می‌داد. من و جیم نگاهی با هم ردوبدل کردیم.

عمه الکساندرا خطاب به من ادامه داد:

- جیم داره بزرگ میشه، تو هم همین‌طور. فکر کردیم که حالا تو به یک مربی زن احتیاج داری. خیلی نمانده که کم‌کم به لباس و به پسرها علاقه پیدا کنی.

جواب‌های آماده‌ای داشتم: کالپورنیا هم زنه، هنوز سال‌ها طول داره تا من به پسرها توجه پیدا کنم. به لباس هم هیچ‌وقت علاقه نخواهم داشت... اما ساکت ماندم.

جیم پرسید: عمو جیمی چکار میکنه. اون هم میاد؟

- نه، اون تو آبادی مواظب کارهاست.

هنوز جمله «جاش خالی نیست؟» کاملاً از دهنم خارج نشده بود که متوجه شدم سؤال بجایی نکرده‌ام. حضور و غیاب عمو جیمی تفاوت چندانی نداشت. او اصلاً حرف نمی‌زد. عمه الکساندرا سؤال مرا نشنیده گرفت.

دیگر چیزی نداشتم که به او بگویم. در واقع هیچ‌وقت چیزی به فکرم نمی‌رسید که برای گفتن به او مناسب باشد. ناچار نشستم و گفتگوهای کسل‌کننده‌ای را که در گذشته با هم داشتیم در مد نظر آوردم.

- حالت چطوره، جین لوئیز؟

- متشکرم عمه، حالم خوبه. حال شما چطوره؟

- خیلی خوبه متشکرم، چکار میکنی؟

- هیچی.



- هیچ کاری نمیکنی؟

- نخیر، عمه.

- دوست و آشنا نداری؟

- چرا دارم.

- «خوب وقتی با هم هستین چکار میکنین؟

- هیچی.

روشن بود که عمه الکساندرا مرا فوق‌العاده کودن می‌شناخت. یک‌بار خودم شنیدم به آتیکوس می‌گفت که من کندذهنم.

زیر کاسه این مهمانی نیم‌کاسه‌ای پنهان بود، ولی نمی‌خواستم فوراً در این باره سؤال کنم، زیرا روز یکشنبه بود و عمه الکساندرا در روزهای عزیز مخصوصاً حساس بود.

باقی‌مانده روز در افسردگی آرامی که در محضر قوم و خویش‌ها به ما دست می‌داد سپری شد، ولی به محض اینکه صدای اتومبیل آتیکوس از گاراژ شنیده شد همه کسالت‌ها را فراموش کردیم. آتیکوس از مونتگمری برمی‌گشت. جیم که وقارش را فراموش کرده، همراه من به استقبال دویده بود. کیف و چمدان آتیکوس را گرفت و من به بغلش پریدم و بوسه خشک و کوتاه او را روی گونه‌ام حس کردم.

- واسه من کتاب آوردی؟ میدونی عمه اینجاست؟

جواب هر دو سؤال مثبت بود.

- به نظر تو چطوره که عمه پیش ما بمونه؟

گفتم خیلی خوبه، اما دروغ گفتم. گاهوبی‌گاه و به‌خصوص وقتی از دست آدم کار دیگری ساخته نیست ناگزیر به دروغ گفتن است.

- فکر کردیم حالا شما احتیاج دارین... میدونی اسکات، عمه‌تون هم به من محبت میکنه هم به شما... تمام روز نمیتونم تو خونه پیش شما بمونم. امسال تابستونم خیال میکنم خیلی گرم باشه...

بدون اینکه یک کلمه از حرف‌های او را فهمیده باشم، گفتم: بله پدر.



در هر حال استنباطم این بود که عمه الکساندرا بیشتر به ابتکار خود وارد صحنه شده است تا به ابتکار آتیکوس. عمه الکساندرا عادت داشت برای تمام افراد خانواده مصلحت‌اندیشی و امرونی‌گری کند و به تصورم غرض از حضورش در آنجا نیز از این مقوله خارج نبود.

می‌کمب مقدم او را گرامی داشت. کیکی که خانم اتکینستون برایش پخت آن قدر لیکور داشت که مرا گیج کرد. خانم استفانی کروفرد ملاقات‌های طولانی با او داشت و در این ملاقات‌ها اغلب سر تکان می‌داد و می‌گفت: هان، هان، هان. خانم ریچل مکرر او را برای قهوه بعد از ظهر دعوت می‌کرد و آقای نیتن ردلی کار را به آنجا رساند که تا حیات جلوی خانه ما پیش آمد و خشنودی خود را از دیدار او ابراز داشت.

اوضاع که به حال عادی برگشت و زندگی سیر معمولی روزانه را از سر گرفت، انکار می‌کردی که عمه الکساندرا همیشه با ما زندگی می‌کرده است. پذیرایی‌های او از انجمن خیریه بر حیثیتش به عنوان یک میزبان خوب افزود (به کالپورنیا اجازه نمی‌داد خوراکی‌های لذیذی را که اعضای انجمن طی ساعت‌های متمادی و ضمن شنیدن گزارش راجع به مسیحیان برنج^۱ صرف می‌کردند، تهیه کند).

عمه الکساندرا همچنین به کلوب زنان کارمند می‌کمب پیوست و دبیر کلوب شد. برای تمام کسانی که در می‌کمب زندگی می‌کردند و در فعالیت‌های آن شریک بودند، عمه الکساندرا یکی از آخرین افراد نوع خود بود؛ رفتار و تربیت خاص مدرسه‌های دشوار شبانه‌روزی را داشت. مدافع سنت‌ها و اخلاقیات بود. از لحظه تولد با چشم انتقاد به همه چیز نگاه می‌کرد و به‌طور علاج‌ناپذیری پرحرف بود. زمانی که به مدرسه می‌رفت، هنوز اصطلاح عدم اعتماد به نفس وارد کتب درسی نشده بود و از این رو این مفهوم به کلی برای او ناشناس بود. هرگز خسته



نمی‌شد و از کمترین امکانات برای اعمال برتری عالی و فائق خود استفاده می‌کرد. نظم و نسق می‌داد، نصیحت می‌کرد، برحذر می‌داشت و اخطار می‌کرد. هیچ فرصت کوچکی را برای نشان دادن قصوری که در سایر خانواده‌ها می‌دید، به نفع خانواده ما از دست نمی‌داد. این عادت او پیش از آنکه خشم جیم را برانگیزد، موجب سرگرمی او می‌شد. می‌گفت: بهتره عمه الکساندرا بیشتر دقت کنه. اگه خوب نگاه کنی همه خانواده‌های می‌کمب با ما قوم و خویشند.

عمه الکساندرا با تکیه بر خودکشی جوانی به نام سم مریو^۱، می‌گفت یک بیماری روحی در خانواده انگیزه آن بوده است. اگر دختر شانزده‌ساله‌ای در دسته آوازخوانان لب به خنده می‌گشود، می‌گفت تمام زنان خانواده پنفیلد^۲ جلفند. هرکس در می‌کمب عیبی داشت: می‌گساری، قمار، خست، لودگی.

یک‌بار وقتی عمه الکساندرا اصرار داشت ما را متقاعد کند که تمایل خانم استفانی کروفرد به مداخله در کار دیگران ارثی است، آتیکوس گفت: خواهر، اگه توجه کرده باشی، ما اولین نسلی هستیم که در خانواده فینچ با پسرعموها و دخترعموها ازدواج نکرده‌ایم. حاضری بگی که عیب خانواده فینچ زنای با محارمه؟ عمه الکساندرا جواب رد داد، ولی متذکر شد که ما دست و پای کوچکمان را از این رهگذر داریم.

از اشتغال ذهن عمه الکساندرا به توارث هیچ سردر نمی‌آوردم. این‌طور می‌فهمیدم که مردم خوب آن‌هایی هستند که به تناسب درکشان بهترین کاری که از دستشان ساخته است انجام می‌دهند، اما عقیده عمه الکساندرا ظاهراً این بود که هرقدر یک خانواده بیشتر روی یک قطعه زمین بماند، همان قدر شریف‌تر است.

جیم گفت: به این ترتیب یوئل‌ها مردم خیلی شریفی هستند.

طایفه‌ای که شامل بریس یوئل و برادرانش می‌شد از سه نسل قبل روی همان

1. Sam Meriwether

2. Penfield



قطعه زمین پشت زباله‌دانی شهر زندگی می‌کرد و گذرانش از محل وجوه خیریه تأمین می‌شد.

با این همه در نظریه عمه الکساندرا نیز به نوبه خود مطلبی نهفته بود. می‌کمب شهر قدیمی بود و در فاصله بیست میلی شرق اسکله فینچ قرار داشت. برای این چنین شهری، این قدر فاصله از رودخانه شایسته نبود. اگر تیزهوشی و زیرکی مردی به نام سینکفیلد^۱ نبود، احتمالاً می‌کمب در محل دیگری نزدیک‌تر به ساحل رودخانه بنا می‌شد. سینکفیلد سال‌ها پیش در آن حوالی، جایی که دو جاده بُز رو با هم تلاقی می‌کرد قهوه‌خانه‌ای به راه انداخت که در آن محل منحصربه‌فرد بود. از میهن پرستی خبر نداشت و هم برای بومیان سرخ‌پوست و هم مهاجرین سفیدپوست اسلحه و نوشیدنی تدارک می‌دید. مادام که کاسبی رونق داشت، نه می‌دانست و نه می‌خواست بداند که جزء ابواب جمعی ایالت آلاباما است یا گریک‌ها. کسب و کارش رونق بسیار پیدا کرده بود که ویلیام وایات ییب^۲ والی به قصد تحکیم و تثبیت آرامش و سکون این استان جدیدالتأسیس، دو نفر نقشه‌بردار جهت تعیین مرکز دقیق ناحیه اعزام داشت تا در آنجا مقر حکومت را بنا کنند. نقشه‌بردارها که در قهوه‌خانه سینکفیلد اتراق کرده بودند، به او اطلاع دادند که قهوه‌خانه‌اش در قلمرو استان می‌کمب قرار دارد و مقر احتمالی حکومت را نیز روی نقشه نشان دادند. اگر سینکفیلد برای حفظ منافع خود به حمله جسورانه‌ای مبادرت نمی‌کرد، شهر می‌کمب در جای نامناسبی وسط باتلاق وینستون ساخته می‌شد. اما سینکفیلد یک شب با حقه و کلک، نقشه‌بردارها را واداشت نقشه‌هایشان را بیاورند. آنگاه کمی از اینجا حذف کرد و به آنجا افزود تا مرکز استان را در محلی که می‌خواست میزان کرد. به این ترتیب شهر می‌کمب در اطراف قهوه‌خانه او گسترش یافت. صبح روز بعد، نقشه‌بردارها را با نقشه‌هایشان و پنج بطری نوشیدنی در خرجین اسب‌ها روانه کرد. دوتا برای هریک از آن‌ها و یکی برای والی.

1. Sinkfield

2. William Wyatt Bibb



از آنجا که علت وجودی شهر می کمب در درجهٔ اول استقرار حکومت در آنجا بود، از ابتدال مخصوص شهرهای هم‌عرض خود در آلاباما مصون ماند. ساختمان‌هایش محکم، بنای عمارت‌های دولتش مغرور و خیابان‌هایش با گشاده‌نظری عریض بود. به‌زودی تعداد متخصص‌ها و صاحبان‌حرف در شهر فزونی گرفت. از اطراف و اکناف، مردم به می کمب رو می‌آوردند تا دندان‌شان را بکشند، اتومبیل‌شان را تعمیر کنند، قلب‌شان را به طیب نشان دهند، پول‌شان را به بانک بسپارند، روح‌شان را رستگاری بخشند و یا قاطرشان را نزد دامپزشک ببرند. اما اینکه تدبیر سینکفیلد واقعاً آن‌طور که نشان می‌داد عاقلانه بود، قابل تأمل است. او محل شهر تازه را از تنها وسیلهٔ عمومی حمل‌ونقل آن روز یعنی قایق‌های باری خیلی دور تعیین کرد و در نتیجه اهالی نواحی شمالی استان دو روز وقت لازم داشتند تا برای خرید به شهر مسافرت کنند. این امر موجب شد که شهر در حدود یک‌صدسال به همان اندازه که بود و به‌مثابهٔ جزیره‌ای در میان دریاها، مزارع پنبه و جنگل باقی ماند.

اگرچه می کمب از جنگ‌های داخلی به‌کلی برکنار ماند، ولی قانون تجدید ساختمان و بحران اقتصادی موجب رشد جبری آن شد. شهر در داخل خود توسعه پیدا کرد. کمتر کسی از خارج به می کمب می‌آمد و خانواده‌ها آن‌قدر در میان خودشان ازدواج کردند که تمام مردم شهر مختصر شباهتی به هم پیدا کرده بودند. گاهی اتفاق می‌افتاد که یکی از اهالی، غریبه‌ای را از مونتگمری یا موبیل همراه می‌آورد، اما نتیجهٔ این اقدام در جریان آرام و دائمی شباهت افراد به یکدیگر فقط موج کوچکی به‌وجود می‌آورد. در سال‌های نخستین زندگی من، هنوز اوضاع کم‌وبیش به همین منوال بود.

در واقع در می کمب یک نوع سیستم کاست‌ها معمول بود که من این‌طور می‌فهمیدم؛ مردم کمی سالمندتر نسل حاضر که سال‌ها کنار هم زندگی کرده بودند. می‌توانستند همه‌چیز را دربارهٔ هم پیش‌بینی کنند. طرز تفکر، خصال و حتی ژست‌ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد و به مرور ایام، اصلاحاتی در آن به‌عمل می‌آمد.



هر کس می‌دانست یک کروفرد حتماً در کار دیگران مداخله می‌کند. از هر سه نفر مریوتر، یکی بیمار است. دلافیلدها یک رودهٔ راست در شکم ندارند. همهٔ بیوفردها موقع راه رفتن قوز می‌کنند و قبل از اینکه به بانک تلفن کنید، از دلافیلدها چک بگیرید. شانهٔ خانم ماودی اتکینستون از این جهت خم شده است که از خانواده بیوفرد است. اگر خانم گریس مریوتر خیلی جین دوست دارد، مادرش هم همین‌طور بود.

عمه الکساندرا برای دنیای می‌کمب مثل دست برای دستکش مناسب بود، ولی با دنیای من و جیم هیچ تناسبی نداشت. چه‌بسا این مطلب که چگونه می‌توانست خواهر آتیکوس و عمو جک باشد برایم شگفت‌انگیز بود و خاطرهٔ قصهٔ نیم‌فراموش‌شده‌ای که مدت‌ها پیش جیم دربارهٔ عوض کردن بچه‌ها و مهر گیاه به‌هم بافته بود در حافظه‌ام زنده می‌شد.

اولین ماه اقامتش نزد ما^۱ با، این اندیشه‌های مبهم دربارهٔ او گذشت. چیزی نداشت که به ما بگوید و من و جیم او را فقط موقع غذا خوردن و شب‌ها قبل از خواب می‌دیدیم. فصل تابستان بود و ما اوقاتمان را در خارج خانه صرف می‌کردیم. البته اتفاق می‌افتاد که بعدازظهرها برای رفع تشنگی وارد خانه می‌شدم. اتاق‌نشیمان را گوش‌تاگوش پر از خانم‌های می‌کمب می‌دیدم که می‌نوشیدند، پیچ می‌کردند و با بادبزن‌ها خودشان را باد می‌زدند. عمه الکساندرا صدا می‌زد:

– جین لوئیز، بیا به خانم‌ها سلام کن.

ولی همین که جلوی در ظاهر می‌شدم از اینکه مرا صدا کرده بود پشیمان به نظر می‌رسید، زیرا اغلب سرتا پا با گل و ماسه آلوده بودم. یک روز بعدازظهر در راهرو گیرم آورد.

– بیا به دخترعمو لیلی سلام کن.

پرسیدم: کی؟

– دخترعمو لیلی بروک^۲.

1. Delafield

2. Lily Brooke



– خانم دخترعموی ما هستند؟ نمیدونستم.

عمه الکساندرا لبخندی به لب آورد که مبین عذرخواهی ظریفی از دخترعمو لیلی و تقبیح شدیدی از من بود. وقتی این دخترعموی جدید، خانه ما را ترک کرد می‌دانستم حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

همین‌طور هم شد. عمه الکساندرا جیم را هم صدا کرد و پس از آنکه جیم با عدم اعتماد روی مبل کنار من جا گرفت، عمه الکساندرا از اینکه پدرم غفلت کرده و درباره خانواده فینچ به ما اطلاعات کافی نداده و ما را با غرور خانوادگی بار نیاورده است، اظهار تأسف کرد. سپس از اتاق خارج شد و با کتابی که روی جلد ارغوانی آن به خط طلایی کلمات/اندیشه‌های جاشوا^۱ سنت کلئر^۱ حک شده بود برگشت.

– پسرعموی پدرتان این کتاب را نوشته است. او شخصیت ممتاز و برجسته‌ای داشت.

جیم کتابچه را زیرورو کرد و پرسید: این همون پسرعمویی نیست که مدت زیادی حبس بود؟

– تو از کجا میدونی؟

– آتیکوس بهم گفت. این همونه که وقتی دانشگاه میرفت دیوونه شد و میخواست رئیس‌جمهور را بکشد. میگفت رئیس‌جمهور فقط به درد رفتگری میخوره و میخواست با تپانچه چخماقی بکشدش، ولی تپانچه تو دستش ترکید. خانواده فینچ پانصد دلار متضرر شد تا از این معرکه نجاتش داد.

عمه الکساندرا مثل لک‌لک شق و رق ایستاده بود.

– کافیه، بعد با هم حرف می‌زنیم.

قبل از خواب به اتاق جیم رفته بودم که کتابی از او قرض کنم. آتیکوس در زد و داخل شد. کنار تخت جیم نشست و با قیافه جدی به ما نگاه کرد و بعد خندید.

– آه، هوم.



با صدایی که این اواخر گرفته بود، اگرچه او مثل همیشه به نظر می‌رسید، و من به حساب پیری می‌گذاشتم، می‌خواست برای آنچه قصد داشت بگوید مقدمه‌ای بچیند.

- نمیدونم چه جور براتون بگم...

جیم گفت: خیلی صاف و ساده. ما کاری کردیم؟ پدرمان واقعاً ناراحت بود.

- نه، فقط می‌خوام بهتون توضیح بدم که... عمه الکساندرا از من خواهش کرده... پسر، تو میدونی که از خانوادهٔ فینچ هستی. نیست؟ جیم از گوشه چشم نگاهی کرد و گفت: «به اندازهٔ کافی این را بهم گفتند. بعد صدایش بی‌اختیار بلندتر شد.

- موضوع چیه، آتیکوس؟

آتیکوس پاها را روی هم انداخت، بازوها را روی سینه صلیب کرد و گفت: چیزهایی هست که می‌خوام براتون شرح بدم. عدم رضایت جیم تشدید شد.

من همه‌اش را میدونم.

ناگهان قیافهٔ آتیکوس درهم رفت و با لحن دیوانی و انعطاف‌ناپذیری شروع کرد.

- عمه الکساندرا خواسته است به تو و جین لوئیز توضیح بدم که شما از مردمی نیستین که از پشت بته درآمدند. شما نسل اندر نسل، تا چندین پشت به یکی از اصیل‌ترین خانواده‌های می‌کمب تعلق دارین...

آتیکوس مکث کرد تا مرا که روی پایم ساسی را تعقیب می‌کردم تماشا کنه. بالاخره ساس را پیدا کردم و کشتم و آتیکوس ادامه داد:

- ... یکی از اصیل‌ترین خانواده‌های می‌کمب. عمه الکساندرا می‌خواد رفتار شما شایستهٔ نامی باشه که روتون است.

علی‌رغم عدم رضایتی که در چهرهٔ ما نقش بسته بود، آتیکوس جلوتر رفت.



- از من خواهش کرده بهتون بگم که شما باید به اصلتون برید و مثل یک خانم و یک آقای کوچک رفتار کنید. میخواد درباره خانواده و تاریخچه و موقعیت آن در می کمب براتون حرف بزنه. به این ترتیب شما میفهمید چه کسی هستید و چه جور باید رفتار کنید.

آتیکوس با شتاب به سخنانش پایان داد.

من و جیم گیج و کرخت اول به هم نگاه کردیم و بعد به آتیکوس که ظاهراً یقه اش ناراحتش می کرد، حرفی نزدیم. از کمد جیم شانه ای بیرون آوردم و دندانهای آن را به کنار کمد کشیدم.

آتیکوس گفت: اون صدا را درنیار!

لحن خشک و شدیدش مرا رنجاند. حرکت شانه به وسط دندانها رسیده بود که آن را متوقف کردم و به زمین انداختم. بدون مقدمه ناگهان احساس کردم که دارم گریه می کنم و نمی توانم جلوی گریه ام را بگیرم. پدرم هرگز این طور فکر نمی کرد. این پدر من نبود. پدرم هرگز این طور حرف نمی زد. عمه الکساندرا به نحوی این افکار را به او تلقین کرده بود. از خلال اشکها، جیم را می دیدم که سر را به یک طرف خم کرده و در ورطه تنهایی مشابهی ایستاده است.

جایی نبود که به آن پناه ببرم. با این همه برگشتم که بروم، اما با آتیکوس مواجه شدم. سرم را به سینه اش فشردم و به صداهای آهسته ای که از پشت پارچه آبی روشن جلیقه اش شنیده می شد گوش دادم. تیک تاک ساعتش، خش خش ظریف پیراهن آهاریش و صدای آرام نفسش.

گفتم: شکمت صدا میکند.

- میدونم.

- بهتره یک سودا بخوری.

- میخورم.

- آتیکوس، این نمیدونم رفتار شایسته و خانواده اصیل، زندگی ما را عوض

میکنه؟ یعنی تو دیگه...؟



احساس کردم دستش را پشت سرم گذاشت.

- غصه نخور، هیچ غصه نخور. هنوز هیچ دلیلی برای غصه خوردن وجود نداره. دانستم که او نزد ما برگشته است. خون در رگ‌های پایم دوباره به گردش درآمد و سرم را بلند کردم.

- راست راستی می‌خوای این کارها را که گفتی، ما بکنیم؟ اما یادم نمیاد که فینچ‌ها چه کارهایی باید بکنند و چه کارهایی نباید بکنند.

- لازم نیست یادت بیاد، فراموش کن.

به طرف در رفت، از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. موقع بستن در داشت آن را به هم می‌کوفت، ولی در آخرین لحظه متوجه شد و آن را آرام بست. من و جیم هنوز خیره به در نگاه می‌کردیم که دوباره باز شد و آتیکوس سرش را داخل اتاق کرد. ابروهایش بالا رفته و عینکش به روی دماغ لغزیده بود.

- هر روز به پسرعمو جاشوا شبیه‌تر میشم. نیست؟ فکر میکنید من هم واسه خانواده فینچ پانصد دلار خرج بالا بیارم؟

امروز می‌فهمم که در آن موقع آتیکوس می‌خواست چه بکند، ولی او فقط یک مرد بود. این کار، کار زن‌هاست.

عمه الکساندرا دیگر دربارهٔ خانواده با ما حرف نزد، ولی در عوض در شهر بسیاری چیزها در این باره شنیدیم. روزهای شنبه اگر جیم اجازه می‌داد که همراه او باشم (این اواخر نسبت به مصاحبت من در انظار عمومی به شدت حساسیت نشان می‌داد) با یک سکهٔ پنج سنتی در جیب، از میان جمعیتی که عرق از سر و رویشان جاری بود به بازار می‌رفتیم. در این مواقع بود که ناگهان می‌شنیدیم «این‌ها بچه‌هاشند» یا «اوناها، دوتا فینچ دارند رد می‌شند» برمی‌گشتیم که گوینده را پیدا کنیم و مثلاً با یک جفت دهقان روبرو می‌شدیم که کنار ویتترین مغازه‌ای به تماشای یک اماله مشغول بودند و یا دو زن چاق و پروار دهقان که با کلاه‌های حصیری روی عرابه‌ای نشسته بودند.

آقای باریک و لاغری همچنان که از کنار ما می‌گذشت، گفت: بله، تو این شهر میتونند همهٔ زن‌ها را بی‌سیرت کنند، بی‌اینکه کسی بهشون بگه بالای چشمتون ابروست.

یادم آمد که می‌خواستم چیزی از آتیکوس بپرسم.

شب پرسیدم: بی‌سیرت کردن یعنی چه؟

آتیکوس روی صندلی‌اش کنار پنجره نشسته بود. من و جیم احساس می‌کردیم که حالا بزرگ‌تر شده‌ایم و به حکم انصاف باید لااقل هر روز بعد از



شام نیم‌ساعتی او را تنها به حال خود بگذاریم. از پشت روزنامه نگاهی به من کرد. آهی کشید و گفت یعنی ارتباط با یک زن به‌زور و بدون موافقت او. - اگه معنی‌اش فقط همین‌ه چرا از کالپورنیا که پرسیدم، نخواست بهم جواب بده؟

آتیکوس با تعجب مرا ورنده کرد.

- چی گفتی؟ دوباره بگو ببینم.

- آن روز یکشنبه که ما با کالپورنیا به کلیسا رفته بودیم، وقتی برمی‌گشتیم من ازش پرسیدم، اما کالپورنیا گفت باید از تو بپرسم. تا امروز یادم رفته بود. روزنامه آتیکوس حالا روی زانویش قرار داشت. - چطور؟ یک دفعه دیگه تعریف کن.

جریان رفتن به کلیسا را به تفصیل برایش شرح دادم. آتیکوس راضی به نظر می‌رسید اما از گوشه اتاق، عمه الکساندرا کار دستیش را زمین گذاشته و به ما خیره شده بود.

- آن روز همه شما از کلیسای کالپورنیا برمی‌گشتین؟

جیم تصدیق کرد.

- آره عمه‌جان، کال ما را با خودش کلیسا برده بود.

چیزی به خاطر آمد.

- آره، غیر از این گفته که میتونم یک بعدازظهر خونه‌شون برم. آتیکوس، می‌تونم شنبه دیگه برم اونجا؟ کال گفت اگه تو با اتومبیل بیرون باشی، خودش میاد من را میبره.

- نخیر لازم نیست!

این جمله از دهن عمه الکساندرا خارج شد. با تعجب به طرف او نگاه کردم و دوباره متوجه آتیکوس شدم. نگاه سریع آتیکوس را به عمه الکساندرا در آخرین لحظه دیدم، اما دیگه دیر شده بود. گفتم: از تو نپرسیدم.

با آن قدوقواره و سن‌وسال، آتیکوس از هرکس دیگری که می‌شناختم



چابک‌تر روی صندلی می‌نشست و برمی‌خاست. به یک چشم‌برهم‌زدن سرپا ایستاده بود.

- از عمه‌ات عذر بخواه!

- من از اون نپرسیدم. از تو پرسیدم...

سرش را کمی به‌طرف چپ گرداند و با نگاه چشم‌سالمش مرا روی دیوار می‌خکوب کرد. صدایش مهیب بود.

- اول از عمه‌ات عذر بخواه!

زیر لب گفتم: معذرت می‌خوام، عمه.

- حالا خوب گوش بده. تو باید حرف کالپورنیا را بشنوی، حرف من را بشنوی و مادام که عمه‌ات اینجاست حرف او را هم بشنوی، فهمیدی؟

فهمیده بودم. پس از مطالعهٔ مختصری به این نتیجه رسیدم که تنها راه عقب‌نشینی آبرومندانه این است که به بهانهٔ دست‌شویی رفتن از اتاق خارج شوم. آنجا مدتی معطل شدم تا خیال کنند واقعاً به دست‌شویی احتیاج داشته‌ام و وقتی برمی‌گشتم در راهرو توقف کردم تا جروب‌بحث شدیدی را که در اتاق‌نشیمن جریان داشت بشنوم.

از لای در می‌توانستم جیم را ببینم. روی مبل نشسته و یک مجلهٔ فوتبال مقابل صورتش نگه داشته بود. سرش با چنان سرعتی به چپ و راست حرکت می‌کرد که گویی صفحه‌های مجله میدان یک مسابقهٔ پرهیجان تنیس است. عمه الکساندرا می‌گفت: ... باید فکری براش کرد. تو این قدر دست‌به‌دست میکنی که می‌ترسم کار از کار بگذره.

- به نظرم رفتنش به اونجا اشکالی نداره. کال همان‌طور که اینجا ازش مواظبت میکنه، آنجا هم میتونه بکنه.

این کی بود که باید یک فکری براش کرد؟ قلبم فروریخت. من! احساس کردم که پیراهنی از کتان صورتی‌رنگ و آهاردار مثل دیوارهای زندان تنم را درهم می‌فشارد. برای دومین بار در زندگی تصمیم به فرار گرفتم، آن هم بلافاصله.



– آتیکوس، این خوبه که آدم خوش قلب باشه. تو آدم سخت گیری نیستی، اما یک دختر داری. دختری که داره بزرگ میشه. باید به فکر دخترت باشی.
– اتفاقاً من هم فکر او را میکنم.

– بیخودی طفره نرو، آتیکوس. بالاخره باید یک روز با این مسئله روبرو بشی. چه بهتر که همین امشب. ما صاف و ساده به وجودش احتیاج نداریم.

– الکساندرا، کالپورنیا تا وقتی خودش نخواهد از این خونه بیرون نمیره. ممکنه عقیده تو چیز دیگه باشه، اما من تمام این سال ها بدون او نمی توانستم زندگی کنم. کالپورنیا عضو باوفای این خانواده است و تو هم باید وضع را به همین ترتیب که هست قبول کنی. از طرف دیگه، خواهر من نمیخوام تو خودت را واسه ما خسته کنی. دلیلی نداره که خودت را به زحمت بیندازی. ما هنوز مثل همیشه به کالپورنیا احتیاج داریم.

صدای آتیکوس آرام و یکنواخت بود.

– اما آتیکوس...

– به علاوه خیال نمیکنم بچه ها از اینکه او بزرگشون کرده، ضرر کرده باشند. از پاره ای جهات کالپورنیا از یک مادر سخت تر بوده. اگه کار غلطی کرده اند اغماض بی جهت نشون نداده، آن طور که معمول سیاه هاست، لوس بارشون نیاورده. آن قدر که عقلش رسیده مربی خوبی بوده و اتفاقاً کالپورنیا عقلش به کارش خوب میرسه. از همه این ها گذشته، بچه ها دوستش دارند.

نفس راحتی کشیدم. صحبت من نبود. فقط راجع به کالپورنیا حرف می زدند. درحالی که از نو جان گرفته بودم، وارد اتاق نشیمن شدم. آتیکوس پشت روزنامه پنهان شده بود و عمه الکساندرا با کارد دستیش کشتی می گرفت. سوزن شکم پارچه را که با قاب گردی محکم کشیده شده بود، با سروصدا سوراخ می کرد: بام، بام، بام. عمه الکساندرا لحظه ای مکث کرد. پارچه را سخت تر دور قاب کشید و ادامه داد:

– بام، بام، بام.



دیوانه‌وار خشمگین بود.

جیم از جا برخاست و پاورچین‌پاورچین از روی قالی عبور کرد. با اشاره فهماند که همراهش بروم. به اتاق او رفتیم. در را بست و با قیافه‌ای جدی گفت:
- با هم دعواشون شد، اسکات.

میان من و جیم دعوا تازگی نداشت، اما نه دیده و نه شنیده بودم که کسی با آتیکوس دعوا کند. منظرهٔ چنین دعوایی مطبوع نبود.

- اسکات، سعی کن عمه را عصبانی نکنی. فهمیدی؟

زخم دستوره‌های چند دقیقه پیش آتیکوس چنان تازه شد که منظور جیم را متوجه نشدم و با عصبانیت تمام گفتم: «تو هم به من دستور میدی؟»

- نه، اما... بی‌اینکه ما ناراحتش بکنیم هم، آتیکوس به اندازهٔ کافی گرفتاره.

- مثلاً چه گرفتاری؟

به نظرم آتیکوس گرفتاری به‌خصوصی نداشت.

- محاکمهٔ تام رایینسون فکرش را ناراحت کرده...

گفتم: آتیکوس از هیچ چیز ناراحت نمیشه. به‌علاوه این محاکمه فقط هفته‌ای یک‌بار مزاحم ماست و مدت زیادی هم دوام نخواهد داشت.

- تو میتونی این چیزها را زود فراموش کنی، اما آدم‌های بزرگ این‌طور نیستند. ما...

این اواخر به نحو دیوانه‌کننده‌ای ادای بزرگ‌ها را درمی‌آورد. یا کتاب می‌خواند و یا تنها به گردش می‌رفت. هنوز هر کتابی می‌خواند به من هم می‌داد، با این تفاوت که سابقاً برای آنکه احتمالاً من هم خوشم می‌آمد و حالا به منظور تعلیم و تربیتم.

- بوزینهٔ بدترکیب. تو کی هستی؟

- از من گفتن بود. جرئت داری یک‌دفعهٔ دیگه عمه را عصبانی کن. آن وقت... میدونم باهات چکار کنم.

چشمم جایی را نمی‌دید.

- خیال کردی، نره‌خر، می‌کشمت!



جیم روی تخت نشسته بود. به آسانی کاکلش را چنگ زدم و مشتی به دهنش حواله کردم. او با یک سیلی به من جواب داد. خواستم یک چپ به او بزنم ولی یک مشت به شکمم زد و روی زمین پرتابم کرد. یک لحظه نفسم برید، ولی اشکالی نداشت. او داشت با من زدوخورد می کرد و این به آن معنی بود که ما هنوز با هم برابریم.

فریاد زدم:

– هان، باز هم خودت را واسه من میگیری؟

و دوباره حمله کردم. جیم هنوز روی تخت بود و نمی توانستم موقعیت مسلطی داشته باشم. ناچار خودم را با تمام قوا روی او انداختم و با مشت و لگد و چنگ و نشگون به جانش افتادم. دعوایی که با بوکس شروع کرده بودیم، کارش به جاهای بد می کشید که آتیکوس ما را از هم جدا کرد.

– بسه دیگه! هر دوتون برید تو رختخواب.

به جیم گفتم: هان، خوب شدی!

زیرا مجبور شده بود او هم موقع خواب من به رختخواب برود.

آتیکوس به حالت تسلیم پرسید: کی اول شروع کرد؟

– جیم! میخواد به من دستور بده. من که مجبور نیستم به حرفش گوش بدم.

آتیکوس با لبخندی گفت: خوب این جور قرار می گذاریم. هروقت جیم تونست

تو را متقاعد کنه، به حرفش گوش بده. خوبه؟

عمه الکساندرا نیز ناظر این صحنه بود، ولی تا آخر ساکت ماند. فقط وقتی به

اتفاق آتیکوس از اتاق خارج شد، از راهرو صدای او را می شنیدیم.

– ... بفرما این یک نمونه آنچه بهت می گفتم.

این جمله دوباره ما را با هم متحد کرد.

اتاق های ما به هم متصل بود و داشتیم در وسط دو اتاق را می بستیم که جیم

گفت: شب بخیر، اسکات.

آهسته جواب دادم: شب بخیر. و کورمال کورمال پی کلید برق می گشتم که کنار



تخت پایم با چیز گرم و نرم لاستیکمانندی مصادف شد. لاستیک نمی‌توانست باشد، زیرا اولاً حس کردم که زنده است، ثانیاً شنیدم که تکان خورد. چراغ را روشن کردم، ولی آنچه کنار تخت، کف اتاق با پای من تصادف کرده بود دیگر وجود نداشت. در اتاق جیم را زدم.

– چیه؟

– تن مار زیر دست آدم چه جوریه؟

– تقریباً زبر، سرد و گرد و خاکی. چطور؟

– خیال میکنم یک مار زیر تخت منه. بیا نگاه کن.

– شوخی میکنی؟

جیم با شلوار پیژامه در را باز کرد. با رضایت خاطر دیدم که اثر استخوان‌های انگشتم هنوز روی دهنش باقی است. جیم متوجه شد که شوخی نمی‌کنم، ولی گفت: اگه خیال میکنی صورتم را روی پوست مار بگذارم، اشتباه کردی. یک دقیقه صبر کن!

از آشپزخانه جارویی آورد و به من گفت: بهتره تو بری رو تخت. پرسیدم: فکر میکنی واقعاً مار باشه؟ این احتمال خیلی بعید بود. خانه‌های ما زیرزمین نداشت و پی دیوار تا ارتفاع تقریباً نیم متر از سطح زمین با سنگ‌های تراشیده ساخته شده بود. بالین همه گاهگاهی، ولی خیلی به‌ندرت مار دیده می‌شد. خانم ریچل هورفورد هم به همین بهانه، هر روز صبح یک لیوان نوشیدنی می‌نوشید. ظاهراً یک روز صبح وقتی می‌خواست ربدشامبرش را در گنجینه آویزان کند، یک مار زنگوله‌ای که روی لباس‌های شستنی حلقه زده بود او را دچار چنان وحشتی کرد که می‌گفت هرگز نمی‌تواند آن را فراموش کند.

جیم یک ضربه آزمایشی با جارو به زیر تخت زد و من از بالا چهارچشمی مواظب بودم که چه وقت مار بیرون خواهد آمد. از مار خبری نشد. جیم این‌بار جارو را جلوتر برد.

– مار خرخر میکنه؟



جیم جواب داد:

– مار نیست، آدمه.

ناگهان از زیر تخت موجود قهوه‌ای‌رنگ کثیفی سر درآورد. جیم جارو را بلند کرد و کم مانده بود آن را روی سر دیل فرود آورد، ولی ضربه با فاصله کمی از کنار دیل رد شد.

جیم مثل اینکه دعا می‌کرد گفت خدایا!

دیل ذره‌ذره از زیر تخت بیرون آمد. انگار خود را از منگنه بیرون می‌کشید. بالاخره بلند شد، شانه‌ها را تکان داد، میج پایش را چرخاند، پشت گردنش را مالید و وقتی خونش دوباره به جریان افتاد، گفت: هالو!

جیم دوباره به خدا پناه برد و من اصلاً زبانم بند آمده بود.

– دارم از گرسنگی میمیرم. خوردنی چیزی پیدا میشه؟

انگار در عالم رؤیا، به آشپزخانه رفتم و مقداری شیر به یک نصف نان ذرت که از سر شام باقی مانده بود، برایش آوردم. دیل مطابق معمول نان را با دندان‌های جلو جوید و آن را به سرعت بلعید.

بالاخره صدایم را باز یافتم.

– چطور اینجا اومدی؟

– از یک راه پر پیچ‌وخم.

دیل که با خوردن غذا احیا شده بود، به حرف آمد. پدر جدیدش از او نفرت داشت و او را در زیرزمین خانه (خانه‌های مریدئین زیرزمین دارد) به زنجیر کشیده و زنده‌به‌گور کرده بود. دهقان رهگذری فریادهایش را شنیده و مخفیانه با نخود سبز (چه مرد خوبی! یک سبد نخودسبز را خوشه‌خوشه از سوراخ هواکش برای او پایین فرستاده بود) از مرگ نجاتش داده بود. دیل بالاخره زنجیر را از دیوار کنده و خود را آزاد کرده بود. بعد درحالی که هنوز دستبند به دست داشته، پای پیاده خود را به دومیلی مریدئین رسانده و آنجا در سیرک کوچکی برای شستن شتر استخدام شده بود. سراسر میسی‌سیپی را همراه این سیرک سفر کرده و ناگهان حس



خطاناپذیر جهت‌یابیش به او خبر داده بود که در استان آبت در آلاباماست و تنها یک رودخانه بین او و می‌کمب حایل است. بقیه راه را پیاده طی کرده بود.

جیم پرسید: اینجا چطور اومدی؟

سیزده دلار از کیف مادرش برداشته و با ترن ساعت نه از مریدئین به طرف می‌کمب جانکشن حرکت کرده بود. ده یازده میل از چهارده میل فاصله می‌کمب جانکشن تا آنجا را پیاده و از ترس گشتی‌های پلیس در بوته‌زارهای کنار جاده اصلی طی کرده و بقیه راه را از عقب یک کامیون پنبه آویزان شده بود. در حدود دو ساعت نیز زیر تخت انتظار می‌کشید. حرف‌های ما را از اتاق غذاخوری شنیده و صدای به هم خوردن قاشق و چنگال و بشقاب دیوانه‌اش کرده بود. به نظرش رسیده بود که من و جیم برای همیشه از رفتن به رختخواب منصرف شده‌ایم. موقع زدو خورد من و جیم از آنجا که جیم دیگر خیلی بزرگ شده بود می‌خواست از پناهگاهش خارج شود و به من کمک کند، ولی می‌دانست که بالاخره آقای فینچ دعوا را پایان خواهد داد و بنابراین مصلحت در این دیده بود که در مخفیگاهش بماند. خسته و فرسوده و فوق‌العاده کثیف بود، اما حالا انگار خودش را در خانه‌اش حس می‌کرد.

جیم گفت: قاعدتاً کسی خبر نداره که تو اینجا هستی. اگه سراغت را می‌گرفتند ما می‌فهمیدیم.

- فکر میکنم اول همه سینماهای مریدئین را بگردند.

- خوب بود به مادرت خبر بدی که کجا هستی. بهتره خبر بدی که اینجاایی.

- نگاه دیل متوجه جیم شد و جیم سرش را پایین انداخت. دوباره سرش را بلند کرد و به آخرین بقایای تعهدات دوران کودکی ما نیز پشت‌پا زد. از اتاق بیرون رفت، وارد راهرو شد و ما صدای بی‌روح او را از دور شنیدیم.

- آتیکوس ممکنه یک دقیقه بیایی اینجا؟

صورت دیل زیر شیارهای کثافت‌آلود به عرق، رنگ باخت. به من حالت تهوع دست داد.



آتیکوس در آستانه در ایستاده بود. وارد اتاق شد و وسط اتاق دست‌ها در جیب شلوار به تماشای دیل ایستاد.

بالاخره صدایم از حلقومم درآمد.

- نازاحت نباش دیل، اگه آتیکوس حرفی داشته باشه بهت میگه.

نگاه پرسیان دیل متوجه من شد و ادامه دادم:

- منظورم اینه که که کاری باهات نداره، نترس. خودت هم میدونی که آتیکوس اذیتت نمیکنه.

دیل زیر لب گفت: نمی‌ترسم...

آتیکوس با لحن خشک و درعین حال مطبوع همیشگی گفت: فقط باید خیلی گرسنه‌ات باشه. اسکات، به نظرم اینجا از نان مانده ذرت بهتر هم خوردنی پیدا بشه. هان؟ شما این آقا پسر را سیر کنین تا من برگردم ببینم چکار باید بکنیم.

- آقای فینچ، به عمه ریچل نگین. من را برنگردونین. خواهش میکنم، آقای فینچ. دوباره فرار میکنم.

- کی میخواد تو را برگردونه، پسر جان؟ تو را هیچ‌جا نمی‌فرستند، جز تو رختخواب. آن هم خیلی زود. فقط به خانم ریچل اطلاع میدم که تو اینجا هستی و خواهش میکنم امشب پیش ما بمونی. خیال میکنم تو هم موافق باشی، هان؟ اما به خاطر خدا هرچه از خاک‌های می‌کمب رو صورتت احتکار کردی بهش پس بده. زمین اینجا به اندازه کافی فقیره.

دیل با دهن باز پدرم را که داشت دور می‌شد خیره‌خیره نگاه می‌کرد.

- شوخی میکنه، دیل. منظورش اینه که بری حمام. دیدی گفتم کاری باهات نداره.

جیم مثل یک آدم خائن سرافکنده یک گوشه اتاق ایستاده بود.

- دیل، مجبور بودم بهش بگم. آخه نمیشه که تو هشتاد فرسخ از خونه‌ات دور بشی، بی‌اینکه مادرت بدونه.

ما بدون اینکه جوابی بدهیم از اتاق خارج شدیم.

دیل خورد و خورد و خورد. تمام پولش صرف تهیه بلیط شده و از شب پیش



چیزی نخورده بود. مثل همیشه سوار ترن شده و خونسرد با بازرس ترن که با قیافهٔ دیل آشنایی داشت صحبت کرده بود. می‌توانست از قانونی که به اطفال اجازه می‌دهد در صورتی که پولشان را در مسافرت‌های دور گم کردند، از بازرس قطار قرض بگیرند تا پدرشان در مقصد بپردازد استفاده کند، ولی جرئت نکرده بود.

باقی‌ماندهٔ شام شب را تا لقمهٔ آخر خورد و داشت از گنجۀ آشپزخانه یک قوطی کنسرو گوشت و لوبیا بیرون می‌کشید که فریاد «خدا به دور!» خانم ریچل در راهرو طنین انداخت، دیل مثل خرگوش به خود لرزید.

تهدید خانم ریچل را «صبر کن پات به خونه برسه تا بهت نشون بدم. تو همه را از ترس کشتی» با بردباری تحمل کرد. شماتت او را «بالاخره هرچه باشد از خانوادهٔ هریس هستی، باید ذات خودت را بروز بدی» با خونسردی شنید. موافقت او را «مانعی نداره امشب اینجا بمون» با لبخند استقبال کرد و سرانجام وقتی خانم ریچل او را گرم در آغوش کشید، متقابلاً عمه را بوسید.

آتیکوس عینکش را بالا زد و چشم‌هایش را مالید.

عمه الکساندرا گفت: بچه‌ها پدرتون خسته است. دیگه برین بخوابین.

بعد از ساعت‌ها این اولین جمله‌ای بود که از دهان او خارج می‌شد. عمه الکساندرا در آنجا حضور داشت، ولی غالباً کسی صدای او را نمی‌شنید.

آتیکوس هنوز چشمانش را می‌مالید که ما آن‌ها را در اتاق نشیمن تنها گذاشتیم و من در راهرو صدای او را شنیدم که با لحن طنزآمیزی می‌گفت: اول بی‌سیرت کردن بعد دعوا و زدوخورد و حالا فرار از خونه. بینم تا دو ساعت دیگه باز چه چیز تازه‌ای پیش میاد.

از آنجاکه وضع روبه‌راه بود و اشکالی پیش نیامد، من و دیل تصمیم گرفتیم با جیم آستی کنیم. در هر حال دیل مجبور بود روی تخت او بخوابد و بنابراین مانعی نداشت که با حرف هم بزنیم.

پیژامه‌ام را پوشیدم، مدتی کتاب خواندم و ناگهان احساس کردم که دیگر قادر نیستم چشمانم را باز نگه دارم. دیل و جیم ساکت بودند و وقتی چراغ مطالعه را



خاموش کردم، از درز در اتاق جیم هیچ روشنایی دیده نمی‌شد.
ظاهراً مدت زیادی خوابیده بودم که دستی تکانم داد و بیدارم کرد. هوا
گرگ‌ومیش بود.

– بیدار شو اسکات.

زیر لب گفتم: فکر کردم گفتنش لازمه. باهاش قهر نباش.

دیل گفت: باهاش قهر نیستم.

نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار پرسیدم: چرا این کار را کردی؟

دیل جواب نداد.

– نشنیدی؟ پرسیدم چرا فرار کردی؟ واقعاً پدرت به این بدیه که گفتی؟

– نه...

– قایقی که نوشته بودی می‌خواهین با هم بسازین چی شد؟

– فقط حرفش را زد، هیچ کاری نکردیم.

روی آرنجم تکیه دادم و صورتم را به طرف دیل برگرداندم.

– اما اینکه دلیل فرار نشد. بزرگ‌ترها خیلی چیزها قول می‌دهند که به نصفش

هم نمی‌رسند عمل کنند.

– واسه این نبود. اون، اون‌ها اصلاً به من توجهی نداشتند.

برای فرار دلیلی از این عجیب‌تر نشنیده بودم.

– چطور؟

– اولاً که هیچ‌وقت خونه نبودند. وقتی هم خونه بودند، می‌خواستند تو اتاق تنها

باشند.

– تنها تو اتاق چکار می‌کردند؟

– هیچی. فقط می‌نشستند و کتاب می‌خواندند، اما دلشون نمی‌خواست من

پیششون بمونم.

متکا را به دیواره بالای تخت تکیه دادم و پشت به آن نشستم.

– میدونی، من هم می‌خواستم امشب فرار کنم، اما واسه اینکه همه اینجا بودند.



اگه این‌ها دائماً دوروبر آدم باشند که آدم خسته میشه، دیل.

دیلم مثل اینکه آه بکشد، نفس عمیقی کشید و من ادامه دادم:

... آتیکوس هم هیچ‌وقت روزها و گاهی وقت‌ها تا نصف‌شب خونه نیست. هرچند وقت یک‌بار هم واسه جلسه انجمن به مونته‌گمری سفر میکنه یا نمیدونم به یک جای دیگه... من که دلم نمیخواد این‌ها دائماً تو دست‌وپام باشند. اگه این جور بود که آدم به هیچ کارش نمی‌رسید.
- منظورم این نبود.

دیلم وضع خود را شرح می‌داد و فکر می‌کردم چقدر زندگی برایم دشوار می‌شد اگر جیم بیشتر از این تنهایی می‌گذاشت و اگر آتیکوس لزوم وجود مرا حس نمی‌کرد و به کمک‌ها و راهنمایی‌هایم احتیاج نداشت. آتیکوس یک روز هم نمی‌توانست بی من زندگی کند و حتی کالپورنیا هم بدون من خود را تنها می‌دید. آن‌ها به وجودم احتیاج داشتند.

- دیلم، تو اشتباه میکنی. پدر و مادرت حتماً نمی‌تونند بی تو زندگی کنند. شاید فقط خسیس‌اند. میخوای چاره‌اش را بهت بگم؟
صدای یکنواخت دیلم در تاریکی جواب داد:

- راستش اینه که... میدونی، بدون من آن‌ها خیلی راحت‌ترند. وجود من براشون هیچ فایده‌ای نداره. خسیس نیستند. هرچه میخوام برام میخرند، اما واسه اینکه بگند: «این هم آنکه میخواستی، برو باهاش بازی کن. تو یک اتاق اسباب‌بازی داری. کتابی که میخواستی برات خریدم. حالا برو بشین. بخون.»
دیلم با تقلید صدای آدم‌های بزرگ ادامه داد:

- مگر تو پسر نیستی؟ پسرها میرن بیرون با رفقاشون بیسبال بازی می‌کنند. پسر که دائماً تو خونه تو دست‌وپای پدر و مادرش وول نمی‌زنه.
سپس با صدای خودش اضافه کرد:

- نه، خسیس نیستند. علاوه بر این ماچم می‌کنند، بغلم می‌کنند، بهم صبح‌بخیر و شب‌بخیر و خداحافظ میگند، بهم میگند که دوستم دارند... اسکات، بیا یک بچه واسه خودمون پیدا کنیم.



— از کجا؟

دیل شنیده بود که مردی با قایق به جزیره مه‌آلودی که همه این بچه‌ها آنجا هستند رفته است. کافی بود که آدم فقط یک سفارش بدهد.

— دروغه. عمه میگه خدا بچه‌ها را تو دودکش بخاری می‌اندازه... یا لااقل به نظرم میاد که این جور گفت.

برای اولین بار توضیح عمه الکساندرا درباره‌ی مطلبی به اندازه‌ی کافی روشن نبود. — نه، این طور نیست. بچه‌ها را آدم‌ها از همدیگر پیدا می‌کنند. اما این مرد هم تو اون جزیره است. همه‌ی بچه‌ها منتظرند بیدار بشند. این مرد بهشون روح میدمه...

دوباره دیل در اندیشه فرو رفت. در مخیله‌ی رؤیایی‌اش تصوره‌های زیبایی موج می‌زد. می‌توانست دوباره سریع‌تر از من کتاب بخواند، ولی جاذبه جادویی ابداع‌های خودش برایش بیشتر بود. قادر بود به سرعت برق جمع و تفریق کند، ولی دنیای تاریک و روشن خود را، دنیایی که در آن کودکان خوابیده منتظرند تا مثل زنبق‌های صبحگاهی چیده شوند، ترجیح می‌داد، همچنان که آرام حرف می‌زد به خواب می‌رفت و مرا هم با خود می‌کشید که در سکوت جزیره مه‌آلودش تصویر رنگ‌پریده‌ی خانه‌ی خاکستری‌رنگی با درهای غم‌انگیز قهوه‌ای سر برکشید.

— دیل؟

— هان؟

— فکر میکنی چرا بو ردلی هیچ‌وقت فرار نکرده؟

دیل آه عمیقی کشید.

— شاید جایی نداشته که به آنجا فرار کنه...

پس از مذاکره‌های تلفنی مکرر و مدافعه‌ها و مباحثه‌های مفصل و بخش‌نامه‌
بالابلندی از مادرش، بالاخره موافقت شد که دیل آنجا بماند. یک هفته به‌خوبی و
خوشی و به‌سرعت گذشت. و به‌دنبال آن کابوسی بر سر ما فرود آمد.

ماجرای یک شب بعد از صرف شام آغاز شد. دیل نزد ما بود. عمه الکساندرا و
آتیکوس هریک در گوشه‌ای روی صندلی خود نشسته بودند و من و جیم روی کف
اتاق کتاب می‌خواندیم. هفته آرامی گذشته بود. من از عمه اطاعت کرده بودم، جیم
اگرچه برای شرکت در بازی خانه بالای درخت بزرگ شده بود، برای بافتن یک
نردبان ریسمانی نو به من و دیل کمک کرده بود. دیل برای بیرون کشیدن بو
ردلی نقشه‌ای طرح کرده بود که در موفقیت آن تردید نداشت و خطری هم متوجه
ما نمی‌ساخت (از پشت در عقبی ساختمان ردلی تا حیاط جلو، یک ردیف آب‌نبات
ترش بچینیم. بو مثل یک مورچه صف آب‌نبات‌ها را دنبال خواهد کرد). در خانه را
زدند. جیم پشت در رفت و خبر آورد که آقای هک تیت پشت در است.

آتیکوس گفت: خوب، بگو بیاد تو.

— گفتم، اما تنها نیست. با چند مرد دیگه است. تو حیاط منتظر تو هستند.

در می‌کوب مردم‌های بالغ به دو علت در حیاط منتظر می‌ایستادند، مرگ یا



سیاست. فکر کردم آیا کسی مرده. من و جیم هم می‌خواستیم به حیاط برویم، ولی آتیکوس دستور داد:

– همین جا بمونین!

جیم چراغ اتاق نشیمن را خاموش کرد و دماغش را به پشت یکی از پنجره‌های توری چسباند. عمه الکساندرا اعتراض کرد، ولی جیم گفت: فقط یک ثانیه عمه، می‌خوام ببینم کیه.

من و دیل پنجره دیگری را اشغال کردیم. گروهی مرد، آتیکوس را احاطه کرده بودند. انگار در آن واحد همه با هم حرف می‌زدند. آقای تیت می‌گفت: ... فردا به زندان استان منتقل میشه. فکر نمیکنم حادثه‌ای اتفاق بیفته، اما ضمانت هم نمیکنم.

آتیکوس جواب داد:

– این حرف‌ها چیه، هک؟ اینجا می‌کمه.

– فقط می‌خواستم بگم که مطمئن نیستم.

– هک، ما محاکمه را عقب انداختیم، فقط واسه اینکه دیگه دلواپسی نداشته باشیم. امروز شنبه است. محاکمه احتمالاً روز دوشنبه شروع میشه. یک شب که میتونی نگهش داری. یا نمیتونی؟ خیال نمیکنم روز و روزگار به این سختی، کسی تو می‌کمب این یک مشتری را هم از من مضایقه داشته باشه. همه‌مۀ خنده‌ای که این شوخی آتیکوس برانگیخت، ناگهان با صدای آقای لینک دیز خاموش شد.

– اینجا کسی دست از پا خطا نمیکنه. اما من از طایفه اولد سارم، خاطرم جمع نیست... همیشه یک... چی بهش میگند، هک؟

– تغییر محل دادرسی. خیال نمیکنم فایده‌ای داشته باشه. این طور نیست؟

جواب آتیکوس را نشنیدم. به طرف جیم نگاه کردم، ولی او اشاره کرد ساکت باشم. آتیکوس ادامه داد:

– ... از طرف دیگه شما چه ترسی از آن‌ها دارید؟



... شما که میدونید، وقتی از خودبی خود می‌شند چکار میکنند.

- روزهای یکشنبه نوشیدنی نمی‌خورند. بیشتر روز را تو کلیسا هستید.

یک نفر گفت: ولی این مورد استثناست...

مردها همچنان مشغول قیل و قال بودند که عمه الکساندرا گفت اگر جیم بازهم چراغ را روشن نکند، به حیثیت خانواده لطمه خواهد زد. جیم گوشش بدهکار نبود.

آقای لینک گفت: ... نمیفهمم چرا اصلاً از اول وارد این دعوا شدین. شما همه‌چیزتون را رو این دعوا میگذارید، آتیکوس. همه‌چیز را!

- یقین دارید؟

هروقت آتیکوس این سؤال را مطرح می‌کرد، اوضاع طرف وخیم بود. می‌گفت:

یقین داری که این بازیت خوبه، اسکات؟

و تق‌تق تمام مهره‌های مرا از روی تخته جارو می‌کرد.

- یقین داری که این جوهره، پسر جان؟ پس این را بخوان.

و جیم می‌بایستی باقی‌مانده شب را با نطق‌های هنری. و. گریدی^۱ کلنجر می‌رفت.

آتیکوس با لحنی آرام ادامه داد:

- لینک، این مرد ممکنه شکار صندلی الکتریکی بشه، اما قبل از اینکه حقیقت گفته بشه روی این صندلی قرار نخواهد گرفت. حقیقت را هم، شما همه میدونید چیه.

همهمه غرولندآمیزی از جمع برخاست و وقتی آتیکوس روی پله اول پلکان در ورودی ساختمان بالا رفت، طنین این همهمه شوم‌تر شد و مردها تنگ‌تر دور او حلقه شدند.

ناگهان جیم فریاد زد:

- آتیکوس، تلفن زنگ می‌زنه.

مردها تکانی خوردند و متفرق شدند. قیافه‌ها برای ما آشنا بود. تجار و



مزرعه‌دارهای داخل شهر که هر روز آن‌ها را می‌دیدیم. دکتر رنلدز و آقای ایوری نیز در میان آن‌ها دیده می‌شدند.

آتیکوس صدا کرد:

– خودت جواب بده، پسر جان.

مردها خنده‌کنان دور شدند. آتیکوس وارد ساختمان شد و چراغ اتاق‌نشیمن را روشن کرد. جیم با صورتی مثل گچ سفید هنوز کنار پنجره ایستاده بود و تنها نوک دماغش از فشار توری پنجره قرمز به نظر می‌رسید.

آتیکوس پرسید: معلوم هست چرا شماها تو تاریکی نشستین؟

و درحالی که جیم او را تماشا می‌کرد به‌طرف صندلی‌اش رفت. روی آن نشست و یک شماره روزنامهٔ عصر به دست گرفت. گاهی فکر می‌کنم آتیکوس هر بحرانی را در زندگی‌اش با مطالعه آرام صفحه‌های موبیل رجیستر، برمینگهم نیوز و مونتگمری/دورتاینر^۱ پشت سر گذارده است.

جیم به‌طرف آتیکوس رفت.

– این‌ها آمده بودند بیرندت. نیست؟

آتیکوس روزنامه را پایین آورد، به جیم خیره شد و پرسید: باز خواب دیدی؟

و بعد با صدایی ملایم‌تر گفت: نه پسر، این‌ها دوستان ما بودند.

جیم که از گوشهٔ چشم به آتیکوس نگاه می‌کرد، گفت: این یک... یک دسته

تروریستی نبود؟

آتیکوس بیهوده کوشش کرد لبخندش را فروبخورد.

– نه، ما اینجا دستهٔ تروریستی نداریم. هیچ‌وقت نشنیده‌ام که تو می‌کمب

همچی دسته‌ای وجود داشته باشه.

– یک دفعه کوکلوکس – کلان،^۲ یک عده از کاتولیک‌ها را دنبال می‌کرد.

– کاتولیک هم نشنیده‌ام که تو می‌کمب داشته باشیم. تو یک چیز دیگر را

1. Mobile Register, Birmingham News and Montgomery Advertiser.

۲. Ku – Klux – Klan: یک فرقهٔ تروریستی ضد سیاهان در امریکا – م.



عوضی میگیری، خیلی وقت پیش در حدود سال ۱۹۲۰، اینجا صحبتی از کلان شد. اما آن‌هم بیشتر یک سازمان سیاسی بود. تازه آن‌ها هم نتوانستند کسی را مرعوب کنند. یک شب جلوی خانهٔ سام لوی^۱ ازدحام کردند، ولی سام با خونسردی روی ایوان خانه آمد و به آن‌ها گفت باید بروند خجالت بکشند، زیرا پیراهن تنشان را نیز از او خریده‌اند. سام این قدر خجالتشان داد که به دنبال کارشان رفتند.

خانواده لوی برای اینکه خانوادهٔ خوبی به حساب بیاید، واجد تمام شرایط لازم بود. تا آنجا که به فکرشان می‌رسید، اگر کار خوبی از دستشان ساخته بود انجام می‌دادند و از پنج نسل پیش مدام روی یک قطعه زمین در می‌کب زندگی می‌کردند. آتیکوس به سخنانش این طور پایان داد:

– کوکلوکس، کلان برای همیشه از بین رفته و دیگه هیچ وقت برنمیگردد. دیل را تا خانه‌اش همراهی کردم و وقتی برگشتم، شنیدم آتیکوس به عمه الکساندرا می‌گفت: من هم مثل همه طرفدار حقوق زنان ایالت‌های جنوبی، ولی با یک دروغ عمدی به قیمت جان یک انسان مخالفم.

از این گفتگو این سوءظن به ذهنم راه یافت که دوباره با هم دعوا کرده‌اند. سراغ جیم رفتم و او را در اتاقش یافتم. روی تخت دراز کشیده و سخت به فکر فرو رفته بود. پرسیدم: دعواشون شد؟

– تقریباً. سر موضوع تام رابینسون راحتش نمیگذاره. عقیده داره که آتیکوس به حیثیت خانوادهٔ ما لطمه زده. اسکات... میترسم.

– از چی میترسی؟

– واسه آتیکوس میترسم. میترسم یک بلایی به سرش بیارند.

سپس قیافهٔ اسرارآمیزی به خود گرفت و تنها جوابی که به سؤال‌های من داد این بود که بروم راحتش بگذارم.

روز بعد، یکشنبه بود. موقع تنفس بین درس روز یکشنبهٔ کلیسا برای بچه‌ها و



نماز روز یکشنبه، آتیکوس با گروهی از مردها در حیاط کلیسا ایستاده بود. آقای هک نیز در میان آنها بود و برای من این سؤال پیش آمد که مبادا کلانتر خواب‌نما شده باشد، زیرا او هیچ‌وقت به کلیسا نمی‌رفت. حتی آقای اندر وود^۱ نیز آنجا بود. آقای اندر وود به هیچ‌چیز جز روزنامه می‌کمب تریبون که خود به تنهایی صاحب امتیاز، مدیر و چاپ‌کننده آن بود علاقه نداشت. روزها را سر ماشین چاپ می‌گذراند و گاهگاهی از کوزه آب که در محل کارش آماده داشت، گلویی تر می‌کرد. به‌ندرت به جمع‌آوری خبر می‌پرداخت. مردم خودشان برای او خبر می‌آوردند. شایع بود که تمام شماره‌های می‌کمب تریبون مستقیماً از مغز او به زیر ماشین چاپ منتقل می‌شود. چیزی که بعید نبود. حتماً حادثه‌ای او را به آنجا کشانده بود.

کنار در کلیسا به آتیکوس برخوردم. گفت تام رابینسون به زندان می‌کمب منتقل خواهد شد و بیشتر خطاب به خودش تا به من اضافه کرد، اگر از همان روز اول اینجا نگهش داشته بودند این سروصداها راه نمی‌افتاد. او را دیدم که چگونه سر جایش در ردیف سوم نشست و شنیدم با صدای بمش درحالی که همیشه چند نت از ما عقب بود می‌خواند «نزدیک‌تر به تو ای پروردگار من» هیچ‌وقت نزد عمه و من و جیم نمی‌نشست. دوست داشت در کلیسا تنها باشد.

آرامش مصنوعی روز یکشنبه با حضور عمه الکساندرا بیشتر غیرقابل تحمل می‌شد. آتیکوس بلافاصله بعد از ناهار به اتاق کارش فرار می‌کرد و اگر ما گاهی به آنجا سر می‌زدیم، او را روی صندلی تابش درحالی که به عقب تکیه داده بود، مشغول کتاب خواندن می‌دیدیم. عمه الکساندرا خود را برای یک خواب دو ساعته بعد از ظهر آماده می‌کرد و ما را از هرگونه سروصدا در حیاط برحذر می‌داشت، زیرا همه همسایه‌ها استراحت می‌کردند. جیم هم که خود را در شمار آدم‌های بزرگ به حساب می‌آورد، با انبانی از مجله فوتبال به اتاقش می‌رفت و به این ترتیب، من می‌ماندم و دیل که تعطیلی یکشنبه را با پرسه‌زدن در مرتع گوزن به سر آوریم.



روزهای یکشنبه تیراندازی غدغن بود. ناچار به اتفاق دیل در محوطه مرتع، کمی با توپ فوتبال جیم بازی کردیم. چیزی که چنگی به دل نمی‌زد. دیل پیشنهاد کرد سربه‌سر بو ردلی بگذاریم ولی موافق نبودم مزاحمتی برای او فراهم آوریم و در طول بقیه ساعات‌های بعدازظهر، حوادث سال گذشته را برای دیل نقل کردم که خیلی مورد توجه او قرار گرفت.

موقع شام از هم جدا شدیم. بعد از صرف شام، من و جیم مطابق معمول در اتاق نشیمن نشسته و سرگرم کتاب خواندن بودیم که آتیکوس توجه ما را به خود معطوف داشت. سیم برق بلندی که به یک سر آن لامپی وصل شده بود، به دست داشت. وارد اتاق شد و گفت: بیرون یک‌کمی کار دارم، وقتی برگردم شماها خوابیدید. خواستم از حالا ازتون خداحافظی کنم. شب‌بخیر.

سپس کلاهش را بر سر گذاشت و از در عقب خارج شد.

جیم گفت: با ماشین میره.

پدر ما عادت‌های به‌خصوصی داشت. هیچ‌وقت دسر نمی‌خورد. راه رفتن را خیلی دوست داشت. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کرد، همیشه یک اتومبیل شورت مرتب در گاراژ خانه ما قرار داشت و آتیکوس فرسنگ‌ها برای انجام دادن کارهای اداری با آن مسافرت می‌کرد. ولی در می‌کمب روزانه چهار مرتبه فاصله بین خانه و دفتر، یعنی جمعاً بیش از ۳ کیلومتر پیاده راه می‌رفت. می‌گفت راه رفتن ورزش منحصربه‌فرد اوست (در می‌کمب اگر کسی بدون منظور و مقصد معینی راه می‌رفت، مردم تصور می‌کردند از تعیین مقصد و منظور معینی برای خود عاجز است).

به‌زودی به عمه و برادرم شب‌بخیر گفتم و غرق مطالعه کتابی بودم که از اتاق جیم صدای رفت‌وآمد شنیدم. صدای به تخت رفتنش را خوب می‌شناختم و این آن صدا نبود، در زدم و پرسیدم: چرا نمی‌خوابی؟

- می‌خوام برم شهر.

داشت شلوارش را عوض می‌کرد که وارد اتاق شدم.



– واسه چی؟ ساعت دهه، جیم.

خودش هم از این مطلب خبر داشت، اما در هر حال می‌خواست برود.

– پس من هم باهات میام. اگر نه گفتی، نگفتی. میخوام بیام. فهمیدی؟

جیم احساس کرد که جز با دعوا حریفم نخواهد شد و ظاهراً به این نتیجه رسید که این دعوا بدتر خشم عمه الکساندرا را نیز برخواهد انگيخت. بنابراین با اکراه تن درداد.

به سرعت لباس پوشیدم و صبر کردیم تا چراغ عمه خاموش شد، بعد بی صدا از پلکان عقب پایین رفتیم. از ماه خبری نبود. آهسته گفتم: دیل هم حتماً با ما میاد. جیم با بدخلقی جواب داد: – ممکنه.

از دیوار کوتاهی به حیاط خانم ریچل پریدیم. از حیاط گذشتیم و جلوی پنجره اتاق دیل توقف کردیم. جیم سوت زد. چهره دیل پشت پنجره ظاهر و دوباره ناپدید شد. پنج دقیقه بعد، دیل پنجره توری را باز کرد و از آن بیرون خزید. مثل یک حریف کهنه کار تا به خیابان برسیم ساکت ماند و سپس پرسید: چه خبره؟ گفتم: جیم به سرش زده که بره تو شهر بگرده.

از کالیفرنیا شنیده بودم که در سن و سال جیم همه پسرها به این بیماری گاه‌گاه بیخود پرتو زدن گرفتار می‌شوند.

جیم زیر لب گفت: به دلم افتاده. فقط به دلم افتاده که باید برم بیرون.

از کنار خانه خانم دویز که خالی و با پنجره‌های بسته همچنان سر جایش قرار داشت رد شدیم. گل‌های کاملیا در میان علف‌های هرزه و خودرو غرق شده بودند. در فاصله این خانه و اداره پست هشت خانه دیگر واقع شده بود.

در محوطه جنوبی میدان شهر، پرنده پر نمی‌زد. درخت‌های عظیم کاج از هر گوشه سر برافراشته بودند و در میان آن‌ها میله آهنی پایه‌داری که برای بستن چهارپایان تعبیه شده بود زیر روشنایی چراغ برق می‌درخشید. جز چراغی که در



دستشویی عمومی می‌سوخت، در ساختمان ادارات دولتی چراغی دیده نمی‌شد. میدان شهرداری را حلقهٔ بزرگ‌تری از مغازه‌ها احاطه می‌کرد و روشنایی ضعیفی از داخل مغازه‌ها سوسو می‌زد.

ابتدا دفتر آتیکوس در ساختمان ادارات دولتی بود، اما بعد از چند سال به محل آرام‌تری در ساختمان بانک می‌کعب منتقل شد. میدان را که دور زدیم، اتومبیل او را جلوی بانک دیدیم. جیم گفت: اینجاست!

اما آنجا نبود. دفترش در انتهای راهروی درازی قرار داشت و اگر چراغ روشن بود، می‌توانستیم عبارت «آتیکوس فینچ وکیل رسمی دعاوی» را که با حروف کوچک و ساده پشت شیشهٔ در نوشته شده بود بخوانیم، ولی همه‌جا تاریک بود. جیم برای اطمینان، در بانک را امتحان کرد و دستگیره را چرخاند. در بسته بود. - بیان بریم. شاید رفته پیش آقای اندر وود.

آقای اندر وود نه فقط دفتر می‌کعب تریبون را اداره می‌کرد، بلکه همان جا و یا دقیق‌تر در اتاق بالای آن اقامت داشت. برای به دست آوردن اخبار عدلیه در زندان کافی بود از پنجرهٔ اتاقش به بیرون نگاه کند. برای رسیدن به دفتر می‌کعب تریبون که در گوشهٔ شمال شرقی میدان قرار داشت، می‌بایستی از کنار زندان بگذریم.

زندان می‌کعب مهیب‌ترین و زشت‌ترین ساختمان شهر بود. به عقیدهٔ آتیکوس، طرح این بنا که بیشتر به یک کابوس می‌ماند، می‌توانست کار کسی مثل پسرعمو جاشوا سنت‌کلر باشد. در شهری با مغازه‌های چهارگوش و خانه‌های نوک‌تیز این بنا به کلی نامتناسب می‌نمود. کاریکاتور کوچکی بود از بناهای گوتیک به عرض یک سلول و ارتفاع دو سلول با کنگره‌های ریز و شمع‌هایی که از طرفین آن را سر پا نگه می‌داشت. نمای قرمز آجری و پنجره‌های کلیسایی با نرده‌های آهنین بر غرابت آن می‌افزود. این بنا که نه روی یک تپهٔ مجزا، بلکه بین آهن‌آلات فروشی تیندال و ادارهٔ روزنامهٔ می‌کعب تریبون و چسبیده به آن‌ها قرار داشت، موضع منحصر به فرد صحبت شهر بود. مخالفینش می‌گفتند به یک



دست‌شویی عمومی دورهٔ ملکه ویکتوریا شبیه است و موافقینش عقیده داشتند که به شهر هیبت می‌بخشد و به خاطر هیچ غریبه‌ای نیز خطور نخواهد کرد که انباشته از کاکاسیاه‌ها است.

همچنان که از خیابان عبور می‌کردیم، از دور روشنایی یک چراغ توجه‌مان را جلب کرد. جیم گفت: عجیبه بیرون زندان چراغ نبود.
دیل اضافه کرد:
- انگار بالای دره.

سیم طولی از میان نرده‌های یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم آویزان بود و در روشنایی لامپ برهنه‌ای که به انتهای آن بسته شده بود، آتیکوس به در ورودی تکیه داده و روی یکی از صندلی‌های دفترش نشسته بود و بی‌اعتنا به حشراتی که بالای سرش حلقه‌وار در پرواز بودند روزنامه می‌خواند.
می‌خواستم به‌طرف آتیکوس بدوم، ولی جیم مانع شد.
- نرو، ممکنه خوشش نیاد. خبری نیست برگردیم خونه. فقط می‌خواستم بدونم کجاست.

داشتیم از وسط میدان میان‌بر می‌زدیم که چهار اتومبیل خاک‌آلود پشت‌سرهم از جادهٔ مریدئین وارد شدند، میدان را دور زدند، از جلوی ساختمان بانک گذشتند و مقابل زندان توقف کردند. هیچ‌کس پیاده نشد. آتیکوس از روی روزنامه نگاهی به‌طرف آن‌ها انداخت و روزنامه را به‌دقت تا کرد، روی زانو گذاشت و کلاهش را کمی به‌طرف بالا حرکت داد. معلوم بود منتظر آن‌هاست.

جیم آهسته گفت «بیاین» به‌سرعت از میدان گذشتیم، عرض خیابان را طی کردیم و در مدخل بازارچهٔ جیتنی^۱ پناه گرفتیم. جیم به‌دقت اطراف را پایید و گفت «بریم جلوتر» بدو خودمان را به آهن‌آلات‌فروشی تیندال رسانیدم. از آنجا هم به اندازهٔ کافی به‌معرکه نزدیک بودیم و هم دیده نمی‌شدیم.



مردها تک تک و دوبه دو از اتومبیل‌ها پیاده شدند. سایه‌ها زیر روشنی چراغ به صورت اشباح زنده‌ای درآمدند که به طرف در زندان پیش می‌رفتند. آتیکوس از جا تکان نخورد. دیگر او را نمی‌دیدیم، زیرا مردها میان ما و او حایل شده بودند.

یکی از آن‌ها پرسید: اینجاست، آقای فینچ؟
آتیکوس جواب داد:

– آره، اینجاست، اما خوابیده، بیدارش نکنین.

به تبعیت از این دستور، صداها ناگهان خیلی آهسته‌تر شد و بعدها دریافتیم که این عکس‌العمل به‌طور ناخوشایندی مضحک، و یک موقعیت وخیم بود. صدای دیگری گفت: شماها که میدونین ما چی می‌خواهیم. از جلوی در کنار برین، آقای فینچ.

آتیکوس با لحن دوستانه‌ای جواب داد:

– بهتره برگردین خونه، والتر. هک تیت باید همین جا باشه.

یکی دیگر از آن‌ها گفت: خلاف به عرضتون رساندند. هک و آدم‌هاش این قدر تو جنگل فرورفتند که تا فردا صبح نمیتونند بیرون بیان.

– راستی؟ واسه چی؟

– فرستادیمش دنبال نخودسیاه. این فکر را نکرده بودید، آقای فینچ؟

لحن دوستانه پدرم تغییری نکرده بود.

– فکرش را کرده بودم، اما باور نمی‌کردم. خوب... به این ترتیب وضع عوض

میشه... نیست؟

صدای بمی که از صاحب آن فقط سایه‌ای در تاریکی دیده می‌شد تأکید کرد:

بله عوض میشه.

– واقعاً این جور فکر میکنید؟

در ظرف دو روز، دومین مرتبه بود که این سؤال به زبان آتیکوس جاری می‌شد و معنی آن این بود که یک نفر بازی را خواهد باخت. حیفم آمد موقعیت به این خوبی را از دست بدهم. از جیم جدا شدم و با تمام نیرویی که در پاها سراغ داشتم به طرف



آتیکوس دویدم. جیم فریادی کشید و خواست مرا متوقف کند، ولی دیر شده بود. من به اندازه کافی از او و دیل فاصله گرفته بودم. از لابه لای هیکل‌های تاریک و بدبو به زحمت راهی باز کردم و خودم را به روشنایی چراغ رساندم.

- هی، آتیکوس!

فکر کردم از ملاقات ناگهانی من خوشحال خواهد شد، اما قیافه‌اش این امید را به یأس مبدل کرد. آشکارا سایه ترس بر چهره‌اش نشست، اما به محض اینکه جیم و دیل به دنبال من وارد صحنه شدند، آرام شد.

بوی طویله خوک، فضا را پر کرده بود. قیافه‌ها را از نظر گذراندم، همه غریبه بودند. این‌ها کسانی نبودند که دیشب دیده بودم. به شدت دستپاچه شدم. فاتحانه به میان گروهی از مردم پریده بودم که قبل از آن هرگز آن‌ها را ندیده بودم. آتیکوس آهسته و مثل یک مرد مسن از روی صندلیش بلند شد. روزنامه را با دقت تمام و درحالی که بدون عجله با انگشتانی که کمی می‌لرزید روی تای آن دست می‌کشید تا کرد و به زمین گذاشت.

- جیم! اسکات و دیل را بردار و فوراً برگرد خونه!

- عادت داشتیم ولو با اکراه، دستورهای آتیکوس را همیشه بلافاصله اطاعت کنیم. اما از نحوه ایستادن جیم بو بردم که این دفعه او چنین قصدی ندارد. - گفتم برو خونه!

جیم سرش را به علامت نفی تکان داد. آتیکوس دست‌ها را به کمر گذاشت و جیم از او تقلید کرد. وقتی آن‌ها مقابل یکدیگر قرار گرفتند، به نظرم رسید که شباهتی به هم ندارند. موهای نرم و خرمایی و چشمان قهوه‌ای‌رنگ جیم، صورت بیضی شکل و گوش‌های ظریف و خوابیده او به مادرمان رفته بود و به‌طور محسوسی در نقطه مقابل قیافه گوشه‌دار و موهای خاکستری و سیاه آتیکوس قرار داشت. باین همه وجه اشتراکی داشتند که مبارزطلبی آنان بود.

- پسر جان، گفتم برو خانه!

جیم مجدداً سرش را به علامت نفی تکان داد.



مرد تنومندی گفت «من می‌فرستمش خونه» و با خشونت گریبان جیم را گرفت و چنان او را به سمت خودش کشید که نزدیک بود نقش زمین شود. گفتم: دست بهش نزن!

به سرعت لگدی به طرف او حواله کردم. پای من برهنه بود، ولی با کمال تعجب دیدم که او خم شد و از درد به خود پیچید. ساق پایش را نشانه گرفته بودم، ولی ظاهراً ضربه خیلی بالاتر فرود آمده بود.

آتیکوس دستش را روی شانهم گذاشت و قبل از اینکه مجال داشته باشم توضیحی بدهم گفت: بسه اسکات، لگد زدن حرکت زشتیه...

گفتم: حق نداره به جیم دست دراز کنه.

صدایی از میان جمع غرید.

- کافیه دیگه آقای فینچ، بچه‌ها را از اینجا رد کنید. پانزده ثانیه بهتون وقت میدیم. در میان این مردم ناشناس، آتیکوس کوشش می‌کرد جیم را متقاعد کند. اما جواب جیم به تهدیدهای آتیکوس، اصرار او و بالاخره «خواهش میکنم جیم، جیم، بچه‌ها را بردار و برو» فقط یک کلمه بود.

- نمی‌رم!

داشتم کم‌کم خسته می‌شدم، ولی فکر کردم حتماً جیم دلیلی دارد، وگرنه خوب می‌دانست که سرانجام به خانه خواهد رفت و به مناسبت این رفتارش عقوبت خواهد شد.

نگاهم متوجه مردها شد. شب گرمی بود ولی اغلب آن‌ها شلوار کار و پیراهن‌های زمختی که دکمه‌های آن تا گلو بسته شده بود، به تن داشتند. فکر کردم باید طبیعت خیلی سردی داشته باشند، زیرا حتی آستین‌هایشان را بالا نزده و سرآستین‌هایشان بسته بود. کلاه‌های کهنه تا بناگوششان را می‌پوشاند. قیافه‌ها عبوس و چشمانشان خواب‌آلود بود و به نظر می‌رسید که به شب‌زنده‌داری عادت ندارند. یک‌بار درصدد جستجو برآمدم و بالاخره در مرکز این دایره قیافه‌آشنایی پیدا کردم.



– هی، آقای کانینگهم!

انگار صدای مرا نشنید.

– هی، آقای کانینگهم کار موقوفه‌تان به کجا کشید؟

از مشکلات قضایی آقای کانینگهم خوب اطلاع داشتم. آتیکوس یک‌بار این مطلب را با شرح تمام جزئیات برایم حکایت کرده بود. آقای کانینگهم که مرد تنومندی بود، چشمانش را به‌هم زد و دست‌هایش را زیر بند شلوار کارش فروبرد. مثل اینکه احساس ناراحتی کند، گلویی صاف کرد و چشمانش را به‌طرف دیگری متوجه ساخت. پیش‌درآمد دوستانه‌ام بی‌نتیجه ماند.

آقای کانینگهم سر برهنه بود، ولی از سفیدی نیمه بالای پیشانی در قیافه آفتاب‌سوخته‌اش، می‌توانستم حدس بزنم که معمولاً کلاه به سر می‌گذارد. کفش‌های سنگین کار به پا داشت و از ناراحتی مرتب پابه‌پا می‌شد.

– من را نمی‌شناسید، آقای کانینگهم؟ جین لوئیز فینچم. یادتون می‌اد یک‌دفعه واسه ما گردو آوردین؟ کم‌کم احساس سرشکستگی کسی که یک آشنا او را باز نمی‌شناسد به من مستولی می‌شد، ولی باز شروع کردم.

– من با والتر مدرسه میرم. والتر پسر شماست، نیست؟ پسر شما نیست؟

آقای کانینگهم با حرکت خفیف سر جواب مثبت داد. بالاخره مرا شناخته بود.

– همکلاس منه. خیلی خوب هم درس می‌خونه. پسر خوبیه، واقعاً نازه. یک روز ناهار اومد خونه ما، شاید براتون تعریف کرده. یک‌دفعه زدمش، اما والتر کینه‌ای نیست. سلامم را بهش برسونین. خیلی خوب؟

آتیکوس گفته بود شرط ادب این است که با مردم راجع به چیزهایی مورد علاقه آن‌ها صحبت کنیم، نه راجع به چیزهای مورد علاقه خودمان. آقای کانینگهم علاقه‌ای به گفتگو درباره پرسش‌های نشان‌نداد، بنابراین به‌عنوان آخرین تشبیه برای اینکه او را به حرف بیاورم، دوباره موضوع موقوفه را پیش کشیدم.

– بله، موقوفه چیز...

همچنان که حرف می‌زدم، متوجه شدم که نه‌فقط با آقای کانینگهم، بلکه با



همه کسانی که آنجا بودند حرف می‌زنم. مردها بعضی با دهان نیمه‌باز به من گوش می‌دادند. آتیکوس جیم را راحت گذاشته بود و هر دوی آن‌ها کنار دیل ایستاده بودند و به جای گوش دادن، انگار مجذوب این صحنه شده بودند. آتیکوس که قبلاً به ما گفته بود باز گذاشتن دهن حرکت زشتی است، دهنش نیمه‌باز مانده بود. چشمان ما با هم تصادف کرد و او دهنش را بست.

- آتیکوس، می‌خواستم فقط بگه که موقوفه چیز بدیه، اما یادم میاد تو یک‌دفعه گفتی که آقای کانینگهم نباید غصه بخوره. ممکنه کارش یک‌کمی طول بکشه، اما بالاخره درست میشه...

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. ناراحت بودم که مبادا دسته‌گلی به آب داده باشم، اگرچه به نظرم موضوع موقوفه برای گفتگو موضوع مناسبی بود.

خیس عرق شده بودم. همه‌چیز را می‌توانستم تحمل کنم، جز اینکه این‌همه آدم به من نگاه کنند. صدا از نفس هیچ‌کس در نمی‌آمد. پرسیدم: چی شده؟

آتیکوس ساکت ماند. نگاهی به جمع کردم و دوباره متوجه آقای کانینگهم شدم. چهره‌اش همچنان تأثرناپذیر مانده بود. ناگهان حرکتی کرد که به کلی غیرمنتظره بود. به طرف پایین خم شد، شانه‌های مرا گرفت و گفت: خانم کوچولو، سلامت را به والتر میرسونم.

سپس باز مستقیم ایستاد و با اشاره دست به دیگران گفت: بریم بچه‌ها!

همان‌طور که آمده بودند تک‌تک و دوبه‌دو برگشتند و سوار اتومبیل‌های قراضه خود شدند. درها بسته شد، موتورهای زوزه کشید و آن‌ها دور شدند.

به طرف آتیکوس برگشتم، ولی آتیکوس کمی دورتر رو به دیوار، به دیوار زندان تکیه داده بود. به او نزدیک شدم و آستینش را کشیدم.

- حالا میتونیم بریم خونه؟

با حرکت سر جواب مثبت داد، سپس دستمالش را درآورد و صورت و دماغش را با آن پاک کرد.



صدای ملایم و مردانه‌ای از بالا و از میان تاریکی پرسید: آقای فینچ، رفتند؟
 آتیکوس یک قدم به عقب برداشت و به بالا نگاه کرد.
 - آره تام، رفتند. شما یک کمی بخوایید. دیگه کسی مزاحمتون نمیشه.
 از طرف مقابل صدای دیگری سکوت شب را شکست.
 - خاطر جمع باشین، هیچ خبری نیست آتیکوس، من هم دائماً از اینجا مواظب
 بودم.

آقای اندر وود تفنگ دولولی از پنجرهٔ دفتر می‌کوب تریبون به این سمت
 نشانه گرفته و خود از پنجره به خارج خم شده بود.
 از موقع خوابم مدت‌ها گذشته بود و به شدت خسته شده بودم، اما به نظر
 می‌رسید که گفتگوهای آقای اندر وود و آتیکوس یکی از پنجره به پایین و
 دیگری از پایین به بالا، تمام شب ادامه خواهد یافت. بالاخره آتیکوس برگشت.
 چراغ بالای در زندان را خاموش کرد و صندلی‌اش را برداشت.
 دیل جلو رفت.

- آقای فینچ، اجازه بدین صندلی را بیارم.
 این اولین حرف دیل در طول تمام آن مدت بود.
 - با کمال میل پسر جان، خیلی متشکرم.

من و دیل به دنبال آتیکوس و جیم به طرف دفتر آتیکوس به راه افتادیم. دیل
 که یک صندلی به دست داشت، آهسته‌تر راه می‌رفت و به زودی آتیکوس و جیم
 مقداری از ما جلو افتادند. فکر می‌کردم آتیکوس جیم را به مناسبت اینکه به خانه
 نرفته است سرزنش می‌کند، ولی اشتباه می‌کردم. وقتی از زیر روشنایی یک چراغ
 رد می‌شدند، دیدم که آتیکوس موهای سر جیم را نوازش می‌کند. این طریقهٔ
 منحصر به فرد او برای ابراز محبت و مهربانی بود.

جیم صدای مرا شنید. از در میان دو اتاق، به داخل اتاقم سر کشید و کنار تختم آمد. در همین موقع، چراغ اتاق آتیکوس روشن شد. ما سر جاهایمان ساکت ماندیم تا دوباره خاموش شد. صدای غلطیدنش را روی تخت شنیدیم و منتظر ماندیم تا کاملاً آرام گرفت.

جیم مرا به اتاقش برد، کنار خودش روی تخت خواباند و گفت: ناراحت نباش، بخواب، شاید تا پس فردا همه چیز تمام بشه.

ما خیلی بی صدا به خانه برگشته بودیم تا عمه را بیدار نکنیم. آتیکوس اتومبیل را قبل از اینکه وارد گاراژ شود، خاموش کرد و همه بدون یک کلمه حرف زدن، از در عقب به اتاق های خودمان رفتیم. خیلی خسته بودم و داشت خوابم می برد که قیافه آتیکوس درحالی که با خونسردی روزنامه را تا می کرد و کلاهش را بالا می گذاشت، منظره آتیکوس را که در میان یک خیابان خالی و چشم انتظار ایستاده بود و عینکش را از زمین برمی داشت به یادم آورد.

از یادآوری حوادث آن شب، بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. جیم خیلی مهربانی نشان داد و این اولین بار بود که با عبارت «از آدم نه ساله این کارها قبیحه» سرکوفتم نزد.

صبح روز بعد، غیر از جیم که به تنهایی سه تا تخم مرغ خورد، هیچ کس برای



صبحانه اشتهاهی نشان نداد. آتیکوس با تعجب و تحسین او را تماشا می کرد و عمه الکساندرا قهوه اش را مزمزه می کرد و آشکارا ناراضی بود. به نظر او بچه هایی که شب هنگام دزدانه از خانه بیرون بروند، مایه سرافکندگی خانواده بودند. آتیکوس گفت دیشب از ملاقات این «مایه های سرافکندگی خانواده» خیلی خوشحال شده است، ولی عمه جواب داد:

– چه فایده ای داشت؟ مگر آقای اندر وود تمام مدت آنجا کشیک نمیکشید؟

آتیکوس به یاد آقای اندر وود افتاد.

– راستی چیز عجیبیه. میدونین که بریکستون از سیاه ها نفرت داره و نمیخواه بهشون نزدیک بشه؟

مردم می کمب آقای اندر وود کوچک را مردی ملحد می شناختند. پدرش به سرش زد که او را برکستون برگ^۱ بنامد و آقای اندر وود همه کوشش خود را به کار برد تا شایستگی این نام را پیدا نکند. آتیکوس عقیده داشت نام ژنرال های ارتش جنوب را روی افراد گذاشتن، موجب الکلی شدن تدریجی آنان خواهد شد. کالپورنیا یک فنجان دیگر قهوه برای عمه الکساندرا ریخت. من هم با نگاه تقاضا کردم که قهوه دیگری برایم بریزد، ولی او سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: تو هنوز بچه ای، هر وقت بزرگ شدی خبرت میکنم.

گفتم شاید اشتها بیاورد. کالپورنیا موافقت کرد. فنجانی از روی میز برداشت، یک قاشق قهوه توی فنجان ریخت و سپس آن را لبالب از شیر پر کرد. از او تشکر کردم و داشتم با زبانم قهوه را می چشیدم که متوجه اخم عمه الکساندرا شدم. اما این بار به آتیکوس اخم کرده بود.

منتظر ماند تا کالپورنیا به آشپزخانه رفت و آنگاه خطاب به آتیکوس گفت: این جووری روبروی این ها حرف زن!

– چه جور؟ روبروی کی ها؟



- روبروی کالپورنیا. الان گفתי بریکستون اندر وود از سیاه‌ها نفرت داره.

- چه مانعی داره؟ مگه کالپورنیا خودش نمی‌دونه؟ همه تو این شهر خبر دارند. این اواخر نزد پدرم متوجه تغییر کوچکی شده بودم که موقع صحبت با عمه الکساندرا ظاهر می‌شد. او همیشه خود را آرام و بی تفاوت نشان می‌داد و از خشم و برآشفستگی علنی احتراز می‌کرد. با لحنی نسبتاً خشک گفت: هرچه بشه سر میز گفت، جلوی کالپورنیا هم میشه گفت. او میدونه وجودش برای خانواده ما چقدر اهمیت داره.

- خیال نمیکنم این رویه صحیح باشه، آتیکوس. بدتر آن‌ها را جری میکنه. تو که میدونی آن‌ها بین خودشون چه جور حرف می‌زنند. هرچه تو این شهر اتفاق بیفته، پیش از غروب آفتاب تو محله سیاه‌ها پخش شده.

پدرم کاردی که دستش بود روی میز گذاشت.

- هیچ قانونی آن‌ها را از حرف زدن منع نکرده. اگر خود ما این‌قدر موضوع بهشون ندیم، آن‌ها حرفی ندارند بزنند. اسکات، چرا قهوه‌ات را نمیخوری؟

هنوز داشتم قهوه را با قاشق به هم می‌زدم.

- فکر می‌کردم آقای کانینگهم با ما دوسته. اگه یادت باشه خیلی وقت پیش تو خودت این‌جور گفتی.

- حالا هم میگم.

- پس چرا دیشب می‌خواست تو را اذیت کنه؟

آتیکوس چنگالش را کنار کارد قرار داد و بشقابش را کنار گذاشت.

- آقای کانینگهم ذاتاً آدم خوبیه، منتهی او هم مثل همه ما ضعف‌هایی داره.

جیم گفت: اینکه اسمش ضعف نیست. دیشب آمده بود تو را بکشه.

- ممکن بود آسیب مختصری هم به من برسونه پسر، اما وقتی بزرگ شدی مردم را بهتر میشناسی. آشوب و ازدحام را همیشه مردم راه می‌اندازند. آقای کانینگهم دیشب جزئی از یک ازدحام اما درعین حال یک انسان بود. در هریک از شهرهای جنوب، عامل آشوب همین مردم هستند که ما آن‌ها را می‌شناسیم. البته منظورم دفاع از این کارها نیست.



جیم تأیید کرد:

- من هم همین را میخوام بگم.

- عوضش یک بچه هشت ساله میتونه وجدان این آدم‌ها را دوباره بیدار کنه، نیست؟ مهم اینه که جلوی یک گله آدم وحشی را میشه گرفت، واسه اینکه درهرحال آدمند... هوم... شاید ما احتیاج به یک اداره پلیس از بچه‌ها داریم... شما بچه‌ها دیشب والتر کانینگهم را واداشتید یک لحظه هم از دریچه چشم من به دنیا نگاه کنه و همین کافی بود.

گفتم: خوب، امیدوارم جیم وقتی بزرگ شد مردم را بهتر بشناسه، اما از من این کار ساخته نیست. اولین روزی که والتر پاش به مدرسه برسه، روز آخرشه.

آتیکوس با خشونت گفت: حق نداری دست به طرفش دراز کنی. هرچه پیش بیاد، میل ندارم هیچ‌کدام از شماها خودتون را وارد این معرکه کنید.

عمه الکساندرا خطاب به آتیکوس گفت: میبینی نتیجه این کارها چیه؟ بعداً به من نگی چرا زودتر بهت نگفتم!

آتیکوس تأکید کرد که هیچ‌وقت همچی چیزى نخواهد گفت. صندلیش را عقب کشید و از سر میز بلند شد.

- ببخشید، امروز خیلی کار دارم. جیم، خواهش میکنم نه تو و نه اسکات امروز تو شهر پیداتون نشه.

تازه آتیکوس از خانه خارج شده بود که دیل به سرعت برق از راهرو گذشت، وارد اتاق ناهارخوری شد و خبر داد.

- تمام شهر خبر دارند که چه‌جوری ما دیشب با دست خالی جلوی صد نفر آدم دراومدیم.

چشم‌زهره عمه الکساندرا زبان دیل را بند آورد.

- اولاً صد نفر نبودند، ثانیاً هیچ‌کس از جلوی کسی درنیامد. فقط این چند تا کانینگهم مست کرده بودند.

جیم گفت: اوه عمه، دیل همیشه این‌جور حرف میزنه.



اشاره کرد که ما به دنبالش برویم.

ما به طرف حیاط راه افتادیم و از پشت سر صدای عمه را شنیدیم.

– امروز هیچ کس نباید از حیاط بیرون بره.

انگار روز شنبه بود. مردم نواحی می کمب گروه گروه آرام ولی مدام از جلوی خانه ما رد می شدند. آقای دالفوس ریموند^۱ درحالی که روی زین اسب اصیلش تلوتلو می خورد از آنجا عبور کرد. جیم آهسته گفت: نمیدونم چه جور رو زین بند میشه. چه جوری آدم میتونه هنوز ساعت هشت صبح نشده، این قدر گیج باشه؟

یک گاری پر از زن، تلق تلق کنان رد شد. زن ها کلاه های آفتابی کتان به سر و لباس هایی با آستین بلند به تن داشتند. مرد ریشویی با لباس پشمی، گاری می راند. جیم خطاب به دیل گفت: نگاه کن، آن ها منونیت^۲ هستند و با دکه مخالفند.

جیم توضیح داد که منونیت ها در جنگل زندگی می کنند، اغلب دادوستدشان را آن طرف رودخانه انجام می دهند و به ندرت به می کمب می آیند. موضوع، توجه دیل را جلب کرده بود. جیم ادامه داد:

– چشم های همشون آبییه. مردها بعد از ازدواج حق ندارند ریش بتراشند. چون زن هاشون دوست دارند.

آقای ایکس بیلاپس^۳ سوار بر قاطر، دستی به طرف ما تکان داد و گذشت. جیم او را معرفی کرد.

– آدم مضحکیه. ایکس علامت اختصاری نیست. اصلاً اسمش ایکسه. یک دفعه گذارش به محکمه افتاد، پرسیدند اسمت چیه، گفت ایکس. منشی دادگاه خواست اسمش را هجی کند، گفت ایکس. دوباره پرسید باز هم جواب داد ایکس. بالاخره مجبور شد روی یک صفحه کاغذ یک ایکس نوشت و بالا نگه

1. Dolphus Raymond

۲. Mennonite: یک فرقه مذهبی مسیحی، مخالف غسل تعمید کودکان و همچنین سوگند خوردن و در خدمت دولت بودن و به نظام وظیفه رفتن – م.

3. X. Billups



داشت تا همه ببینند. پرسیدند این اسم را از کجا آوردی؟ جواب داد وقتی به دنیا آمدم، پدر و مادرم آن را انتخاب کردند.

استان می‌کعب مقابل ما رژه می‌رفت و جیم شخصیت‌های برجسته را به تاریخچه زندگی و شرح حال آنان معرفی می‌کرد. آقای تنسو جونز^۱ فقط به طرفداران متعصب منع فروش مشروبات الکلی رأی می‌دهد، خانم امیلی دیویس^۲ مخفیانه انفیه می‌کشد، آقای بایرون والر^۳ ویولون می‌زند و آقای جک اسلید^۴ سومین دفعه است که دندان درمی‌آورد.

یک گاری پر از مردمی با قیافه‌های فوق‌العاده عبوس نزدیک شد. سرنشینان آن به حیاط خانم ماودی اتکینستون که در پرتو گل‌های تابستانی می‌درخشید، اشاره‌ای کردند و در این موقع خود خانم ماودی نیز روی ایوان آمد. ما قیافه او را از ایوان خانه‌اش با آن همه فاصله نمی‌توانستیم خوب ببینیم، ولی عجیب بود که همیشه از طرز ایستادنش می‌فهمیدیم سر دماغ است یا نه. دست‌ها را به کمر زده، شانه‌هایش پایین افتاده و سرش به یک طرف خم شده بود. شیشه‌های عینکش در روشنائی آفتاب برق می‌زد و می‌دانستیم که پوزخند بسیار شیطنت‌آمیزی بر لب دارد.

راننده گاری از سرعت قاطرها کاست و با صدای تیز زنانه‌ای فریاد کرد:

– دنیا دوست‌ها به درک واصل میشوند.

خانم ماودی جواب داد:

– سیمای بشاش نشانه قلب پاک است.

سورچی، قاطرها را هین کرد و وقتی آن‌ها به سرعت رد می‌شدند به نظرم رسید که حتماً بابتیست‌های مطهر فکر کرده‌اند شیطان از متن کتاب مقدس علیه آن‌ها شاهد مثال آورده است.

1. Tensaw Jones

2. Emily Davis

3. Byron Waller

4. Jake Slade



اینکه چرا آن‌ها با باغچه خانم ماودی مخالف بودند، برایم معمای شده بود. اما این معما هنگامی پیچیده‌تر می‌شد که می‌دیدم خانم ماودی با اینکه تمام وقت روز را در باغچه به سر می‌برد، این قدر به کتاب مقدس تسلط دارد. ما به آن طرف خیابان نزد خانم ماودی رفتیم و جیم پرسید: شما هم امروز دادگاه میرین؟

- همچی خیالی ندارم. برم آنجا چکار کنم؟

دیل پرسید: نمی‌خواهین تماشا کنین؟

- ابداً، محاکمه‌ای که ممکنه به قیمت جان یک آدم بیچاره تمام بشه چه

تماشایی داره؟ مردم را نگاه کن، درست مثل این کارناوال رومی!

گفتم: اما محاکمه باید علنی باشه، خانم ماودی. غیر از این نمیتونست باشه.

- آره، میدونم. من هم به همین علت که محاکمه علنی، احتیاج به تماشا رفتن

ندارم. این طور نیست؟

خانم استفانی کروفرد با کلاه و دستکش سر رسید.

- هوم، هوم، هوم، چه جمعیتی! انگار ویلیام جنینگز برایان^۱ میخواد نطق کنه.

خانم ماودی پرسید: خوب استفانی تو کجا میری؟

- بازار.

خانم ماودی گفت که هیچ وقت ندیده است خانم استفانی با کلاه به بازار برود

و خانم استفانی اعتراف کرد.

- آره فکر کردم برم بینم آتیکوس میخواد امروز تو محکمه چکار کنه.

- برو، اما مواظب باش دست خودت یک احضاریه نده.

ما از خانم ماودی توضیح خواستیم و او شرح داد خانم استفانی این قدر درباره

این موضوع اطلاع دارد که ممکن است به عنوان شاهد احضار شود.



تا ظهر خودمان را نگه داشتیم. آتیکوس برای صرف ناهار به خانه آمد و اطلاع داد که تمام وقت صبح صرف انتخاب هیئت منصفه شده است. بعد از ناهار به سراغ دیل رفتیم و با هم به طرف شهر راه افتادیم.

مثل اینکه یک جشن بزرگ ملی بود. برای بستن چهارپایان دیگر جا وجود نداشت. قاطرها و گاری‌ها همه جا و زیر همه درخت‌ها متوقف بودند. مردم دسته‌دسته پیک‌نیک‌وار سرتاسر میدان شهر، روی روزنامه‌ها نشسته بودند و نان و شیرهای خود را با شیر گرم قورت می‌دادند. بعضی‌ها مرغ سرد و یا کتلت خوک می‌جویدند. مردم مرفه‌الحال‌تر، غذایشان را با کوکاکولا از لیوان‌های پیازی شکل سودا پایین می‌دادند. بچه‌ها با صورت چرب‌و‌چیلی میان مردم گرگم و گله‌بازی می‌کردند و شیرخواره‌ها شیر می‌خوردند.

در یک گوشه دورافتاده میدان، سیاه‌ها آرام زیر آفتاب نشسته بودند و نان و ساردین می‌خوردند و نهی‌کولاهای^۱ پرطعم و بوی خود را می‌آشامیدند. آقای دالفوس ریموند نیز میان آن‌ها نشسته بودند.

دیل گفت: جیم، داره از تو پاکت الکل می‌خوره.

واقعاً هم انگار آقای دالفوس ریموند از توی پاکت می‌خورد. دو نی زردرنگ از دهن او تا ته یک پاکت قهوه‌ای‌رنگ ادامه می‌یافت.

دیل زیر لب ادامه داد:

- به حق چیزهای ندیده. چه‌جوری اون رو تو پاکت نگه میداره؟

جیم خندید:

- یک شیشه کوکاکولا پر از الکل تو پاکته. این کار را می‌کنه که خانم‌ها بدشون نیاد. حالا خوب نگاه کن. تمام بعدازظهر مزمزه می‌کنه. هرچند وقت یک‌بار هم میره، بطری را دوباره پر می‌کنه.

- چرا پیش سیاه‌ها نشسته؟

- این کار همیشگی‌شه. شاید آن‌ها را بیشتر از سفیدها دوست داره. خونه‌اش



نزدیک مرز جنوبی می‌کمبه. یک زن سیاه داره با همه جور بچه‌های دورگه. اگه دیدمشون بهت نشون میدم.

- آدم بی‌سروپایی به نظر نمیرسه.

- نه، بی‌سروپا هم نیست. خانواده‌اش یک خانوادهٔ اصیل و قدیمیه و خودش هم مالک تمام زمین‌های آن طرف رودخانه است.

- پس چرا این جور زندگی میکنه؟

- دلش میخواد. میگند بلایی را که روز عروسیش به سرش اومده نمیتونه فراموش کنه. قرار بود با دختری از خانوادهٔ ... آهان، خانوادهٔ اسپندر^۱ عروسی کنه. تدارک مفصلی هم دیده بودند، اما عروسی سرنگرفت. عروس بعد از تمرین روز قبل از عروسی، ماشهٔ یک تفنگ را با شست پایش کشید و سر خودش را داغون کرد.

- معلوم شد چرا؟

- نه، هیچ‌کس غیر از خود آقای دالفوس از علتش خبر نداره. شایع بود که از رابطهٔ آقای دالفوس با یک زن سیاه اطلاع پیدا کرده. آقای دالفوس خیال میکرد میتونه آن زنش را نگه داره و با این یکی هم عروسی کنه. از آن وقت به بعد همیشه این طوره، اما عوضش با بچه‌هاش خیلی مهربونه...

پرسیدم: جیم، بچهٔ دورگه چیه؟

- نصف سفید، نصف سیاه. تو دیدیشون، اسکات. آن پسر که موهای سرخ و زوزی داره و در دکان خواربارفروشی پادویی میکنه، دورگه است. طفلک‌ها خیلی غصه می‌خورند.

- غصه می‌خورند. چرا؟

- واسه اینکه نه این‌طرفیند و نه آن‌طرفی. سیاه‌ها آن‌ها را از خودشون نمی‌دانند واسه اینکه نصفشون سفیده، سفیدها دوستشون ندارند واسه اینکه سیاه هستند. این وسط بلاتکلیفند. نه این طرف را دارند، نه آن طرف را. میگند آقای



دالفوس دو تا از بچه‌هاش را به شمال فرستاده. شمالی‌ها به این موضوع اهمیت نمی‌دهند. اوناها، یکیشون داره میاد.

پسر بچه کوچکی دست در دست یک زن سیاه به طرف ما پیش می‌آمد. به نظرم پسرک با یک سیاه هیچ فرقی نداشت. رنگ تند شکلاتی، منخرین گشاده و پهن و یک ردیف دندان‌های خیلی قشنگ. گاهی از سر نشاط بالا و پایین می‌پرید، ولی زن دستش را می‌کشید و او را آرام می‌کرد.

جیم منتظر ماند تا آن‌ها از کنار ما رد شدند.

– این یکی از دورگه‌های ریمونده.

دیل پرسید: تو از کجا می‌فهمی؟ اینکه با سیاه‌ها فرقی نداره.

– بعضی وقت‌ها اصلاً معلوم نیست، فقط اگه آدم آن‌ها را بشناسه، میتونه بگه.

اما این حتماً بچه ریموند بود.

گفتم: آخر تو از کجا میدونی؟

– من که گفتم اسکات، آدم فقط باید آن‌ها را بشناسه.

– خوب از کجا که ما سیاه نیستیم؟

– عمو جاک عقیده داره که خیلی هم مسلم نیست. تا آنجا که او از سابقه

خانواده فینچ خبر داره، ما سیاه نیستیم، اما از کجا معلوم که در عهد تورات، مستقیماً از حبشه بیرون نیامده باشیم.

– اگر هم این‌طور باشه، فاصله عهد تورات تا حالا این‌قدر زیاده که دیگه

به حساب نمیاد.

– موافقم. اما اینجا اگه آدم یک قطره خون سیاه داشته باشه، پاک سیاهش

می‌کنند... هی، نگاه کن...

یک اشاره نامرئی به پیک‌نیک خاتمه داده بود. همه از جا برخاسته بودند و

قطعه‌های روزنامه و کاغذ لفاف به اطراف پراکنده می‌شد. بچه‌ها نزد مادرشان

آمدند، مادرها اطفال کوچک را بغل گرفتند و مردها با کلاه‌های عرق‌آلود افراد

خانواده را دور خود جمع کرده و گله‌وار به طرف درِ دادگستری سوق می‌دادند. در



گوشه میدان، سیاه‌ها و آقای دالفوس ریموند سرپا ایستاده بودند و گرد و خاک شلوارشان را پاک می‌کردند. تعداد زنان و کودکان در میان آنان کمتر بود و به این ترتیب اجتماع آن‌ها کمتر به اجتماع روزهای جشن و تعطیل شباهت داشت. آن‌ها با شکیبایی پشت سر سفیدها کنار در منتظر ایستاده بودند.

دیل پیشنهاد کرد:

- بریم تو.

جیم جواب داد:

- نه، بهتره منتظر بمونیم تا همه برند. ممکنه آتیکوس ما را اینجا ببینه خوشش نیاد.

ساختمان ادارات دولتی می‌کمب تا حدی آرلینگتون^۱ را به خاطر می‌آورد؛ ستون‌های بتونی زیر سقف جنوبی، برای بار سبکی که به دوش داشتند زیاده از حد سنگین بودند. پس از آتش‌سوزی سال ۱۸۵۶، تنها این ستون‌ها از بنای قدیمی برجا ماندند و سپس باید گفت علی‌رغم خودشان برای بنای جدید مورد استفاده قرار گرفتند. غیر از ایوان جنوبی، سایر قسمت‌های ساختمان ادارات دولتی می‌کمب در سال‌های اول عهد ملکه ویکتوریا ساخته شده بود و اگر از طرف شمال دیده می‌شد، چندان زننده نبود. از طرف جنوب، ستون‌های کلاسیک یونانی با برج بزرگی از قرن نوزدهم که ساعت زنگ‌زده و قراضه‌ای در آن جا داشت - نشانه تصمیم راسخ مردم ما بر نگاهداری تمام یادگارهای قراضه گذشته - ناجور و نامتناسب می‌نمود.

برای رسیدن به اتاق دادگاه در طبقه دوم، می‌بایستی از اتاقک‌های آفتاب‌نندیده متعددی گذشت: مقوم مالیاتی، مأمور وصول، دفتردار، مشاور حقوقی، منشی دادگاه و بازپرس در این قفس‌های سرد و تاریک که بوی دفاتر پوسیده بایگانی و سمند مرطوب و از آن به مشام می‌رسید، به سر می‌بردند. روز روشن، آدم به

۱. Arlington: قبرستان معروفی در شهر ارلینگتون واقع در ایالت ویرجینیا، نزدیک واشینگتن، محل قبر سرباز گمنام آمریکا - م.



چراغ احتیاج داشت. تخته‌های زمخت کف اتاق همیشه از یک قشر نازک گرد و خاک پوشیده بود. ساکنین این اتاق‌ها نیز مخلوق همین محیط بودند، مردان کوچکی با چهره‌های خاکستری‌رنگ که هرگز رنگ باد و آفتاب ندیده بود.

پیش‌بینی می‌کردیم که با جمعیت زیادی روبرو خواهیم شد، اما در راهروی طبقه اول انتظار چنین ازدحامی را نداشتیم. جیم و دیل را میان جمعیت گم کردم و ناچار به کنار دیوار زیر پلکان رفتم. می‌دانستم که بالاخره جیم به دنبالم خواهد آمد. به‌زودی متوجه شدم که اینجا در واقع پاتوق آدم‌های بیکاره بود و همه کوشش را به کار بردم تا مطلقاً توجه آن‌ها را جلب نکنم. این‌ها گروهی مردان سالخورده بودند با پیراهن سفید و شلوار خاکی مجهز به بند شلوار که در تمام مدت عمر کاری انجام نداده بودند و این واپسین روزهای غروب آفتاب عمر را نیز روی نیمکت‌های کاج زیر درختان بلوط میدان به عطلت می‌گذراندند. در مورد کارهای عدلیه، نقادان دقیقی بودند که به قول آتیکوس در نتیجه سال‌ها کنجکاوی و تماشای خود رئیس عدلیه از قانون اطلاع داشتند. معمولاً این‌ها تماشاچیان انحصاری محکمه بودند و امروز که دیگران آسایش همیشگی آن‌ها را مختل کرده بودند، آزرده‌خاطر به نظر می‌رسیدند. وقتی حرف می‌زدند، طنین صدایشان هیبت داشت. موضوع صحبت پدر من بود. یکی از آن‌ها گفت: ... خیال می‌کنه میدونه چکار می‌کنه!

دیگری مخالف بود.

– نه، با نظر تو موافق نیستم. آتیکوس فینچ اهل کتاب و مطالعه است. خیلی کتاب می‌خونه.

اولی جواب داد:

– بله، کتاب بلده بخونه، اما این تنها کاریه که از دستش برمیاد. همه خندیدند.

شخص ثالثی وارد گفتگو شد.

– می‌خوام یک چیزی بهت بگم، بیلی. میدونی آتیکوس فینچ را محکمه



به عنوان وکیل تسخیری واسه دفاع از این سیاه تعیین کرده؟

— آره، اما آتیکوس قصد داره واقعاً ازش دفاع کنه. از این خوشم نمیاد.

این خبر تازه‌ای بود. خبر تازه‌ای که وضع را به کلی عوض می‌کرد. آتیکوس چه می‌خواست و چه نمی‌خواست می‌بایستی دفاع کند. عجیب بود که در این باره یک کلمه با ما حرف نزده بود. اگر از این موضوع خبر داشتیم، بارها می‌توانستیم آن را برای دفاع از او و خودمان مورد استفاده قرار دهیم. اعلام اینکه او جز قبول این تکلیف چاره‌ای نداشت، از میزان مشاجره‌ها و گفتگوها می‌کاست. اما آیا این امر در قضاوت مردم شهر نسبت به آتیکوس تغییری ایجاد می‌کرد؟ محکمه، آتیکوس را به عنوان وکیل تسخیری تعیین کرده است. آتیکوس قصد دارد از او دفاع کند و این است آنچه آن‌ها خوش ندارند. از این معما سردر نمی‌آوردم.

سیاه‌ها که تا این لحظه پشت سر سفیدها به نوبت ایستاده بودند شروع کردند به وارد شدن، ولی یکی از اعضای پاتق عصایش را بالا نگه داشت و گفت: یک دقیقه صبر کنید ما بریم بالا، بعد!

اعضای پاتق با پاهایی که از خستگی و درد مفاصل به زحمت حرکت می‌کرد، از پلکان بالا رفتند. دیل و جیم که به جستجوی من پایین می‌آمدند، روی پلکان با آن‌ها مصادف شدند و درحالی که با فشار از میان آن‌ها برای خود راه باز می‌کردند صدای جیم را شنیدم.

— اسکات، کجایی؟ زود باش بیا، همه جاها را گرفتند. دیگه جا برای نشستن نمانده.

در این اثنا سیاه‌ها از کنار ما گذشتند و به طرف بالا هجوم بردند. جیم که دیگر به خشم آمده بود گفت: بیا ببین چکار کردی!

پیرمردها جاهای ایستاده را هم اشغال می‌کردند و برای ما جایی باقی نمی‌ماند. همه‌اش تقصیر من بود. مستأصل کنار دیوار ایستادیم.

— شما نمیتونین برین تو؟

به بالا نگاه کردیم. جناب سایکس کلاه سیاهش را به دست داشت و مقابل ما ایستاده بود.



جیم جواب داد:

- سلام. نخیر، جناب سایکس. اسکات ما را گم کرده بود.

- بگذار ببینم چکار میشه کرد.

جناب سایکس از پله‌ها بالا رفت و پس از چند لحظه برگشت.

- تو سالن اصلاً جا نیست. می‌خواهید با من به بالکن بیایید؟

جیم گفت «عالیه» و ما با خوشحالی پیشاپیش جناب سایکس خودمان را به بالکن رساندیم، پشت در منتظر ماندیم تا جناب سایکس نفس‌زنان بالا آمد و ما را با مراقبت از میان سیاه‌هایی که روی بالکن بودند، عبور داد. چهار نفر از سیاه‌ها از ردیف اول بالکن بلند شدند و جای خود را به ما دادند.

بالکن مخصوص سیاه‌ها، مثل یک ایوان در امتداد سه دیوار از چهار دیوار سالن دادگاه ساخته شده بود و از آنجا می‌توانستیم همه‌چیز را ببینیم.

جایگاه هیئت‌منصفه، سمت چپ سالن و زیر پنجره‌های بلندی قرار داشت. قیافه‌های آفتاب‌سوخته و اندام لاغر و دراز آن‌ها نشان می‌داد که همه دهقانند و این تعجب‌آور نبود. مردم شهری به‌ندرت در هیئت‌منصفه عضویت پیدا می‌کردند، زیرا یا اسمشان از لیست حذف می‌شد و یا خودشان عذر می‌آوردند. یکی دو نفر از اعضای هیئت‌منصفه به اعضای خانواده کاین‌گهم می‌ماندند، منتهی لباس پلوخوریشان را به تن داشتند. همه آن‌ها راست، مستقیم، متوجه و هوشیار بر مسند خود نشسته بودند.

نماینده دادستان و یک مرد دیگر، آتیکوس و تام رابینسون پشت به ما و سر میزی نشسته بودند. جلوی نماینده دادستان یک کتاب قهوه‌ای‌رنگ و چند دفترچه یادداشت به رنگ زرد قرار داشت، ولی میز آتیکوس خالی بود. بلافاصله بعد از نرده‌ای که تماشاچیان را از محکمه جدا می‌کرد، روی صندلی‌هایی که کف آن روپوش چرمی داشت شهود^۱ نشسته بودند. آن‌ها نیز پشتشان به ما بود.

۱. طرفین دعوا، مدعی و متهم نیز در دادگاه‌های آمریکا شاهد نامیده می‌شوند - م.



قاضی تیلر مثل یک کوسه‌ماهی پیر و خواب‌آلود، پشت میز ریاست محکمه نشسته بود و زیر پایش منشی محکمه با سرعت تمام صورت‌جلسه می‌نوشت. قاضی تیلر مثل همه قضاتی که دیده بودم، موهای سفید و رفتاری مهربان داشت و رنگ چهره‌اش کمی قرمز بود. برای اداره محکمه شیوه به‌خصوصی داشت. به تشریفات رسمی مطلقاً اعتنا نمی‌کرد، گاهی پاها را روی میز می‌گذاشت و اغلب با چاقوی جیبی ناخن‌های دستش را تمیز می‌کرد. در دادرسی‌های طولانی، به‌خصوص بعد از ناهار وضعی داشت که آدم تصور می‌کرد دارد چرت می‌زند، ولی یک‌بار برای همیشه او روی این تصور مهر باطله زد. یکی از وکلا که هنگام دفاع عبث می‌کوشید او را بیدار کند، عمداً یک دسته کتاب را از روی میز به زمین ریخت. قاضی تیلر بدون اینکه چشم‌ها را باز کند، زیر لب گفت: آقای وایتلی^۱، اگر یک‌دفعه دیگر این کار را تکرار کنید، صد دلار براتون تمام می‌شه.

مردی حقوق‌دان و عالم بود و اگرچه ظاهراً به نظر می‌رسید که شغلش را جدی نمی‌گیرد، در واقع نبض هر جریانی را که برای رسیدگی به او احاله می‌شد، کاملاً در دست داشت. تنها یک‌بار در مشاجره‌ای میان اعضای خانواده کانینگهم با بن‌بست مواجه شد. ابتدا در اولد سارم، سرزمین آبا و اجدادی این خانواده، دو خانواده که از بخت بد بدون اینکه با هم خویش باشند نامشان تقریباً یکی بود، سکونت داشتند. کانینگهم‌ها با کانینگهم‌ها^۲ ازدواج کردند و تفاوت املائی این دو اسم کم‌کم فراموش شد. زمانی این تفاوت املا عملاً دوباره مطرح گردید که یکی از کانینگهم‌ها Cuninghams علیه یکی از کانینگهم‌ها Coninghams، بر سر یک قطعه زمین دعوایی اقامه کرد. در جریان دادرسی، جیمز کانینگهم مدعی شد که مادرش همه‌جا Cuningham امضا می‌کرده، ولی در حقیقت Coningham بوده است. املايش خوب نبوده، به‌ندرت کتاب می‌خوانده و گاهی شب‌ها روی ایوان خانه می‌نشسته و به دوردست‌ها خیره می‌شده است. قاضی

1. Whitley

2. Coningham - Cuningham



تیلر نه ساعت به حرف‌های بی‌سروته ساکنین اولد سارم گوش داد و سرانجام موضوع را غیرقابل رسیدگی در دادگاه اعلام کرد. وقتی علت را از او پرسیدند گفت «تبانی» و اضافه کرد که امیدوار است طرفین همین قدر که ادعاهای خود را علناً اظهار داشته‌اند راضی باشند. در واقع هم همین طور بود. این همه آن چیزی بود که آن‌ها توقع داشتند.

قاضی تیلر عادت‌های جالبی داشت. در محکمه‌اش اجازه سیگار کشیدن می‌داد، ولی خودش سیگار نمی‌کشید. فقط اگر اقبال آدم مساعد بود، گاهی می‌توانست تماشا کند که چگونه یک سیگار برگ دراز و خشک را به دهن می‌گذاشت و آن را به تدریج می‌جوید. سیگار ذره‌ذره ناپدید و ساعت‌ها بعد صاف و لیز، درحالی‌که با ترشحات بزاق قاضی مخلوط شده و بویش رفته بود دوباره ظاهر می‌شد. یک‌بار از آتیکوس پرسیدم خانم تیلر چطور می‌تواند او را ببوسد و آتیکوس جواب داد که آن‌ها چندان یکدیگر را نمی‌بوسند.

جایگاه شهادت، سمت راست قاضی واقع شده بود و وقتی سر جایمان قرار گرفتیم، آقای هک تیت آنجا نشسته بود.

پرسیدم: جیم، آن‌ها یوئل‌ها هستند، آنجا نشسته‌اند؟
- هیس، آقای هک تیت داره شهادت میده.

آقای تیت به احترام محکمه، لباس معمولی پوشیده بود و در نتیجه هیچ تفاوتی با دیگران نداشت. چکمه‌های بلند، کت چرمی و قطار فشنگش ناپدید شده بود و از همان لحظه دیگر ترسم از او ریخت. کمی متمایل به جلو، روی صندلی نشسته و دست‌ها را وسط زانوهای درهم قلاب کرده بود و با دقت به اظهارات نماینده دادستان گوش می‌داد.

نماینده دادستان، آقای گیلمر^۱، از اهالی ابوتسویل برای ما ناشناس بود. او را فقط هنگام تشکیل محکمه و آن‌هم به ندرت می‌دیدیم، زیرا من و جیم علاقه به خصوصی به محکمه نداشتیم.

صورتی صاف داشت و سرش در حال طاس شدن بود. سن او را می‌شد به دلخواه بین چهل تا شصت تخمین زد. اگرچه پشتش به ما بود، می‌دانستیم که یک چشمش کمی چپ است. از این عیب حداکثر استفاده را می‌کرد. حتی وقتی به کسی نگاه نمی‌کرد به نظر می‌رسید که دارد به آدم نگاه می‌کند و به این ترتیب



هیئت‌منصفه و شهود را در موقعیت دشواری قرار می‌داد. آن‌ها دائماً خود را تحت مراقبت احساس می‌کردند و می‌بایستی کمال توجه را نشان دهند. آقای گیلمر می‌گفت: ... از زبان شخص خودتان، آقای تیت. آقای تیت که با عینکش ورمی‌رفت، درحالی که به زانوهایش نگاه می‌کرد، گفت: بله، به من اطلاع دادند...

- ممکنه خواهش کنم خطاب به هیئت‌منصفه حرف بزنید؟ متشکرم، آقای تیت. کی به شما اطلاع داد؟

- بله، یک شب بوب... آقای بوب یوئل به من خبر داد...

- چه شبی، آقای تیت؟

- شب بیست و یکم نوامبر. می‌خواستم از اداره برم خونه که بوب... آقای یوئل سراسیمه وارد شد و گفت زود برم خونه‌اش واسه اینکه یک سیاه دخترش را بی‌سیرت کرده.

- شما رفتید؟

- البته. سوار اتومبیل شدم و فوراً خودم را به آنجا رساندم.

- خوب، آنجا چی دیدین؟

- دخترش وسط اتاقی که وقتی وارد خونه میشین دست راست واقع شده، رو زمین دراز کشیده بود. پیدا بود که کتک جانانه‌ای بهش زدند. از روی زمین بلندش کردم. صورتش را توی یک سطل کنار اتاق شست و گفت حالش خوبه. پرسیدم کی کتکش زده، گفت تام رابینسون...

قاضی تیلر که ظاهراً تمام حواسش متوجه ناخن‌هایش بود، به بالا نگاه کرد. مثل اینکه منتظر اعتراض بود، ولی آتیکوس ساکت ماند.

آقای تیت ادامه داد:

- ... پرسیدم تام تو را این‌جور کتک زد، جواب داد بله. پرسیدم تجاوز هم بهت کرد، گفت بله. رفتم تام رابینسون را از خانه‌اش آوردم و به دختر نشان دادم. تأکید کرد که خودش. من هم تام را توقیف کردم. اطلاعات من همین.



- متشکرم.

قاضی تیلر پرسید: آتیکوس سؤالی ندارید؟

پدرم جواب داد:

- چرا.

- صندلیش را پشت میزش به یک سمت کج کرده، پاها را صلیب وار روی هم

انداخته و یکی از بازوها را روی دسته صندلی تکیه داده بود.

آتیکوس پرسید: کلانتر، دکتر صدا کردید؟ هیچ کس دکتر صدا کرد؟

- نخیر، آقا.

- اصلاً دکتر صدا نکردید؟

آقای تیت تکرار کرد:

- نخیر، آقا.

آتیکوس با صدایی که کمی خشن شده بود، پرسید: چرا صدا نکردید؟

- الان دلیلش را بهتون میگم، آقای فینچ. واسه اینکه لازم نبود. پیدا بود که

سخت کتکش زدند، شک و شبهه نداشت که یک بلایی به سرش آمده.

- پس دکتر صدا نکردید؟ تا شما آنجا بودید هیچ کس دیگر هم دکتر صدا

نکرد. دنبال دکتر نرفتند، دختر را به دکتر نشان ندادند؟

- نخیر، آقا.

قاضی تیلر مداخله کرد.

- آتیکوس، تا حالا سه دفعه به این سؤال جواب داده شده. دکتر صدا نکردید.

آتیکوس جواب داد:

- فقط می خواستم مطمئن باشم، آقای رئیس.

لبخندی روی لبان قاضی نقش بست. جیم ناگهان نفس عمیقی کشید و

دستش که روی نرده بالکن قرار داشت، محکم دور نرده حلقه شد. به پایین نگاه

کردم و چون دلیلی برای حرکتهای جیم پیدا نکردم، به نظرم رسید که دارد

قیافه می گیرد. دیل و جناب سایکس که کنارم نشسته بودند، آرام تماشا



می کردند. آهسته از جیم پرسیدم «چه خبره؟» و جوابم مختصر و مفید یک «هیس!» بود.

آتیکوس به سؤال هایش ادامه داد:

– کلانتر، گفتید سخت کتکش زده بودند. چه جور؟
– بله...

– هک، فقط بگید کجاش مجروح شده بود؟

– بله، سروصورتش مجروح شده بود. روی بازوهایش هم داشت لکه‌های سیاهی پیدا می‌شد. همه این ماجراها نیم ساعت قبل از رسیدنم اتفاق افتاده بود.
– شما از کجا میدونید؟

آقای تیت تبسم‌کنان جواب داد:

– ببخشید، این چیزی بود که آن‌ها به من گفتند. درهرحال من که آنجا رسیدم، کتک خورده دیدمش. دور یکی از چشم‌هایش هم داشت سیاه می‌شد.
– کدام یکی؟

مژه‌های آقای تیت به هم خورد و دست‌هایش به میان موهای سرش دوید. زیر لب گفت «صبر کنید ببینم» و بعد نگاهی به طرف آتیکوس انداخت. انگار این سؤال بچگانه به نظرش رسید.
– یادتون نمیاد؟

آقای تیت به یک موجود خیالی در فاصله نزدیکی مقابل خودش اشاره کرد و گفت: چشم چپ.

– اجازه بدهید کلانتر، چشم چپ از روبرو یا از طرفی که خودش نگاه میکند؟
– آهان، حق با شماست. میشه چشم راست خودش. چشم راستش بود، آقای فینچ. حالا خوب یادم میاد. ضربه به آن طرف صورتش خورده بود...

مژه‌های آقای تیت دوباره به هم خورد. مثل اینکه ناگهان چیزی به خاطرش آمد. سرش را به طرف تام برگرداند و نگاهی به طرف او انداخت. گویی به حکم یک احساس غریزی، تام نیز در همین موقع به بالا نگاه کرد.



ظاهراً به خاطر آتیکوس نیز مطلب تازه‌ای خطور کرده بود، زیرا از جا بلند شد.
- کلانتر، خواهش میکنم اینکه گفتید تکرار کنید.

- گفتم چشم راستش.

آتیکوس گفت «نه...» و به طرف میز منشی محکمه رفت و روی دست منشی که دیوانه‌وار مشغول نوشتن بود خم شد. منشی دست نگه داشت. آتیکوس اوراق صورت جلسه را به عقب ورق زد و خواند.

- حالا خوب یادم میاد. ضربه به آن طرف صورتش خورده بود.

آتیکوس به طرف آقای تیت برگشت.

- تکرار کنید هک، کدام طرف؟

- طرف راست، آقای فینچ. اما جاهای دیگرش هم ضرب دیده بود. راجع به آن‌ها سؤالی ندارید؟

ظاهراً آتیکوس سؤال دیگری سر زبون داشت، ولی تغییر عقیده داد.

- چرا، دیگه کجاهاش ضرب دیده بود؟

وقتی آقای تیت جواب می‌داد، آتیکوس نگاه معنی‌داری به تام رابینسون کرد. انگار می‌گفت این چیزی بود که حسابش را نکرده بودیم.

- ... بازوهاش سیاه شده بود. گردنش را هم به من نشان داد. جای انگشت روش دیده می‌شد...

- دورتادور گردنش؟ حتی پشت گردنش؟

- فکر میکنم، بله، دورتادور گردنش.

- فکر میکنید؟

- بله آقا، گردنش آن قدر باریکه که هر کس میتونه...

آتیکوس با لحن خشکی گفت: خواهش میکنم کلانتر، فقط جواب بدید آره یا نه. آقای تیت ساکت شد.

آتیکوس سر جایش نشست و با سر به طرف منشی محکمه اشاره کرد. منشی به قاضی اشاره کرد و قاضی به آقای تیت. آقای تیت شق ورق از جا بلند شد و از جایگاه شهادت پایین آمد.



زیر پای ما سرها به چپ و راست چرخانده شد. پاها روی زمین جابه‌جا شدند. مادرها، بچه‌های کوچک را از این شانه به آن شانه منتقل کردند و چند تا بچه از سالن بیرون دویدند. پشت سر ما سیاه‌ها با هم پیچ‌وپیچ می‌کردند. دیل از جناب سایکس پرسید چه خبر است، ولی جناب سایکس جواب داد نمی‌داند. تا اینجا همه چیز خیلی کسل‌کننده بود. نه کسی توپ‌وتشر زد، نه جروبختی بین طرفین دعوا درگرفت و نه حادثه جالبی رخ داد. ناامیدی بر همه تماشاچی‌ها مستولی شده بود. آتیکوس چنان با خوش‌خویی جلو می‌رفت که انگار دعوا یک دعوی کوچک حقوقی است. با استعداد بی‌پایانی که حتی برای آرام کردن دریا‌های طوفانی داشت، می‌توانست دعوی زنای به عنف را به یک مجلس خشک موعظه تبدیل کند. وحشتی که از بوی طویله، قیافه مردان عبوس و خواب‌آلود و صدای مردانه‌ای که در تاریکی شب می‌پرسید «رفتند، آقای فینچ؟» در دلم خانه کرده بود، زایل شد. روشنایی روز کابوس ما را پایان داد. دوباره همه چیز روبه‌راه می‌شد. همه حضار و از جمله قاضی تیلر نفسی کشیدند و راحت‌تر سر جایشان نشستند. تنها جیم مستثنا بود. تبسم کوچک معنی‌داری روی لب‌ها داشت و با چشمانی که برق می‌زد به اطراف نگاه می‌کرد. چیزهایی راجع به «دلایل قانع‌کننده» سرهم کرد که یقین کردم دارد پز می‌دهد.

– ... رابرت ای. لی. یوئل^۱!

در پاسخ صدای غرش‌مانند کارمند محکمه، مرد ریزاندامی از جا برخاست و خرامان‌خرامان به طرف جایگاه شهادت رفت. از شنیدن نام خود تا پشت گردنش قرمز شده بود و وقتی برای ادای سوگند به سمت ما برگشت، صورتش کاملاً قرمز بود. بین او و مردی که زمانی به این نام نامیده می‌شد^۲، کوچک‌ترین شباهتی به چشم نمی‌خورد. یک دسته موی تازه شسته‌شده، کاکل‌وار روی

1. Robert E. Lee Ewell

۲. منظور ژنرال ربرت ای. لی، ژنرال ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی امریکا است - م.



پیشانی‌اش آویزان بود. دماغی نازک، نوک‌تیز و براق داشت. از چانه‌اش بهتر است که اصلاً حرف نزنیم، گویی جزئی از غبغب گردنش بود.

سوگندش را پایان داد.

— ... خدایا مرا یاری کن.

در هریک از شهرهای هم‌سطح می‌کمب، خانواده‌هایی نظیر خانوادهٔ یوئل پیدا می‌شود. هیچ تغییر و تحول اقتصادی در وضع این موجودات تأثیر ندارد. چه در دوران رونق و چه در بحبوحهٔ کساد، سربار جامعه‌اند. نه مأمورین تعلیمات اجباری قادر بودند اعقاب بی‌شمار آنان را به مدرسه بکشند و نه کارکنان بهداشت می‌توانستند عیب‌های مادرزاد، انواع کرم‌ها و بیماری‌های خاص محیط‌های کثیف را از جانشان دور کنند.

یوئل‌های می‌کمب پشت زباله‌دانی شهر در محلی که سابق، کلبهٔ یکی از سیاه‌ها بود زندگی می‌کردند. الوارهایی که دیوارهای این کلبه را تشکیل می‌داد، از ورق‌های موج‌دار آهن پوشیده شده بود و سقف آن را قوطی‌های حلبی که با چکش صاف کرده بودند، می‌پوشاند. تنها از شکل کلی بنا می‌شد به طرح اصلی آن پی برد؛ چهارگوش با چهار اتاق کوچک که درهای آن به راهروی باریکی باز می‌شد. چهار تخته‌سنگ آهکی نامنظم، به‌طور نامطمئن این کلبه را بر دوش خود نگه داشته بودند. پنجره‌ها در واقع سوراخ‌هایی به روی دیوار بود که هنگام تابستان با باریکه‌هایی از پارچهٔ نازک پوشیده می‌شد تا از ورود حشراتی که روی فضولات شهر می‌کمب می‌چریدند، جلوگیری به‌عمل آمده باشد.

سه‌میهٔ این حشرات از فضولات شهر چندان پر برکت نبود، زیرا خانوادهٔ یوئل هر روز بررسی دقیقی از آن به‌عمل می‌آورد و باقیماندهٔ خوراکی‌هایی که این خانواده در زباله‌دان می‌یافت، به هر قطعه زمینی در اطراف کلبه منظرهٔ اتاق بازی یک بچهٔ دیوانه را می‌داد. آنچه به اصطلاح پرچین خانه نامیده می‌شد، عبارت بود از شاخ‌وبرگ درخت، دسته‌های جارو، دسته‌های افزار و بالای آن چکش‌های زنگ‌زده، شن‌کش‌هایی با دندان‌های کج و کوله، بیل، تیشه، تبر و کج‌بیل اسقاط



که دو طرف آن را با سیم خاردار بسته بودند. در داخل این سنگر، حیاط کثیفی واقع شده بود که در آن لاشهٔ یک اتومبیل فورد مدل تی، یک صندلی اسقاط دندان‌سازی، یک یخچال عهد عتیق و اشیای کوچک دیگری از قبیل کفش کهنه، رادیو کهنه، قاب عکس و شیشه‌های خالی مربا دیده می‌شد. در میان این اشیای جوجه‌های استخوانی و نحیف زردرنگی به امید دانه به هر طرف می‌گشتند و به زمین نوک می‌زدند.

با تمام این اوصاف یک گوشهٔ این حیاط، حیرت‌آهالی می‌کُمب را برانگیخته بود. کنار پرچینی شش کوزهٔ لعابی لب‌پریده و لعاب‌ریخته با بوته‌های شمعدانی به رنگ قرمز آتشی به ردیف دیده می‌شد. گل‌ها از آن چنان پذیرایی و مراقبت دقیقی برخوردار بودند که اگر خانم ماودی اتکینستون این قدر تواضع نشان می‌داد که اجازه دهد در باغچه‌اش گل شمعدانی کاشته شود، می‌شد تصور کرد که این گل‌ها به او تعلق دارند. شایع بود که گل‌ها از آن میلا یوئل است.

هیچ‌کس از تعداد دقیق بچه‌های این خانه خبر نداشت. به روایتی به شش و به روایت دیگر به نه نفر بالغ می‌شدند. در هر حال همیشه وقتی کسی از آنجا عبور می‌کرد، قیافهٔ کثیف چندتا از بچه‌ها را کنار سوراخ پنجره‌ها می‌دید. جز ایام کریسمس که مردم یا برای توزیع سبدهای خوراکی هدیهٔ کلیسا و یا دور انداختن درخت کریسمس (شهردار می‌کُمب از اهالی خواهش کرده بود برای کمک به زباله جمع‌کن شهر، درخت کریسمس را پس از برگزاری مراسم جشن، خودشان به زباله‌دان حمل کنند) به آن حوالی می‌آمدند، گذار هیچ‌یک از اهالی می‌کُمب به کنار این خانه نمی‌افتاد.

کریسمس سال قبل، آتیکوس موقع انجام دادن این تقاضای شهردار ما را نیز همراه برد. یک جادهٔ خاکی از جاده اصلی جدا می‌شد، از کنار زباله‌دان می‌گذشت و تا یک محلهٔ کوچک سیاه‌ها در حدود پانصد متر بالای خانه یوئل ادامه پیدا می‌کرد. برای برگشتن می‌بایستی یا تمام راه را از محل زباله‌دان تا جادهٔ اصلی دنده عقب رفت و یا تا محله سیاه‌ها راند و آنجا دور زد. مردم اغلب تا محلهٔ



سیاه‌ها می‌رانند و آنجا دور می‌زدند. در هوای گرگ‌ومیش عصر یک روز یخبندان ماه دسامبر، کلبه‌های سیاه‌ها با دود آبی کم‌رنگی که از لوله‌های بخاری برمی‌خاست و روشنایی کهربایی گرمی که از شعله‌های آتش درون کلبه‌ها بر پیشانی درها می‌تابید، آسوده و پاکیزه و دنج بود. رایحهٔ خوش مرغ بریان و گوشت سرخ‌کرده، مشام را معطر می‌ساخت. من و جیم بوی سنجاب پخته را تشخیص می‌دادیم، ولی مردی در مزرعه زندگی کرده مثل آتیکوس لازم بود تا بوی خوش کباب خرگوش و یا سایر شکارها را که به محض رسیدن به کنار خانه یوئل از دماغ آدم درمی‌آمد، تمیز دهد.

این مرد کوچکی که روی صندلی شهادت نشسته بود، در مقایسه با همسایگان نزدیکش تنها به یک چیز می‌بالید؛ اگر خودش را با آب و صابون می‌شست، رنگ پوستش سفید بود.

آقای گیلمر پرسید: آقای ربرت یوئل؟

— همچی می‌گند، کاپتن.

آقای گیلمر چندشش شد و دلم به حالش سوخت. بی‌مناسبت نیست همین جا مطلبی را توضیح بدهم. می‌گویند بچه‌های وکلا و قضات از مشاهدهٔ پدرهایشان در جریان محاکمه و دفاع، اشتباهاً قاضی یا وکیل طرف را دشمن خصوصی پدر خود می‌پندارند و رنج می‌برند، ولی در اولین تنفس با کمال حیرت می‌بینند که چگونه پدرشان بازوبه‌بازوی خصمی که موجب این همه ناراحتی شده بود، از محکمه خارج می‌شود. این مطلب دربارهٔ من و جیم صادق نبود. پیروزی یا شکست آتیکوس در یک مرافعهٔ قضایی در ما تأثیری نداشت و متأسفانه باید اقرار کنم که در این باره خاطره‌ای که قابل نقل باشد ندارم، مگر اینکه دروغ بگویم. اینکه چه وقت گفتگو تلخ و تندتر از آنچه لازمهٔ این شغل است می‌شد، چیزی بود که ما در هر حال نه از آتیکوس، بلکه از سایر وکلا فراگرفته بودیم. من جز در مورد یک شاهد کر، هرگز نشنیده بودم که آتیکوس صدایش را از حد معمول بلندتر کند. آقای گیلمر هم مثل آتیکوس وظیفه‌اش را انجام می‌داد. و



علاوه بر این، آقای گیلمر در این مرافعه در کنار آقای یوئل قرار داشت، بنابراین حق نبود که آقای یوئل مخصوصاً نسبت به او لحن موهن و زنده‌ای به کار برد.

سؤال بعدی آقای گیلمر این بود:

– شما پدر میلا یوئل هستید؟

– بله، اگر هم نباشم دیگه کار از کار گذشته، مادرش مرده.

قاضی تیلر سرش را بلند کرد، روی صندلی گردانش به طرف صندلی شهادت چرخید و نگاه آرامش روی صورت آقای یوئل متوقف شد، سپس با لحنی که ناگهان صدای خنده سالن را خاموش کرد پرسید: شما پدر میلا یوئل هستید؟

این بار آقای یوئل با افتادگی جواب داد:

– بله، قربان.

قاضی تیلر با لحن خیرخواهانه‌ای گفت: دفعهٔ اوله که به محکمه اومدید یادم نمیاد شما را دیده باشم.

آقای یوئل با حرکت سر تصدیق کرد و قاضی ادامه داد:

– خوب، باید به اطلاعاتون برسانم که مادام که اینجا نشسته‌ام، نمی‌خواهم هیچ حرف زشتی دربارهٔ هیچ کس و هیچ چیز بشنوم. متوجه شدید؟

آقای یوئل با حرکت سر جواب مثبت داد، ولی باور نمی‌کنم که او منظور قاضی را متوجه شد. قاضی تیلر آهی کشید و گفت: خیلی خوب، آقای گیلمر؟

– متشکرم آقای تیلر. آقای یوئل خواهش می‌کنم از زبان شخص خودتان شرح دهید که شب بیست و یکم نوامبر چه حادثه‌ای اتفاق افتاد.

جیم تبسمی کرد و موهایش را به عقب زد. «از زبان شخص خودتان» تکیه کلام آقای گیلمر بود. بارها فکر کرده بودیم که آقای گیلمر می‌ترسد شهودش مثلاً از زبان چه کس دیگری حرف بزنند.

– بله، شب بیست و یکم نوامبر من با یک بسته هیزم از جنگل برگشتم. به پرچین خونه نرسیده بودم که شنیدم میلا از تو خونه مثل خوک زخمی جیغ میکشه...

قاضی تیلر نگاه غضب‌آلودی به طرف شاهد انداخت ولی ظاهراً درشتی کلام او



را عاری از سوءنیت تشخیص داد، زیرا فوراً خشمش فرونشست و دوباره خواب‌آلود سر جایش نشست.

- چه ساعتی بود، آقای یوئل؟

- پیش از غروب آفتاب. بله، میلا همچی جیغ می‌کشید که حضرت مسیح هم به گردش نمی‌رسید...

چشم‌غره دیگری از پشت میز ریاست محکمه، صدای آقای یوئل را برید.

آقای گیلمر پرسید: گفتید جیغ می‌کشید؟

آقای یوئل که با ترس به قاضی نگاه می‌کرد، جواب داد:

- بله، بعد هم صدای جیغ و دادش بیشتر شد. چوب‌ها را انداختم زمین و به طرف خونه دویدم، اما پاهام تو پرچین گیر کرد. هر جور بود خودم را از تو پرچین خلاص کردم و دویدم کنار پنجره. آنجا بود که دیدم...

صورت آقای یوئل قرمز شد. از جا برخاست و با انگشت به تام رابینسون اشاره کرد.
- دیدم اون کاکاسیاه دخترم رو اذیت میکنه.

محکمه قاضی تیلر همیشه چنان آرام بود که او به‌ندرت احتیاج داشت از چکش چوبیش استفاده کند، ولی این بار پنج دقیقه تمام چکش را روی میز می‌کوبید. آتیکوس کنار میز رئیس محکمه رفت و چیزی به او گفت. آقای هک تیت به عنوان صاحب‌منصب ارشد شهر، وسط سالن ایستاده بود و می‌خواست جمعیت را ساکت کند. از پشت سر ناله گنگ و خشم‌آلود سیاه‌ها شنیده می‌شد. جناب سایکس خم شد و آستین جیم را از فاصله‌ای که من و دیل میان آنها به وجود آورده بودیم کشید.

- آقای جیم، بهتره خانم جین لوئیز را ببرید خونه. می‌شنوید، آقای جیم؟

جیم سرش را به طرف ما برگرداند.

- اسکات، برو خونه. دیل، تو و اسکات برین خونه.

به یاد داوری منصفانه‌ای که یک بار آتیکوس میان ما کرده بود گفتم: اگه

میتونی اول متقاعدم کن!



جیم با خشمی دیوانه‌وار چشم‌غره‌ای به من رفت و خطاب به جناب سایکس گفت: بگذارید بمونه، اشکالی نداره چیزی سرش نمیشه. سخت به من برخورد کرده بود. گفتم: البته که سرم میشه. هرچه تو میفهمی من هم میفهمم.

- خوب بسه دیگه! این چیزی نمیفهمه، جناب سایکس، تازه نه سالشه. از چشمان سیاه جناب سایکس دلواپسی می‌بارید.
- آقای فینچ خبر داره که شما اینجا هستید؟ اینجا مناسب خانم جین لوئیز نیست. واسه شما هم مناسب نیست.
جیم سرش را به علامت نفی تکان داد.

- از اون دور که نمیتونه ما را ببینه. دلواپس نباشید، جناب سایکس. می‌دانستم که جیم غالب خواهد شد، زیرا مسلم بود که به هیچ قیمتی حاضر نیست آنجا را ترک کند. من و دیل هم عجالتاً در امان بودیم. اما اگر آتیکوس به بالا نگاه می‌کرد، برخلاف تصور جیم، می‌توانست ما را ببیند.

در حینی که قاضی تیلر چکش روی میز می‌کوبید، آقای یوئل خیلی از خودراضی روی صندلی شهادت نشسته بود و جنجالی را که به راه انداخته بود تماشا می‌کرد. با یک جمله جمعیتی را که به تدریج با ضربه‌های چکش رئیس محکمه هیپنوتیزه می‌شد، از خمود عدم رضایت، اخم و کسالت به یک پیک‌نیک توأم با شوخی و خنده منتقل کرده بود. صدای ضربه‌های چکش آهسته‌آهسته تخفیف پیدا می‌کرد و کم‌کم می‌شد آن را با تیک‌تیک آهسته مدادی که روی میز کوبیده شود، اشتباه کرد.

قاضی تیلر که دوباره نبض محکمه‌اش را به دست آورده بود، به عقب تکیه داد. ناگهان خسته به نظر رسید. سالخوردگی از وجناتش مشهود بود. نزدیک هفتاد سال از عمرش می‌گذشت.

قاضی تیلر اعلام کرد:

- پیشنهاد رسیده است که جلسه دادگاه سری اعلام شود و یا لااقل زن‌ها و



بچه‌ها از حضور در جلسه منع شوند. این پیشنهاد عجالتاً مورد ندارد. مردم معمولاً آن چیزهایی را می‌بینند و می‌شنوند که دلشان می‌خواهد ببینند و بشنوند. هرکسی هم حق دارد هرچه را خودش می‌بیند، به بچه‌اش نشان بدهد. اما می‌خواهم یک چیز را به همه تذکر بدهم. اینجا هرچه دیدید و شنیدید نظم و سکوت را حفظ کنید و گرنه از سالن اخراج خواهید شد و در آن صورت نیز از سالن خارج نخواهید شد مگر اینکه قبلاً به اتهام اهانت به دادگاه مجازات شده باشید. شما هم، آقای یوئل، در صورت امکان برای ادای شهادت از حدود زبان مورد استعمال مردم مسیحی تجاوز نکنید. ادامه بدهید، آقای گیلمر!

آقای یوئل مرا به یاد یک مرد کرولال می‌انداخت. مطمئن بودم کلماتی را که قاضی به کار می‌برد در عمرش نشنیده بود. آن‌ها را تندتند زیر لب تکرار می‌کرد، ولی فقط منظور کلی قاضی را متوجه می‌شد. بادی که به دماغ انداخته بود، فرونشست و به جای قیافه از خودراضی، قیافه‌ای جدی به خود گرفت. اگرچه قیافه جدیدش قاضی را فریب نداد و مادام که روی صندلی شهادت نشسته بود، یک لحظه چشم قاضی از او منفک نشد. مثل اینکه فقط منتظر بود خطای تازه‌ای از او سر بزند و به حسابش برسد.

آقای گیلمر و آتیکوس نگاهی ردوبدل کردند. آتیکوس دوباره سر جایش نشست و صورتش را روی دست تکیه داده بود. قیافه او را نمی‌دیدیم. آقای گیلمر تقریباً مایوس به نظر می‌رسید، اما سؤالی از جانب قاضی خیالش را راحت کرد.

– آقای یوئل، شما دیدید که متهم دخترتان را آزار می‌داد؟

– بله، دیدم.

تماشاچی‌ها ساکت بودند، ولی متهم چیزی گفت. آتیکوس در گوشی با او حرف زد و تام رایینسون ساکت شد.

آقای گیلمر پرسید: گفتید که از پنجره نگاه می‌کردید؟

– بله، آقا.

– ارتفاع پنجره از کف اتاق چقدره؟



- در حدود یک متر.
- از آنجا اتاق خوب دیده می‌شد؟
- بله، آقا.
- وضع اتاق چه جور بود؟
- بله، همه چیزها به هم ریخته بود، مثل میدون جنگ.
- وقتی متهم را دیدید. چکار کردید؟
- بله، دور خونه گشتم که برم تو، اما اون جلوتر از در خونه بیرون رفت. خوب دیدمش، اما از بس متوحش میلا بودم دنبالش نرفتم. دویدم تو خونه.
- میلا کف اتاق خوابیده بود و جیغ می‌کشید...
- بعد چکار کردید؟
- بله، فوراً دویدم پیش تیت. میدونستم کی بود. خوب می‌شناختمش. آن پایین تو لونه کاکاسیاه‌ها خونه داشت. هر روز از جلوی خونه ما رد می‌شد. آقای رئیس! پانزده سال از گار، زبونم مو درآورد از بس گفتم باید شر این کاکاسیاه‌ها را از اینجا کند. اولاً وجودشان خطرناکه، ثانیاً ملک من تو سرش میخوره...
- آقای گیلر با عجله گفت: متشکرم، آقای یوئل.
- آقای یوئل با شتاب از جایگاه شهادت پایین آمد و سر راه مراجعت با آتیکوس که برای سؤال کردن از جا بلند شده بود، تصادف کرد. تماشاچیان خندیدند و قاضی نیز این بار سخت نگرفت.
- آتیکوس با ملایمت گفت: ببخشید، ممکنه من هم یکی دو سؤال بکنم؟
- آقای یوئل برگشت، دوباره روی صندلی شهادت قرار گرفت و آتیکوس را با غروری آمیخته به سوءظن و رانداز کرد. این قیافه را همه شهود در می‌کوب هنگام مواجهه با وکیل طرف به خود می‌گرفتند.
- آتیکوس شروع کرد.
- آقای یوئل، آن شب ظاهراً باید خیلی این طرف و آن طرف دویده باشید. گفتید دویدید تو حیاط، دویدید کنار پنجره، دویدید تو خونه، دویدید پیش میلا و دویدید



دنبال آقای تیت. میان این همه دویدن‌ها، هیچ دنبال دکتر هم دویدید؟

- لازم نکرده بود. خودم میدیدم چه بلایی به سرش آوردند.

- اما از یک چیز سردر نمی‌آورم. شما دلوپس وضع میلا نبودید؟

- چرا نبودم؟ خودم دیدم کی این کار را کرد.

- نه، منظورم وضع جسمی میلاست. فکر نکردید ممکنه جراحتهایی داشته

باشه که مستلزم مراقبت فوری طیب باشه؟

- چی؟

- فکر نکردید بلافاصله به یک دکتر احتیاج داره؟

آقای یوئل گفت که همچی فکری به خاطرش هم خطور نکرده و در تمام مدت

عمر هیچ‌وقت برای هیچ‌یک از متعلقان و متعلقاتش دکتر صدا نکرده است، زیرا

ویزیت دکتر پنج دلار تمام خواهد شد. در پایان توضیحاتش سؤال کرد: تمام شد؟

آتیکوس سرسری جواب داد:

- هنوز نه.

و ادامه داد:

- آقای یوئل، به شهادت کلانتر گوش دادید، نیست؟

- منظورتون چیه؟

- وقتی آقای هک تیت شهادت میداد، شما اینجا بودید، همچی نیست؟ هرچه

او گفت، شنیدید، هان؟

آقای یوئل به دقت دربارهٔ این سؤال فکر کرد و چون ظاهراً آن را بی‌ضرر

تشخیص داد، گفت: بله.

- با توضیحی که دربارهٔ جراحتهای میلا داد، موافقید؟

- منظورتون چیه؟

آتیکوس نگاهی به آقای گیلر انداخت و لبخندی روی لبانش نقش بست. به

نظر می‌رسید که آقای یوئل مصمم است مجال هیچ‌گونه اتخاذ سند به وکیل

طرف ندهد.



... آقای تیت شهادت داد که چشم راست میلا سیاه شده بود و ضربه‌هایی به اطراف...

... آهان، بله. با تمام حرف‌های تیت موافقم.

آتیکوس به نرمی می‌پرسید: موافقید؟ اما می‌خواوم مطمئن بشم. به طرف منشی محکمه رفت. چیزی به او گفت و منشی چند دقیقه مثل کسی که اخبار بورس را بخواند، با خواندن اظهارات آقای تیت حصار را مشغول کرد. ... چشم چپ، آهان حق با شماست. میشه چشم راست خودش. آقای فینچ، چشم راستش بود، حالا خوب یادم میاد. ضربه به - منشی دفتر، صورت جلسه را ورق زد - آن طرف صورتش خورده بود. کلانتر، خواهش میکنم اینکه گفتید تکرار کنید. گفتم چشم راستش...

آتیکوس خطاب به منشی گفت «متشکرم برت» و خطاب به شاهد ادامه داد: - یک دفعه دیگر هم شنیدید، آقای یوئل. چیزی دارید به توضیح‌های کلانتر اضافه کنید؟ با حرف‌های کلانتر موافقید؟

... حرف کلانتر کاملاً درسته. چشم راستش سیاه شده بود. تا بخواهید کتک خورده بود.

ظاهراً مردک تذکرهای چند دقیقه قبل رئیس محکمه را فراموش کرده بود. آتیکوس را حریف زورمندی نمی‌دید. دوباره صورتش سرخ شده و سینه‌اش برآمده و به یک خروس کوچک شباهت پیدا کرده بود. فکر کردم با سؤال بعدی آتیکوس، برآمدگی سینه‌اش پارچه پیراهنش را پاره خواهد کرد.

... آقای یوئل، شما خواندن و نوشتن بلدید؟

آقای گیلمر مداخله کرد.

... اخطار دارم! سواد شاهد به دعوا چه ربطی داره؟ سؤال خارج از موضوعه.

قاضی تیلر داشت چیزی می‌گفت، ولی آتیکوس پیش‌دستی کرد.



- اگر ریاست دادگاه اجازه بدهند به این سؤال و یک سؤال دیگر جواب داده شود، ارتباط آن با دعوا روشن خواهد شد.
قاضی موافقت کرد.

- بسیار خوب، اما باید ارتباط سؤال را با دعوا واقعاً نشان بدهید. اخطار وارد نیست!

به نظر می‌رسید که آقای گیلمر هم مثل همه ما کنجکاویش تحریک شده بود و می‌خواست ارتباط موضوع سواد آقای یوئل را با این دعوا بداند.
آتیکوس ادامه داد:

- سؤال را تکرار میکنم، شما خواندن و نوشتن بلدید؟

- البته، بلدم.

- ممکنه جلوی ما اسمتون را بنویسید؟

- البته. پس خیال میکنید قبض رسیدهای اعانه را چه جور امضا میکنم.

ظاهراً آقای یوئل موفق شده بود خود را در دل همشهری‌هایش جا کند. نجواها و خنده‌های زیر لبی سالن احتمالاً بر این معنی دلالت داشت که او خیلی ناقلاست. داشتم عصبانی می‌شدم. این‌طور به نظر می‌رسید که آتیکوس می‌داند چه میکند. اما احساس می‌کردم که بدون چراغ به شکار وزغ می‌رفت. هرگز، هرگز، هرگز در بازپرسی سؤالی نکنید که جواب آن را از پیش نمی‌دانید. این اصل را من با شیر مادر تحلیل برده بودم. این کار در حکم یک جواب نامطلوب و غیرمترقب و احتمالاً باختن دعواست.

آتیکوس از جیب بغل کتش یک پاکت و از جیب جلیقه‌اش یک قلم خودنویس بیرون آورد. حرکاتش آهسته و سنگین بود و عمداً با وضوح تمام در مقابل چشم هیئت‌منصفه انجام می‌گرفت. سرپوش قلم خودنویس را باز کرد و آرام روی میز گذاشت. سپس قلم را کمی تکان داد و با پاکت به‌طرف آقای یوئل دراز کرد.

- بفرمایید. اسمتان را برای ما بنویسید، اما همچی که هیئت‌منصفه بتونه موقع نوشتن شما را ببینه.



آقای یوئل پشت پاکت چیزی نوشت و خیلی از خودراضی به اطراف نگاه کرد. قاضی تیلر چنان به او خیره نگاه می کرد که گویی گلبنی معطر و شکوفان روی صندلی شهادت قرار دارد. آقای گیلمر سر میزش نیم خیز شده بود. هیئت منصفه به دقت او را تماشا می کرد و حتی یکی از آن ها دست ها را روی نرده تکیه داده و به جلو خم شده بود.

آقای یوئل پرسید: چی را این جور نگاه می کنید؟

قاضی تیلر جواب داد:

– شما چپ دستید، آقای یوئل.

آقای یوئل با خشم به طرف قاضی برگشت و گفت نمی داند چپ دست بودنش چه ربطی به موضوع دارد. او مرد خداترسی است و آتیکوس فینچ، می خواهد او را اغفال کند. وکلای مکاری مثل آتیکوس فینچ همیشه با حيله او را اغفال کرده اند. شرح واقعه همان است که برای آن ها حکایت کرده و بازهم دوباره و دوباره حکایت خواهد کرد – همین کار را هم کرد – و هیچ یک از سؤال های آتیکوس نمی تواند حقایق را تغییر دهد. او از پنجره نگاه کرده، کاکاسیاه فرار کرده و او به دنبال کلانتر دویده است.

بالاخره آتیکوس اعلام کرد که دیگر با او کاری ندارد.

آقای گیلمر سؤال تازه ای داشت.

– راجع به نوشتن با دست چپ می خواستم بپرسم شما دو دست هستید، آقای

یوئل؟

– ابداء، میتونم با هر کدام از دست هام به خوبی یک دست دیگرم کار کنم.

آقای یوئل سپس نگاه خیره ای به طرف آقای گیلمر انداخت و تأکید کرد.

– با هر کدام از دست هام به خوبی یک دست دیگرم.

جیم در عالم خلسه به سر می برد. روی نرده بالکن آهسته با انگشت ها ضرب

گرفته بود و یک بار شنیدم زیر لب می گفت: مچش را گرفتیم.

این طور فکر نمی کردم. به نظرم آتیکوس می خواست نشان دهد که محتملاً



آقای یوئل میلا را زده است. تا اینجا برایم روشن بود که اگر چشم راست سیاه بوده و ضربه‌ها بیشتر به سمت راست صورت وارد آمده، باید آدم چپ‌دستی این کار را کرده باشد. با این نظر، شرلوک هلمز^۱ و جیم فینچ هر دو می‌توانستند موافق باشند، ولی تام رابینسون هم می‌توانست چپ‌دست باشد. مثل آقای هک تیت یک موجود خیالی را جلوی خودم به نظر آوردم. در ذهنم به سرعت صحنه‌ای را بازی کردم و به این نتیجه رسیدم که ضارب باید میلا را با دست راست گرفته و با دست چپ زده باشد. به پایین به طرف تام رابینسون که پشتش به ما بود، نگاه کردم. می‌توانستم شانه‌های پهن و گردن ستبر او را ببینم. این کار به آسانی از دست او ساخته بود. فکر کردم جیم در شمردن جوجه‌ها شتاب به خرج می‌دهد.

دوباره طنین صدای غرش مانند ناظم محکمه در سالن پیچید:
- میلا ویولت یوئل^۱!

دختر جوانی به طرف صندلی شهود پیش رفت. دستش را بلند کرد تا سوگند یاد کند که شهادت دروغ ندهد، کاملاً راست گو باشد، جز حقیقت نگوید و خدا یاریش کند. در این حال به موجودی ترد و شکننده می ماند، ولی همین که روبروی ما روی صندلی شهود نشست، همان شد که بود؛ دختری درشت اندام و آموخته به کارهای زمخت.

در می کمب تشخیص اینکه چه کسی مرتب حمام می کند و چه کسی به عکس، سالی یک بار خود را می شوید مشکل نبود. آقای یوئل چنان شسته و رفته به نظر می رسید که انگار تمام شب او را خیسانده و ورقه های چرک را از روی پوستش کنده اند. پوست تنش به هوا و محیط حساسیت نشان می داد، درحالی که میلا اصلاً تمیز بود و مرا به یاد شمعدانی های حیاط خانه یوئل می انداخت.

آقای گیلمر از میلا خواست که وقایع شب بیست و یکم نوامبر سال گذشته را از زبان شخص خودش شرح دهد. از زبان شخص خودش.



میلا ساکت نشسته بود.

آقای گیلمر با شکییایی شروع کرد.

- آن شب موقع غروب آفتاب شما کجا بودید؟

- روی ایوان.

- کدام ایوان؟

- یک ایوان بیشتر نداریم. ایوان جلوی خانه.

- روی ایوان چکار می کردید؟

- هیچی.

قاضی تیلر مداخله کرد.

- خوب، هرچه اتفاق افتاد واسه ما تعریف کنید. تعریف که می توانید بکنید.

هان؟

میلا نگاهی خیره به او افکند و ناگهان اشکش جاری شد. دهانش را با دست پوشاند و به حق حق افتاد. قاضی او را به حال خود گذاشت تا مدتی گریه کند و بعد گفت: خوب، حالا بسه. مادام که حرف راست می زنید از هیچ کس نترسید. میدونم که همه چیز برای شما اینجا تازگی داره، ولی نه از چیزی خجالت بکشید و نه بترسید. از کی می ترسید؟

میلا از زیردست هایش چیزی گفت و قاضی پرسید چی گفتید؟

میلا حق حق کنان به طرف آتیکوس اشاره کرد و گفت: از او.

- آقای فینچ؟

میلا با حرکت شدید سر تأیید کرد.

- نمیخوام سر من هم مثل بابام که ثابت کرد چپ دسته، یک بلایی بیاره.

قاضی تیلر موهای انبوه سفیدش را خاراند. پیدا بود که تاکنون با چنین مشکلی

مواجه نشده است. پرسید: چند سال دارید؟

- نوزده سال و نیم.

قاضی گلویی صاف کرد و درحالی که با صدای خرناسه ماندش بیهوده



می کوشید لحنی تسلی بخش داشته باشد، گفت: آقای فینچ اصلاً نمیخواه شما را بترسونه. اگر هم بخواد همچی کاری بکنه، من اینجا نشسته‌ام که نگذارم. پس واسه چی اینجا نشسته‌ام. شما دختر بزرگی هستید، قشنگ روی صندلی بنشینید و تعریف کنید... تعریف کنید که چی اتفاق افتاد. این کار را که میتونید بکنید. هان؟ آهسته از جیم پرسیدم: دختره عقلش بجاست؟

جیم نگاهی به طرف صندلی شهادت انداخت و گفت: هنوز همیشه چیزی گفت، لااقل تا حالا این قدر حواسش جمع بود که ترحم قاضی را جلب کنه. اما شاید فقط ... اوه نمیدونم.

میلا که کم کم آرام شده بود، از ترس نگاه دیگری به طرف آتیکوس افکند و خطاب به آقای گیلمر گفت: بله آقا، روی ایوان بودم که... که اون اومد. اون وقت یک کمد کهنه که بابا می خواست واسه سوزاندن خرد کنه تو حیاط بود، بابا گفته بود تا تو جنگله، من این را خرد کنم. اما زورم نمی رسید. اون وقت اون اومد. - اون کیه؟

میلا به تام رایبنسون اشاره کرد و آقای گیلمر گفت: مجبورم ازتون خواهش کنم صریح تر حرف بزنید. منشی نمیتونه اشارات شما را یادداشت کنه. - اونو میگم. تام رایبنسون.

- بعد چی شد؟

- بهش گفتم بیا اینجا سیاه. این کمد را واسه من بشکن. پنج سنت بهت میدم. برای اون، کار خیلی آسونی بود. اون وقت وارد حیاط شد. رفتم تو اتاق پول بیارم، اما یکدفعه برگشتم دیدم پشت سرمه. تا اومدم به خودم بجنبم، تو چنگش افتاده بودم. اون وقت بازوش را انداخت دور گردنم. فحش داد و حرف های بد زد... دستوپا زدم، جیغ کشیدم، اما اون گردنم را نگه داشته بود و دائم کتکم می زد...

آقای گیلمر منتظر ماند تا میلا دوباره آرام شود. میلا دستمالش را که خیس عرق شده بود به هم تابیده و به شکل طناب درآورده بود، باز کرد تا صورتش را پاک کند. فشار دست های داغش دستمال را پر از چین کرده بود. برخلاف



انتظارش، آقای گیلمر سؤال تازه‌ای نکرد و میلا ادامه داد:

... اون وقت من را انداخت روی زمین، گلویم را فشار داد و بهم تجاوز کرد.

... شما فریاد کشیدید؟ فریاد زدید و مقاومت کردید؟

... پس چی؟ هرچه میتونستم فریاد زدم، هرچه زورم می‌رسید دستوپا زدم و جیغ کشیدم.

... بعد چی شد؟

... خوب یادم نمیاد. فقط یادم میاد که یک‌دفعه دیدم بابا تو اتاق بالا سرم ایستاده و فریاد می‌زنه: «کی این کار را کرد؟ کی این کار را کرد؟» بعد دیگه چیزی حالیم نشد تا آقای تیت از زمین بلندم کرد و بردم سر سطل آب. ظاهراً نقل این داستان حس اعتمادبه‌نفس میلا را تقویت کرده بود. اما این اعتمادبه‌نفس در او مثل پدرش تظاهر گستاخانه‌ای نداشت. چیزی پوشیده و پنهان بود که گربه‌ای را با چشمان خیره و دمی کشیده و منقبض به خاطر می‌آورد. آقای گیلمر پرسید: گفتید آن قدر که زورتان می‌رسید مقاومت کردید. با چنگ و دندان از خودتان دفاع کردید.

میلا به تقلید پدرش گفت: البته که دفاع کردم.

... یقین دارید که کاملاً بهتون تجاوز کرد؟

میلا لب برچید و ترسیدم دوباره گریه کند، اما گفت: هر کاری دلش میخواست کرد.

آقای گیلمر با دست عرق پیشانیش را سترد و گرمای آن روز را به خاطر ما آورد. سپس با لحنی دوستانه گفت: فعلاً دیگر سؤالی ندارم، اما همان جا بمانید. خیال میکنم این لولو فینچ سؤال‌هایی از شما داشته باشه.

قاضی تیلر زیر لب غرید.

... دادستان نباید شاهد را علیه وکیل مدافع تحریک کنه. به‌خصوص در این موقع. آتیکوس لبخندزنان از جا بلند شد، اما به‌جای اینکه به‌طرف جایگاه شهادت برود، دکمه‌های کتش را باز کرد، شست‌هایش را توی جیب جلیقه فروبرد.



آهسته عرض سالن را طی کرد و به کنار پنجره رفت. بدون اینکه توجه خاصی به آنچه می‌دید نشان دهد، نگاهی به بیرون انداخت و به طرف جایگاه شهادت برگشت. بر اثر سال‌ها تجربه می‌توانستم حدس بزنم که دارد دربارهٔ مطلبی تصمیم می‌گیرد. بالاخره درحالی که هنوز لبخندی به لب داشت گفت: خانم میلا، نمی‌خواهم شما را بترسونم. لااقل الان هم‌چی قصدی ندارم. بگذارید اول با هم آشنا بشیم. گفتید چند سالتونه؟

- گفتم نوزده سالمه.

میلا غضب‌آلوده اشاره‌ای به طرف قاضی کرد و ادامه داد:

- همین حالا به قاضی گفتم.

- آهان گفتید. بله، خانم گفتید. خانم میلا، شما باید یک‌کمی با من راه بیاپید، من دیگه پا به سن گذاشتم و حافظه‌ام مثل سابق نیست. ممکنه بازهم چیزهایی بپرسم که شما قبلاً جواب داده باشید، اما شما به من جواب میدید، نیست؟ خوب، من در سیمای میلا قرینه‌ای حاکی از موافقت او با تقاضای آتیکوس دربارهٔ چنین همکاری صمیمانه‌ای نمی‌دیدم. او با خشمی دیوانه‌وار به آتیکوس خیره شده بود.

- تا وقتی من را دست می‌اندازید هرچه بپرسید یک‌کلمه هم جواب نمیدم.

آتیکوس با تعجب پرسید: بله، خانم؟

- گفتم تا مسخره‌ام میکنید جواب نمیدهم.

قاضی تیلر گفت: آقای فینچ شما را مسخره نمیکنه. چطور شد به این فکر افتادید؟ میلا از زیر چشم نگاهی به آتیکوس کرد، ولی خطاب به قاضی گفت: تا من را خانم و خانم میلا صدا میکنه، جواب نمیدم. اینجا نیامدم که توهین بشنوم. آتیکوس گردش به طرف پنجره را از سر گرفت و کار آرام کردن میلا را به قاضی وا گذاشت. قاضی تیلر از کسانی نبود که مستحق ترحم باشد، اما وقتی درصدد توضیح مطلب برای میلا برآمد، همدردی عمیقی نسبت به او احساس کردم.

- این فقط عادت آقای فینچه. سال‌هاست که اینجا با هم کار می‌کنیم. آقای



فینچ همیشه و نسبت به هرکس مؤدبه. نمیخواه شما را مسخره کنه، به عکس میخواد مؤدب باشه. این فقط رسم حرف زدنش.

قاضی به عقب تکیه داد و گفت: آتیکوس ادامه بدید. خواهش می‌کنم در صورت جلسه هم قید بشه که به شاهد برخلاف تصور خودش توهینی نشده. پیش خودم فکر کردم لابد هرگز در تمام مدت عمرش کسی میلا را خانم و یا خانم میلا صدا نکرده است. او این عناوین را که لازمه یک ادب معمولی بود توهین می‌پنداشت. به این ترتیب، در واقع چه جور زندگی می‌کرد؟ جواب این سؤال را به زودی دریافتم.

آتیکوس دوباره شروع کرد:

– گفتید نوزده سالتونه. چند تا خواهر و برادر دارید؟

و از کنار پنجره به طرف صندلی شهادت برگشت.

میلا جواب داد «هفت تا». و فکر کردم لابد همه از قماش همان نمونه‌ای هستند که روز اول ورودم به مدرسه دیدم.

– شما اولاد ارشد هستید؟ از همه بزرگ‌ترید؟

– بله.

– چندوقت پیش، مادرتان فوت کرد؟

– نمیدونم... خیلی وقته.

– هیچ وقت مدرسه رفتید؟

– مثل بابا، خوندن و نوشتن بلدم.

در آن روزها کتابی می‌خواندم که اسم یکی از اشخاص آن آقای جینگل^۱ بود. میلا مثل او حرف می‌زد.

– چندوقت مدرسه رفتید؟

– دو سال... سه سال... نمیدونم.



داشتم به تدریج ولی به وضوح به منظور آتیکوس از این سؤال‌ها پی می‌بردم. این سؤال‌ها ظاهراً آن قدر به نظر آقای گیلمر ناوارد نمی‌رسید که درباره آن‌ها اظهار کند، اما به تدریج در مقابل چشم هیئت‌منصفه تصویری از زندگی خانوادگی یوئل رسم می‌شد. به همین ترتیب، هیئت‌منصفه اطلاع پیدا کرد که اعانه‌ای که به آن‌ها داده می‌شد برای سیر کردن شکم خانواده فوق‌العاده کم بود و تازه به ظن قوی، آقای یوئل آن را تا شاهی آخر صرف خوشگذرانی می‌کرد. گاهی چندین روز به نزار می‌رفت و بیمار به خانه برمی‌گشت. هوا به ندرت این قدر سرد می‌شد که بچه‌ها به کفش احتیاج پیدا کنند. اگر هم سرد می‌شد، از قطعه‌های تایر کهنه اتومبیل پاپوش‌های خوبی درمی‌آمد. آب آشامیدنی با سطل از چشمه‌ای که در انتهای محوطه زباله‌دان جریان داشت - و مراقب بودند که اطراف آن زباله ریخته نشود - تأمین می‌شد. اما در موضوع نظافت هرکسی اختیار خود را داشت، به این ترتیب که هر که برای شستشو آب لازم داشت خودش می‌آورد. بچه‌های کوچک‌تر دائماً سرماخوردگی داشتند و از جرب مزمن رنج می‌بردند. گاهی خانمی می‌آمد و از میلا می‌پرسید چرا مدرسه را ادامه نمی‌دهد و جواب را یادداشت می‌کرد. وقتی دو نفر از اعضای خانواده خواندن و نوشتن بلدند، بقیه لازم نیست به مدرسه بروند. علاوه بر این پدر در خانه به وجود آن‌ها احتیاج دارد.

آتیکوس دوباره بی‌اختیار او را خانم خطاب کرد:

- خانم میلا، یک دختر نوزده ساله مثل شما باید دوستانی داشته باشد. دوستان

شما کی‌ها هستند؟

قیافه میلا مثل کسی که مطلب را نفهمیده باشد، درهم رفت.

- دوستانم؟

- بله، جوان‌های هم‌سن و سال خودتان، بزرگ‌تر، کوچک‌تر، پسر، دختر. منظورم

رفقای معمولیه.

آتش خصومت میلا که تا حد بی‌طرفی لجاجت‌آمیزی تعدیل شده بود، باز

شعله‌ور شد.



- دوباره من را مسخره می‌کنید، آقای فینچ؟
 به این سؤال، آتیکوس با سؤال دیگری جواب داد:
 - پدرتون را دوست دارید، خانم میلا؟
 - دوستش دارم؟ منظورتون چیه؟
 - منظورم اینه که با شما مهربونه. با هم آسان کنار میایید؟
 - بد نیست. فقط وقتی که...
 - چه وقت؟
 میلا به پدرش که پشتی صندلی را به زده تکیه داده و عقب نشسته بود نگاه کرد. آقای یوئل روی صندلی راست نشست و منتظر جواب میلا شد.
 - هیچی. گفتم که بد نیست.
 آقای یوئل دوباره به عقب تکیه داد.
 آتیکوس با چنان لحن نرمی پرسید: غیر از وقتی که میخوره. نه؟
 که میلا با حرکت سر تصدیق کرد.
 - تا حالا هیچوقت اذیتتون کرده؟
 - منظورتون چیه؟
 - مثلاً وقتی... وقتی عصبانیه تا حالا هیچ شما را کتک زده؟
 میلا به اطراف، پایین به منشی و بالا به رئیس محکمه نگاه کرد. قاضی تیلر گفت: خانم میلا به سؤال جواب بدین!
 میلا با لحنی قاطع اعلام کرد:
 - پدرم هیچوقت تلنگر به من نزده. هیچوقت دست به روی من بلند نکرده.
 آتیکوس عینکش را که کمی پایین لغزیده بود، بالا برد و گفت: خوب، حالا با هم آشنا شدیم، خانم میلا به نظرم بهتره بریم سر موضوع. گفتید از تام رایینسون خواستید که... چی را براتون بشکنه؟
 - یک کمده. یک گنجۀ جالباسی که یک طرفش کشو داشت.
 - تام رایینسون را خوب می‌شناختید؟



- منظورتون چیه؟

- منظورم اینه که، میدونستید این آدم کیه و کجا منزل داره؟
میلا با اشاره سر جواب مثبت داد و گفت: میشناختم کیه. هر روز از جلوی
خونه رد میشد.

- دفعه اول بود که ارزش میخواستید وارد حیاط بشه؟
این سؤال، میلا را کمی تکان داد. آتیکوس دوباره آهسته به طرف پنجره پیش
می رفت. در انتظار جواب از پنجره به خارج نگاه می کرد و حرکت غیرعادی میلا
را ندید، اما به نظرم از آن خبر داشت. به عقب برگشت، ابروها را بالا برد و مجدداً
پرسید: دفعه اول بود؟...

- بله، دفعه اول بود.

- قبلاً هیچ وقت نخواستید بودید وارد حیاط بشه؟
حالا دیگر برای جواب آمادگی داشت.
- نخیر، نخیر ابداً.

آتیکوس به آرامی گفت: یک بار نخیر کافی است. قبلاً هیچ وقت نخواستید
بودید براتون کاری انجام بده؟

میلا تصدیق کنان گفت: چرا، ممکنه. چندتا سیاه با هم بودند.

- غیر از این، چیزی یادتون نمیاد؟
- نه.

- بسیار خوب. حالا راجع به وقایع آن شب. گفتید وقتی به عقب برگشتید تمام
رایبسون پشت سرتان تو اتاق بود. درسته؟
- بله.

- گفتید بازویش را انداخت دور گردنتان، فحش داد و حرف های بد زد... درسته؟
- درسته.

حافظه آتیکوس ناگهان قوی شده بود.

- گفتید من را انداخت رو زمین، گلویم را فشار داد و بهم تجاوز کرد. درسته؟



– کاملاً درسته.

یادتون میاد که به صورتتان ضربه زده باشه؟

میلا مردد ماند.

– خوب یادتون میاد که گلوتون را فشار داد. یادتونه که شما هم دائماً مقاومت می کردید. گفتید هرچه زورم می رسید دست و پا زدم و جیغ کشیدم. یادتون میاد که تو صورتتون هم زده باشه؟

میلا ساکت بود. انگار داشت مطلبی را برای خودش حلاجی می کرد. فکر کردم مثل آقای تیت و من، کسی را مقابل خود فرض می کند. چشمانش متوجه آقای گیلمر شد.

– سؤال مشکلی نیست، خانم میلا. دوباره می پرسم. یادتون میاد که تو صورتتون زده باشه؟

صدای آتیکوس طنین دوستانه خود را از دست داده بود، با لحن خشک و بی تفاوت دیوانی حرف می زد.

– یادتون میاد که تو صورتتون زده باشه؟

– نه، اگر هم زده باشد یادم نمیاد. منظورم اینه که یادم میاد. چرا زد.

– جوابتون جمله آخری بود؟

– چی؟ بله زد... درست یادم نمیاد، درست یادم نمیاد... همه اش همچی زود گذشت... قاضی تیلر چشم غره ای به میلا رفت و گفت: گریه نکنید دختر خانم... ولی آتیکوس به میان حرفش دوید.

– بگذارید اگر دلش میخواد گریه کنه. ما تا آخر دنیا وقت داریم.

میلا خرناسه خشم آلودی کشید و چشمانش را به صورت آتیکوس دوخت.

– من به همه سؤال هاتون جواب میدم. خیال میکنید میتونید من را گیر بیندازید

و مسخره کنید؟ به همه سؤال هاتون جواب میدم.

– بسیار عالی است. خانم میلا از این بهتر نمیشه، من هم زیاد در دسرتون

نمیدم. گفتید که متهم شما را کتک زد، بازویش را دور گردنتون انداخت. گلوتون



را فشار داد و بهتون تجاوز کرد. میخوام مطمئن بشم که متهم را عوضی نگرفته‌اید. ممکنه مردی را که بهتون تجاوز کرده نشون بدید؟
 - البته. اوناها، آنجا نشسته.

آتیکوس به طرف متهم برگشت.

- تام از جاتون بلند شید. بگذارید خانم میلا شما را خوب ببینه. خانم میلا، منظورتون همین مرده؟

شانه‌های ستبر تام رابینسون زیر پیراهن نازکش تکان خورد. از جا بلند شد و درحالی که دست راستش روی پشتی صندلی بود، ایستاد. به‌طور محسوسی به نظر می‌رسید که بدنش موازنه ندارد، اما نه به این علت که بد ایستاده بود. بازوی چپش لااقل بیست و پنج سانتیمتر کوتاه‌تر از بازوی راست، بی حرکت به پهلویش آویزان بود. این بازو به دست کوچک چروکیده‌ای منتهی می‌شد و با وجود فاصله بالکن تا آنجا که او ایستاده بود، می‌توانستم ببینم که دست چپش از کار افتاده است.

جیم آهسته گفت: اسکات، نگاه کن، اسکات! جناب سایکس، تام چلاقه!
 جناب سایکس از جلوی من به طرف جیم خم شد و نجواکنان گفت: دستش زیر ماشین پنبه‌پاک کنی رفته. وقتی بچه بود، دستش زیر ماشین پنبه‌پاک کنی آقای دلفونس ریموند گیر کرد... از بس خون ازش رفت، نزدیک بود بمیره... تمام عضله‌ها از استخوان جدا شد...

آتیکوس پرسید: اینه مردی که به شما تجاوز کرد؟

- بله، خودش.

سؤال بعدی آتیکوس فقط یک کلمه بود.

- چطور؟

میلا داشت از جا درمی‌رفت.

چه میدونم چطور. میدونم بهم تجاوز کرد... گفتم همه‌اش همچی زود گذشت که من... آتیکوس گفت: بگذارید عوضش حالا وقایع را آرام مرور کنیم... آقای گیلر با یک اخطار حرف آتیکوس را قطع کرد. اخطار این نبود که سؤال



ناوارد است، بلکه آتیکوس درصدد ارعاب شاهد بود.

قاضی تیلر با صدای بلند خندید.

– اوه بنشینید، هاریس^۱ آتیکوس، میلا را مرعوب نمیکند. این میلاست که آتیکوس را مرعوب میکند.

قاضی تیلر تنها کسی بود که خندید. حتی کودکان خردسال ساکت بودند و من ناگهان به این فکر افتادم که مبادا همه در بغل مادرشان خفه شده باشند.

آتیکوس گفت: خوب، خانم میلا، گفتید گردنتون را فشار داد و کتکتون زد... نگفتید از پشت سر غافلگیرتان کرد و با یک ضربه از هوش بردتون. به عکس وقتی به عقب برگشتید مقابلتون ایستاده بود...

آتیکوس به پشت میزش برگشته بود و هرچه می گفت با ضربه‌های که استخوان بندهای انگشتانش روی میز می کوبید تأکید می کرد.

– ... میل دارید در حرف‌هایی که زدید تجدیدنظر کنید؟

– می‌خواهید چیزی بگم که اتفاق نیفتاده؟

– به عکس خانم، می‌خوام شما آن چیزی را که اتفاق افتاده بگید. ممکنه یک‌دفعه دیگه بگید چه اتفاق افتاد؟

– هرچه اتفاق افتاده بود گفتم.

– شما گفتید وقتی به عقب برگشتید، تام مقابلتون ایستاده بود. بعد گردنتان را فشار داد؟

– بله.

– بعد گردنتان را رها کرد و کتکتون زد؟

– گفتم که بله.

– چشم چپتان را با مشت راستش سیاه کرد؟

– سرم را دزدیدم و مشتش... مشتش لغزید. سرم را دزدیدم، اون وقت مشتش روی صورتم لغزید.



بالاخره میلا متوجه موضوع شده بود.

- این نکته ناگهان به خاطرتون رسید. تا چند لحظه پیش اصلاً یادتون نمی‌اومد. این طور نیست؟

- اما گفتم که کتکم زد.

- بسیار خوب. گلوتون را فشار داد، کتکون زد و بهتون تجاوز کرد. هان؟

- بله همین طوره.

- شما دختر قوی‌البنیه‌ای هستید. در تمام این مدت چکار می‌کردید؟ همین طور آنجا ایستاده بودید؟

- گفتم که جیغ کشیدم، دست‌وپا زدم و مقاومت کردم...

آتیکوس عینکش را از چشم برداشت. چشم راستش را که سالم بود به صورت میلا دوخت و او را سؤال باران کرد. قاضی تیلر گفت: یکی، یکی، آتیکوس. فرصت بدید به سؤال هاتون جواب بده.

- خیلی خوب، چرا فرار نکردید؟

- می‌خواستم فرار کنم...

- می‌خواستید فرار کنید؟ چه چیز مانع شد؟

- من... انداختم رو زمین. بله، این طور شد. من را انداخت رو زمین و خودش افتاد رو من.

- تمام این مدت شما جیغ می‌کشیدید؟

- بله، جیغ می‌کشیدم.

- پس چرا بقیه بچه‌ها صداتون را نشنیدند؟ بچه‌ها کجا بودند؟ کنار زباله‌دان؟ سکوت.

- بچه‌ها کجا بودند؟ چرا دنبال جیغ و داد شما نیامدند؟ زباله‌دان از جنگل نزدیک‌تر نیست؟ سکوت.

- شاید تا پدرتون را کنار پنجره ندیده بودید، جیغ نکشیدید؟ تا اون وقت به فکر



جیغ کشیدن نیفتاده بودید. همچی نیست؟

سکوت.

- اول سر پدرتون فریاد کشیدید نه سر تام رابینسون. این طور نیست؟

- کی شما را کتک زد، تام رابینسون یا پدرتون؟

سکوت.

- پدرتون از پنجره چی دید؟ بی سیرت کردن و یا حداکثر کوشش برای امتناع

از آن؟ چرا حقیقت را نمیگی، بچه جان؟ این باب یوئل نبود که تو را کتک زد؟

وقتی آتیکوس از میلا دور شد، مثل اینکه احساس دل درد می کرد، اما قیافه میلا از وحشت و خشم آکنده بود. آتیکوس خسته روی صندلیش نشست و

عینکش را با دستمال پاک کرد.

ناگهان میلا به حرف آمد.

- میخوام یک چیزی بگم.

- آتیکوس سرش را بلند کرد.

- می خواهید هرچه اتفاق افتاده بگید؟

میلا متوجه رقتی که در دعوت آتیکوس نهفته بود نشد.

- میخوام یک چیزی بگم و بعد از آن یک کلمه هم حرف نمی زنم. این

کاکاسیاه که آنجا نشسته به من تجاوز کرده. اگه شما آقایون فهمیده و محترم

مجازاتش نکنید، آدم های کثیف و ترسویی هستید. همتون کثیف و ترسو هستید.

قیافه اتوکشیده و مرتبتان به هیچ دردی نمیخوره... این خانم گفتن ها و خانم

میلا گفتن هاتون، آقای فینچ، به هیچ دردی نمیخوره...

سپس واقعاً گریه افتاد. شانه هایش از هق هق خشم آلودی تکان می خورد. سر

حرفش ایستاد و به هیچ سؤال دیگری حتی به آقای گیلمر که کوشید دوباره او را رام

کند جواب نداد. شاید اگر آن قدر بیچاره و از همه جا بی خبر نبود، قاضی به اتهام

اهانت به همه حضار محکمه زندانی اش می کرد. آتیکوس بی آنکه برای خود او

خوشایند باشد، به عللی که من از آن سردر نمی آوردم میلا را سخت آزرده بود. سرش



را به زیر انداخته، روی صندلی اش نشسته بود. وقتی میلا صندلی شهادت را ترک گفت، در نگاهش به آتیکوس آنچنان تنفری دیدم که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. آقای گیلمر تقاضای تنفس کرد و قاضی تیلر گفت: بله، همه به یک تنفس احتیاج داریم. ده دقیقه تنفس.

آتیکوس و آقای گیلمر، جلوی میز ریاست محکمه به هم برخوردند و پس از کمی نجوا از در پشت جایگاه شهادت با هم خارج شدند. می توانستیم کمی استراحت کنیم. در این موقع بود که متوجه شدم روی لبه یک نیمکت بلند نشسته‌ام و تنم کرخت شده است. جیم و به دنبال او دیل از جا برخاستند و دهن دره کردند. جناب سایکس با کلاه، عرق از صورتش سترد و گفت گرمای سالن باید لااقل سی درجه باشد.

آقای براکستون اندر وود روی صندلی مخصوص مطبوعات نشسته بود و اسفنج مغزی مذاکرات محکمه را در خود جذب می کرد. با چشمان عتاب آمیزش از سر قهر، نگاهی به بالکن سیاه‌ها انداخت و چشمانش با چشمان من مصادف شد. خرناسه‌ای کشید و نگاهش را به جانب دیگر معطوف ساخت.

گفتم: جیم، آقای اندر وود ما را دید.

جیم جواب داد:

- اشکالی نداره. به آتیکوس نمیگه، فقط خبرش را در صفحه اخبار خصوصی تریبون چاپ میکنه.

و به طرف دیل برگشت تا احتمالاً نکات دقیق محاکمه را برایش شرح دهد. من از این نکات خبر نداشتم. درباره هیچ موضوعی بین آتیکوس و آقای گیلمر بحث طولانی نشد. ظاهراً آقای گیلمر با رغبت چندانی جریان محاکمه را دنبال نمی کرد و درحالی که آتیکوس افسار شهود را به دست داشت و آن‌ها را به هر طرف که می خواست می کشید، او کمتر به اخطار توسل می جست. ولی آن طور که آتیکوس برای ما گفته بود، معمولاً در محکمه قاضی تیلر هرکس می خواست در جمع آوری اسناد و مدارک و استناد به مواد قانون زیاد سخت گیر باشد، متقابلاً با سخت گیری و تذکرات قاضی مواجه می شد. آتیکوس برایم توضیح داده بود



که اگرچه قاضی تیلر ظاهراً تنبل و خواب‌آلود به نظر می‌رسد، در قضاوت به‌ندرت اشتباه می‌کند و این مهم است. آتیکوس او را قاضی خوبی می‌دانست.

به‌زودی قاضی تیلر مراجعت کرد و از صندلی گردانش بالا رفت. سیگار برگی از جیب جلیقه‌اش درآورد و آن را با سیمایی متفکر مورد مطالعه قرار داد. به بازوی دیل زد. قاضی بعد از تماشای سیگار، آن را محکم گاز زد. برای دیل شرح دادم: - بعضی وقت‌ها می‌ایم اینجا سیگار خوردنش را تماشا کنیم. امروز بعدازظهر را با این مشغوله، تماشا کن!

قاضی تیلر بی‌خبر از اینکه از بالا مراقبش هستند ته سیگاری را که گاز زده بود میان لبانش جابه‌جا کرد و با یک فوت آن را چنان یک‌ضرب و مستقیم به‌طرف سلفدان پرتاب کرد که ما صدای برخورد سیگار و سلفدان را شنیدیم. دیل زیر لب گفت: حتماً تو مدرسه تُفبالش خوب بوده.

قاعدتاً موقع تنفس همه از سالن خارج می‌شدند ولی آن روز هیچ‌کس از جا تکان نخورد. حتی اعضای پاتق بیکاره‌ها که موفق نشده بودند جوان‌ها را با رودربایستی وادارند که جایشان را به آن‌ها واگذارند، نیز همچنان سرپا کنار دیوار باقی ماندند. خیال می‌کنم آقای هک تیت دست‌شویی عمومی را برای کارمندان محکمه قرق کرده بود.

آتیکوس و آقای گیلر مراجعت کردند. قاضی تیلر به ساعتش نگاه کرد و گفت: ساعت نزدیک چهاره.

برایم خیلی تعجب‌آور بود، زیرا ساعت شهرداری لااقل دوبار زنگ زده بود بدون اینکه صدای زنگ و یا سروصدای مقدماتی آن را شنیده باشم.

قاضی پرسید: آتیکوس، به نظر شما امروز بعدازظهر تمام میشه؟ - به نظرم ممکنه.

- شما چند تا شاهد دارید؟

- یکی.

- خوب صداش کنید.

تام رابینسون با دست راست، دست چپش را بلند کرد و آن را روی کتاب مقدس قرار داد. وقتی دست راست را برای ادای سوگند بالا برد، دست چپ لاستیک‌مانندش از روی جلد سیاه کتاب لغزید و روی میز افتاد. می‌خواست دوباره آن را بلند کند، ولی قاضی با صدای خرناسه‌مانندش گفت: کافیه، تام.

تام سوگند یاد کرد و روی صندلی شهود قرار گرفت. آتیکوس به‌سرعت اطلاعات زیر را از او کسب کرد: بیست و پنج ساله، متأهل، دارای سه فرزند، با سابقهٔ محکومیت و یک‌بار به اتهام اخلال نظم به سی روز زندان محکوم شده بود.

آتیکوس گفت: باید واقعاً اخلال نظم کرده باشید. موضوع چی بود؟

– زدو خورد با یک مرد دیگه. میخواست به من چاقو بزنه.

– موفق شد؟

– بله، آقا. یک‌کمی. ضربه کاری نبود. شما که میدونید من...

تام شانهٔ چپش را تکان داد.

– بله، میدونم. هر دو محکوم شدید؟

– بله آقا. پول نداشتم، زندونی کشیدم، اما اون حبسش را خرید.

دیل به‌طرف جیم خم شد و پرسید منظور آتیکوس چیه؟ جیم جواب داد



میخواود به هیئت منصفه نشون بده که تام هیچ چیز قایم کردنی نداره.
آتیکوس ادامه داد:

- شما با میلا ویولت یوئل آشنا بودید؟

- بله، آقا، مجبور بودم هر روز موقع رفت و برگشت به مزرعه از کنار خونه شون رد بشم.

- مزرعه کی؟

- برای آقای لینک دیز پنبه چینی میکنم.

- ماه نوامبر پنبه چینی می کردید؟

- نخیر، آقا. پاییز و زمستان تو خونه آقای دیز کار میکنم. تقریباً تمام سال را واسه آقای دیز کار میکنم. آقای دیز مقدار زیادی درخت گردو و کارهای دیگه داره.
- گفتید مجبور بودید موقع رفت و برگشت به مزرعه از کنار خانه یوئل بگذرید.
راه دیگری هم بود؟

- نخیر، آقا. راه دیگه نمیشناسم.

- تام، هیچ وقت میلا با شما حرف زد؟

- چرا، آقا. همیشه وقتی می خواستم از آنجا رد بشم، کلاهم را برمی داشتم تا اینکه یک روز از من خواست برم تو حیاط یک قفسه براش خرد کنم.

- چقدر وقت پیش بود که خواست براش یک... یک قفسه خرد کنید؟

- خیلی وقت پیش، آقای فینچ. بهار پارسال. خوب یادم میاد، واسه اینکه موقع وجین بود و من یک بیلچه با خودم داشتم. گفتم غیر از این بیلچه چیزی همراهم نیست. گفت خودش یک تیشه داره. تیشه را داد به من، من هم قفسه را براش شکستم. گفت: خوب، به نظر حالا باید پنج سنت بهت بدم، هان؟ گفتم: نخیر، خانم، قابل نداره.

بعد رفتم خونه. این بهار سال پیش بود، آقای فینچ. از آن تاریخ بیشتر از یک سال گذشته.

- اتفاق افتاد که باز هم تو حیاط برید؟



– بله، آقا.

– چه وقت؟

– او، خیلی زیاد.

قاضی تیلر بی‌اختیار دستش را به‌طرف چکش چوبی دراز کرد، ولی آن را برنداشت. پیچ‌وپیچی که در سالن آغاز شده بود بدون کمک او خاموش شد.

– به چه عنوان؟

– ببخشید، آقا؟

– واسه چی این‌همه می‌رفتید تو حیاط؟

چین‌های پیشانی تام رابینسون صاف شد.

– خانم میلا من را صدا می‌کرد، آقا. هردفعه از آنجا رد می‌شدم، انگار یک چیزی، یک کار کوچکی داشت که براش انجام بدم... مثلاً هیزم بشکنم یا از چشمه آب بیارم... گل سرخ‌هاش را هر روز آب می‌داد...

– واسه این کار مزد می‌گرفتید؟

– نخیر، آقا. فقط دفعهٔ اول می‌خواست پنج سنت به من بده. خوشحال بودم که براش کاری انجام بدم، ظاهراً نه آقای یوئل کمکش می‌کرد و نه سایر بچه‌ها. میدونستم که پول مزد دادن هم ندارد.

– سایر بچه‌ها معمولاً کجا بودند؟

– همون دور و ور خونه. همیشه همان جا بودند. بعضی‌هاشون کار کردن من را تماشا می‌کردند و بعضی‌ها کنار پنجره نشسته بودند.

– خانم میلا با شما حرف می‌زد؟

– بله آقا، حرف می‌زد.

تام رابینسون به سؤال‌های آتیکوس جواب می‌داد و فکر می‌کردم میلا یوئل باید در این جهان از هر موجودی تنهاتر باشد. او حتی از بو ردلی که بیست و پنج سال از خانه خارج نشده بود، تنهاتر می‌نمود. وقتی آتیکوس دربارهٔ دوستانش سؤال کرد، مثل اینکه میلا اصلاً منظور او را متوجه نشد و حتی خیال کرد



مسخره‌اش کرده‌اند. چه‌بسا که اندوهش از اندوه بچه‌هایی که جیم آن‌ها را دورگه می‌نامید، کمتر نبود. سفیدها نمی‌خواستند با او مراوده داشته باشند، زیرا در میان زباله و کثافت زندگی می‌کرد و سیاه‌ها نمی‌خواستند با او مراوده داشته باشند، زیرا سفید بود. مثل آقای دالفوس ریموند نیز در ساحل رودخانه ملک نداشت و از یک خانواده برجسته قدیمی نبود تا بتواند به دلخواه خود معاشرت با سیاه‌ها را ترجیح دهد. دربارهٔ یوئل‌ها هیچ کس نمی‌گفت: این جور دلشون می‌خواد. می‌کوب به آن‌ها سبدهای هدیه کریسمس و اعانه می‌داد، اما غیر از این هیچ. شاید تام رایینسون تنها کسی بود که نسبت به میلا رفتاری جوانمردانه داشت، اما میلا او را به تجاوز متهم کرد و هنگامی که سرپا ایستاده بود چنان به تام نگاه می‌کرد که گویی به کثافتی زیر پایش نگاه می‌کند.

آتیکوس رشته افکارم را گسیخت.

- هیچ وقت شما وارد خانهٔ یوئل... هیچ وقت بدون دعوت صریح یکی از آن‌ها، پا تو این خونه گذاشتید؟

- نخیر آقا، هیچ وقت همچی کاری نکردم. فکرش را هم نمی‌کردم، آقای فینچ. آتیکوس می‌گفت یکی از طرق پی بردن به اینکه شاهد راست می‌گوید یا دروغ، این است که بیش از اینکه به او نگاه کنیم به او گوش بدهیم. محک او را به کار بردم. تام سه بار یک نفس انکار کرد، اما آرام و با صدایی که نشانی از ندبه و ناله نداشت. احساس کردم که علی‌رغم انکارهای مصرانه‌اش، به او باور دارم. تام سیاه وظیفه‌شناسی به نظر می‌رسید و یک سیاه وظیفه‌شناس هرگز سرخود پا به خانه کسی نمی‌گذارد.

- تام، غروب روز بیست و یکم نوامبر سال پیش برای شما چه اتفاقی افتاد؟ زیر پای ما تماشاچی‌ها همه نفس عمیقی کشیدند و به جلو خم شدند. پشت سر ما سیاه‌ها نیز چنین کردند.

رنگ پوست تام به مخمل سیاه می‌ماند، اما نه مخمل براق بلکه مات و ملایم. سفیدی چشمانش در سیاهی چهره می‌درخشید و وقتی حرف می‌زد، دندان‌هایش



برق می‌زد. اگر نقص عضو نداشت، نمونه یک مرد قشنگ بود.

- آقای فینچ، داشتم مثل هر روز می‌رفتم خونه. وقتی به خونه یوئل رسیدم، خانم میلا همون‌طور که خودش گفت رو ایوون بود. خونه خیلی ساکت بود و تعجب کردم که چرا همه‌جا این‌قدر ساکته. تو این فکر داشتم رد می‌شدم که خانم میلا گفت برم تو خونه یک دقیقه بهش کمک کنم. وارد حیاط شدم و نگاه کردم ببینم کجا هیزم واسه شکستن داره، اما چیزی ندیدم. خانم میلا گفت: «نه، تو اتاق برات یک کاری دارم. پاییز نزدیکه و لولای در اتاق دررفته». گفتم: «آچار دارید، خانم میلا؟» گفت، بله داره. اون وقت از پله‌ها بالا رفتم. خانم میلا اشاره کرد که برم تو اتاق. رفتم تو اتاق جلویی. به در نگاه کردم، گفتم خانم میلا این در که چیزیش نیست. در را جلو و عقب کشیدم، لولاها عیبی نداشت. بعد خانم میلا در را بست. آقای فینچ، همه‌اش متعجب بودم که چرا خونه این‌قدر ساکته. بعد متوجه شدم که بچه‌ها آنجا نبودند، حتی یکیشون هم نبود. اون وقت گفتم خانم میلا بچه‌ها کجاند؟

پوست سیاه مخملی تام شروع به درخشیدن کرد و دستش را جلوی صورتش گرفت و ادامه داد:

- میگم بچه‌ها کجاند. خانم میلا میگم، خانم میلا همه‌اش یک‌جوری می‌خنده، میگه همشون رفتند شهر بستنی بخورند. میگه یک سال طول کشید تا من هفت تا سکه پنج سنتی پس‌انداز کردم. این هم دادم به بچه‌ها و همشون را فرستادم شهر. تام ناراحت بود، اما نه از گرما و عرق.

آتیکوس پرسید بعد شما چی گفتید، تام؟

- مثل اینکه گفتم شما چقدر مهربونید، خانم میلا. اون وقت خانم میلا گفت: «این جور فکر میکنی؟» به نظرم منظورم را درست متوجه نشد... منظورم این بود که آدم باید خیلی مهربون باشه که این جور صرفه‌جویی بکنه و بعد بده به بچه‌ها. آتیکوس گفت: منظورتون را می‌فهمم، تام، ادامه بدید.

- اون وقت گفتم: «بهتره من برم». کاری نبود که براش انجام بدم، اما خانم



میلا گفت چرا یک کاری هست. پرسیدم چی، گفت فقط برم رو یک صندلی و آن جعبه را از بالای قفسه برایش پایین بیارم. آتیکوس پرسید: نه آن قفسه‌ای که قبلاً شکسته بودید؟ تام لبخندی زد و جواب داد:

- نخیر آقا، یکی دیگه. این قدر بلند بود که سقفش به طاق می‌رسید. اون وقت همون طور که گفته بود از صندلی بالا رفتم. تازه دستم به بالای کمد رسیده بود که اون طور شد... که پاهام را بغل کرد. پاهام را بغل کرد، آقای فینچ. همچی ترسیدم، پریدم پایین و صندلی برگشت... آقای فینچ، به خدا وقتی از آنجا رفتم این تنها چیزی، تنها اثاثیه اتاق بود که از جایش تکان خورده بود.

- بعد از اینکه شما صندلی را برگردانید، چی اتفاق افتاد؟ ناگهان تام رایینسون خاموش شد. نگاهش از آتیکوس به هیئت‌منصفه و از آنجا به آقای اندر وود که طرف مقابل سالن نشسته بود متوجه شد.

- تام، شما قسم خورده‌اید که حقیقت را بگید. می‌خواهید بگید؟

تام با حالتی عصبی دستش را جلوی دهنش نگه داشت.

- بعد چی شد؟

قاضی تیلر که یک‌سوم سیگارش را جویده بود، گفت: به سؤال جواب بدید!

- آقای فینچ، همچی که از صندلی پایین اومدم، خانم میلا پرید به من.

- پرید به شما؟ که بزندتون؟

- نخیر، آقا. من را... من را بغل کرد. بازوش را گذاشت دور کمرم و بغلم کرد.

این بار چکش قاضی برای نواختن یک ضربه به کار افتاد. در همین حین، چراغ‌های سالن روشن شد. هوا هنوز تاریک نشده بود، ولی آفتاب بعدازظهر دیگر پشت پنجره‌ها نمی‌تابید. طولی نکشید که قاضی دوباره نظم را در سالن دادگاه مستقر کرد.

- بعد چکار کرد؟

تام به زحمت آب دهانش را قورت داد.



– اون وقت سرش را بالا آورد و صورتم را بوسید. گفت تا حالا هیچ وقت یک مرد را نبوسیده، حالا میخواد لااقل یک سیاه را بوسد. گفت البته کارهایی که پدرش باهاش میکنه حساب نیست. بعد گفت: «سیاه، تو هم من را ببوس». گفتم: «خانم میلا، بگذارید من برم.» اون وقت می خواستم فرار کنم، اما خانم میلا پشتش را به در تکیه داد و جلوی من را گرفت. نمی توانستم هولش بدم، آقای فینچ، نمی خواستم دست به طرفش دراز کنم، فقط گفتم: «بگذارید من برم.» تا من این را گفتم. فریاد آقای یوئل از پنجره بلند شد.

– چی گفت؟

تام رایینسون دوباره آب دهانش را قورت داد و چشمانش بزرگ شد.

– خوب نیست بگم... گفتنش اینجا بده. بچه ها می شنوند...

– چی گفت، تام؟ هر چه گفت شما باید به هیئت منصفه بگید.

تام رایینسون چشمانش را محکم بست.

– گفت بدکاره می کشمت!

– بعد چی شد؟

– آقای فینچ، فوراً فرار کردم. نمیدونم بعد چی شد.

– تام، شما به میلا تجاوز کردید؟

– نخیر، آقا، نکردم.

– هیچ اذیتش کردید؟

– نخیر، آقا، نکردم.

– در مقابل اظهار تمایل او مقاومت کردید؟

– مقاومت کردم، آقای فینچ. نه اینکه خشونت کرده باشم، ولی مقاومت کردم.

نمی خواستم خشونت کنم. نمی خواستم هولش بدم یا دست به طرفش دراز کنم.

به نظرم رفتار تام رایینسون به نوبه خود به همان اندازه آقامنشانه بود که رفتار

آتیکوس. اما وخامت موقعیت تام را بعدها با توضیح های پدرم به درستی درک

کردم؛ اگر تام رایینسون به زندگی اش علاقه مند بود، تحت هیچ عنوان و در هر حال



حق نداشت به طرف یک زن سفیدپوست دست دراز کند. بنابراین او از اولین فرصت مساعد برای فرار استفاده کرد، چیزی که دلیل مسلم جرم به شمار می‌رفت.

- تام، برگردیم سر آقای یوئل. آیا او چیزی به شما گفت؟

- نخیر آقا، هیچ چیز. اگر هم چیزی گفته، من دیگه آنجا نبودم...

آتیکوس با لحن خشکی حرفش را قطع کرد.

- کافیه. شما چی شنیدید؟ خطاب به کی حرف می‌زد؟

- آقای فینچ، آقای یوئل به خانم میلا نگاه می‌کرد و با خانم میلا حرف می‌زد.

- بعد شما فرار کردید؟

- بله، آقا.

- چرا فرار کردید؟

- از ترس، آقا.

- از چی می‌ترسیدید؟

- آقای فینچ، اگه شما هم مثل من سیاه بودید، شما هم می‌ترسیدید.

آتیکوس نشست. آقای گیلمر داشت به طرف جایگاه شهادت می‌رفت، ولی قبل از اینکه به آنجا برسد، آقای لینک دیز از میان تماشاچی‌ها برخاست و فریاد زد.

- می‌خوام به همه شما یک چیزی بگم. این جوون، هشت سال پیش من کار کرده، این همه وقت نه خلاقی کرده، نه چیز بدی ازش دیده‌ام.

- ساکت شید آقا!

قاضی تیلر کاملاً بیدار شده بود و مثل رعد می‌گریه. خون به صورتش دویده بود و معجزه‌آسا بدون اینکه سیگار برایش مزاحمتی فراهم آورد فریاد می‌کشید:

- لینک دیز، اگه می‌خواهید چیزی بگید، باید به موقع خودش بیاید اینجا قسم بخورید و بعد حرف بزنید. اما تا اون وقت از اینجا برید بیرون. می‌شنوید، آقا؟ برید از اینجا بیرون. آقا با شما هستم! خدا مرا لعنت کنه اگه بگذارم این محکمه دوباره از سر شروع بشه!

قاضی نگاه تهدیدآمیزی به طرف آتیکوس انداخت، مثل اینکه می‌خواست او را از



هرگونه مداخله‌ای بازدارد، ولی آتیکوس سرش پایین بود و زیر لب می‌خندید. یادم آمد که آتیکوس دربارهٔ این قبیل تذکرهاى شدید قاضی تیلر گفته بود که او گاهی از حدود اختیارهای خود تجاوز می‌کند، ولی کمتر وکیلی در این مورد سخت می‌گیرد. به جیم نگاه کردم، سری تکان داد و گفت: فکر می‌کنم اگه یکی از اعضای هیئت‌منصفه بلند شده بود وسط دادگاه حرف بزنه، وضع خیلی فرق می‌کرد. اما آقای لینک دیز فقط نظم جلسه را به هم زده.

قاضی به منشی محکمه دستور داد هرچه احتمالاً بعد از جمله «آقای فینچ اگه شما هم مثل من سیاه بودید می‌ترسیدید» نوشته است خط بزنند و هیئت‌منصفه را نیز از توجه به تذکرهاى خارج بر حذر داشت. سپس با سوءظن، چشمانش را به راهروی وسط سالن دوخت و منتظر ماند. معلوم بود که می‌خواهد از خروج آقای لینک دیز مطمئن شود. بالاخره گفت: آقای گیلر ادامه بدید!

– شما یک‌دفعه به اتهام اخلاص نظم به سی روز حبس محکوم شدید، نیست رابینسون؟

– بله، آقا.

– خوب بعد از دعوا چه به سر آن سیاهه آمده بود؟

– اون من را زد، آقای گیلر.

– اما شما محکوم شدید. نیست؟

آتیکوس سرش را بلند کرد و گفت: آقای رئیس، این محکومیت جنحه است و تو صورت جلسه هم نوشته شده.

صدایش خسته به نظر می‌رسید.

قاضی تیلر که کمتر از آتیکوس خسته نبود گفت: در هر حال متهم باید جواب بده.

– بله آقا، من به سی روز حبس محکوم شدم.

روشن بود که آقای گیلر قصد داشت به هیئت‌منصفه تلقین کند که کسی که سابقه محکومیت به اتهام اخلاص نظم دارد، بعید نیست در صدد تجاوز به میلا یوئل برآید. این تنها دلیل توجه او به این مطلب بود. دلایلی از این قبیل می‌توانستند مفید واقع شوند.



- رابینسون، شما با یک دست از عهده کارهایی مثل هیزم شکنی یا خرد کردن یک کمد خوب برمی آید، نیست؟
- بله آقا، همین طوره.
- زورتون میرسه که گلوی یک زن را فشار بدید و رو زمین پرتش کنید؟
- هیچ وقت همچی کاری نکرده ام، آقا.
- اما زورتون برای این کار کافیه؟
- خیال میکنم، آقا.
- خیلی وقت بود به این دختره چشم داشتی، هان، پسر؟
- نخیر آقا، هیچ وقت بهش نگاه نکردم.
- پس این هیزم شکستن ها و آب از چشمه آوردن ها، همه اش محض ادب بود. هان، پسر؟
- فقط می خواستم بهش کمک کنم، آقا.
- خیلی بزرگواری می کردید. خودتون بعد از کار هیچ خرده کاری تو خونه نداشتید؟
- چرا، آقا.
- چرا عوض اینکه به خانم میلا کمک کنید، به کارهای خودتون نمی رسیدید؟
- به هر دوتا می رسیدم، آقا.
- پس سرتون خیلی شلوغ بوده، چرا؟
- چرا چی، آقا؟
- چرا این قدر دلواپس کارهای این زن بودید؟
- تام رابینسون تردید کرد. به دنبال جوابی گشت و گفت: انگار هیچ کس را نداشت بهش کمک کنه. من که گفتم...
- با وجود آقای یوئل و هفت تا بچه هیچ کس را نداشت، پسر؟
- مثل اینکه آن ها هیچ وقت بهش کمک نمی کردند.
- که همه این هیزم شکستن ها و کارهای دیگه را فقط محض رضای خدا می کردی، پسر؟



– میگم می خواستم بهش کمک کنم.

آقای گیلمر تبسم تلخی تحویل هیئت منصفه داد و گفت: واقعاً شما باید آدم خیلی خوبی باشید. همه این زحمات‌ها بدون یک شاهی مزد؟

– بله آقا، دلم براش میسوخت. تو خونه از همه بیشتر کار می کرد.

– دل شما براش میسوخت. دل شما براش میسوخت؟

انگار آقای گیلمر پر درآورده بود. متهم متوجه شد که اشتباه کرده است و با ناراحتی روی صندلی جابه‌جا شد، ولی کار از کار گذشته بود. زیر پای ما هیچ کس از جواب تام رایبنسون راضی نبود. آقای گیلمر مدتی صبر کرد تا این جواب اثر بگذارد و بعد ادامه داد:

– خوب روز بیست و یکم نوامبر گذشته، شما مطابق معمول از جلوی خونه رد می شدید که خانم میلا صدا کرد برید براش یک قفسه بشکنید؟
– نخیر، آقا.

– منکرید که از جلوی خانه رد می شدید؟

– نخیر، آقا. به من گفت که تو خونه یک کاری باهام داره ...

– خانم میلا میگه از شما خواسته یک قفسه براش خرد کنید. درسته؟
– نخیر، آقا. درست نیست.

– یعنی میگی دروغ میگه، پسر؟

آتیکوس از جا بلند شد، ولی تام رایبنسون به کمک او احتیاج پیدا نکرد.

– نمیگم دروغ میگه، آقای گیلمر میگم اشتباه میکنه.

به ده سؤال بعدی آقای گیلمر درباره نقل قول‌های میلا، جواب دائمی تام این بود که او اشتباه می کند.

– آقای یوئل عقب تو ندوید، پسر؟

– نخیر آقا، فکر نمیکنم.

– منظورت از فکر نمیکنم چیه؟

– منظورم اینه که، این قدر آنجا نموندم که آقای یوئل عقبم بدوه.



- این را خیلی واضح اقرار داری. خوب، چرا به این سرعت فرار کردید؟
- گفتم از ترس، آقا.

- اگه وجدانتان پاک بود، از چی می ترسیدید؟

- گفتم که صلاح هیچ سیاهی نبود تو یک همچی تله ای بیفته.

- اما شما تو تله نبودید... شما ادعا دارید که در مقابل خانم یوئل مقاومت

می کردید. می ترسیدید آسیبی بهتون برسونه؟ آدم به این گندگی فرار میکنه؟

- نخیر آقا، می ترسیدم کارم به محکمه بکشه. همون طور که کشید.

- از توقیف ترسیدید. ترسیدید مجبور بشید با کارهایی که کردید روبرو بشید؟

- نخیر آقا، ترسیدم با کارهایی که نکرده ام روبرو بشم.

- با من یکی به دو میکنی، پسر؟

- نخیر، آقا، ابداً.

بازپرسی آقای گیلمر را فقط تا همین جا شنیدم. جیم وادارم کرد دیل را از سالن بیرون ببرم. معلوم نیست چرا ناگهان دیل به گریه افتاد. اول بدون اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، آرام آرام گریه می کرد، ولی به تدریج صدای هق هق گریه اش بلند شد. جیم گفت اگر همراه دیل بیرون بروم بیرونم خواهد کرد. جناب سایکس نیز توصیه کرد که بروم و لاجرم رفتم. تا آن وقت حال دیل خوب بود و هیچ ناراحتی نداشت، اما فکر می کنم که بعد از فرار هنوز حالش کاملاً به جا نیامده بود.

پایین پله های بالکن از دیل پرسیدم: چیزितه؟

دیل کوشش کرد خود را جمع و جور کند. روی پلکان مقابل در جنوبی سالن، آقای لینک دیز تنها ایستاده بود. وقتی از کنار او رد می شدیم پرسید: چیزی اتفاق افتاده. اسکات؟

از بالای شانه ام جواب دادم:

- نخیر، آقا. فقط دیل حالش به هم خورده.

خطاب به دیل گفتم: بریم بیرون زیر درخت ها، خیال میکنم گرما حالت را

به هم زده.



تنومندترین درختان بلوط را انتخاب کردیم و زیر آن نشستیم.

دیل گفت: نه، دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

- کی را، تام را میگی؟

- آن آقای گیلمر را با آن حرف زدنش. با چه نفرتی با تام حرف می زد...

- این شغلش، دیل. اگه مدعی العموم نباشه، وکیل مدافع هم وجود نداره.

دیل با شکیبایی نفس عمیقی کشید.

- این ها را میدونم، اسکات. اما طرز حرف زدنش حال را به هم زد. پاک حال را

به هم زد.

- بایستی این جور حرف بزندی، دیل. داشت بازپرسی...

- پس چرا با بقیه این جور حرف...

- آخه آن ها شاهد های خودش بودند.

- پس چرا آقای فینچ با میلا و پدرش این جور رفتار نکرد؟ با چه لحنی بهش

می گفت: «پسر». چقدر مسخره اش کرد. هر جوابی که تام داد، آقای گیلمر

یک دفعه به هیئت منصفه نگاه کرد...

- دیل، هر چه باشد بالاخره تام یک سیاهه.

- چه فرقی میکنه؟ انصاف نیست. این ظلمه که با این ها این جور رفتار کنند،

هیچ کس حق نداره این جور حرف بزنی. من که نمیتونم این چیزها را تحمل کنم.

این عادت آقای گیلمره، دیل. با همشون همین طور حرف می زنی. حالا تو هنوز

ندیدی که واقعاً با یکی دربیفته. کجاشو دیدی؟ اتفاقاً امروز خیلی سخت نگرفت.

این ها اغلبشون همین طورند.

- آقای فینچ این طور نیست.

- این یکی استثناست، دیل. آتیکوس...

در ذهنم دنبال جمله مناسبی می گشتم که از خانم ماودی اتکینستون شنیده

بودم و آن را یافتم.

- آتیکوس تو محکمه عیناً همون طوره که همه جا.



دیل گفت: منظورم این نیست.

صدایی از پشت سر ما جواب داد:

- منظورت را میدونم، پسر جان.

خیال کردیم صدا از تنه درخت است، ولی این آقای دالفوس ریموند بود که از

پشت درخت به ما نگاه می کرد.

- تو نازک نارنجی نیستی، فقط طاقت این جور چیزها را نداری، نیست؟

- بیا اینجا، پسر جان. یک چیزی دارم که حالت را جا میاره.
 از آنجاکه آقای دالفوس ریموند آدم خوش‌نامی نبود، میل نداشتم این دعوت را
 بپذیرم، ولی ناچار دنبال دلیل رفتم. حس می‌کردم که آتیکوس از آشنایی ما با این
 مرد خوشش نخواهد آمد و می‌دانستم که عمه الکساندرا با آن مخالف خواهد بود.
 پاکتی را که نی‌های نازک مخصوص آشامیدن از آن بیرون آمده بود، به‌طرف
 دلیل دراز کرد و گفت: بیا یک قلپ جانانه بخور، آرومت می‌کنه.
 دلیل اول کمی چشید. لب‌خندی زد و نی‌ها را مکیدن گرفت.
 آقای ریموند مثل اینکه از راه به در بردن یک بچه خوش‌حالش کرده باشد،
 قه‌قه‌قه خندید.

گفتم: «یل، بسه چکار می‌کنی؟»

دلیل نی‌ها را رها کرد، خندید و گفت: اسکات، کوکاکولا ست، چیزی نیست.
 آقای ریموند که روی علف‌ها دراز کشیده بود، پشت به تنه درخت نشست و
 گفت: گوش کنید بچه‌ها، من را که لو نمیدید، هان؟ اگه بگید آبروم میره.
 - می‌خواهین بگین که شما از این پاکت فقط کوکاکولا می‌خورین؟ خالص
 کوکاکولا؟

آقای ریموند تأیید کرد:



- بله، خانم.

بوی چرم و اسب و پنبه‌دانه می‌داد و از آن خوشم می‌آمد. نظیر پوتین‌های سواری انگلیسی او را، تا آن وقت ندیده بودم. اضافه کرد:

- این تقریباً تنها چیزیه که میخورم.

- پس فقط وانمود میکنید که نیمه...؟ - حرف خودم را بریدم - ببخشید آقا قصد توهین...

آقای ریموند بدون کوچک‌ترین تکدر خاطری خندید و کوشش کردم سؤالی را که از خاطرم خطور کرده بود، با احتیاط مطرح کنم.

- پس چرا این کارها را میکنین؟

- بله؟... آهان منظور اینه که چرا وانمود میکنم که؟ خیلی ساده است، بعضی‌ها از طرز زندگی من خوششون نمیاد. البته میتونستم بگم به درک. میخواد خوششون بیاد میخواد نیاد، واسه من فرق نمیکنه. میگم که میخواد خوششون بیاد میخواد نیاد، واسه من فرق نمیکنه، اما نمی‌گم به درک. متوجه شدید؟ من و دیل گفتیم: نخیر، آقا.

- ببینید، من کوشش میکنم یک دلیل بهشون بدم. مردم خوششون میاد واسه هرچیز یک دلیل داشته باشند. من به‌ندرت شهر میام، ولی وقتی میام، اگه یک کمی تلوتلو بخورم و از این پاکت چیزی بخورم، مردم میگند دالفوس ریموند گرفتار بدچیزی شده. واسه اینه که نمیخواد طرز زندگی‌اش را عوض کنه. دست خودش نیست، ناچاره این‌جور زندگی کنه.

- اما این درست نیست که آدم خودش را بدتر از آنچه هست نشون بده...

- درست نیست، اما واسه مردم مفیده. بین خودمون بمونه خانم فینچ، این مردم هیچ‌وقت و هیچ‌جور حالیشون نمیشه که من واسه این، این‌طور زندگی میکنم که دلم میخواد این‌طور زندگی کنم.

احساس میکردم که نباید اینجا بنشینم و به این مرد گناهکاری که بچه‌های دورگه دارد و عین خیالش نیست که مردم بدانند گوش بدهم، ولی او آدم را



مجنوب می‌کرد. هرگز ندیده بودم کسی خودش را به عمد گناهکار جلوه دهد. اما چرا برای سپردن این راز نهان به ما اعتماد کرد؟ از او پرسیدم.

– واسه اینکه شما بچه‌اید و میتونید بفهمید. واسه اینکه حرف‌های او را شنیدم.

آقای ریموند با سر به دیل اشاره کرد و ادامه داد:

– زندگی هنوز احساس‌های غریزش را از شما نگرفته. بگذار یک کمی بزرگ‌تر بشه، اون وقت نه دیگه حالش به هم میخوره و نه گریه می‌کنه. ممکنه باز هم متوجه بشه که وضع... فرض کنیم اون طور که باید نیست، اما چند سال که بزرگ‌تر شد دیگه گریه نمی‌کنه.

دیال که کم‌کم رگ مردانگی‌اش به جوش می‌آمد پرسید: گریه واسه چی، آقای ریموند؟

– به خاطر جهنمی که بعضی از مردم واسه مردم دیگه درست کرده‌اند، بی‌اینکه عین خیالشون باشه. به خاطر جهنمی که سفیدها واسه سیاه‌ها تدارک دیدند، بی‌اینکه فکر کنند که آخه آن‌ها هم آدمند.

زیر لب گفتم: آتیکوس می‌گه یک سیاه را گول زدن ده‌بار بدتر از گول زدن یک سفیده. به نظر آتیکوس این بدترین کاریه که میشه کرد.

– فکر نمی‌کنم که این... خانم جین لوئیز فینچ، تو نمیدونی که پدرت یک آدم معمولی نیست. چند سالی طول میکشه تا این مطلب دستگیرت بشه... هنوز این دنیا را خوب نمیشناسی. حتی این شهر را هم خوب نمیشناسی. میخواهی بدونی دنیا دست کیه، برگرد برو تو محکمه.

یادم آمد که تقریباً تمام بازپرسی آقای گیلر را از دست داده‌ایم. به خورشید نگاه کردم، در جانب غربی میدان شهر پشت مغازه‌ها پایین می‌رفت. سر دو راهی قرار گرفته بودم، آقای ریموند را انتخاب کنم یا دادگاه ناحیه پنج قضایی؟ گفتم: بریم، دیال. حالت خوب شد؟

– آره. آقای ریموند، از ملاقاتتون خوشحال شدم. واسه کوکاکولا خیلی متشکرم. واقعاً حالم را جا آورد.



ما بدو، به عمارت عدلیه برگشتیم. از پله‌ها بالا رفتیم، خودمان را به بالکن رساندیم و در امتداد نرده بالکن به طرف جاهایی که داشتیم، راه افتادیم. جناب سایکس جاها را حفظ کرده بود.

سالن دادگاه آرام بود و باز فکر کردم بچه‌های شیرخواره کجا هستند. از سیگار قاضی تیلر چیزی شبیه یک خال قهوه‌ای‌رنگ وسط دهانش مانده بود. آقای گیلمر روی دسته یادداشت زردرنگی که روی میزش قرار داشت، چیز می‌نوشت و در سرعت با منشی محکمه که دستش بی‌وقفه روی کاغذ حرکت می‌کرد، مسابقه می‌داد. زیر لب گفتم: حیف شد که نبودیم.

آتیکوس به نیمه صحبتش با هیئت‌منصفه رسیده بود. ظاهراً از کیفی که در کنار صندلیش قرار داشت، کاغذهایی بیرون آورده بود، زیرا چند برگ کاغذ روی میزش دیده می‌شد و تام رابینسون با آن‌ها ور می‌رفت.

... بدون هیچ‌گونه مدرک و دلیلی، این مرد به اتهام یک جرم سنگین تحت تعقیب قرار گرفته و اینک در آستانه خطر اعدام در مقابل محکمه ایستاده است. به بازوی جیم زدم.

– چند وقته حرف می‌زنه؟

– تازه حرف‌هاش راجع به اظهارات شهود تموم شده. حتماً ما می‌بریم اسکات، غیرممکنه نبریم. در حدود پنج دقیقه در رد اظهارات شهود حرف زد. توضیحاتش این‌قدر روشن و آسون بود که... درست مثل اینکه من داشتم واسه تو شرح می‌دادم. حتی تو هم میتونی خوب بفهمی.

– آقای گیلمر چیز...

– هیس، هیچ‌چیز تازه‌ای نداشت. همان حرف‌های معمولی همیشه. حالا دیگه حرف نزن.

دوباره متوجه پایین شدیم. آتیکوس به راحتی و با همان خونسردی که موقع تحریر یک نامه به کار می‌برد، حرف می‌زد. آهسته مقابل هیئت‌منصفه بالا و پایین می‌رفت و اعضای هیئت‌منصفه آن‌طور که معلوم بود سخنانش را به دقت



گوش می‌دادند. سرها را بالا نگه داشته و آتیکوس را با نگاهی که تحسین‌آمیز به نظر می‌رسید در مسیرش دنبال می‌کردند. شاید به این علت که آتیکوس موقع حرف زدن زیاد سروصدا راه نمی‌انداخت.

پس از یک مکث کوتاه، آتیکوس کاری کرد که معمولاً از او سر نمی‌زد. ساعتش را باز کرد، روی میز گذاشت و گفت: با اجازه ریاست دادگاه...

قاضی تیلر با اشاره سر موافقت کرد و آنچه بعد از آن اتفاق افتاد، نه قبل و نه بعد از آن، نه در ملأ عام و نه در حریم خانه، از آتیکوس ندیدم. دکمه‌های جلیقه و سپس دکمه یقه‌اش را باز و گره کراواتش را شل کرد و کتش را کند. آتیکوس هرگز تا موقع خواب که لباسش را درمی‌آورد، حتی یک دکمه‌اش را باز نمی‌گذاشت. برای من و جیم وضع کنونی او با اینکه کاملاً برهنه جلوی ما می‌ایستاد، فرقی نداشت. من و جیم وحشت‌زده به‌هم نگاه کردیم.

آتیکوس دست‌ها را به جیب شلوار فروبرد و وقتی به طرف هیئت‌منصفه برگشت، دگمه طلای یقه‌اش با سرپوش قلم خودنویس و مداد در روشنایی می‌درخشید. آتیکوس گفت: آقایان.

من و جیم دوباره به‌هم نگاه کردیم. انگار گفته بود «اسکات» صدایش دیگر آن طنین خشک و بی‌تفاوت را نداشت. چنان با هیئت‌منصفه حرف می‌زد که گویی با آشنایی جلوی اداره پست برخورد کرده است.

- آقایان، مختصر حرف می‌زنم، ولی میل دارم با استفاده از فرصت، به شما خاطرنشان کنم که این دعوا، دعوای پیچیده‌ای نیست. در این دادرسی مشکلی وجود ندارد که حل آن مستلزم حتی صرف یک دقیقه وقت باشد. تنها توقعی که از شما دارم این است که واقعاً درباره تقصیر متهم، با اطمینانی ورای هرگونه شک مقرون به دلیل، اظهار نظر کنید. این دعوا اصلاً نمی‌بایست به محکمه ارجاع شود، زیرا چنان ساده و روشن است که تفاوت میان رنگ‌های سیاه و سفید.

دادستانی هیچ‌گونه گواهی پزشکی دال بر وقوع جرمی که به تام رابینسون نسبت داده می‌شود ارائه نداده و تنها به شهادت دو شاهدی اکتفا کرده است که



اظهارات آن‌ها از طرفی به‌طوری که اینجا در جریان محاکمه آشکار شد، جداً قابل تأمل است و از طرف دیگر از جانب متهم به کلی تکذیب می‌شود. این متهم مقصر نیست، ولی در این دادگاه یک نفر مقصر است.

من در قلبم برای شاهد اصلی دادستانی احساس ترحم می‌کنم، اما نه آن قدر که با اقدام او مبنی بر به خطر انداختن زندگی یک انسان، کاری که او به قصد خلاصی از عقوبت جرم خود مرتکب شده است، موافق باشم.

می‌گویم جرم، آقایان، زیرا احساس مجرمیت بود که او را به این اقدام واداشت. او جنایتی مرتکب نشده، ولی یکی از قوانین جامعه ما، قانونی سخت و ریشه‌دار را شکسته است. قانونی چنان بی‌رحم که هرکس آن را بشکند به‌عنوان کسی که شایسته زندگی کردن با ما نیست، از جمع ما رانده می‌شود. او قربانی فقر و جهل است و باین‌همه نمی‌توان از سر گناهش گذشت. او سفید است و کاملاً از بزرگی گناه خود اطلاع داشت ولی از آنجا که غرایزش از قانونی که آن را می‌شکست قوی‌تر بود، در شکست آن اصرار ورزید. قانون را شکست و عکس‌العمل بعدی او را همه ما می‌شناسیم و یک‌بار در زندگی با آن روبرو شده‌ایم. کاری که هر بچه‌ای کرده است، یعنی درصدد برآمد که آثار جرم خود را نابود کند. اما در این مورد به عکس بچه‌ای که مال دزدی را پنهان می‌کند، او نابودی قربانی گناه خود را که ضرورت، دفع شر او را ایجاب می‌کرد، خواست. لازم بود او را از سر راه بردارد. می‌بایستی آثار جرم را از بین ببرد.

اثر جرمش چه بود؟ تام رابینسون، یک انسان! می‌بایست تام رابینسون را از سر راه بردارد. تام رابینسون هر روز یادآور گناه او بود. چه گناهی مرتکب شده بود؟ سیاهی را وسوسه کرده بود.

او سفید بود و درصدد اغوای سیاهی برآمده بود. کاری که در جامعه ما کفر مطلق است. یک مرد سیاه، نه یک عموی پیر، بلکه یک مرد جوان و نیرومند را اغوا کرده بود. تا قانون را نشکسته بود دربند آن نبود، اما عواقب این قانون‌شکنی بعداً بر سرش فرود آمد.



پدرش این قانون شکنی را دید و آنچه گفت ما اینجا از زبان شنیدیم، ولی چه کرد؟ خبر نداریم. فقط قرائنی در دست است که نشان می‌دهد میلا یوئل بی‌رحمانه از جانب کسی که منحصرأ با دست چپ کار می‌کند، کتک خورده است. آن قسمت از اقدام‌های آقای یوئل که ما از آن خبر داریم، عیناً همان کاری است که هر مرد سفیدپوست خدا ترس، پشت کاردار محترمی در چنین شرایط انجام می‌داد، یعنی تقاضای توقیفی نوشت - و بی‌شک آن را با دست چپ امضا کرد - و اینکه تام رابینسون اینجا در مقابل شما قرار دارد و با تنها دست سالمش، دست راست، سوگند یاد کرده است.

به این ترتیب حرف سیاه آرام وظیفه‌شناس و متواضعی که این جرئت غیرعادی را نشان داده که دلش به حال یک زن سفید بسوزد، اجباراً اینجا در نقطه مقابل حرف دو نفر سفید قرار گرفت. لزومی نمی‌بینم که قیافه و رفتار این دو نفر را هنگام ادای شهادت یادآوری کنم. شما خودتان آن را به چشم دیدید. شهود دادستانی، به استثنای کلانتر می‌کمد، در حضور شما آقایان در محضر دادگاه اطمینان گستاخانه‌ای نشان دادند که کسی در صحت اظهاراتشان تردید نخواهد کرد. مطمئن بودند که شما آقایان با این فرض - چه فرض شرارت‌آمیزی - که همه سیاه‌ها دروغ می‌گویند، همه سیاه‌ها ذاتاً فاسدالاخلاقند و همه مردان سیاه به زنان ما چشم دارند، فرضیه‌ای در خور آدم‌هایی از قماش خودشان، توافق دارید.

این فرض، آقایان من، به خودی خود دروغی است به سیاهی پوست تام رابینسون، و احتیاج ندارم دروغ بودن آن را بر شما مدلل سازم. شما از حقیقت خبر دارید و حقیقت این است، بعضی از سیاه‌ها دروغ می‌گویند، بعضی از آن‌ها فاسدالاخلاقند و بعضی به زن‌ها چه سیاه و چه سفید چشم دارند. اما این حقیقت منحصر به نژاد خاصی نیست. این حقیقتی است که شامل نوع بشر می‌شود. در همین دادگاه، هیچ کس نیست که هرگز دروغ نگفته باشد و هرگز کاری برخلاف اخلاق نکرده باشد. مردی هم یافت نمی‌شود که هرگز از روی هوس به زنی نگاه نکرده باشد.



آتیکوس مکث کرد و دستمالش را بیرون آورد. سپس عینکش را برداشت، آن را پاک کرد و ما چیز بی‌سابقه دیگری از او دیدیم. تاکنون هیچ‌وقت عرق کردن او را ندیده بودیم - آتیکوس از زمره مردانی بود که صورتشان عرق نمی‌کند - اما حالا پوست صورتش از عرق می‌درخشید.

- مطلبی دیگر بگویم و به صحبت‌م خاتمه بدهم. زمانی تامس جفرسون^۱ گفت که مردم همه برابر خلق شده‌اند، جمله‌ای که یانکی‌ها و زن‌های که در حکومت با آن‌ها همکاری دارند، در واشنگتن خیلی دوست دارند به رخ ما بکشند. در سنه مبارکه ۱۹۳۵، تمایلی نزد برخی مردم پیدا شده است که این جمله را در غیر موقع خود و برای تأمین هر منظوری به کار برند. مضحک‌ترین مثالی که سراغ دارم این است که اولیای فرهنگ، شاگردان کودن و تنبل را همراه شاگردان ساعی و زرنگ به کلاس بالا می‌فرستند، زیرا «مردم همه برابر خلق شده‌اند» آن‌ها با قیافه جدی برای شما استدلال می‌کنند که بچه‌های رفوزه‌شده به‌طور وحشتناکی از عقده حقارت رنج می‌برند. می‌دانیم که برخلاف آنچه بعضی‌ها قصد دارند به ما بقبولانند، همه مردم مساوی خلق نشده‌اند. بعضی‌ها زیرک‌تر از دیگرانند، بعضی‌ها از امتیازهای بیشتری برخوردارند، زیرا با آن‌ها به دنیا آمده‌اند، بعضی مردها بیشتر پول درمی‌آورند، بعضی زن‌ها بهتر شیرینی می‌پزند و مردمی هستند که با استعدادهایی بالاتر از حدود انسان معمولی خلق شده‌اند.

اما سازمانی هست که فقیرترین مردم را با رکفلر، کودن‌ترین خلائق را با اینشتین و جاهل‌ترین آن‌ها را با استادان دانشگاه برابر می‌سازد و این سازمان، آقایان عزیز، یک محکمه است. خواه عالی‌ترین دادگاه ایالات متحده آمریکا، خواه امین صلح یک دهکده و یا دادگاه محترمی که شما در آن انجام وظیفه می‌کنید. دادگاه‌های ما به نوبه خود مثل هر سازمان دیگری که مخلوق انسان است، ضعف‌هایی دارند و با این همه منادی بزرگ مساواتند و به همه به یک چشم می‌نگرند.

۱. Thomas Jefferson: رئیس‌جمهوری ایالات متحده در سال‌های (۱۸۰۹ - ۱۸۰۱) - م.



آن قدر ایدئالیست نیستم که دادگاه‌های خودمان و این سیستم هیئت‌منصفه را مطلقاً از عیب و نقص مبرا بدانم. این برای من کمال مطلوب نیست، ولی واقعیت موجود و فعال است.

آقایان محترم، دادگاه از یک‌یک شما که مقابل من در جایگاه هیئت‌منصفه نشسته‌اید، بهتر نیست. یک دادگاه فقط همان قدر بی‌عیب است که هیئت‌منصفه‌اش، و هیئت‌منصفه فقط همان قدر منصف است که اعضای آن. من رجای واثق دارم که شما، آقایان عزیز، آنچه را که اینجا شنیدید بدون تعصب، حب و بغض مورد مطالعه قرار خواهید داد و تصمیم شما متهم را به خانواده‌اش پس خواهد فرستاد. به یاری خدا وظیفه خودتان را انجام بدهید.

صدای آتیکوس آهسته‌تر شده بود و وقتی از هیئت‌منصفه دور می‌شد درحالی که بیشتر با خودش حرف می‌زد، چیزی گفت که نشنیدم. به بازوی جیم زدم.

– چی گفت؟

– مثل اینکه گفت: «شما را به خدا حرف‌هاش را باور کنید.»

ناگهان دیل از جلوی من خم شد و بازوی جیم را کشید.

– آنجا را نگاه کن!

با قلب‌های فروریخته در مسیر انگشتش نگاه کردیم. کالپورنیا از راهروی وسط سالن مستقیم به طرف آتیکوس روان بود.

کالپورنیا با کم‌رویی کنار نرده ایستاده و منتظر ماند تا قاضی تیلر متوجه او شود. پیش‌دامن تر و تمیزی بسته بود و پاکتی در دست داشت.

قاضی تیلر او را دید و گفت: این کالپورنیاست، نه؟
 - بله آقا. اجازه دارم این یادداشت را به آقای فینچ بدم؟ به کار... به کار محکمه اصلاً مربوط نیست.

قاضی با اشاره سر جواب مثبت داد. آتیکوس پاکت را گرفت و آن را باز کرد، خواند و گفت: آقای رئیس، من... این یادداشت از خواهرمه. نوشته بچه‌های من گم شده‌اند. از ظهر تا حالا برنگشته‌اند... من... ممکنه...
 صدای آقای اندر وود بلند شد.

- میدونم کجاند، آتیکوس. همین بالا تو بالکن سیاه‌ها... درست از ساعت یک و هیجده دقیقه بعدازظهر آنجا نشسته‌اند.

پدرمان به عقب برگشت، به بالا نگاه کرد و صدا زد:

- جیم، از اونجا بیا پایین.

بعد چیزی به قاضی گفت که ما نشنیدیم، از کنار جناب سایکس گذشتیم و به طرف پلکان دویدیم.



آتیکوس و کالپورنیا پایین منتظر بودند. کالپورنیا کج خلق و عصبانی به نظر می‌رسید، ولی قیافه آتیکوس خسته و کوفته بود.

جیم با هیجانی شدید گفت: ما بردیم. نیست؟

آتیکوس به اختصار جواب داد:

– هیچ نمیدونم. شما تمام بعدازظهر اینجا بودید؟ با کالپورنیا برید خونه شامتان را بخورید و همان جا بمونید.

جیم به التماس افتاد.

– نه، آتیکوس. اجازه بده برگردیم. خواهش میکنم بگذار موقع رأی اینجا باشیم. خواهش میکنم، بابا.

آتیکوس گفت: هیئت‌منصفه ممکنه بره بیرون و بعد از یک دقیقه برگرده. کسی نمیدونه چقدر طول میکشه...

اما معلوم بود که داره نرم میشه.

– خوب، شما که تا حالا همه‌چیز را شنیدید، بقیه‌اش را هم بشنوید. باشه وقتی شامتان را خوردید برگردید، اما شامتان را یواش بخورید. اینجا دیگه خبر مهمی نیست. اگر هم هیئت‌منصفه هنوز شور داشت، میتونید با ما منتظر بمونید. گو اینکه فکر می‌کنم تا شما برگردید، همه‌چیز تمام شده.

جیم پرسید: یعنی به این سرعت تبرئه‌اش می‌کنند؟

آتیکوس دهان باز کرد که جواب بدهد، ولی دوباره آن را بست و ما را ترک کرد. فکر کردم کاش جناب سایکس جای ما را نگه دارد، ولی به خاطر آمدن که وقتی هیئت‌منصفه برای شور خارج شد، مردم گله‌وار از سالن بیرون می‌روند و اگر شامشان را نیز همراه نیاورده باشند امشب مغازه اغذیه‌فروشی کافه او.کی. و هتل را پر خواهند کرد.

کالپورنیا ما را به طرف خانه حرکت داد.

– پوست از سر یکی یکتون میکنم. خدا به دور بچه‌های نیم‌وجبی و شنیدن این حرف‌ها! آقای جیم، خجالت نکشیدی خواهر کوچکت را به این محاکمه بردی؟ اگه خانم الکساندرا بفهمه سخته میکنه. این حرف‌ها را چه به بچه‌ها؟...



چراغ‌های خیابان روشن بود و از زیر آن که می‌گذشتیم، نیم‌رخ برآشفته کالپورنیا را می‌دیدیم.

- من را باش که فکر می‌کردم تو یک چیزی سرت میشه، آقای جیم. آخه این خواهر کوچکته. تو را خدا فکرتش را بکن. باید از خجالت آب بشی... عقل هم خوب چیزیه.

خیلی خوشحال بودم. این همه حوادث با چنان سرعتی اتفاق افتاده بود که فکر می‌کردم سال‌ها طول خواهد کشید تا بتوانم آن‌ها را در ذهنم جور کنم و تازه کالپورنیا هم جیم عزیز در دانه‌اش را به باد ملامت گرفته بود... تا شب هنوز آبستن چه وقایع تازه‌ای بود! جیم می‌خندید.

- کال، دلت نمی‌خواود بدونی آنجا چه خبر بود؟
- دهنش را ببند، آقا! عوض اینکه سرش را از خجالت بالا نکنه، واسه من می‌خنده.

کالپورنیا یک دوره تسبیح تهدیدات زنگ‌زده‌ای که کوچک‌ترین اثری در جیم نداشت، دوباره از چننه بیرون کشید. مثل همیشه گفت: اگه آقای فینچ حالت را جا نیاره، خودم خدمتت میرسم.

و از پلکان خانه بالا رفت و امر کرد.

- برو تو، آقا!

جیم لبخند زنان داخل خانه شد و کالپورنیا با حرکت سر دیل را نیز دعوت کرد برای شام نزد ما بماند، اما به او گفت: اول برو همین الان به خانم ریچل بگو کجا هستی... از بس دنبالت گشته از نفس افتاده... فقط مواظب باش فردا صبح به مریدئین برت نگردونه.

وقتی عمه الکساندرا از کالپورنیا شنید که ما کجا بوده‌ایم، نزدیک بود غش کند و ظاهراً از اینکه آتیکوس اجازه داده بود دوباره برگردیم خیلی رنجید، زیرا سر میز شام یک کلمه حرف نزد. با قیافه‌ای اندوهناک به غذایش ورمی‌رفت و آن را



تماشا می‌کرد. کالپورنیا برای جیم، دیل و من با خشونت غذا کشید، برایمان شیر ریخت، بشقاب‌هایمان را از سالاد سیب‌زمینی و ژامبون انباشت و درعین‌حال با صدایی از تمام درجه‌های آهسته تا بلند، تکرار کرد «خجالت بکشید» و سرانجام با این دستور، غرولندش را پایان داد.

– غذاتون را یواش بخورید.

جناب سایکس جاهای ما را حفظ کرده بود. با کمال تعجب دریافتیم که غیبت ما یک ساعت طول کشیده و همان‌قدر متعجب شدیم وقتی سالن دادگاه را صرف‌نظر از بعضی تغییرات کوچک عیناً به همان وضعی که آن را ترک کرده بودیم دیدیم. جایگاه هیئت‌منصفه خالی بود، متهم حضور نداشت، قاضی تیلر بیرون رفته بود، ولی به محض اینکه ما سر جاهایمان نشستیم، دوباره به سالن برگشت.

جیم گفت: هیچ‌کس از جاش تکان نخورده.

جناب سایکس جواب داد:

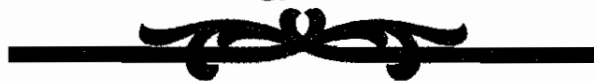
– بعد از رفتن هیئت‌منصفه، بعضی‌ها بیرون رفتند. مردها رفتند واسه زن‌ها شام آوردند و زن‌ها، بچه‌ها را شیر دادند.

– چقدر وقته هیئت‌منصفه بیرونه؟

– در حدود نیم‌ساعت. آقای فینچ و آقای گیلز باهم یک‌کمی حرف زدند و قاضی تیلر تکالیف هیئت‌منصفه را تذکر داد.

– قاضی چطور حرف زد؟

– چطور حرف زد؟ خیلی خوب. ابدأ ناراضی نیستم. خیلی با حسن‌نیت حرف زد. تقریباً گفت که اگه این را باور دارید، باید این‌جور رأی بدید و اگه اون را قبول دارید باید به‌عکس، آن‌جور رأی بدید. به نظرم رسید که یک‌کمی به طرف ما متمایله...



جناب سایکس سرش را خاراند و جیم لبخندزنان با حالتی عالمانه گفت: به یک طرف که نمیتونه متمایل باشه، اما فکرش را نکنید، جناب سایکس، ما بردیم. اصلاً باورم نمیشه با این چیزها که شنیدیم یک هیئت منصفه بتونه رأی مجرمیت صادر کنه...

- نه، آقای جیم، این قدر مطمئن نباشید. تا حالا هیچ وقت ندیده‌ام که یک هیئت منصفه به نفع یک سیاه و به ضرر یک سفید رأی بده...

جیم مخالف بود و بین آنها مناظرهٔ مفصلی دربارهٔ اظهارات طرفین دعوا و نظرهای جیم در مورد قانون مربوط به بی سیرت کردن در گرفت که از شنیدن آن گریزی نداشتیم. جیم می گفت مطابق قانون آلاباما در صورت موافقت دختر به شرط آنکه هجده سال داشته باشد، این عمل جرم نیست و میلا نوزده ساله بود. مگر اینکه مسلم باشد که دختر مقاومت کرده و فریاد کشیده، ولی مغلوب شده و یا حتی از هوش رفته است. البته در مورد دختری که کمتر از هجده سال داشته باشد، بدون طی این مراحل، نفس عمل جرم است.

جناب سایکس اعتراض کرد:

- آقای جیم، گفتن این چیزها پیش خانم کوچولو خوب نیست...

- آخ، اینکه سرش نمیشه ما راجع به چی حرف می زنیم. اسکات، تو از حرف های من سردرمیاری؟

- البته که سردرمیارم. همه اش را کلمه به کلمه می فهمم.

ظاهراً جوابم کاملاً متقاعدکننده بود، زیرا جیم ساکت شد و دیگر اصلاً از این بابت حرفی نزد.

پرسید: چه ساعتیه، جناب سایکس؟

- نزدیک هشت.

به پایین نگاه کردم، آتیکوس دستها در جیب شلوار قدم می زد. از کنار پنجره به طرف نرده و جایگاه هیئت منصفه رفت. نگاهی به جایگاه هیئت منصفه انداخت.



قیافه قاضی تیلر را بر فراز صندلیش ورنانداز کرد و دوباره سر جای اولش برگشت. چشمان ما با هم تلاقی کرد. با اشاره دست به او سلام کردم و او با حرکت سر جوابم داد و دورش را از سر گرفت.

آقای گیلمر کنار پنجره با آقای اندر وود حرف می زد. برت، منشی محکمه پاها را روی میز دراز کرده و به عقب صندلی تکیه داده بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد.

اعضای دادگاه، آن ها که حاضر بودند، آتیکوس، آقای گیلمر، قاضی تیلر خواب آلود، تنها کسانی بودند که وضعشان عادی و مثل همیشه بود. اما درباره دیگران، من هیچ وقت دادگاهی را با این همه جمعیت و این قدر ساکت ندیده بودم. گاهی کودک شیرخواره ای از سر کج خلقی گریه ای می کرد و یا بچه ای بیرون می دوید، ولی بزرگ ها چنان ساکت نشسته بودند که گویی در کلیسا هستند. در بالکن، سیاه ها اطراف ما با صبر ایوب نشسته و ایستاده انتظار می کشیدند.

سروصدای دورخیز ساعت کهنه شهرداری بلند شد و به دنبال آن هشت ضربه کرکننده استخوان های ما را تکان داد.

وقتی ساعت یازده ضربه زد، چرتم پاره شد. در گیر و دار کلنجار با خواب، خسته شده و روی بازو و شانه گرم و نرم جناب سایکس چرت کوچکی زده بودم. از خواب پریدم و برای اینکه بیدار بمانم نگاهم را به پایین دوختم و تمام حواسم را روی سرهایی که در سالن می دیدم متمرکز ساختم. شانزده سر طاس بود، چهارده تا می توانست در زمره مو سرخ ها به حساب آید، چهل سر با موهای خرمایی و مشکی... ناگهان به یاد مطلبی افتادم که یک بار جیم در دوره کوتاهی که به مطالعه روان شناسی اشتغال داشت، برایم تعریف کرده بود. وقتی عده زیادی از مردم مثلاً یک میدان ورزش پر از آدم، حواسشان را روی یک چیز مثل فرض کنیم آتش گرفتن درختی در جنگل متمرکز کنند، درخت خودبه خود آتش خواهد گرفت. فکر کردم از همه حضار خواش کنم حواسشان را روی تبرئه تام رابینسون متمرکز کنند، ولی به این نتیجه رسیدم که اگر آن ها هم به اندازه من خسته باشند، این تدبیر به جایی نخواهد رسید.



دیل سرش را روی شانه جیم تکیه داده و خوابیده بود و جیم آرام نشسته بود.
از او پرسیدم: خیلی طول کشید. نه؟
با خوشحالی جواب داد:
- آره، اسکات.

- تو میگفتی پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشه.

جیم ابروها را بالا کشید و گفت: یک چیزهایی هست که تو نمیفهمی.
از بس خسته بودم حال بحث کردن نداشتم.

ظاهراً دیگر بیدار مانده بودم و گرنه احساسی را که در دلم خانه می‌کرد
در نمی‌یافتم. این احساس بی‌شبهت به احساسی نبود که زمستان سال پیش به
من دست داد. اگرچه شب، شب گرمی بود، اما می‌لرزیدم. این احساس هر دم
نیرومندتر شد تا محیط محکمه جای خود را به یک صبح سرد ماه فوریه داد که
در آن مرغ‌های مینا خاموش بودند و نجارها دیگر روی سقف خانه نوساز خانم
ماودی چکش نمی‌زدند و در تمام خانه‌های مجاور، مثل در خانه ردلی محکم
بسته شده بود. یک خیابان خالی و چشم‌انتظار، درحالی که سالن محکمه انباشته
از مردم بود. یک شب دم‌دار تابستان بدون هیچ تفاوتی با یک صبح زمستان.
انگار آقای هک تیت که در همین اثنا وارد محکمه شد تا با آتیکوس صحبت
کند، چکمه‌های بلندش را به پا و کت چرمیش را به تن داشت. آتیکوس که هنوز
آرام آرام قدم می‌زد، توقف کرد و یک پا را روی قید پایین یک صندلی تکیه داد.
به حرف‌های آقای تیت گوش می‌داد و دستش را آهسته روی کمرش بالا و
پایین می‌برد. منتظر بودم که هر دقیقه آقای تیت بگوید: آقای فینچ، شما بزنید...
اما آقای تیت با صدای پرطنین و نافذی گفت: رسمیت دادگاه اعلام می‌شود.

سرها به بالا متوجه شد. آقای تیت از سالن بیرون رفت و با تام رابینسون
برگشت. تام را سر جایش کنار آتیکوس راهنمایی کرد و خود نیز همان‌جا ایستاد.
قاضی تیلر چشمانش را باز کرد و با گوش‌به‌زنگی ناگهانی، راست نشست و به
جایگاه خالی هیئت‌منصفه چشم دوخت.



آنچه پس از آن اتفاق افتاد به یک رؤیا شباهت داشت. در حالتی شبیه رؤیا دیدم که هیئت منصفه مراجعت کردند و چنانکه گویی زیر آب شنا می کنند، به جاهای خودشان رفتند. صدای قاضی تیلر خیلی ضعیف از دوردست ها به گوش می رسید و آنچه دیدم فقط فرزند یک وکیل عدلیه می توانست ببیند و منتظر دیدن آن باشد. آتیکوس را می دیدم که در عرض خیابان راه می رود، پاشنه تفنگ را به دوش تکیه می دهد و ماشه را می کشد، اما در تمام این احوال می دانستم که تفنگش خالی است.

هیئت منصفه به متهمی که او را مجرم شناخته است نگاه نمی کند و وقتی اعضای این هیئت منصفه وارد محکمه شدند به تام رابینسون نگاه نکردند. ارشد آن ها یک صفحه کاغذ به آقای تیت داد. آقای تیت آن را به ناظم محکمه و او به قاضی رد کرد.

چشمانم را بستم. قاضی تیلر رأی اعضای هیئت منصفه را می خواند.

— مجرم... مجرم... مجرم... مجرم...

به جیم نگاه کردم. دست هایش از بس به نرده بالکن فشار آورده بود سفید شده و شانه هایش با هر «مجرم»، مثل اینکه دشنه ای در میان آن ها بنشیند تکان می خورد. قاضی تیلر داشت چیزی می گفت. دسته چکش چوبیش را به دست داشت، ولی آن را به کار نمی برد. پس پرده ای مه آلود آتیکوس را دیدم که کاغذ هایش را از روی میز جمع کرد و داخل کیف دستی اش گذاشت. در کیف را بست، به منشی محکمه نزدیک شد، چیزی به او گفت، با سر اشاره ای به آقای گیلمر کرد و بعد به طرف تام رابینسون رفت. دستش را روی شانه تام گذاشت، یک لحظه آهسته با او صحبت کرد. کتش را از پشت صندلی برداشت، روی شانه اش انداخت و از محکمه بیرون رفت. ظاهراً می خواست از راه کوتاه تری به خانه برود، زیرا از دری که معمولاً خارج می شد نرفت، بلکه به سرعت از راهروی وسط سالن گذشت و به طرف در خروج جنوبی پیش رفت. او را همچنان که به در نزدیک می شد با نگاه دنبال کردم، به طرف ما نگاه نکرد.



یکی مرتب به بازویم می‌زد، ولی دلم نمی‌خواست از مردمی که زیر پای ما نشسته بودند و از منظره عبور آتیکوس که یکه و تنها از وسط سالن می‌گذشت، چشم بردارم.

– خانم جین لوئیز!

به عقب برگشتم. آن‌ها ایستاده بودند. تمام سیاه‌ها بالکن ما و بالکن مقابل برپا می‌ایستادند. صدای جناب سایکس همان قدر دور بود که صدای قاضی تیلر.

– خانم جین لوئیز به احترام پدرتون بلند شوید. داره از سالن خارج میشه.

نوبت جیم بود که گریه کند. وقتی از میان مردم خوشحالی که در سالن انبوه شده بودند راه عبوری می‌جستیم، چهره‌اش از اشک خشم پوشیده شده بود. گوشه میدان شهر زیر یک چراغ برق، آتیکوس منتظر ما بود و تا آنجا جیم یک‌نفس تکرار کرد:
 - ظلمه، بی‌انصافیه.

دکمه‌های جلیقه آتیکوس بسته و یقه و کراواتش مرتب بود. زنجیر ساعتش برق می‌زد. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. او خونسردی خود را بازیافته بود. جیم گفت: آتیکوس، این درست نبود.

- نه، پسر، درست نبود.

ما به خانه رفتیم.

عمه الکساندرا بیدار و منتظر بود. ربدشامبر به تن داشت. زیر لب گفت:
 متأسفم، برادر.

من که هرگز نشنیده بودم عمه آتیکوس را برادر خطاب کند، دزدکی به جیم نگاه کردم، ولی او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. نگاهش از آتیکوس به زمین و از زمین به آتیکوس نوسان می‌کرد و در این فکر بودم که آیا آتیکوس را به نحوی در محکومیت تام رابینسون مسئول می‌داند.



عمه با اشاره به جیم پرسید: چیزیشه؟

آتیکوس جواب داد:

- کم کم حالش خوب میشه. یک کمی براش سنگین بود.

سپس آهی کشید و اضافه کرد:

- میرم بخوابم. اگه صبح بیدار نشدم، صدام نکنید.

- از اول فکر نمی کردم رفتن بچه ها تو محکمه کار درستی...

- اینجا وطنشونه. این وطنیه که ما براشون درست کردیم. باید یاد بگیرند که

چه جور باهاش کنار بیان.

- چه اجباریه که برند تو عدلیه پرسه بزنند...

- عدلیه همان قدر به می کمب تعلق داره که مجالس انجمن خیریه.

عمه الکساندرا با سیمایی نگران گفت: آتیکوس، فکر نمی کردم این موضوع تو

را این قدر عصبانی کنه.

- عصبانی نیستم، فقط خسته ام. رفتم بخوابم.

جیم با صدایی سرد و بی روح گفت: آتیکوس...

آتیکوس در آستانه در به عقب برگشت.

- چیه، پسر جان؟

- چه جور تونستند این کار را بکنند. چطور جرئت کردند؟

- نمیدونم، اما کردند. این کار را قبلاً کرده بودند، امشب کردند و بازهم

خواهند کرد و ظاهراً هر بار فقط بچه ها هستند که به گریه می افتند. شب بخیر!

معمولاً صبح ها اوضاع بهتر به نظر می رسد. آتیکوس صبح خیلی زود بیدار شد و

ما که به اتاق نشیمن وارد شدیم، پشت روزنامه موبیل رجیستر بود. روی صورت

هنوز خواب آلود جیم سؤالی نقش بسته بود که لبان خسته اش از طرح آن ابا داشت.

وقتی به اتاق غذاخوری می رفتیم، آتیکوس به او خاطر جمعی داد.

- هنوز زوده مایوس بشم، کار تموم نشده. مرحله استیناف مانده و به آنجا

میشه امیدوار بود. خدایا این چیه؟



آتیکوس به بشقاب صبحانه‌اش خیره شده بود.

کالپورنیا توضیح داد:

– امروز صبح پدر تام رابینسون این مرغ را واسه شما آورد، من هم فوراً سرخش کردم.

– بهش بگو خیلی متشکرم... شرط میبندم که تو کاخ سفید هم واسه صبحونه مرغ ندارند. این‌ها چیه؟

– نانک‌های تازه. استل^۱ از هتلی که توش کار میکنه فرستاده.

آتیکوس با چشمانی متعجب به کالپورنیا نگاه کرد و کالپورنیا گفت: آقای فینچ، بهتره یک سری به آشپزخونه بزنید ببینید چه چیزها اینجاست.

ما هم همراه آتیکوس رفتیم. روی میز آشپزخانه آن قدر خوراکی توده شده بود که می‌شد تمام خانواده را زیر آن دفن کرد: ژامبون، گوجه‌فرنگی، لوبیا، انگور... و آتیکوس یک کوزه پاچه نمک‌سود خوک در آن میان دید و به خنده گفت: فکر میکنید عمه بگذاره من این‌ها را سر میز اتاق غذاخوری بخورم؟ کالپورنیا ادامه داد:

– امروز صبح که اومدم، همه این‌ها را رو پلکان عقب خونه دیدم. میخوان... میخوان ازتون قدردانی کنند، آقای فینچ. یعنی، یعنی کار بدی کردند؟ چشمان آتیکوس پر از اشک شد. لحظه‌ای هیچ حرف نزد و بعد گفت: بهشون بگو... بگو دیگه هیچ‌وقت از این کارها نکنند. این روزها زندگی خیلی سخته... از آشپزخانه خارج شد، به اتاق غذاخوری رفت، از عمه الکساندرا پوزش خواست، کلاهش را سر گذاشت و به‌طرف شهر حرکت کرد.

صدای پای دیل از راهرو بلند شد و کالپورنیا صبحانه دست‌نخورده آتیکوس را روی میز باقی گذاشت. دیل مثل خرگوش می‌جوید و درعین حال عکس‌العمل خانم ریچل را درباره حوادث دیشب برای ما نقل می‌کرد.



- حال آگه یکی مثل آتیکوس فینچ پیدا میشه که دلش میخواد سرش را به سنگ بزنه، خودش میدونه.

دیل ران مرغ را به نیش کشید و ادامه داد:

- جوابش را داشتم بدم، اما امروز صبح خیلی سرحال نبود. میگفت دیشب تا نصف شب به خاطر من بیدار مانده. میخواست کلاتر را دنبالم بفرسته ببینه کجا هستم، اما کلاتر تو محکمه بوده.

جیم گفت: دیل، خوب نیست تو این قدر بی خبر بیرون بری. بدتر عصبانی میشه. دیل با بردباری آهی کشید و جواب داد:

- بهش میگم کجا میرم. این قدر میگم که زبونم مو درمیاره... عیب کار اینه که زیاد مار تو کمد میبینه.

عمه الکساندرا اعتراض کرد:

- این جور حرف نزن، دیل. این حرف ها به یک بچه نیامده. این بی ادبیه.

- بی ادب نیستم، خانم الکساندرا. حرف راست زدن بی ادبیه؟

- با این لحن که تو حرف می زنی، آره.

برق نگاه جیم متوجه عمه الکساندرا شد، ولی خطاب به دیل گفت: بیا بریم. ران مرغت را هم میتونی با خودت بیاری.

به ایوان خانه که رسیدیم، خانم استفانی کروفر داشت برای خانم ماودی اتکینستون و آقای ایوری چیزی نقل می کرد. نگاهی به ما کردند و به صحبت ادامه دادند. جیم خرناسه خشمناکی کشید و آرزو کردم که کاش اسلحه ای دستم بود.

دیل گفت: خیلی بدم میاد وقتی بزرگ ترها به آدم نگاه می کنند. آدم خیال میکنه یک کاری کرده.

خانم ماودی با صدای بلند جیم فینچ را پیش خود فراخواند.

جیم ناله ای کرد و از روی صندلی گهواره ای بلند شد، دیل گفت: ما هم باهات می آییم.

دماغ خانم استفانی از کنجکاوی تیر می کشید. می خواست بداند ما با اجازه کی



به محکمه رفته‌ایم. شخصاً ما را در محکمه ندیده بود، ولی امروز صبح در شهر همه می‌دانستند که ما در بالکن سیاه‌ها بوده‌ایم. آیا آتیکوس شخصاً ما را به‌عنوان یک نوع... آنجا فرستاده بود؟ آن بالا پیش سیاه‌ها بد نگذاشته بود؟ اسکات فهمید که...؟ شکست پدرمان ما را از کوره‌به‌در نبرد؟

خانم ماودی با لحن قاطعی گفت: بسه استفانی، وقت ندارم تمام پیش از ظهر اینجا رو ایوون بمونم... جیم فینچ، صدات کردم پیرسم تو و رفقات میل دارید یک کمی کیک بخورید. از ساعت پنج صبح بلند شدم که این کیک را درست کنم. بنابراین بهتره بگی آره. معذرت می‌خواهم استفانی، خداحافظ شما، آقای ایوری.

روی میز آشپزخانه یک کیک بزرگ و دو کیک کوچک قرار داشت. قاعدتاً باید سه کیک کوچک می‌بود و بعید به نظر می‌رسید که خانم ماودی، دیل را فراموش کرده باشد. ظاهراً تردید ما را در قیافه‌ها خواند و از کیک بزرگ یک برش برای جیم جدا کرد. منظور او را دریافتیم.

همچنان که مشغول خوردن کیک بودیم، فکر می‌کردیم خانم ماودی خواسته است به این ترتیب به ما نشان بدهد تا آنجا که مطلب به او مربوط می‌شود وضع هیچ تغییری نکرده است. آرام روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. ناگهان به حرف آمد.

– غصه نخور جیم، اوضاع هیچ‌وقت آن‌طور هم که به نظر می‌رسد بد نیست.»
هروقت خانم ماودی می‌خواست در محیط خانه‌اش صحبت مفصلی را شروع کند، دست‌ها را روی زانو می‌گذاشت و با زبان پل دندان‌ش را سر جا میزان می‌کرد. حالا هم این کار را کرد و ما منتظر ماندیم.

– می‌خوام خیلی ساده بهت بگم، بعضی‌ها تو این دنیا واسه این خلق شدند که کارهایی را که به مذاق دیگران خوش نیامد انجام بدهند. پدرت یکی از آنهاست. جیم گفت: اوه، بله.

خانم ماودی که لحن مایوس و قضا و قدری جیم از نظرش پنهان نمانده بود، گفت: این اوه بله گفتن‌ها را واسه خودت نگه دارد آقا. تو هنوز آن‌قدر بزرگ نشدی که بفهمی چی می‌گم.



جیم به کیک نیم‌خورده‌اش خیره نگاه می‌کرد.

- آدم خودش را مثل یک کرم توی پيله احساس می‌کنه، مثل اینه که خواب باشه و لای یک چیز گرم و نرمی پیچیده باشنش. همیشه فکر می‌کردم مردم می‌کُند بهترین مردم دنیا هستند. لااقل این‌طور به نظر می‌رسند.

- ما محفوظ‌ترین مردم دنیا هستیم. به‌ندرت احتیاج پیدا کرده‌ایم مسیحی بودنمان را ثابت کنیم، ولی هر وقت ضرورت ایجاب کرده است مردانی مثل آتیکوس داشته‌ایم که به میدان برند.

تبسم تلخی روی لبان جیم نقش بست.

- کاش بقیه هم مثل شما فکر می‌کردند.

- اگه بدونی آن‌ها که این‌جور فکر می‌کنند چقدر زیادند، تعجب می‌کنی.

صدای جیم بلندتر شد.

- کی؟ کی تو این شهر یک‌ذره به تام رایینسون کمک کرد. کی؟

- دوستان سیاهش، آدم‌هایی مثل ما، آدم‌هایی مثل قاضی تیلر، آدم‌هایی مثل آقای هک تیت. یک دقیقه نخور و فکر کن. هیچ متوجه شدی که تعیین آتیکوس به‌عنوان وکیل تام رایینسون اتفاقی نبود؟ هیچ فکر کردی که قاضی تیلر دلیلی داشت که آتیکوس را تعیین کرد؟

این مطلبی بود. وکالت تسخیری معمولاً به عهدهٔ مکسول گرین^۱، ناشی‌ترین وکیل شهر که هنوز تجربهٔ کافی کسب نکرده بود، واگذار می‌شد. وکالت تام رایینسون را هم بایستی به عهدهٔ او محول می‌کردند.

خانم ماودی ادامه داد:

- به این مطلب فکر کن. این یک تصادف نبود. دیشب من رو ایوون منتظر نشسته بودم. آن قدر منتظر ماندم تا شماها برگشتید. همین‌طور که نشسته بودم، پیش خودم فکر می‌کردم آتیکوس فیچ نمیره، نمیتونه ببره. اما در این نواحی او تنها کسیه که میتونه هیئت‌منصفه را سر یک همچی موضوعی، این همه وقت به



تأمل واداره. به خودم گفتم، خوب، یک قدم به جلو میریم... این فقط قدم یک بچه است، اما در هر حال یک قدمه.

جیم زیر لب گفت: این‌ها همه درست... آیا هیچ قاضی و وکیل عدلیه مسیحی نیست که بتونه خلاف این هیئت‌منصفه‌های خدانشناس را تصحیح کنه؟ همچی که بزرگ شدم...

- راجع به این مطلب دیگه باید با پدرت صحبت کنی.

از پلکان نوساز و خنک خانه خانم ماودی پایین رفتیم. آقای ایوری و خانم استفانی کروفرد هنوز در آفتاب ایستاده بودند. جایشان کمی عوض شده بود و به پیاده‌روی جلوی خانه خانم استفانی منتقل شده بودند. خانم ریچل به طرف آن‌ها می‌رفت. دیل گفت: فکر میکنم وقتی بزرگ شدم دلک بشم.

من و جیم ایستادیم.

- بله آقا، یک دلک، تو این دنیا با این مردم هیچ کاری نمیتونم بکنم، جز اینکه بهشون بخندم. میرم تو یک سیرک استخدام میشم و تا دلت بخواد میخندم. جیم جواب داد:

- عوضی گرفتی، دیل. دلک‌ها محزونند. این مردمند که به آن‌ها میخندند.

- من یک فرم دیگه دلک میشم. میرم وسط صحنه سیرک می‌ایستم و به مردم میخندم.

دیل به طرف خانم استفانی و دیگران اشاره کرد و ادامه داد:

- آنجا را نگاه کنین! همشون انگار سوار دسته جارو شدند. عمه ریچل که داره می‌تازه؟

خانم استفانی و خانم ریچل با چنان شدتی بازوها را به طرف ما تکان می‌دادند که نمی‌شد به دیل برای تشبیهی که کرده بود حق نداد.

جیم نفسی کشید و گفت: بر شیطان لعنت، دیگه زشته ندیده بگیریمشون.

حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. صورت آقای ایوری از زور عطسه قرمز شده بود و وقتی ما به آن‌ها نزدیک شدیم، کم مانده بود با عطسه‌اش ما را به وسط خیابان



پرتاب کند. خانم استفانی از هیجان می‌لرزید. خانم ریچل شانه‌های دیل را گرفت و گفت: برید تو حیاط عقب و از آنجا بیرون نیایید. اوضاع خطرناکه. پرسیدم: چی شده؟

– شماها هنوز نمیدونید؟ تمام شهر پره...

در این موقع عمه الکساندرا دم در آمد و ما را صدا کرد، اما دیگر دیر شده بود. خانم استفانی از این موقع برای اینکه لذت اعلام خبر جدید از آن او باشد، استفاده کرد.

– امروز صبح آقای یوئل نزدیک اداره پست، جلوی آتیکوس را گرفت و به صورتش تف انداخت. بهش گفته که اگه زندگی‌اش را هم رو این کار بگذاره به حسابش میرسه.

آتیکوس در این باره تنها یک چیز گفت: کاش لا اقل تنباکو نجویده بود. اما به روایت خانم استفانی کروفرد، آتیکوس از اداره پست خارج شده بود که آقای یوئل جلوی او را گرفته و به او ناسزا گفته، به صورتش تف انداخته و تهدید کرده بود که او را خواهد کشت. خانم استفانی که دو بار این داستان را نقل کرده بود، حالا برای مرتبه سوم مانعی نمی‌دید اضافه کند که خود او نیز موقع عبور از بازار جیتنی سر رسیده و همه چیز را به چشم دیده است. می‌گفت آتیکوس حتی مژه به هم نزد. فقط دستمالش را درآورد، صورتش را پاک کرد و با خونسردی ناسزاهایی از آقای یوئل شنید که حتی اسب‌های وحشی قادر نبودند خانم استفانی را به تکرار آن وادارند. احتمالاً خونسردی مطلق آتیکوس، آقای یوئل را که کهنه سرباز جنگ نامعلومی بود واداشت بپرسد: کسر شأنت میدونی با من دعوا کنی، هان، حروم‌زاده رفیق کاکاسیاه‌ها؟

آتیکوس جواب داده بود: نه، واسه این کارها پیر شده‌ام. و دست‌ها را به جیب برده و از آنجا دور شده بود. خانم استفانی اضافه کرد:

— انصافاً آتیکوس فینچ گاهی خوب میتونه خونسردیش را حفظ کنه.

خبر جدید برای من و جیم چندان دلپذیر نبود.



گفتم: بالاخره هرچه باشه یک وقت آتیکوس بهترین تیرانداز می‌کمب بوده، میتونه...

جیم میان حرفم دوید:

- آخه تو که میدونی، اسکات، نمیخواد با اسلحه سروکار داشته باشه. اصلاً تفنگ نداره. یادته حتی آن شب جلوی در زندون هم اسلحه نداشت. میگه اسلحه داشتن در حکم اینه که دیگران را به شلیک دعوت کنی.

گفتم: این یک مورد خاصه. میتونیم ازش خواهش کنیم که یکی قرض بگیره. ما این کار را کردیم و آتیکوس جواب داد:

- لازم نیست.

دیل عقیده داشت به عواطف آتیکوس توسل بجوئیم؛ درهرحال اگر آقای یوئل او را می‌کشت ما از گرسنگی می‌مردیم، به‌علاوه امر تربیت ما منحصرأ به دست عمه الکساندرا می‌افتاد و برای همه ما روشن بود که هنوز آتیکوس را به خاک نسپرده، عمه کلک کالیفرنیا را می‌کند. جیم نظر داد که اگر من که دخترم و کم‌سن‌وسال‌تر، گریه و غش و ضعفی هم راه بیندازم، این تدبیر مؤثرتر واقع خواهد شد، ولی این کوشش نیز بی‌نتیجه ماند.

تنها وقتی آتیکوس دید که ما بدون اشتها و بی‌اعتنا به سرگرمی‌های هر روزه همان دور و بر پرسه می‌زنیم، متوجه شد که تا چه حد ترسیده‌ایم. یک شب درصدد برآمد که با یک شماره تازه مجله فوتبال جیم را مشغول کند. ولی جیم مجله را به‌سرعت ورق زد و به کناری انداخت. آتیکوس پرسید: از چی ناراحتی، پسر جان؟

جیم از فرصت استفاده کرد.

- آقای یوئل.

- چیزی اتفاق افتاده؟

- نه، اما ما واسه تو می‌ترسیم. باید یک کاری بکنی.

آتیکوس با خنده‌ای اجباری گفت: مثلاً چی؟ باهاش قرارداد صلح ببندم؟

- وقتی یک نفر میگه تو را میکشه، شوخی نمیکنه.



– آره، وقتی میگفت شوخی نمی‌کرد. بین جیم، یک دقیقه خودت را بگذار جای باب یوئل. تو محکمه من هیچ اعتباری برای حرف‌هاش – اگه اصلاً اعتباری داشت – باقی نگذاشتم. اگه مثل همه آدم‌های قماش، خودش درصدد تلافی بریاد طبیعی. اگه تهدید کردن من و تف انداختن به صورتم، میلا یوئل را از یک کتک جانانه دیگر خلاص کنه خوشحال میشم. آقای یوئل باید دق دلش را یک جایی خالی کنه. ترجیح میدم که سر من خالی کنه تا سر یک دوره تسبیح بچه اون خونه. میفهمی؟

جیم با اشاره سر جواب مثبت داد.

آتیکوس ادامه داد:

– اما حالا هیچ دلیلی نداره که از باب یوئل بترسیم. دق دلش را آن روز صبح کاملاً خالی کرد.

عمه الکساندرا که تازه وارد اتاق شده بود، جمله آخر را شنید.

– آن قدرها هم مطمئن نیستیم. میدونی که این جور آدم‌ها رو لج و لجبازی ممکنه همه کار بکنند.

– خواهر، یوئل میتونه با من چکار کنه؟

– مثلاً مخفیانه یک بلایی سرت بیاره. این حساب را بکن.

– تو می‌کمی کسی نمیتونه مخفیانه کاری بکنه.

از آن به بعد، ترس ما ریخت. تابستان سپری می‌شد و ما حداکثر استفاده را از آن می‌بردیم. آتیکوس به ما اطمینان داد که تا اظهار نظر دیوان تمیز، هیچ حادثه‌ای برای تام رابینسون اتفاق نخواهد افتاد و پس از آن خیلی احتمال دارد که تام آزاد و یا از نو محاکمه شود. او در زندان انفیلد^۱ واقع در استان چستر^۲ در فاصله هفتاد میلی به سر می‌برد. از آتیکوس پرسیدم آیا زن و بچه‌اش اجازه دارند با او ملاقات کنند. جواب منفی بود.

1. Enfield

2. Chester Country



یک شب پرسیدم: اگه استینافش قبول نشد، چی میشه؟
 - اعدامش می کنند، مگر اینکه استاندار محکومیتش را تخفیف بده. ناراحت
 نباش اسکات، هنوز میشه خیلی امیدوار بود.

جیم که روی ایوان دراز کشیده و مکانیک برای همه می خواند، سرش را بلند
 کرد و گفت: اینکه درست نیست. تام حتی اگر مقصر هم باشه کسی را نکشته،
 قتل نفسی که نکرده.

آتیکوس گفت: میدونی در آلاباما تجاوز به عنف، جنایته؟
 - آره، اما هیئت منصفه نباید به مرگ محکومش می کرد... می خواستند
 محکومش هم بکنند، می تونستند مثلاً به بیست سال حبس محکومش می کردند.
 آتیکوس جمله جیم را تصحیح کرد.
 - ... محکومش بکنند.

و جواب داد:

- تام رایینسون یک سیاهه، جیم. هیچ هیئت منصفه ای در این قسمت دنیا، در
 یک همچی موردی نخواهد گفت که فکر می کنیم شما مقصرید، اما نه خیلی! یا
 تبرئه محض یا اعدام.

جیم سرش را به علامت اعتراض تکان می داد.

- میدونم که این کار درست نیست، اما نمیتونم بگم چرا... شاید اصلاً نباید
 تجاوز به عنف را جنایت حساب کرد...

آتیکوس روزنامه اش را کنار صندلی روی زمین انداخت و گفت که با قانون
 مربوط به تجاوز به عنف هیچ مخالف نیست، اما هروقت دادستان به استناد قرائن
 و امارات تقاضای اعدام کرده و هیئت منصفه رأی به اعدام داده، او دچار نگرانی و
 تردیدی عمیق شده است. آتیکوس نگاهی به من کرد و چون متوجه شد من هم
 گوش می کنم، مطلب را ساده تر بیان کرد.

- ... منظورم اینه که صدور حکم اعدام فرض کنیم به اتهام قتل عمدی، لااقل
 مستلزم وجود یکی دو شاهد عینی است. باید یک نفر بتونه بگه: «بله، خودم آنجا
 بودم و دیدم فلانی ماشه را کشید».



جیم گفت: اما عده زیادی از مردم فقط به استناد قرائن و امارات، بالای دارند...
بیخشید بالای دار رفته‌اند.

- میدونم، شاید خیلی‌هاشون هم مستوجب بوده‌اند... ولی بدون شاهد عینی همیشه تردید وجود داره، گاهی فقط سایه یک تردید. قانون میگه: «شک مقرون به دلیل» اما فکر میکنم متهم حق داره به همین شک مبهم هم متوسل بشه. همیشه این احتمال هست - مهم نیست چقدر بعید - که متهم بی‌گناه باشه.
جیم دست بردار نبود.

- خوب، دوباره میرسیم به هیئت‌منصفه. پس باید از شر هیئت‌منصفه خلاص شد.
آتیکوس بی‌فایده کوشش کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.
- تو خیلی به ما سخت میگیری، پسر جان. فکر می‌کنم شاید راه بهتری وجود داشته باشه: تغییر قانون. به این ترتیب که در دعوای جنایی فقط قضات حق داشته باشند مجازات‌ها را تعیین کنند.

- پس پاشو برو به مونتگمری و قانون را عوض کن!
- خیلی تعجب میکنی اگه بدونی این کار چقدر مشکله. به عمر من که وصلت نمیده سهله، تو هم اگه ببینی، وقتی که دیگه پیر شدی.
جیم قانع نبود.

- نه پدر، شر هیئت‌منصفه را باید کند. تام اصلاً مقصر نبود و این‌ها گفتند مقصره.
- پسر، اگه تو و یازده پسر بچه دیگه مثل تو جای هیئت‌منصفه نشسته بودند، تام حالا آزاد بود. در زندگی تو هنوز چیزی پیش نیامده که رو قضاوت اثر بگذاره. اعضای هیئت‌منصفه تام هم هر دوازده نفر در جریان زندگی روزمره آدم‌های معقولی هستند، اما تو خودت دیدی که سر این موضوع یک چیزی بین آن‌ها و تعقل حایل شد. این عین همان چیزیه که آن شب جلوی در زندان دیدی. آن شب آن عده به این علت برنگشتند که آدم‌های معقولی شده بودند، بلکه به این علت که ما آنجا بودیم. تو این دنیا یک چیزهایی هست که عقل از سر آدم‌ها میبره... اعضای هیئت‌منصفه تام، اگر هم می‌خواستند نمی‌تونستند



منصف باشند. در دادگاه‌های ما هر وقت حرف یک سفید در مقابل حرف یک سیاه قرار بگیرد، سفید برنده است. این واقعیت، اگرچه فوق‌العاده زشته.

جیم که آهسته مشتش را روی زانو می‌کوبید، با لحنی بی‌تفاوت گفت: در هر حال عادلانه نیست. با این دلایل، آدم نمیتونه کسی را محکوم کنه... هیچ نمیتونه.

- تو نمی‌تونستی، ولی آن‌ها می‌تونستند و کردند. هرچه بزرگ‌تر بشی بیشتر از این چیزها میبینی. تنها جایی که باید با آدم از هر رنگی از رنگ‌های رنگین‌کمان منصفانه رفتار بشه، دادگاهه، اما مردم عادت دارند اغراضشون را به هیئت‌منصفه هم بیارند. وقتی بزرگ شدی خواهی دید که روزی نیست که سفیدها به سیاه‌ها نیرنگ نزنند. یک چیزی بهت میگم و میخوام هیچ وقت یادت نره. هر آدم سفیدی مهم نیست کی باشه، چقدر ثروت داشته باشه و از چه خانواده‌ای بیرون آمده باشه، همین که پا روی حق یک سیاه بگذاره آدم ردلیه.

آتیکوس که آهسته حرف می‌زد، کلمه آخر را با چنان شدتی ادا کرد که ما را تکان داد. به بالا نگاه کردم، در صورتش غیظ و هیجان نقش بسته بود.

- به نظرم چیزی تهوع‌آمیزتر از این نیست که مرد سفید پست و بیکاره‌ای بخواد از نادانی و بی‌خبری یک سیاه سوءاستفاده کنه. خودمان را گول نزنیم... همه این‌ها رو هم جمع میشه و یک روز باید حساب پس بدیم. امیدوارم که شما بچه‌ها آن روز را نبینید.

جیم سرش را می‌خاراند. ناگهان چشمانش برق زد.

- آتیکوس، چرا آدم‌هایی مثل ما و خانم ماودی هیچ وقت به عضویت هیئت‌منصفه انتخاب نمیشند؟ آدم هیچ وقت از اهالی شهر کسی را تو هیئت‌منصفه نمیبینه... همشون از دهات میاند.

آتیکوس روی صندلی گهواره‌ای به عقب تکیه داد. ظاهراً از جیم خوشش آمده بود.

- منتظر بودم ببینم کی این سؤال برات مطرح میشه. دلایل زیادی هست.

یکیش اینکه خانم ماودی زنه و نمیتونه عضو هیئت‌منصفه بشه...

به من برخورد.



– یعنی میگی در آلاباما زن‌ها نمیتونند...

– بله. حدس می‌زنم علتش هم اینه که دعوای کثیفی مثل دعوای علیه تام، خانم‌های نازک‌نارنجی ما را مکدر نکنه. علاوه بر این – آتیکوس می‌خندید – شک دارم که در آن صورت میتونستیم هیچ دعوایی را به آخر برسونیم... خانم‌ها دائماً جریان محاکمه را قطع میکردند، واسه اینکه سؤال داشتند.

من و جیم خندیدیم. خانم ماودی در جایگاه هیئت‌منصفه می‌توانست جالب باشد، اما به یاد خانم دوبرز مرحوم با آن صندلی کالسکه‌ای افتادم.

– جان تیلر، بسه، این قدر تق‌تق رو میز نزن! می‌خوام یک چیزی از این مرد پرسیم. شاید حق به جانب اجداد ما بوده است.

آتیکوس ادامه داد:

– و اما راجع به آدم‌هایی مثل ما، این دیگه تقصیر خودمونه. ما معمولاً هیئت‌منصفه‌ای داریم که مستحق هستیم، همشهری‌های دلیر ما اولاً علاقه ندارند، ثانیاً می‌ترسند، آن وقت آن‌ها...

جیم پرسید: از چی می‌ترسند؟

– آهان، فرض کنیم مثلاً خانم ریچل، خانم ماودی را زیر اتومبیل گرفته و آقای لینک دیز باید دربارهٔ میزان خسارت نظر بده، آقای لینک دیز دلش نمی‌خواد هیچ‌یک از خانم‌ها را به‌عنوان مشتری مغازه از دست بده. نیست؟ بنابراین به قاضی تیلر میگه چون کسی را نداره که در غیاب خودش در مغازه بگذاره، نمیتونه عضو هیئت‌منصفه بشه. قاضی تیلر ناچار و گاهی هم با اوقات تلخی او را معذور میکنه.

پرسیدم: چرا فکر میکنه که ممکنه یکی از این خانم‌ها دیگه باهاش معامله نکنه؟

جیم گفت: خانم ریچل دیگه معامله نمیکنه، اما خانم ماودی این‌طور نیست،

آتیکوس، مگه رأی هیئت‌منصفه مخفی نیست؟

آتیکوس خنده‌اش گرفت.

– پسر، تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری. بله رأی هیئت‌منصفه باید مخفی



باشه، اما در هر حال آدم عضو هیئت منصفه که شد باید راجع به یک موضوعی تصمیم بگیره و نظرش را اعلام کنه. مردم از این کار خوششون نمیاد، واقعاً هم گاهی خوشایند نیست.

جیم زیر لب گفت: هیئت منصفه تام که خیلی با عجله تصمیم گرفت. آتیکوس انگشت‌ها را توی جیب ساعتش فروبرد و بیشتر خطاب به خودش تا به ما، گفت: نه، این درست نیست. اتفاقاً تنها همین مطلب من را به این فکر انداخت که شاید علائم شروع دوره جدیدی پیدا شده. شاید این رأی اجتناب‌ناپذیر بود، اما چند ساعتی طول کشید تا هیئت منصفه تصمیم گرفت، در حالی که معمولاً فقط چند دقیقه کافی است. این دفعه...

آتیکوس حرفش را قطع کرد، به طرف ما برگشت و ادامه داد:
- بد نیست بدونین که یکی از اعضای هیئت منصفه، اول نظرش تبرئه بود و خیلی به اشکال تونستند رامش کنند.

جیم با تعجب پرسید: کی؟
چشمان آتیکوس برق زد.
- نباید بگم، اما همین قدر میگم که یکی از همین آشناهای اهل اولد سارم شما بود.

جیم از جا جست.
- از خانواده کانینگهم؟ یکی از... من از آن‌ها کسی را آنجا ندیدم... شوخی میکنی.
جیم زیرچشمی آتیکوس را می‌پایید.
- یکی از قوم و خویش‌هاشون. به دلم افتاد که اسمش را از لیست هیئت منصفه خط نزدم. فقط به دلم افتاد. میتونستم اسمش را خط بزنم، ولی نزدم.
جیم حیرت‌زده گفت: خدایا! یک دقیقه میخواند بکشش یک دقیقه بعد آزادش کنند... میترسم تا آخر عمر سر از کار این آدم‌ها در نیارم.

آتیکوس توضیح داد که باید آن‌ها را شناخت. خانواده کانینگهم از وقتی به اینجا مهاجرت کرده‌اند، نه از کسی چیزی خواسته و نه پذیرفته‌اند. از



خصوصیاتشان این است که اگر یک‌بار برای کسی احترام پیدا کردند، همیشه و با تمام قوا طرف‌دار او خواهند ماند. آتیکوس بدون اینکه دلیلی داشته باشد فقط احساس می‌کرد که آن‌ها آن شب زندان را با احترام قابل توجهی برای خانوادهٔ فینچ ترک کرده‌اند. آتیکوس همچنین می‌دانست که عوض کردن عقیدهٔ یک کانینگهم، مستلزم یک صاعقه و یک کانینگهم دیگر است.

– بنابراین اگه میتونستیم دو نفر از آن‌ها را تو هیئت‌منصفه داشته باشیم. هیئت‌منصفه هرگز اتفاق‌آرا پیدا نمی‌کرد.^۱

جیم آهسته گفت: یعنی تو واقعاً یک نفر را که شب پیش می‌خواست بکشدت، گذاشتی عضو هیئت‌منصفه بمونه؟ چطور به این خطر تن دردادی؟ چطور تونستی؟ – اگه خوب فکر کنی، خیلی هم خطرناک نبود. بین یک نفر که رأی مجرمیت خواهد داد با یک نفر دیگه که او هم رأی مجرمیت خواهد داد هیچ تفاوتی نیست، اما بین یک نفر که رأی مجرمیت خواهد داد با دیگری که مختصر تزلزلی پیدا کرده تفاوت کوچکی وجود داره. نیست؟ او در لیست نامزدهای عضویت هیئت‌منصفه تنها کسی بود که کمی مردد به نظر می‌رسید.

پرسیدم: این آدم با والتر کانینگهم چه نسبتی داره؟

آتیکوس از جا بلند شد. کشی آمد و دهن‌درّه کرد. هنوز وقت خواب ما نشده بود و ظاهراً آتیکوس فقط پی فرصتی برای روزنامه خواندن می‌گشت. روزنامه را برداشت، تا کرد و با آن ضربهٔ آرامی روی سرم زد. بعد مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: بگذار ببینم انگار میدونستم. آهان، پسرعموی دوطرفهٔ درجهٔ اول. – یعنی چه.

– دوتا خواهر با دوتا برادر با هم ازدواج کرده‌اند. بیشتر از این نمیگم... خودت پیدا کن.

به‌زحمت کشف کردم که اگر من با جیم ازدواج می‌کردم و دلیل خواهری داشت که

۱. تصمیم درباره جرایم جنایی، مستلزم اتفاق‌آرای هیئت‌منصفه است – م.



با او ازدواج می کرد، بچه های ما پسرعموهای دوطرفه درجه اول می شدند. آتیکوس رفته بود که گفتم: تو را به خدا نگاه کن جیم، چه آدم های مضحکیند. عمه، شنیدی آتیکوس چه گفت؟

عمه الکساندرا با قلاب مشغول بافتن یک فرش کوچک بود. به ما نگاه نمی کرد، ولی گوش می داد. روی صندلی اش نشسته بود و سبد کارش کنار صندلی قرار داشت. فرشی که می بافت، روی دامنش گسترده بود. چرا خانم ها در چنین شب های داغی قالیچه پشمی می بافند، برای من راز سر به مهری بود. گفت: آره، شنیدم.

به یاد روزی افتادم که در موقعیتی دشوار به مدد والتر کانینگهم کوچک شتافته بودم. حالا از اینکه به او کمک کرده بودم احساس خوشحالی می کردم. تصمیم محرمانه قبلی که در اولین فرصت او را بزنم فراموشم شد و گفتم: مدرسه که باز شد، از والتر دعوت میکنم بیاد خونه با ما نهار بخوره. گاهی وقت ها بعد از مدرسه هم میتونه پیش ما بمونه. یا آتیکوس به اولد سارم برش میگردونه یا فوقش شب پیش ما میمونه. خوب، جیم؟

عمه الکساندرا گفت: حالا تا ببینیم.

این جمله او همیشه در حکم یک تهدید بود و هیچ وقت قول مساعدی به شمار نمی رفت. شگفت زده به طرف او برگشتم. - چرا نه، عمه؟ این ها آدم های خوبیند. از بالای عینک نگاهم کرد و گفت: جین لوئیز من نگفتم بدند، اما به ما نمی خورند.

جیم توضیح داد:

- منظور عمه اینه که عامیند، اسکات.

- عامی یعنی چه؟

- اوه، دهاتی. این ها که از تصنیف های سبک و این طور چیزها خوششون میاد.

- خوب، من هم خوشم میاد.



عمه الکساندرا مداخله کرد.

- خودت را به کوچه‌علی‌چپ نزن، جین لوئیز. والتر کانینگهام را میشه شستش تا برق بزنه. میشه کفش و لباس نو تنش کرد، اما بازهم هیچ‌وقت مثل جیم نمیشه. به‌علاوه عیب بزرگ این خانواده اینه که زیاد نوشیدنی‌های الکلی می‌خورند. زن‌های خانوادهٔ فینچ از این جور آدم‌ها خوششون نمیاد.

جیم گفت: عمه... این هنوز نه سالش نشده.

- هرچه زودتر یاد بگیره بهتره.

عمه الکساندرا حرف آخرش را زده بود. یاد آخرین دفعه‌ای افتادم که به‌شدت چیزی را غدغن کرد و هرگز ندانستم چرا. در آن موقع با کنجکاوی و علاقه، مجذوب نقشه‌ای بودم که برای رفتن به خانه کالیفرنیا داشتم. می‌خواستم مهمان او باشم. ببینم چگونه زندگی می‌کند و دوستانش چه کسانی هستند.

طبیعتاً من هم می‌توانستم میل داشته باشم که آن طرف ماه را ببینم. این‌بار تاکتیک عوض شده، ولی هدف عمه الکساندرا همان بود. شاید اصلاً به این منظور با ما زندگی می‌کرد که در انتخاب دوستانمان به ما کمک کند. می‌خواستم تا سرحد امکان مقاومت کنم.

- اگه آدم‌های خوبی هستند، پس چرا من نمیتونم با والتر مهربون باشم!

- من نگفتم باهاش مهربون نباش، تو باید باهاش مهربون و مؤدب باشی. تو، عزیزم، باید با همه مؤدب و مهربون باشی، اما به اینجا نباید دعوتش کنی.

- اگه قوم و خویشمون بود چی، عمه؟

- عجالتاً که نیست، اما اگر هم بود، می‌گفتم نه.

جیم گفت: عمه، آتیکوس میگه آدم میتونه دوستانش را انتخاب کنه، اما انتخاب قوم و خویش دست خود آدم نیست. قوم و خویش آدم چه آدم بخواد چه نخواد، درهرحال قوم و خویش باقی می‌مونه. اگه آدم انکار کنه، فقط خودش را دست انداخته.

- عیناً حرف‌های پدرت. اما بازهم میگم که جین لوئیز نباید والتر کانینگهام را به این خونه دعوت کنه. اگر والتر پسرعموی دو طرفهٔ درجهٔ اولش هم بود، جاش



تو این خونه نبود مگر اینکه با آتیکوس کار اداری داشته باشه، والسلام شد تمام. در واقع جواب عمه قطعی بود، ولی این بار می‌خواستم دلایل او را بشنوم.

میخوام با والتر بازی کنم، عمه. آخه چرا نمیتونم؟

عینکش را برداشت، به‌صورت من خیره شد و گفت: حالا بهت میگم چرا. واسه اینکه والتر - یک آدم - بی‌سروپاست. واسه این تو نمیتونی باهاش بازی کنی. نمیخوام عادت‌های بدش را تقلید کنی و خدا میدونه چی ازش یاد بگیری. بدون این‌هم تو واسه پدرت به اندازه کافی دردسر هستی.

نمی‌دانم می‌خواستم چکار بکنم، ولی جیم جلویم را گرفت، شانه‌هایم را نگه داشت. بازویش را دور کمرم حلق کرد و مرا که به هق‌هق افتاده بودم، به اتاقش برد. آتیکوس صدای ما را شنید و از لای در به داخل اتاق سر کشید. جیم با لحن خشکی گفت: مهم نیست پدر، چیزی نشده.

آتیکوس برگشت.

جیم جیبش را کاوید. یک لوله آب‌نبات از آن درآورد و گفت: بیا اسکات، یک گاز بزن.

چند دقیقه بعد آب‌نباتی که گاز زده بودم زیر آرواره‌هایم به خمیر نرم و شیرینی مبدل شده بود.

جیم اشیای قفسه‌اش را جابه‌جا می‌کرد. موهایش از عقب سر سیخ ایستاده و از جلو روی پیشانی آویزان شده بود. فکر می‌کردم آیا هیچ‌وقت به یک مرد شبیه خواهد شد؟ شاید اگر همه موها را می‌تراشید، این بار آن‌طور که لازم بود رشد می‌کرد. ابروهایش پرپشت‌تر شده بود و اندامش کمی باریک‌تر به نظر می‌رسید. داشت قد می‌کشید.

وقتی به عقب برگشت، ظاهراً از ترس اینکه مبادا گریه را از سر بگیرم، گفت: اگه به کسی نگی، یک چیزی بهت نشون میدم. گفتم: چی؟

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و با کم‌رویی خندید.

- خوب چی؟



– مگه نمیبینی؟

– نه.

– مو درآورده. اینجا، نگاه کن، اینجا.

او به من مهربونی کرده بود، بنابراین گفتم «چقدر قشنگه»، اما هیچ چیز ندیدم.

– راست راستی خیلی قشنگه جیم.

– زیر بغلم هم درآمده. سال دیگه میرم تو تیم فوتبال. اسکات، نگذار عمه عصبانیت کنه.

انگار همین دیروز بود که به من می گفت عمه را عصبانی نکن.
ادامه داد:

– میدونی، عمه به دخترها، آن هم دخترهای مثل تو، عادت نداره. میخواد تو را یک خانم بار بیاره. نمیتونی دوخت و دوز و از این کارها یاد بگیری؟

– نه بابا. اشکال اینجاست که من را دوست نداره و من هم اهمیت نمیدم. من از اینکه به والتر کانینگهم بی سروپا گفت عصبانی شدم، اگر نه راجع به دردسر دادن به آتیکوس حرف هام را تمام و کمال با خود آتیکوس زده ام. یک دفعه ازش پرسیدم که وجود من برایش اشکالی ایجاد کرده، جواب داد نه چندان، اگر هم مشکلی بوده قابل تحمل بوده. خودش گفت لازم نیست حتی یک دقیقه هم فکر کنم که ناراحتش کرده ام. نه، من واسه والتر عصبانی شدم. جیم، والتر بچه بی سر و بی پای نیست. به یوئل ها شباهتی نداره.

جیم کفش هایش را به گوشه ای انداخت و پاها را روی تخت دراز کرد. به بالش تکیه داد، چراغ مطالعه را روشن کرد و گفت: میخوام یک چیزی بهت بگم، اسکات. دیگه خوب فهمیدم، این اواخر خیلی فکر کردم تا بالاخره مطلب برام روشن شد. مردم به چهار دسته تقسیم می شوند، اول آدم های معمولی مثل ما و همسایه ها، دوم آدم هایی مثل کانینگهم تو جنگل ها و دهات، سوم آدم هایی مثل یوئل کنار زباله دونی و چهارم سیاه ها.

– چینی ها و سرخ پوست های استان بالدوین^۱ چی؟



- نظرم به استان می‌کمه. یک چیز دیگه هم فهمیدم، آدم‌های مثل ما، کانینگهم‌ها را دوست ندارند. کانینگهم‌ها از یوئل‌ها خوششون نمیاد و یوئل‌ها، سیاه‌ها را تحقیر می‌کنند و چشم دیدنشان را ندارند. پرسیدم اگر این‌طور است چرا هیئت‌منصفه تام که همه از کانینگهم‌ها بودند علی‌رغم یوئل‌ها، تام را تبرئه نکرد.

جیم با حرکت دست سؤال مرا بچگانه تلقی کرد و گفت: میدونی، خودم دیده‌ام که هروقت رادیو تصنیف‌های سبک می‌زنه، آتیکوس با پاش ضرب میگیره و آبگوشت کلم را هم از همه بیشتر دوست داره...

- پس ما هم مثل کانینگهم‌ها هستیم. نمیفهمم چرا عمه...
- نه بگذار حرفم را تمام کنم. درسته، اما باز هم یک تفاوتی وجود داره. یک‌دفعه آتیکوس به من گفت علت وسواس خانوادگی عمه اینه که ما ثروت نداریم. همه دارایی ما همین اصالت خانوادگیه.

- نمیدونم جیم، اما آتیکوس میگه این چرنديات مربوط به «خانواده قدیمی» اغلب حماقته. هر خانواده‌ای همون قدر قدیمیه که خانواده‌های دیگه. ازش پرسیدم سیاه‌ها و انگلیس‌ها هم همین‌طور، گفت آره.

- اصالت خانوادگی معنی‌اش قدیمی بودن خانواده نیست. فکر میکنم معنی‌اش اینه که از چه وقت یک خانواده با خواندن و نوشتن سروکار پیدا کرده. اسکات، راست راستی خیلی راجع به این موضوع فکر کردم، اما چیز دیگه‌ای به عقلم نرسید. معلوم نیست کی، شاید آن وقت که فینچ‌ها هنوز تو مصر زندگی می‌کردند، یکیشون چند کلمه هیروگلیف یاد گرفته و بعد به پسرش هم یاد داده.

جیم خندید و ادامه داد:

- فکرش را بکن، عمه به خودش میباله که جد بزرگش خواندن و نوشتن بلد بوده... زن‌ها چه چیزهایی مضحکی واسه اینکه به خودشون ببالند پیدا می‌کنند.
- از اینکه جد ما خواندن و نوشتن بلد بوده خوشحالم. اگه این‌طور نبود، کی میتونست این چیزها را به آتیکوس و آن‌های دیگه یاد بده. اگه آتیکوس خواندن



بلد نبود، من و تو به چه روزی می‌افتادیم. اما فکر نمیکنم معنی اصالت خانوادگی این باشه جیم.

- پس به نظر تو کانینگهم‌ها با ما چه فرقی دارند؟ آقای والتر به زحمت میتونه اسم خودش را بنویسه، خودم دیدم. در صورتی که ما خیلی زودتر از آن‌ها خواندن و نوشتن بلد بودیم.

- این یک چیزیه که هرکس باید یاد بگیره، هیچ کس باسواد به دنیا نمیاد. والتر هوش و استعدادش کم نیست. اگه بعضی وقت‌ها عقب میفته، واسه اینکه باید تو مزرعه بمونه و به پدرش کمک کنه. اگه نه، همه چیزش خوبه. نه جیم، فکر میکنم فقط یک جور مردم وجود داره: مردم.

جیم به عقب برگشت و بالش را پشت سرش میزان کرد. وقتی دوباره صورتش را به طرفم برگرداند، قیافه‌ای گرفته و متفکر داشت و من که می‌دانستم باز در خود فرورفته است، محتاط‌تر شدم. ابروانش درهم رفت، دهانش به خط نازکی تبدیل شد و مدتی ساکت ماند.

بالاخره دوباره به حرف آمد.

- من هم که به سن و سال تو بودم همین‌طور فکر می‌کردم. اگه همه مردم یک‌جورند، پس چرا نمیتونند با هم بسازند؟ اگه همه با هم مساویند، چرا فکر و ذکرشون فقط اینکه که همدیگر را تحقیر کنند؟ اسکات، مثل اینکه کم‌کم یک سری داره برام فاش میشه. میدونی چرا بو ردلی تمام این مدت تو خونه پشت در بسته مونده؟... واسه اینکه میخواد تو خونه بمونه.

کالپورنیا بهترین و آهاردارترین پیش‌دامن‌هایش را بسته بود و یک سینی کیک و شیرینی‌های مختلف به داخل اتاق می‌برد. در دو طرف بازشوی اتاق را با فشار آرام پشتش باز کرد و از آن گذشت. بارهای سنگین خوراک‌های لذیذ را با آن چنان طمأنینه و سهولتی جابه‌جا می‌کرد که تحسین مرا برمی‌انگیخت. خیال می‌کنم عمه الکساندرا هم این را می‌دانست، زیرا امروز اجازه داده بود که کالپورنیا خدمت کند.

ماه اوت در آستانه سپتامبر قرار داشت. دیل فردا به‌طرف مریدئین حرکت می‌کرد و امروز با جیم به گرداب ادی رفته بود. جیم که شنا کردن را به اندازه راه رفتن مهم و ضروری می‌دانست، با اعجاب خشم‌آلودی دریافته بود که تاکنون کسی درصدد برنیامده است آن را به دیل بیاموزد. دو روز بعدازظهر برای تمرین شنا کنار نهر به‌سر برده بودند و چون می‌گفتند لخت مادرزاد شنا خواهند کرد، نمی‌توانستم همراهشان بروم و ناچار ساعت‌های تنهایی را بین کالپورنیا و خانم ماودی تقسیم می‌کردم.

امروز عمه الکساندرا و اعضای انجمن خیریه‌اش، خانه را برای نبرد مقدسشان اشغال کرده بودند. از آشپزخانه صدای خانم گریس مریودر^۱ را که در اتاق نشیمن



راجع به زندگی کثیف مروناها^۱ (یا اسمی شبیه آن) گزارش می‌داد، می‌شنیدم. مروناها زن‌هایشان را وقتی که موقعشان می‌رسید (نگفت موقع چه چیز) به کلبه‌های جداگانه‌ای در خارج خانه می‌فرستادند. هیچ نوع عاطفه خانوادگی نداشتند چیزی که می‌دانستم عمه الکساندرا را مکدر خواهد کرد) بچه‌ها را در سن سیزده سالگی به آزمایش‌های جسمی وحشتناکی وامی‌داشتند. از بیماری‌های بومی کثیف و دشواری رنج می‌بردند، پوست درختی را می‌جویدند و در کوزه مشترکی تف می‌کردند و بعد با محتویات این کوزه از خودبی خود می‌شدند.

بلافاصله بعد از این گزارش، خانم‌ها صرف عصرانه را شروع کردند.

نمی‌دانستم باید به اتاق غذاخوری بروم و یا همان جا بیرون منتظر بمانم.

عمه الکساندرا گفته بود موقع صرف عصرانه به آن‌ها پیوندم، زیرا ضروری نمی‌دید موقع مباحثه‌های انجمن که برایم کسل‌کننده بود آنجا حضور داشته باشم. لباس صورتی روز یکشنبه‌ام را با یک زیردامنی و کفش‌هایم پوشیده بودم و چون می‌دانستم اگر چیزی روی لباسم بریزد، کالپورنیا که آن روز به اندازه کافی گرفتار بود، باید دوباره آن را برای فردا بشوید، تصمیم گرفتم بیرون بمانم.

برای اینکه کاری کرده باشم، پرسیدم: میتونم بهت کمک کنم، کال؟

کالپورنیا در آستانه در توقف کرد و گفت: آن گوشه مثل موش آروم بشین، وقتی برگشتم شیرینی‌ها را با هم تو سینی می‌چینیم.

در اتاق غذاخوری را که باز کرد، زمزمه آرام خانم‌ها بلندتر شد.

... به، چه شیرینی‌های عالی‌ای... چه خوشگله... مال من هیچ‌وقت به این خوبی همیشه... این شیرینی‌های توت‌فرنگی دست‌پخت کیه؟... کالپورنیا؟... کی فکرش را میکرد؟... شنیدید که زن کشیش... پناه بر خدا، بله دوباره... نه اون یکی‌اش هنوز راه نیفتاده...

صداها خاموش شد و دانستم که مشغول خوردند. کالپورنیا مراجعت کرد. قهوه‌خوری سنگین نقره‌ای مادرم را توی سینی گذاشت و زیر لب گفت: این



قوری آنتیکه. این روزها دیگه از این چیزها درست نمی‌کنند.

- میتونم ببرم تو؟

- اگه چشمت را خوب واکنی که نندازیش، آره. بگذار پایین میز پیش خانم الکساندرا. همون جا که فنجونها هست. خانم الکساندرا خودش می‌ریزه. خواستم مثل کالپورنیا با پشتم در را باز کنم، ولی در تکان نخورد. کالپورنیا تبسم‌کنان در را برایم باز کرد و گفت: خوب، مواظب باش، سنگینه. به قوری نگاه نکن نمیفته.

مأموریتم با موفقیت به پایان رسید. تبسم درخشانی روی لبان عمه الکساندرا نقش بست و گفت: پیش ما بمون، جین لوئیز. به این ترتیب او طریقه بانو بودن را به من می‌آموخت.

معمولاً در این محافل، همسایه‌ها را نیز خواه بابتیست و خواه پرسبیتریان^۱ دعوت می‌کردند. خانم ریچل (متین و موقر مثل یک قاضی)، خانم ماودی و خانم استفانی کروفرد نیز در آنجا حضور داشتند. من که کمی دست و پایم را گم کرده و ناراحت شده بودم، کنار خانم ماودی جا گرفتم و متحیر بودم که چرا خانم‌ها فقط برای عبور از عرض یک خیابان کلاه به سر می‌گذارند. در جمع خانم‌ها همیشه تشویشی مبهم به من دست می‌داد و به شدت دلم می‌خواست جای دیگری باشم و درست همین بود که عمه الکساندرا آن را «خراب شدن» می‌نامید. خانم‌ها همه لباس‌های ظریفی به رنگ‌های روشن به تن داشتند. اغلب پودر فراوانی زده بودند، بدون اینکه سرخاب بمانند. تنها ماتیک موجود در اتاق، تانکی ناچرال بود. روی ناخن‌ها را با لاک کاتکس ناچرال پوشانده بودند و فقط روی ناخن بعضی از خانم‌های جوان‌تر، لاک گلی دیده می‌شد. عطرهايشان بهشتی بود. آرام نشسته و محکم به بازوهای صندلی چنگ زده و منتظر بودم تا کسی با من صحبت کند.

۱. Persbyterian: یک فرقه مسیحی با کلیسایی به همین نام - م.



پل طلایی دندان خانم ماودی برق زد.

– چه لباس قشنگی پوشیدی، خانم جین لوئیز، شلوارت امروز کجاست؟

– زیر لباسم.

قصد شوخی نداشتی، ولی خانم‌ها خندیدند. وقتی متوجه اشتباهم شدم، گونه‌هایم داغ شد؛ خانم ماودی موقرانه نگاهم کرد. او هیچ‌وقت تا قصد شوخی نداشتی، به من نمی‌خندید.

در سکوتی که ناگهان پس از آن بر اتاق مستولی شد، خانم استفانی کروفرد از آن طرف اتاق صدا کرد:

– وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چی بشی، جین لوئیز، وکیل عدلیه؟

من که از این لطف خانم استفانی که موضوع صحبت را عوض کرده بود خوشحال شده بودم، جواب دادم:

– نخیر خانم، هنوز فکرش را نکردم...

و با عجله شروع کردم شغلی انتخاب کنم. پرستار؟ خلبان؟

– یعنی....

– چطور؟ فکر کردم می‌خواهی وکیل عدلیه بشی. تو از همین حالا شروع کردی بری دادگاه.

خانم‌ها دوباره خندیدند. یکی از آن‌ها گفت: اما این استفانی هم واقعاً خوشمزه است.

خانم استفانی که بیشتر تشویق شده بود موضوع را دنبال کرد.

– نمی‌خواهی وقتی بزرگ شدی، وکیل عدلیه بشی؟

دست خانم ماودی دستم را لمس کرد و آرام جواب دادم: «نخیر خانم، فقط یک بانو.»

خانم استفانی با بدگمانی نگاهم کرد و چون به این نتیجه رسید که قصد جسارت نداشته‌ام، خودش را راضی کرد که با این جمله به گفتگو پایان دهد.

– خوب اگر می‌خواهی خوب پیش بری، باید بیشتر از این‌ها مراقب لباس پوشیدن باشی.



دست خانم ماودی دستم را فشرد و من چیزی نگفتم. گرمای دست او کافی بود. سمت چپم خانم گریس مریودر نشسته بود و به نظرم رسید به اقتضای ادب باید با او حرفی بزنم.

آقای مریودر که از روی اجبار متدیست مؤمنی بود، ظاهراً هیچ مطلبی که به شخص او مربوط باشد در خواندن دعای «یا ارحم الراحمین، چگونه شکر تو را به جا بیاورم که بیچاره گنهکاری چون مرا بیامرزی...» نمی‌دید. در می‌کمب عقیده عمومی بر این بود که خانم مریودر وجدان او را بیدار و به عنصر مفیدی برای جامعه تبدیلش کرده است. اما خود خانم مریودر بی‌شک پارساترین زن می‌کمب بود. به دنبال موضوعی می‌گشتم که مورد علاقه او باشد و پرسیدم: امروز بعد از ظهر راجع به چی صحبت می‌کردین؟

جواب داد:

– آخ، بچه‌جان، این مروناهای بیچاره.

خودبه‌خود بدون اینکه سؤال دیگری لازم باشد، شروع به صحبت کرد. چشم‌های بزرگ و قهوه‌ای خانم مریودر همیشه موقع صحبت از مردم مظلوم و ستم‌دیده از اشک پر می‌شد. گفت: آنجا تو جنگل زندگی می‌کنند و هیچ‌کس غیر از جی. گرایمز اوریت^۱ به دادشون نمیرسه. هیچ سفیدپوستی غیر از این مرد مقدس، جی. گرایمز اوریت، نزدیکشون نمیره.

صدایش طنین صدای ارگ داشت و هر کلمه جداگانه و با وضوح تمام تلفظ می‌شد.

– فقر... تاریکی... فساد اخلاق. هیچ‌کس جز جی. گرایمز اوریت خبر نداره. وقتی کلیسا مرا به اردوی انجمن‌های خیریه فرستاد، جی. گرایمز اوریت به من گفت...
– ایشان هم آنجا بودند، خانم؟ فکر کردم...

– مرخصی آمده بود. جی. گرایمز اوریت به من گفت: «خانم مریودر، شما



نمیتونید تصور کنید، نمیتونید تصور کنید که ما آنجا با چه چیز می‌جنگیم.»
این جور به من گفت.

– بله خانم.

– بهش گفتم «آقای اورت» گفتم «خانم‌های عضو کلیسای جنوبی متدیست اپیسکوپال^۱ در می‌کمب آلاباما، صددرصد پشتیبان شما هستند» این جور بهش گفتم، بعد هم همون وقت و همون جا تو دلم یک نذری کردم. نذر کردم که وقتی برگشتم چند تا کنفرانس راجع به مروناها بدم و پیغام جی. گرایمز اوریت را به می‌کمب برسونم. هنوز هم مشغول همین کارم.

– بله خانم.

وقتی خانم مریودر سرش را حرکت می‌داد، حلقه‌های سیاه مویش تکان می‌خورد. ادامه داد:

– جین لوئیز، تو دختر خوشبختی هستی. تو یک خانه مسیحی، با مردم مسیحی و تو یک شهر مسیحی زندگی میکنی. اما آنجا تو مملکت جی. گرایمز اوریت هیچ چیز نیست جز معصیت و کثافت.

– بله خانم.

– معصیت و کثافت... چی گفتی، گرترود؟

چانه خانم مریودر با خانمی که طرف دیگرش نشسته بود گرم شد.

– آهان، اون، من همیشه گفته‌ام عفو و بخشش، عفو و بخشش. کلیسا باید کمک کنه که بچه‌هاش به راه مسیح هدایت بشند. چند نفر از مردها باید برند با کشیش کلیساش صحبت کنند که بهش تسلی و دلداری بده.

پرسیدم: ببخشید، خانم مریودر، حرف میلا یوئل بود؟

– می...؟ نه، بچه‌جان. زن آن سیاهه. زن تام، تام...

– رایینسون، خانم.

1. Methodist Episcopal

2. Gertrude



خانم مریودر دوباره به طرف خانم همسایه اش متوجه شد.
 - گرترو، بعضی ها مخالفند، اما من جداً عقیده دارم که اگه ما به آنها بخشش
 و اغماض نشون بدیم، همه این چیزها از بین میره.
 دوباره میان حرفش دویدم.

- ببخشید خانم مریودر، چه چیزها از بین میره؟
 خانم مریودر از آن آدم های بدون بچه ای بود که تصور می کرد هنگام حرف
 زدن با بچه ها باید لحن به خصوصی داشت. به طرفم برگشت و با حالتی موقر و
 صدای آهسته گفت: هیچی، جین لوئیز، فقط آشپزها و کارگرهای مزرعه
 ناراضیند. اما حالا دیگه آروم شدند... روز بعد از محاکمه، زیادی غرولند می کردند.
 سپس خطاب به خانم فارو^۱ ادامه داد:

- گرترو، باور کن هیچ چیز عصبانی کننده تر از یک سیاه ناراضی و اخمو نیست.
 کافی است یکیشون را تو آشپزخانه داشته باشی تا با لب و لوجه آویزون، تمام روزت
 را خراب کنه. میدونی من به سوفی^۲، آشپزم چی گفتم؟ گفتم «سوفی» گفتم «صاف
 و ساده بگم. امروز تو یک مسیحی نیستی. عیسی مسیح، غرولند و گله و شکایت
 نمی کرد» میدونی، همین یک کلمه حرف عوضش کرد. چشم هاش را از رو زمین
 بلند کرد و گفت: «نخیر خانم ریودر، عیسی هیچ وقت شکایت نمی کرد» گرترو، از
 من بشنو، هیچ فرصتی را واسه دعوت مردم به راه خدا نباید از دست داد.

به یاد ارگ کوچک و کهنه نمازخانه آبادی فینچ افتادم. وقتی خیلی کوچک
 بودم به شرط اینکه در طول روز شیطننت نکرده باشم، آتیکوس اجازه می داد آن را
 بدمم و خودش با یک انگشت روی آن آهنگی می زد که نوت آخر آن، تا ارگ
 نفس داشت می نالید. مثل اینکه خانم مریودر هم از نفس افتاده بود و می خواست
 ریه ها را دوباره پر کند که خانم فارو خودش را برای حرف زدن جمع و جور کرد.

1. Farrow

2. Sophy



خانم فارو اندامی باشکوه، چشمانی کم‌رنگ و پاهایی باریک داشت. موهایش که تازه فرشش ماهه خورده بود به انبوهی از حلقه‌های محکم خاکستری می‌مانست. دومین بانوی پارسای می‌کمب بود و عادت عجیبی داشت. هر جمله‌ای را با دورخیزی از صدای آهسته و ممتد «سین» شروع می‌کرد.

– س س س گریس، من هم این اواخر عیناً همین را به برادر هاتسن^۱ گفتم. گفتم «س س س برادر هاتسن، مثل اینکه ما یک جنگی را شروع کردیم که شکستش حتمیه. جنگی که شکستش حتمیه». گفتم «اگه این قدر نصیحتشون کنیم که زبونمون مو دربیاره، اگه خودمون را بکشیم که از اینها مسیحی دریاد، باز فایده نداره. همین روزها هیچ زنی جرئت نداره شب تو رختخوابش راحت بخوابه.» به من جواب داد «خانم فارو، نمیدونم آخر و عاقبت ما تو این شهر چی بشه.» س س س گفتم «والله راست میگویی».

خانم مریودر خردمندانه با اشارهٔ سر حرف‌های او را تصدیق کرد و درحالی‌که صدایش، صدای برخورد فنجان‌های قهوه را با نعلبکی‌ها و صدای آرواره خانم‌هایی را که به جویدن خوراکی‌ها مشغول بودند تحت‌الشعاع قرار می‌داد گفت: گرترود، می‌خوام بهت بگم که تو این شهر آدم‌های خوبی پیدا می‌شند که گمراه شده‌اند. خوب اما گمراه، منظورم آن‌هاست که خیال می‌کنند کار خیر انجام می‌دهند. نمی‌خوام اسم ببرم، همین قدر این اواخر بعضی‌ها به خیالشون دارند تو این شهر کار خیر می‌کنند، اما نتیجهٔ کارشون فقط این شد که سیاه‌ها تحریک شدند، همین و بس. چه میدونم، شاید خودشون را حق‌به‌جانب هم میدونستند. من که از این چیزها اطلاع ندارم تا قضاوت کنم، ولی نتیجهٔ کارشون چی بود؟ نارحتی و غرولند سیاه‌ها. بهت بگم اگه آشپزم سوفی، یک روز دیگه به آن وضع ادامه می‌داد بیرونش می‌کردم. به هیچ قیمتی تو این کلهٔ پشمالوش فرونمیره که اگه نگهش داشتم فقط واسه اینه که تو این روزگار بی‌پولی و کساد، به هفته‌ای یک دلار و ربعی که بهش میدم احتیاج داره.



- نون و نمکش که به مزاجت میسازه، هان؟

این جمله از دهان خانم ماودی که ساکت کنارم نشسته و تعادل فنجان قهوه را روی یکی از زانوها حفظ می‌کرد، خارج شد. در گوشه دهانش دو خط باریک ظاهر شده بود. از وقتی صحبت راجع به زن تام رایینسون را قطع کرده بودند، دیگر مذاکره‌های آن‌ها را دنبال نمی‌کردم و با یاد اسکله فینچ و رودخانه مشغول بودم. عمه الکساندرا اشتباه می‌کرد. قسمت رسمی جلسه می‌توانست جالب باشد و این قسمت خودمانی آن بود که مرا کسل می‌کرد.

خانم مریودر جواب داد:

- ماودی، منظورت را نمی‌فهمم.

- خیلی هم خوب می‌فهمی.

خانم ماودی بیش از این چیزی نگفت. هر وقت عصبانی می‌شد، کوتاه و سرد حرف می‌زد. از چیزی به شدت عصبانی شده بود و چشمان خاکستری‌اش به همان اندازه سرد بودند که صدایش. خانم مریودر سرخ شد، نگاهی به طرف من انداخت و سرش را به طرف دیگر برگرداند. خانم فارو را نمی‌توانستم ببینم.

عمه الکساندرا از جا برخاست. از نو به سرعت به همه شیرینی تعارف کرد و با ظرافت، گفتگوی شیرینی بین خانم مریودر و خانم گیتس^۱ به وجود آورد. خانم پرکینز^۲ را نیز در گفتگوی آن‌ها شرکت داد و سر جایش برگشت. نگاهی حاکی از حق شناسی به طرف خانم ماودی انداخت و من از شگفتی‌های دنیای زن‌ها به حیرت فرو رفتم.

خانم ماودی و عمه الکساندرا هیچ وقت روابط دوستانه به خصوصی با هم نداشتند و حالا عمه الکساندرا به مناسبتی که از آن اطلاع نداشتم، بدون اینکه حرفی به زبان بیاورد از او تشکر می‌کرد. از اینکه می‌دیدم عمه الکساندرا نیز می‌تواند آن قدر تأثیرپذیر باشد که در قبال کمک دیگران، حق شناسی نشان بدهد

1. Gates

2. Perkins



خوشحال بودم. بی شک من هم می‌بایستی به زودی وارد این دنیا بشوم. دنیایی که در سطح بیرونی آن، خانم‌های خوشبو روی صندلی‌های گهواره‌ای می‌نشستند و آرام آرام خودشان را باد می‌زدند و آب سرد می‌نوشتند.

اما من در دنیای پدرم راحت‌تر بودم. کسانی نظیر آقای هک تیت با سؤال‌های معصومانه تله درست نمی‌کردند تا آدم را دست بیندازند. حتی جیم، اگر گاهی چیزهای احمقانه نمی‌گفتم، چندان وحشتناک نبود.

به نظر می‌رسید که خانم‌ها از مردها وحشت خفیفی داشتند و قلباً به تأیید آن‌ها راغب نبودند. اما آن‌ها را دوست داشتم. درست است که ناسزا می‌گفتند، توتون می‌جویدند و خشن بودند، با این‌همه خصلتی داشتند که به‌طور غریزی از آن خوشم می‌آمد... آن‌ها یک عیب نداشتند.

– ریاکاری، خانم پرکینز. ریاکار به دنیا اومدند.

خانم مریودر بود که داشت حرف می‌زد.

– لااقل ما اینجا بار این گناه را به دوش نمی‌کشیم. در شمال آن‌ها را آزاد کردند، ولی هنوز کسی ندیده که یک سیاه با سفیدها سر یک میز بشینه. لااقل این تقلب را نکردیم که به آن‌ها بگیم بله شما هم مثل ما آدمید، اما به ما نزدیک نشید. ما می‌گیم شما زندگی خودتون را بکنید، ما زندگی خودمون را. خیال می‌کنم این زن، این خانم روزولت عقلش را گم کرده... پاک خل شده. بلند شده میاد بیرمنگام و اصرار می‌کنه که کنار آن‌ها بشینه. اگه شهردار بیرمنگام بودم...

البته هیچ کدام از ما شهردار بیرمنگام نبود، اما دلم می‌خواست فقط یک روز حکمران آلاباما می‌شدم. چنان به سرعت تام رابینسون را آزاد می‌کردم که انجمن خیریه، مجال نفس کشیدن نداشته باشد. چند روز پیش کالپورنیا برای آشپز خانم ریچل نقل می‌کرد که چقدر تام نسبت به وضع خود بدبین است. من هم که وارد آشپزخانه شدم، کالپورنیا به صحبت ادامه داد. می‌گفت از دست آتیکوس دیگر کاری ساخته نبود. آخرین حرف تام قبل از انتقال به زندان خطاب به آتیکوس این بود.

– خداحافظ، آقای فینچ، دیگه هر کاری بکنید فایده نداره. بی خود زحمت

نکشید.



آتیکوس به کالپورنیا گفته بود که تام همان روز اول که زندانی شد امیدش را از دست داد. آتیکوس کوشش کرده بود وضع را برای او تشریح کند. از او خواسته بود که هرچه می‌تواند امیدوار باشد و وعده داده بود که از هرچه در قوه دارد برای آزادی او دریغ نکند. آشپز خانم ریچل پرسید چرا آتیکوس صراحتاً به او وعده آزادی نداد تا خاطر او را بیشتر آسوده کند و کالپورنیا جواب داد:

– تو با قانون آشنا نیستی. اولین چیزی که آدم تو خونه یک قاضی یاد می‌گیره اینه که واسه هیچ‌چیز جواب قطعی وجود نداره. آقای فینچ نمیتونه بگه فلان چیز این‌طوره، مگر اینکه یقین بدونه که واقعاً این‌طوره.

در خانه صدا کرد و صدای پای آتیکوس را در راهرو شنیدم. خودبه‌خود این سؤال به ذهنم گذشت که چه وقت است. وقت آمدن او نشده بود و علاوه بر این روزهایی که انجمن خیریه جلسه داشت، معمولاً تا شب در شهر می‌ماند.

در آستانه در اتاق توقف کرد. کلاهش را به دست داشت و رنگش پریده بود. – ببخشید خانم‌ها، خواهش میکنم به کارتون ادامه بدید. مزاحم نمیشم. الکساندرا، ممکنه یک دقیقه بیای تو آشپزخونه؟ میخوام چند دقیقه کالپورنیا را قرض بگیرم.

از اتاق غذاخوری عبور نکرد و راهرو را تا در عقب آشپزخانه ادامه داد. من و عمه الکساندرا از اتاق غذاخوری به آشپزخانه رفتیم و بلافاصله خانم ماودی نیز به ما پیوست. کالپورنیا روی صندلی نیم‌خیز شده بود.

آتیکوس گفت: کال، میخوام بیای با من بریم خونه هلن^۱ رابینسون... عمه الکساندرا که از دیدن قیافه پدرم به وحشت افتاده بود، پرسید: چی شده؟ – تام مرد.

عمه الکساندرا با دست‌ها دهانش را پوشاند.

آتیکوس ادامه داد:



- میخواست فرار کنه با تیر کشتنش. میگند موقع هواخوری زندانی‌ها، روبروی پاسبان‌ها یک‌دفعه مثل دیوونه‌ها به‌طرف حصار دویده و ازش بالا رفته...
 عمه الکساندرا با صدایی لرزان پرسید: نمی‌تونستند بگیرنش؟ بهش اخطار نکردند؟
 - چرا اخطار کردند، اول هم چند تا تیرهوایی خالی کردند، ولی بعد کشتنش. داشت به بالای دیوار می‌رسید که زدنش. میگند با این سرعتی که نشون داده، اگه دوتا دستش سالم بود از دیوار رد می‌شد. هفده تا گلوله بهش زدند. البته دیگه این‌همه گلوله لازم نبود. کال، بیا بریم یک‌جوری به هلن خبر بدیم.
 کالپورنیا زیر لب گفت «بله آقا» و کورمال کورمال به باز کردن پیش‌بندش مشغول شد. خانم ماودی به کمک او رفت و پیش‌بندش را باز کرد.
 عمه الکساندرا گفت: این دیگه خیلی زیاده، آتیکوس.
 - تا آدم چه‌جور فکر کنه. از دویست تا سیاه یکی کمتر یا بیشتر چه تفاوتی داشت؟ واسه آن‌ها او تام نبود، یک زندانی فراری بود.
 آتیکوس به یخچال تکیه داد، عینکش را بالا زد و چشمانش را مالید.
 - امیدواری خیلی زیاد بود. نظرم را بهش گفتم، اما واقعاً جز اینکه بگم امیدواری زیاده، نمیتونستم چیزی بگم. به نظرم تام از امیدواری به سفیدها خسته شده بود و ترجیح داد خودش اقدام کنه. حاضری کال؟
 - بله آقای فینچ.
 - پس بریم.
 عمه الکساندرا جای کالپورنیا روی صندلی نشست و صورتش را میان دست‌ها پنهان کرد. کاملاً ساکت، این‌قدر ساکت که ترسیدم ضعف کرده باشد. خانم ماودی چنان سنگین نفس می‌کشید که انگار تازه از پلکان بالا آمده است. در اتاق غذاخوری خانم‌ها به خوشی سرگرم گفتگو بودند.
 فکر کردم عمه الکساندرا گریه می‌کند، اما دست‌ها را که از روی صورتش برداشت، چشم‌هایش خشک بود. خسته به نظر می‌رسید و وقتی حرف زد صدایش روح نداشت.



- ماودی، درسته که من با بعضی کارهاش موافق نیستم، اما هرچه باشه بالاخره برادرمه. دلم می‌خواست میدونستم آخرش این موضوع کی تموم میشه. صدایش بلندتر شد.

- داره خورد میشه، خودش را از تنگ و تا نمی‌اندازه، اما داره خورد میشه. خودم دیدم وقتی... دیگه از جونش چی میخواند، ماودی، دیگه چی میخواند؟
- کی ازش چی میخواند الکساندرا؟

- این شهر. کاری که مردم خودشون از ترس پنج سنت ضرر تیررسش نمیرند، با خیال راحت به عهده آتیکوس گذاشتند. دست رو دست گذاشتند و تماشا می‌کنند چه جور آتیکوس سلامتیش را رو این کار میگذاره. آن‌ها...

- آروم باش. صدات را میشنوند. الکساندرا، هیچ فکر کردی که می‌کمب بدونه یا ندونه، ما بالاترین پاداشی را که میشه به یک نفر داد به آتیکوس میدیم؟ مطلب خیلی ساده است. ما به درستی راه او اعتماد داریم.
- کی؟

عمه الکساندرا خبر نداشت که سؤال برادرزاده دوازده ساله خود را تکرار می‌کند.

- همون عده انگشت‌شماری که تو این شهر عدالت را منحصر به سفیدها نمیدونند. آن‌ها که میگند نه فقط درباره ما، بلکه درباره همه باید از رو انصاف قضاوت بشه. آن‌ها که این تواضع را دارند که وقتی یک سیاه می‌بینند، فکر کنند اگه تفضل خدا نبود ممکن بود من هم سیاه باشم.

خانم ماودی کم‌کم لحن تند و پرحرارت همیشگی را بازمی‌یافت.

- آن‌ها که تو این شهر، اصل و نسب دارند. منظورم آن‌هاست.

با کمی دقت می‌توانستم به تعریف جیم درباره اصل و نسب و سابقه خانوادگی چیزی بیفزایم. ولی تمام تنم می‌لرزید و نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. زندان انفیلد را دیده بودم و آتیکوس حیاط آن را که به بزرگی یک زمین فوتبال بود، نشانم داده بود.



خانم ماودی دستور داد «آن قدر نلرز» و من اطاعت کردم. سپس خطاب به عمه گفت: الکساندرا، بلند شو خیلی وقته مهمون‌ها را تنها گذاشتیم. عمه الکساندرا از جا بلند شد. پاها را مالید، دستمالی از زیر کمر بندش درآورد و دماغش را پاک کرد. دستی به موهایش کشید و پرسید: قیافه‌ام چیزی نشون میده؟ خانم ماودی گفت: ابداً. تو حالت جا اومد، جین لوئیز؟ - بله خانم.

با قیافه‌ای جدی گفت: پس بریم پیش مهمون‌ها. خانم ماودی در اتاق غذاخوری را باز کرد و صداها بلندتر شد. عمه الکساندرا که جلوی من بود، قبل از اینکه وارد اتاق شود سرش را دوباره بالا نگه داشت. عمه الکساندرا شروع کرد.

- اوه، خانم پرکینز، اجازه بدین یک قهوه دیگه براتون بریزم. خانم ماودی ادامه داد:

- کالپورنیا چند دقیقه رفته بیرون. گریس، اجازه بده یک کمی شیرینی برات بگذارم. شنیدی پسرعموم تازگی چه دسته‌گلی به آب داده؟ آره اونکه ماهیگیری دوست داره.

به این ترتیب در اتاق غذاخوری از یک‌یک خانم‌ها که همه خوشحال و خندان بودند، مجدداً پذیرایی به عمل آمد. فنجان‌های قهوه پر و شیرینی‌ها تقسیم شد. گویی جز غیبت موقت کالپورنیا، حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است. همه‌مه آرام گفتگو دوباره شروع شد.

- بله خانم پرکینز، این جی. گرایمز اوریت یک شهید واقعیه. این آدم مقدس... احتیاج داشت ازدواج کنه. در نتیجه رفتند... روزهای شنبه بعدازظهر تو اون سالن قشنگ... به محض اینکه خورشید غروب میکنه، میره تو رختخواب با... مرغ، یک سبد پر از مرغ مریض، فرد^۱ میگه همه‌اش با همین شروع شد. فرد میگه...



عمه الکساندرا از آن طرف اتاق به من نگاه کرد و با لبخندی به یکی از سینی‌های شیرینی روی میز اشاره نمود. با دقت سینی را برداشتم و به طرف خانم مریودر رفتم. با ادب و طمأنینه تمام، پرسیدم آیا چیزی میل دارد. بالاخره اگر عمه می‌توانست در یک چنین موقعیتی یک خانم باشد، چرا من نتوانم؟

– اسکات نکن؛ بگذارش بیرون رو پله‌ها.

– دیوونه شدی جیم؟...

– گفتم بگذارش بیرون رو پله‌ها.

با حسرت، مخلوق کوچک را از زمین برداشتم و روی پله پایین پلکان گذاشتم و به تخت‌خوابم برگشتم. ماه سپتامبر فرارسیده بود بدون اینکه هوا خنک شده باشد، و ما هنوز روی ایوان عقب می‌خوابیدیم. کرم‌های شب‌تاب اینجا و آنجا می‌درخشیدند و حشرات خرنده و پرنده شب که در طول تابستان دائماً با پرده توری ایوان تصادف می‌کردند، هنوز به اقامتگاه پاییزی خود کوچ نکرده بودند. کرم تپلی و چاق‌وجه‌ای به داخل خانه راه پیدا کرده بود. ظاهراً از پله‌ها به بالا خزیده و از زیر در وارد خانه شده بود. داشتم کتابم را کنار تخت روی زمین می‌گذاشتم که او را دیدم. دو سه سانتیمتر طول داشت، ولی با کوچک‌ترین اشاره دست به شکل یک گلوله کوچک خاکستری‌رنگ درمی‌آمد.

به روی شکم غلطیدم، دستم را دراز کردم و آهسته او را لمس کردم. خود را جمع کرد. یک لحظه گذشت و خیال می‌کنم چون خبری نشد، آهسته از جلدش بیرون آمد و روی صدها پا چند سانتیمتر به جلو خزید. دوباره به او اشاره کردم، دوباره خود را جمع کرد. از آنجا که خوابم گرفته بود، تصمیم گرفتم به این بازی



خاتمه بدهم. دستم داشت به طرف او پایین می‌رفت که صدای جیم بلند شد. جیم اخم کرده بود. شاید این‌هم از خصوصیت‌های دوره‌ای بود که آرزو می‌کردم جیم زودتر آن را بگذراند. البته او هرگز با هیچ حیوانی خشونت نمی‌کرد، ولی اینکه عواطفش دنیای حشرات را هم شامل شود برایم تازگی داشت.

پرسیدم: چرا نگذاشتی بکشمش؟

جیم که چراغ مطالعه‌اش را خاموش کرده بود، در تاریکی جواب داد:

- حیوون آزارش به کسی نمیرسه.

- خیال میکنم کم‌کم بگی مگس و پشه مالاریا را هم نباید کشت. هروقت دوباره عقلت سر جاش اومد، من را خبر کن، ولی یک چیز را از حالا بهت بگم. حاضر نیستم بگذارم ساس‌ها تنم را بخورند.

نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار جواب داد:

- بسه دیگه.

در واقع این جیم بود که هر روز رفتاری بیشتر دخترانه پیدا می‌کرد، نه من. راحت به پشت دراز کشیدم و منتظر خواب بودم. درعین حال به دلیل فکر می‌کردم. دلیل اول سپتامبر ما را ترک کرد و قول قطعی داد که به محض تعطیل شدن مدرسه‌ها برگردد. فکر می‌کرد والدینش پی برده باشند که میل دارد تعطیلات تابستان را در می‌کعب بگذراند. خانم ریچل ما را هم با تاکسی تا ایستگاه می‌کعب جنکشن برد و دلیل از پنجره ترن تا وقتی که از نظر محو شد، برایمان دست تکان داد. او را فراموش نکرده بودیم و به‌خصوص من فقدانش را حس می‌کردم. دو روز آخر اقامتش نزد ما جیم به او شنا کردن یاد داد...

این یادآوری آنچه را که دلیل تعریف کرده بود به خاطرم آورد و به‌کلی بیدار شدم. گرداب ادی در انتهای یک جاده خاکی که از جاده اصلی مریدئین جدا می‌شود، در فاصله یک میلی شهر قرار دارد. از شهر تا سر جاده فرعی استخر را می‌توان به‌آسانی با یک کامیون پنبه یا یک اتومبیل رهگذر طی کرد و از آنجا تا خود استخر راه زیادی نیست. اما دورنمای مراجعت در تاریکی، آن‌هم - به



علت کاهش عبور و مرور اتومبیل - پیاده، خوشایند نیست و لذا شناگران مراقبند که زیاد آنجا نمانند.

به روایت دیل، تازه او و جیم به جاده اصلی رسیده بودند که آتیکوس با اتومبیل ظاهر شد. ابتدا آن‌ها را ندید، ولی آن‌ها با اشاره دست او را متوجه کردند و اتومبیل متوقف شد. وقتی دیل و جیم به کنار اتومبیل رسیدند، آتیکوس گفت: بهتره شما با یک اتومبیل دیگه برگردین، یک‌جایی کار دارم. کالیفرنیا عقب اتومبیل نشسته بود.

جیم اول اعتراض کرد و بعد به التماس افتاد. سرانجام آتیکوس موافقت کرد. - خیلی خوب بیایید، اما به شرط اینکه تو ماشین بمونید. در راه خانه تام رابینسون، آتیکوس آنچه اتفاق افتاده بود برای آن‌ها حکایت کرد. اتومبیل از جاده اصلی خارج شد و آهسته به طرف زباله‌دانی شهر حرکت کرد. از خانه یوئل گذشت و کوچه باریکی را که به کلبه سیاه‌ها منتهی می‌شد، طی کرد. در حیاط جلوی خانه تام، عده‌ای بچه سیاه تپله‌بازی می‌کردند. آتیکوس اتومبیل را نگه داشت و پیاده شد. کالیفرنیا نیز همراه او به خانه تام رفت. دیل شنیده بود که آتیکوس از یکی از بچه‌ها پرسید: سام، مادرت کجاست؟ و سام جواب داد:

- پیش خواهر استیونس، آقای فینچ. برم صداش کنم؟ آتیکوس اول مردد بود، اما بعد گفت بله و سام دوان‌دوان دنبال مادرش رفت. آتیکوس خطاب به سایر بچه‌ها گفت: بازیتون را بکنید، بچه‌ها. دختر کوچکی جلوی در کلبه ظاهر شد و به تماشای آتیکوس ایستاد. به قول دیل، موهای سرش بافته‌های کوچک متعددی بود که به انتهای هریک از آن‌ها یک روبان رنگی بسته بودند. نیش دخترک تا بناگوش باز شد و به طرف آتیکوس راه افتاد، ولی از بس کوچک بود نمی‌توانست از پله‌ها پایین بیاید. آتیکوس پیش او رفت، کلاهش را برداشت و انگشتش را به طرف بچه دراز کرد. دخترک انگشت اتیکوس را گرفت و آتیکوس به او کمک کرد تا از پله‌ها پایین آمد و بعد او را به کالیفرنیا سپرد.



زن تام و به‌دنبال او سام سر رسیدند. هلن گفت: سلام آقای فینچ، بفرماین بشینین. اما ناگهان خاموش شد. آتیکوس نیز ساکت بود. دیل می‌گفت: اسکات، صاف افتاد رو زمین. همچی پخش شد که انگار یک غول لگدش کرد، تلی افتاد رو زمین...

دیل پای چاقش را به زمین کوفت و اضافه کرد:
... مثل اینکه آدم رو یک مورچه پا بگذاره.

کالپورنیا و آتیکوس، هلن را از زمین بلند کردند و او را که نیمی راه می‌رفت و نیمی به روی زمین کشیده می‌شد، به داخل کلبه بردند. مدتی طولانی داخل کلبه ماندند و بعد آتیکوس تنها بیرون آمد. وقتی تا اتومبیل برمی‌گشتند به کنار زباله‌دانی که رسیدند چند نفر از یوئل‌ها سرشان فریادهایی کشیدند، ولی کلمه‌ها برای دیل مفهوم نبود.

می‌کمب دو روزی به اخبار مربوط به مرگ تام توجه نشان داد و دو روز برای اینکه این اخبار در همه‌جا پخش شود کافی بود.

... شنیدید جریان چطور بوده؟... نه... هان؟، میگن میخواست فرار کنه، داشته مثل برق میدویده...

می‌کمب مرگ تام را یک نمونه تلقی کرد. نمونه سیاه‌پوستی که ناگهان از جا کنده می‌شود و می‌دود. نمونه طرز فکر سیاهی که نه نقشه دارد و نه برای آینده فکر کرده است. فقط در اولین فرصت ممکن کورکورانه فرار می‌کند. احتمال داشت آتیکوس فینچ آزادش کند، ولی سیاه و انتظار؟... خدا نکند. پیداست که چه جور آدم‌هایی هستند، ساده و سرسری. جای دور نریم، همین تام رابینسون، رسماً ازدواج کرده بود، آدم تمیزی بود، به کلیسا می‌رفت. با این همه خوب که دقت کنید این‌ها همه یک پوشش سطحی و ظاهری است. سیاه را چون به جوش کنی، سیاه است.

هر شنونده‌ای نکات فرعی دیگری به این مطلب افزود و آن را برای دیگران نقل کرد و دیگر موضوعی برای صحبت باقی نماند تا روز پنجشنبه بعد که می‌کمب



تربییون منتشر شد. در ستون اخبار سیاه‌ها، خبر کوتاهی در این باره بود، ولی سرمقاله نیز به آن مربوط می‌شد.

آقای بی.بی. اندر وود بدون توجه به اینکه ممکن است از میزان آگهی‌ها و تعداد مشترکین کاسته شود، لحن بسیار تندى به کار برده بود (اگرچه می‌کمب به کار او کاری نداشت. آقای اندر وود می‌توانست آن قدر فریاد بکشد که حنجره‌اش پاره شود و یا هرچه دلش خواست در روزنامه بنویسد. آگهی‌ها و مشترکین از دست نخواهند رفت. اگر او میل دارد خودش را دست بیندازد به کسی مربوط نیست). آقای اندر وود از اشتباه و قصور قضایی صحبت نکرده بود و مطلب را طوری مطرح کرده بود که هر بچه‌ای می‌توانست بفهمد. خیلی ساده نوشته بود کشتن یک آدم چلاق، چه ایستاده، چه نشسته و چه در حال فرار، گناه است. مرگ تام را به کشتار بی‌دلیل مرغ‌های آوازه‌خوان به‌وسیله شکارچیان و بچه‌ها تشبیه کرده بود و در می‌کمب این‌طور تعبیر شد که آقای اندر وود خواسته است چنان شاعرانه بنویسد که مقاله‌اش بتواند در *مونتگمری/دورتایزر* تجدید چاپ شود. وقتی مقاله آقای اندر وود را خواندم، با تعجب از خودم پرسیدم چطور چنین چیزی ممکن است. کشتار بدون دلیل؟... تمام تشریفات قانونی تا روز مرگ تام، به‌طور کامل درباره او انجام گرفت. در یک محکمه علنی محاکمه شد، حکم محکومیت او را دوازده مرد شریف صادر کردند و پدرم از تمام امکاناتش برای دفاع از او استفاده کرد. ناگهان منظور آقای اندر وود را متوجه شدم؛ آتیکوس به تمام وسایلی که در دسترس یک انسان آزاد بود، برای نجات تام رابینسون توسل جست، اما در نهان‌خانه محکمه دل مردم او را راه نبود. تام همان لحظه که میلا یوئل دهن باز کرد و فریاد کشید، کشته شده بود.

اسم یوئل مرا دچار حالت تهوع می‌کرد. طولی نکشید که همه اهالی می‌کمب از عقیده آقای یوئل نیز درباره مرگ تام به‌وسیله وراجی‌های چانه گرم خانم استفانی کروفرد اطلاع حاصل کردند. خانم استفانی کروفرد در حضور جیم (ای بابا جیم دیگه بزرگ شده، اشکالی نداره که آن‌هم بشنوه.) برای عمه الکساندرا تعریف کرده



بود که آقای یوئل گفته است: یکی شون سقط شد، دوتای دیگه مانده‌اند.
 جیم به من گفت وحشت نداشته باشم. آقای یوئل لاف زیاد می‌زند، ولی کاری
 از دستش ساخته نیست. اما غدغن کرد که دراین باره یک کلمه با آتیکوس حرف
 نزنم. اگر به نحوی از انجا درصدد برآیم به آتیکوس بفهمانم که چیزی می‌دانم،
 برای همیشه با من قهر خواهد کرد.

مدرسه شروع شد و از نو، هر روز از جلوی خانه ردلی عبور می‌کردیم. جیم کلاس هفتم بود و به مدرسه متوسطه می‌رفت. ساختمان مدرسه‌اش پشت مدرسه ابتدایی قرار داشت. من کلاس سوم بودم و برنامه روزانه ما چنان متفاوت بود که جیم را فقط صبح‌ها در راه مدرسه و موقع غذاخوردن می‌دیدم. جیم اوقات فراغت را در زمین فوتبال به‌سر می‌آورد و چون هنوز خیلی ضعیف و جوان بود. تنها می‌توانست آب مورد نیاز بازیکنان را با سطل تأمین کند. این کار را با شوق و شور انجام می‌داد و کمتر اتفاق می‌افتاد که قبل از غروب آفتاب به خانه برگردد.

از تاریکی سردی و کراحت منظر خانه ردلی زیر سایه درخت‌های بزرگ بلوط چیزی کاسته نشده بود، ولی دیگر از آن وحشتی نداشتم. آقای نیتن ردلی هنوز روزهایی که هوا خوب بود، دیده می‌شد که می‌رفت و برمی‌گشت. کسی ندیده بود که بو از خانه خارج شود، ولی به همان دلایل قدیمی می‌دانستیم که او آنجاست. گاهی موقع عبور از کنار خانه ردلی از اینکه من هم در آزار و اذیت آرتور ردلی شرکت داشته‌ام، احساس ندامت می‌کردم. کدام آدم معقول گوشه‌نشینی، خوش دارد که بچه‌ها از پشت پنجره به داخل اتاقش نگاه کنند، به کمک چوب قلاب ماهیگیری برایش سلام و تعارف بفرستند و شب‌ها دزدانه وارد باغچه و حیاط خانه‌اش بشوند؟



دو سکه یک پنی سر سرخ پوست، سقز، مجسمه‌های صابونی، مدال زنگ‌زده، ساعت شکسته و زنجیرش هنوز یادم نرفته بود. باید جیم آن‌ها را جایی پنهان کرده باشد. یک روز بعد از ظهر کنار درخت ایستادم و به آن نگاه کردم. تنه درخت در اطراف وصله سمندی، آماس کرده و سمند زرد شده بود.

ما حتی یکی دوبار خود بو را هم تقریباً دیدیم و این برای هرکس اتفاق نمی‌افتاد و با این همه هر روز وقتی از کنار خانه ردلی رد می‌شدم، به دنبال بو می‌گشتم. شاید یک روز می‌توانستم او را درست ببینم. برخورد با او را پیش خودم این‌طور مجسم می‌کردم؛ بو روی صندلی گهواره‌ای نشسته است که من نزدیک می‌شوم، کاملاً عادی مثل یک عادت هر روزه خواهیم گفت «سلام، آقای آرتور» و او نیز مثل یک عادت هر روزه جواب خواهد داد «سلام، جین لوئیز، چه هوای خوبیه امروز. نه؟» و من جواب می‌دهم «بله، آقای آرتور، هوای خیلی خوبیه» و به راهم ادامه می‌دهم.

این‌ها همه خیالات بود. احتمال اینکه با او روبرو شویم وجود نداشت. شاید از خانه خارج می‌شد، ولی شب‌های بدون ماه، آن‌هم برای تماشای خانم استفانی کروفرد. اگر به جای او بودم، دیگری را برای تماشا انتخاب می‌کردم، ولی اختیار او دست خودش بود. در هر حال به تماشای ما نمی‌آمد.

یک شب ضمن صحبت گفتم، چقدر دلم می‌خواهد قبل از اینکه بمیرم یک نظر سیر بو ردلی را ببینم. آتیکوس گفت: می‌خواهی دوباره شروع کنی؟ از حالا بهت می‌گم که این کار را نکن. اولاً من واسه اینکه دائماً دور و بر خانه ردلی دنبال تو بگردم دیگه پیر شدم، ثانیاً کار خطرناکیه. ممکنه کشته بشی. میدونی که آقای نیتن به هر سایه‌ای که بینه تیر می‌اندازه، حتی سایه‌هایی که رد پاهاشون کوچکه. شما هم شانس داشتید که زنده ماندید.

بلافاصله ساکت شدم، اما در دل آتیکوس را تحسین کردم. این اولین مرتبه بود که نشان می‌داد اطلاعاتش درباره موضوعی از آنچه ما فکر می‌کنیم، خیلی بیشتر است. به خصوص که این حادثه سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود. اما نه، همین



تابستان گذشته... یا تابستان دو سال پیش وقتی که... زمان سربه سرم می گذاشت. باید یادم باشد از جیم پپرسم که کی بود.

آن قدر حوادث مختلف برای ما پیش آمده بود که حالا ترس از بو ردلی کوچک ترین آن ها به شمار می رفت. آتیکوس تصور نمی کرد که حادثه جدیدی رخ دهد. به نظر او وضع به آرامش می گرایید و با گذشت زمان، مردم فراموش می کردند که اساساً روزی وجود تام رابینسون توجه آن ها را جلب کرده است.

شاید آتیکوس حق داشت، ولی حوادث تابستان مثل دود در اتاق در بسته، در ذهن ما معلق بود. بزرگ ترهای می کمب هرگز در این باره با من و جیم صحبت نکردند. ظاهراً موضوع را با بچه های خودشان در میان می گذاشتند. به نظر آن ها این گناه ما نبود که پدری چون آتیکوس داشتیم و بنابراین به بچه ها توصیه می کردند که اگرچه فرزند آتیکوس هستیم، با ما مهربان باشند. مسلماً بچه ها خود به خود به این نتیجه نرسیده بودند، زیرا اگر هم کلاسی های ما را به حال خود می گذاشتند، هریک از ما، من و جیم، چندین بار احتیاج پیدا می کردیم که چالاک و جانانه مشتها را به کار اندازیم و بعد از آن همه چیز به خوبی و خوشی پایان می یافت. در حال حاضر تنها کاری که از دستان برمی آمد این بود که سرها را افراشته نگه داریم و یک آقا و یک خانم باشیم. تا حدی وضع شبیه دوره خانم هنری لفییت دوبر بود، منتها بدون فریادهای او. با تمام این اوصاف، چیز عجیبی اتفاق افتاد که برای من اصلاً مفهوم نبود. اهالی می کمب علی رغم نواقصی که در آتیکوس به عنوان یک پدر سراغ داشتند، امسال هم مطابق معمول و بدون هیچ گونه مخالفتی او را به نمایندگی انجمن ایالتی انتخاب کردند. به این نتیجه رسیدم که مردم خصوصیات عجیب و غریبی دارند و خودم را از آن ها کنار کشیدم و دیگر به آن ها فکر نکردم مگر وقتی که مجبور می شدم.

یک روز در مدرسه این ضرورت پیش آمد. هفته ای یک بار بحث اخبار داشتیم. هریک از شاگردا می بایستی خبری از روزنامه ای قیچی کند، مضمون آن را به خاطر بسپرد و برای کلاس توضیح بدهد.



برای این تمرین، امتیازهای مختلفی تصور می‌شد. ایستادن در مقابل کلاس به شاگرد یاد می‌داد که چگونه در حضور جمع رفتار کند و تعادل خود را نگه دارد؛ یک نطق کوتاه تسلط او را به کلمات بیشتر می‌کرد؛ به خاطر سپردن خبرها برای تقویت حافظه او مفید بود و بالاخره این احساس که او یک لحظه از جمع جدا شده است اشتیاق او را برای پیوستن به جمع بالا می‌برد.

فکر بکری بود، اما مطابق معمول در می‌کمب چندان خوب عمل نمی‌شد. نخستین اشکال این بود که بچه‌های خارج شهر به‌ندرت به روزنامه دسترسی پیدا می‌کردند و بار بحث اخبار به دوش بچه‌شهری‌ها می‌افتاد. تازه همین امر بچه‌های خارج شهر را بیشتر متقاعد می‌کرد که درهرحال فقط بچه‌شهری‌ها طرف توجه هستند. دهاتی‌ها اگر هم چیزی می‌چیدند از روزنامه‌ای بود که خانم گیتس آن را نشریه‌ای قلابی می‌دانست و بچه‌ها آن را ورق‌پاره می‌نامیدند. اینکه چرا هروقت شاگردی خبری از این روزنامه نقل می‌کرد، سگرمه خانم معلم درهم می‌رفت، مطلبی بود که هیچ‌وقت از آن سردرنیاوردم. اما به نحوی با بیزاری از تصنیف‌های مبتذل، نان و شیر به‌جای ناهار، تعصب طایفه‌ای، آواز الاغ چه شیرین می‌خونه و تلفظ الاغ به‌جای الاغ مربوط می‌شد و این‌ها همان چیزهایی بود که دولت به معلم‌ها واجب می‌داد تا با آن مبارزه کنند.

بسیاری از شاگردها اصلاً نمی‌دانستند خبر یعنی چه. مثلاً جک کوچک کوچولو که انگار درباره گاوها و عادت‌هایشان صد سال مطالعه کرده بود، چیزی به نام حکایت عمو ناچل را تا نیمه خوانده بود که خانم گیتس حرفش را قطع کرد.

– چارلز، اینکه خبر نیست. این اعلانه.

در عوض سسیل جیکبز معنی خبر را خوب می‌فهمید. نوبت او که رسید، جلوی شاگردها قرار گرفت و شروع کرد.

– هیتلر معروف...

خانم گیتس تذکر داد.

– آدولف هیتلر، سسیل. جمله را با فلان کس معروف شروع نمی‌کنند.



– چشم خانم، آدولف هیتلر معروف، یهودی‌ها را تعقیب می‌کند...

– اذیت می‌کند، سسیل...

– نخیر، خانم گیتس، اینجا این‌طور نوشته است... بله به‌هرحال آدولف هیتلر معروف یهودی‌ها را تعقیب می‌کند، به زندان می‌اندازد، اموالشان را مصادره می‌کند، اجازه نمی‌دهد از کشور خارج شوند و همه مغزهای علیل را شستشو می‌دهد و...

– مغزهای علیل را شستشو می‌دهد؟

– بله خانم. خانم گیتس شاید این آدم‌ها عقلشون نمیرسه خودشون را بشورند. فکر نمی‌کنم یک آدم ابله بتونه خودش را تمیز نگه داره. بله درهرحال هیتلر برنامه‌ای دارد که تمام نیمه‌یهودی‌ها را نیز جمع‌آوری و اسامی آنان را در یک لیست ثبت کند تا مبادا روزی اسباب زحمت شوند. به نظر من این کار خیلی بد است و این بود خبری که پیدا کردم.

خانم گیتس گفت:

– آفرین سسیل.

و سسیل مغرور سر جایش برگشت.

دستی از عقب کلاس بالا رفت.

– چه‌جوری میتونه این کارها را بکنه؟

خانم گیتس با حوصله پرسید: کی میتونه چکار بکنه؟

صاحب دست توضیح داد.

– منظورم اینه که چه‌جور هیتلر میتونه این‌همه آدم را اذیت کنه. چرا حکومت جلوش را نمیگیره؟

خانم گیتس گفت: هیتلر خودش حکومته.

و برای اینکه از فرصت استفاده کرده و تحرک بیشتری به بحث داده باشد، پای تابلو رفت و با حروف بزرگ چاپ نوشت «دموکراسی» سپس آن را خواند و پرسید: کی میتونه بگه یعنی چه؟



یک نفر جواب داد:

- یعنی مملکت خودمون.

به یاد یکی از شعارهای انتخاباتی که زمانی آتیکوس درباره آن برایم توضیح داده بود، دستم را بلند کردم.

- به نظر تو معنی اش چیه، جین لوئیز؟

من عیناً آنچه را شنیده بودم نقل کردم:

- حقوق مساوی برای همه، تبعیض برای هیچ کس.

خانم گیتس لبخندزنان گفت: خیلی خوب جین لوئیز، خیلی خوب.

و قبل و بعد از کلمه «دموکراسی» با همان حروف چایی نوشت «ما یک... هستیم» و دستور داد شاگردان کلاس با هم این جمله را بخوانند:

- ما یک دموکراسی هستیم.

آن را خواندیم و خانم گیتس توضیح داد.

- این تفاوت امریکا است با آلمان. ما یک دموکراسی هستیم و آلمان یک دیکتاتوری. در اینجا ما به آزار و اذیت هیچ کس عقیده نداریم. آزار و اذیت دیگران کار مردم متعصب است، متعصب.

روی کلمه متعصب تکیه کرد و ادامه داد:

- در دنیا مردمی بهتر از یهودی ها نمیتوان پیدا کرد. چرا هیتلر با آن ها مخالف است، سری است که از آن سردرنمیارم.

از وسط کلاس شاگردی پرسید: خانم گیتس، چرا آلمان ها از یهودی ها خوششون نمیاد؟

- نمیدونم، هنری. یهودی ها هر جا زندگی می کنند آماده تشریک مساعی و همکاریند. مهم تر از همه خیلی پابند مذهبند. هیتلر قصد داره مذهب را از بین بیره. شاید علت مخالفتش با یهودی ها همین باشه.

سسیل گفت: درست نمیدونم اما شنیدم که تنزیل پول می گیرند یا یک همچی چیزها. اما این دلیل نمیشه که آدم اذیتشون کنه. یهودی ها سفیدند. نیست، خانم گیتس؟



- تو مدرسه متوسطه یاد میگیری که یهودی‌ها را از اول تاریخ اذیت کرده‌اند. این یکی از فصل‌های وحشتناک تاریخه که آن‌ها را حتی از مملکت خودشون بیرون کردند. خوب، بچه‌ها حالا حساب داریم.

من که هیچ‌وقت از درس حساب خوشم نمی‌آمد، ساعت حساب از پنجره به خارج نگاه می‌کردم. تنها موردی که آتیکوس اوقات تلخی نشان می‌داد، وقتی بود که المر دیوس^۱ از رادیو آخرین گزارش‌های راجع به هیتلر را می‌داد. آتیکوس فوراً رادیو را می‌بست. یک‌بار پرسیدم چرا تاب تحمل هیتلر را ندارد و او جواب داد: - این مردک دیوانه است.

کلاس سرگرم جمع و تفریق بود و فکر می‌کردم که این معقول نیست. یک دیوانه و میلیون‌ها مردم آلمان. چرا آلمان‌ها به‌جای اینکه بگذارند هیتلر دست و پایشان را ببندد، خودشان دست و پای هیتلر را نمی‌بندند؟ نه، حتماً کار از جای دیگری عیب دارد... باید از پدرم در این باره سؤال کنم.

پرسیدم، ولی بی‌فایده. آتیکوس گفت خودش هم جواب این سؤال را نمی‌داند.

- درسته که آدم از هیتلر نفرت داشته باشه؟

- نه، از هیچ‌کس نباید نفرت داشت.

- آتیکوس، یک چیزی است که ازش سردر نمی‌ارم. خانم گیتس گفت کارهای هیتلر خیلی بده. وقتی هم از هیتلر حرف می‌زد، واقعاً رنگش از عصبانیت سرخ شده بود...

- باید هم این‌طور باشه.

- اما...

- اما چی؟

گفتم «هیچی» و رفتم. مطمئن نبودم بتوانم منظورم را برای آتیکوس توضیح بدهم. مطمئن نبودم بتوانم آنچه را که فقط یک احساس بود، تشریح کنم. شاید



جیم می توانست به سؤال جواب بدهد. جیم از مطالب مربوط به مدرسه بیشتر از آتیکوس سردرمی آورد.

جیم تمام روز برای تیم فوتبال با سطل آبکشی کرده و حالا خسته و کوفته روی تخت دراز کشیده بود. کنار تختش گرداگرد یک بطری خالی شیر، لااقل دوازده پوست موز روی هم انباشته بود. پرسیدم: چه خبره؟ چرا این قدر میخوری؟ - مربی تیم میگه اگه بتونم دو ساله دوازده کیلو به وزنم اضافه کنم، میتونم بازی کنم. این بهترین راهشه.

- اگه همش را بالا نیاری! جیم می خواستم یک چیزی ازت بپرسم.

کتابش را زمین گذاشت، پاها را دراز کرد و گفت: یالا!

- خانم گیتس خوب آدمیه، نه؟

- آره، وقتی تو کلاسش بودم، ازش خوشم می اومد.

- از هیتلر خیلی بدش میاد...

- خوب، چه عیبی داره؟

- امروز میگفت هیتلر بد میکنه که یهودی ها را اذیت میکنه. اما جیم، آدم

هیچ کس را نباید اذیت کنه. حتی فکر اذیت کردن مردم هم بده. مگه نیست؟

- البته بده. منظورت چیه اسکات، حرفت را بزن.

- میدونی اون شب تو محکمه از پله ها که پایین می اومدیم، خانم گیتس جلو...

جلوی ما بود و با خانم استفانی کروفرد حرف می زد - به نظرم تو ندیدیش -

حرف هاش را شنیدم. میگفت وقتشه که یک درسی به این ها بدهند. کم کم

پاشون را خیلی از گلیمشون درازتر می کنند. کم مانده که به فکر ازدواج با ما هم

بیفتند. جیم، چطور ممکنه آدم این قدر از هیتلر بدش بیاد، اون وقت تو مملکت

خودش به یک عده از مردم این قدر ظلم بکنه؟...

ناگهان جیم از خشم دیوانه شد. از تخت پایین پرید. یقه ام را گرفت و

درحالی که تکانم می داد گفت: دیگه هیچ وقت حرف آن محکمه را نمیخوام

بشنوم. هیچ وقت، میفهمی؟ میفهمی چی میگم؟ یک کلمه هم نمیخوام حرفش را

پیش من بزنی. شنیدی؟ حالا برو!



بیشتر از آن، جا خورده بودم که گریه کنم. از اتاق بیرون خزیدم و از ترس اینکه سروصدا او را دوباره عصبانی کند، در را آهسته و با احتیاط بستم. احساس کردم که خسته‌ام و به آتیکوس احتیاج دارم. او در اتاق نشمین بود. پیشش رفتم و خواستم روی زانوش بنشینم.

آتیکوس تبسمی کرد و گفت: این قدر بزرگ شدی که رو زانو جا نمیشی. بعد مرا به سینه‌اش چسباند و با مهربانی گفت: اسکات، از جیم دلخور نشو. این روزها برایش روزهای سختی بود. حرف‌هاتون را شنیدم.

آتیکوس سپس توضیح داد که جیم به سختی می‌کوشد تا چیزی را فراموش کند، ولی در واقع او موقتاً و برای مدتی آن را فراموش خواهد کرد تا به مرور ایام بتواند دوباره به آن بیندیشد و آن را پیش خود حل‌اجی کند. در آن موقع جیم باز همان جیم همیشگی خواهد بود.

همچنان که آتیکوس پیش‌بینی کرده بود، کم‌کم سروصداها خوابید. در اواسط ماه اکتبر فقط دو حادثه کوچک غیرعادی برای دو نفر از اهالی می‌کمب اتفاق افتاد. یا در واقع سه حادثه. هیچ‌یک از این حوادث مستقیماً به ما و خانوادهٔ فینچ مربوط نمی‌شد، اگرچه غیرمستقیم بی‌ارتباط هم نبود.

اولین حادثه این بود که آقای باب یوئل در ظرف چند روز شغلی به دست آورد و دوباره آن را از دست داد و به این ترتیب در وقایع سال ۱۹۳۰ جای منحصربه‌فرد و مشخصی اشغال کرد، زیرا تا آنجا که می‌دانستم او تنها کسی بود که به علت تنبلی از طرف سازمان تهیه کار از کار اخراج شد. انفجار کوتاه‌مدت شهرتش انفجار کوتاه‌تری از تحرک و جنبش به همراه آورد، ولی اشتغالش به کار فقط تا آنجا ادامه پیدا کرد که اسمش سر زبان‌ها بود. به‌زودی آقای یوئل خود را درست مثل تام رابینسون فراموش شده یافت. هر هفته به‌طور منظم به انجمن خیریه مراجعه می‌کرد تا حوالهٔ اعانهٔ هفتگی خود را بدون اظهار تشکر و با غرولندهایی از قبیل «یک آدم شریف هم که پیدا میشه، حرام‌زاده‌هایی که خودشون را همه کارهٔ این شهر میدونند، نمی‌گذارند یک لقمه نون دربیاره» دریافت کند. خانم روت جونز^۱ یکی از اعضای انجمن خیریه می‌گفت که آقای یوئل در مسئله از دست



دادن کارش صریحاً آتیکوس را مسئول دانسته است. خانم جونس از این ادعا چنان برآشفست که به دفتر آتیکوس رفت تا او را در جریان بگذارد، ولی آتیکوس به وی توصیه کرد که خود را ناراحت نکند. اگر آقای باب یوئل در این باره با آتیکوس حرفی داشته باشد، راه دفترش را می‌داند.

حادثه دوم برای قاضی تیلر اتفاق افتاد. قاضی برخلاف زنش، یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌رفت. در خانه بزرگش تنها می‌ماند و ساعت‌هایی را که باید در کلیسا بگذراند، به مطالعه نوشته‌های باب تیلر (هیچ نسبتی با قاضی نداشت، اگرچه قاضی از داشتن یک چنین قوم و خویشی خیلی خوشحال می‌شد) اختصاص می‌داد. یکی از این شب‌ها که قاضی در استعاره‌های فراوان و اصطلاح‌های غلبه کتاب مستغرق بود، صدای خش‌وخشی توجهش را جلب کرد. قاضی خطاب به سگ چاق و مختلط‌نژادش، آن تیلر، گفت «ساکت» ولی بعد متوجه شد که سگ در اتاق نیست و سروصدا از عقب خانه است، سنگین و آهسته به ایوان عقب رفت تا سگ را بیرون بفرستد و در توری خانه را باز یافت. سر سه گوش دیوار، سایه‌ای به نظرش رسید و این تنها اثری بود که از مهمان ناخوانده‌اش دید. خانم تیلر که از کلیسا به خانه برگشت، شوهرش را با تفنگی روی زانو، نشسته و غرق مطالعه آثار باب تیلر دید.

حادثه سوم برای هلن رابینسون، بیوه تام پیش آمد. اگر آقای یوئل مثل تام رابینسون فراموش شده بود، تام رابینسون نیز مثل بو ردلی فراموش شده بود. ولی آقای لینک دیز، کارفرمای تام، او را فراموش نکرده و اگرچه در واقع به وجود هلن احتیاج نداشت، کاری در خانه به او داده بود. آقای لینک وضعی را که برای تام و خانواده‌اش پیش آمده بود، ظالمانه می‌دانست.

هیچ وقت نفهمیدم که در غیاب هلن چه کسی از بچه‌هایش مواظبت می‌کرد. کالیفرنیا می‌گفت به هلن خیلی سخت می‌گذرد، زیرا اجبار دارد برای اینکه از کنار خانه یوئل نگذرد، روزانه نزدیک یک میل راهش را دور کند. هلن روز اول خواسته بود از جاده معمولی بگذرد، ولی یوئل‌ها مزاحمش شده بودند. سرانجام آقای لینک متوجه شد که هلن صبح‌ها از بیراهه سر کار می‌آید و علی‌رغم امتناع هلن، او را



و اداشت که در این باره توضیح بدهد. هلن التماس می کرد:

آقای لینک، خواهش میکنم کاری بهشون نداشته باشین، خواهش میکنم، آقا. اما آقای لینک گفت که مخصوصاً با آن‌ها کار دارد و از هلن خواست که عصر آن روز قبل از اینکه به خانه برگردد، به مغازه سر بزند. هلن عصر به مغازه رفت. آقای لینک مغازه را بست، کلاهش را محکم روی سرش فشار داد و هلن را از راه کوتاهی که از کنار خانه یوئل می‌گذشت، تا خانه همراهی کرد. موقع مراجعت مقابل در کج و کوله خانه یوئل ایستاد و فریاد زد:

– یوئل، آهای یوئل، با توام!

پنجره‌های معمولاً پر از بچه، خالی بود.

– من که میدونم همتون آنجا کف اتاق خوابیدین! خوب گوش‌هاتو واکن، باب یوئل، اگه یک دفعه دیگه بو بیرم که کسی تو این راه مزاحم کلفت من هلن شده، آفتاب غروب نکرده می‌اندازمت تو زندون.

آقای لینک سپس روی زمین تف کرد و به خانه رفت.

هلن صبح روز بعد از این راه به سر کار رفت. ابتدا کسی مزاحمش نشد، ولی چند قدم از خانه یوئل فاصله گرفته بود که به عقب برگشت و دید آقای یوئل تعقیبش می‌کند. هلن به راهش ادامه داد و آقای یوئل با همان فاصله او را تا خانه آقای لینک دیز دنبال کرد. در تمام طول راه پشت سرش صدای آهسته آقای یوئل را که زیر لب فحش و ناسزا می‌داد، می‌شنید. هلن که فوق‌العاده ترسیده بود، به مغازه آقای لینک که چندان از خانه دور نبود تلفن کرد. وقتی آقای لینک سر رسید، آقای یوئل به دیوار خانه تکیه داده بود. آقای یوئل گفت: همچی به من نگاه میکنی که انگار کثافت دیدی، لینک دیز. من به کلفتت دست...

– اولاً اون لاشه متعفت را بکش کنار. حال اینکه دوباره دیوار را رنگ کنم

ندارم، ثانیاً دست از سر آشپزم بردار، وگرنه به اتهام ایراد ضرب تعقیب میکنم.

– دست بهش نزدم، لینک دیز. از اون آدم‌هاش هم نیستم که با کاکاسیاه‌ها

بیرون میرند.



- لازم نیست دست بهش بزنی، کافیه که بترسونیش. اگه اتهام ایراد ضرب هم واسه اینکه مدتی تو زندون بمونی به درد نمیخوره با قانون مزاحمت بانوان خدمتت میرسم. حالا از اینجا گم شو و اگه جرئت داری یک دفعه دیگه مزاحم این دختر بشو.

ظاهراً آقای یوئل جرئت نداشت، زیرا هلن دیگر از هیچ گونه مزاحمتی شکایت نکرد.

عکس العمل عمه الکساندرا در قبل از این حوادث شدید بود.

- خیالم راحت نیست، آتیکوس هیچ راحت نیست. این مرد از یک یک آدم‌هایی که دست‌اندرکار این محاکمه بوده‌اند، دست‌بردار نیست. میدونم این جور آدم‌ها چقدر در انتقام گرفتن لجوجند، اما آخر اینکه محکمه به نفعش رأی داد. نمیفهمم دیگه با مردم چکار داره. چرا این کارها را میکنه؟

آتیکوس جواب داد:

- میدونم چرا. شاید واسه اینکه میدونه عده خیلی کمی به دروغ‌هایی که با دخترش سرهم کرده، باور دارند. خواب قهرمان شدن دیده بود، اما تنها چیزی که عایدش شد این بود: «خوب، ما این سیاه را محکوم میکنیم، اما تو هم به زباله‌دانیت برگرد.» ولی حالا دیگه قاعدتاً باید راضی شده باشه، واسه اینکه زهرش را به همه ریخته. هوا که کمی خنک بشه، آروم میشه.

- به خونه جان تیلر چرا میخواست دستبرد بزنه؟ مثل اینکه خبر نداشته که جان خونه است، اگر نه جرئت نمی‌کرد. یکشنبه شب‌ها فقط چراغ ایوون و اتاق کار جان که عقب خونه است روشنه...

- معلوم نیست، حتماً اون بوده. خبر نداریم کی این کار را کرده، اما گر هم اون کرده باشه، میشه حدس زد چرا. ثابت کردم باب یوئل دروغ میگه، اما جان تیلر دستش انداخت. تمام مدتی که یوئل رو صندلی شهادت بود، از ترس اینکه نتونم جلوی خنده‌ام را بگیرم، جرئت نداشتم به جان نگاه کنم. همچی به یوئل نگاه می‌کرد که انگار یک مرغ سه‌پا یا تخم‌مرغ چهارگوش دیده.



آتیکوس با خنده اضافه کرد:

– حالا باز هم بگو قضات رو هیئت منصفه اعمال نفوذ نمی‌کنند!

در پایان اکتبر زندگی ما شکل عادی مدرسه رفتن، بازی کردن و درس خواندن را بازیافته بود. جیم به ظاهر آنچه را که می‌خواست فراموش کند فراموش کرده بود و هم‌شاگردی‌ها از سر لطف کارهای عجیب و غریب پدرمان را به خاطر ما نمی‌آوردند. یک‌بار سسیل جیکبز از من پرسید آتیکوس از رادیکال‌هاست. موضوع را با آتیکوس در میان گذاشتم و او از این سؤال چنان خنده‌اش گرفت که ناراحت شدم. آتیکوس توضیح داد که به من نمی‌خندد و اضافه کرد:

– به سسیل بگو تقریباً همان قدر رادیکال هستم که تام هیفلین^۱، پادشاه پنبه.

بازار عمه الکساندرا دوباره رونق داشت. ظاهراً خانم ماودی همه اعضای انجمن خیریه را با همان یک ضربه عقب نشانده بود، زیرا باز عمه در این مرغ‌دانی حاکم مطلق بود. پذیرایی‌هایش گرم‌تر و شیرین‌تر شده بود و من درباره زندگی اجتماعی مروناهای بینوا، چیزهای تازه‌ای از خانم مریودر یاد گرفتم. میزان آگاهی آن‌ها درباره خانواده آن قدر ناچیز بود که در واقع تمام قبیله در حکم یک خانواده به‌شمار می‌رفت. یک بچه به تعداد تمام مردهای قبیله، پدر داشت و به تعداد تمام زن‌های آن، مادر. جی. گرایمز اوریت هرچه در قوه داشت برای تغییر این وضع تلاش می‌کرد و نومیدانه از ما التماس دعا داشت.

می‌کمب به حال عادی برگشته بود عیناً مثل پارسال و سال قبل از آن، منتهی با دو تفاوت بسیار کوچک. نخست اینکه مردم از ویتترین مغازه‌ها و شیشه اتومبیل‌ها، شعارهای «ان. آر. آ. ما هم به سهم خود شرکت می‌کنیم»^۲ را جمع کردند. از آتیکوس علت آن را پرسیدم، گفت برای اینکه قانون احیای ملی مرده

1. Tom Heflin

۲. N. R. A. مخفف National Recovery Act، قانون احیای ملی که در سال ۱۹۳۳ در زمان ریاست‌جمهوری فرانکلین روزولت، برای توسعه و احیای صنایع و اقتصاد ملی و مقابله با عوارض بحران اقتصادی به تصویب رسید – م.



است. پرسیدم چه کسی آن را کشت؛ جواب داد نه نفر پیرمرد. دومین تغییر، جنبه ملی نداشت. تا سال پیش، جشن قدیسین^۱ در می کمب بدون هیچ گونه ترتیب و تدارک معین قبلی برگزار می شد. هریک از بچه ها هر کاری دلش می خواست می کرد و اگر یکی از آن ها برای جابه جا کردن چیزی و مثلاً گذاشتن کالسکه ای سبک روی بام اصطبل احتیاج به کمک داشت، از سایرین کمک می گرفت. اما سال پیش، بچه ها چنان مزاحمتی برای خانم توتی و خانم فروتی فراهم آوردند که والدین آن ها به این نتیجه رسیدند که بچه ها با شوخی هایشان دیگر شورش را درآورده اند.

خانم توتی و خانم فروتی باربر^۲، خواهران شوهرنکرده، در خانه منحصربه فردی که در می کمب می توانست به مناسبت داشتن یک زیرزمین به خود بیالند، زندگی می کردند. در سال ۱۹۱۱ از کلنتون^۳ واقع در آلاباما مهاجرت کرده بودند و شایع بود که جمهوری خواهند. طرز زندگی شان برای ما تازگی داشت و هیچ کس نفهمید چرا حتماً به یک زیرزمین احتیاج داشتند. در هر حال این احتیاج چنان مبرم بود که بالاخره زیرزمینی در خانه خود حفر کردند و از آن به بعد، تمام عمرشان صرف این شد که چندین نسل بچه را از این زیرزمین بیرون برانند.

خانم های توتی و فروتی (نام های اصلی شان سارا و فرانسیس^۴ بود) علاوه بر اینکه طرز زندگی یانکی ها را داشتند، هر دو کر بودند، خانم توتی منکر این نقص بود و در عالم سکوت و انزوا زندگی می کرد، ولی خانم فروتی که می خواست از همه چیز سردربیاورد گوشی شیپوری عظیمی به کار می برد که به قول جیم، آدم را یاد بلندگوی گرامافون های بوقی هیزمسترویس می انداخت.

از یک طرف با توجه به این خصوصیات و از طرف دیگر به مناسبت جشن

۱. Halloween: جشنی مذهبی در آخر ماه اکتبر - م.

2. Tutti - Frutti Barber

3. Clanton

4. Sarah - Frances



قدیسین، عده‌ای از بچه‌های شریر منتظر ماندند تا خانم‌های باربر عمیقاً به خواب رفتند و آن وقت آهسته به داخل اتاق نشیمن آن‌ها خزیدند (جز ردلی‌ها، هیچ‌کس شب در خانه‌اش را نمی‌بست) و بی‌سروصدا تمام اثاثیه اتاق را تا تکه آخر بیرون کشیدند و در زیرزمین مخفی کردند. من از شرکت در این کار امتناع کردم. صبح روز بعد، هنگام طلوع آفتاب همسایه‌های خانم‌های باربر با فریاد از خواب بیدار شدند.

– صداشون را شنیدم! یک ماشین باری دم در نگه داشت و بعد صدا پاشون مثل صدای سم اسب بلند شد. حتماً تا حالا به نیواورلئان رسیدند. خانم توتی مطمئن بود پوست‌فروش‌های دوره‌گردی که دو روز پیش به شهر وارد شده بودند، اثاثیه آن‌ها را دزدیده‌اند. می‌گفت: سبزه بودند، باید اهل سوریه باشند. آقای هک تیت که به محل حادثه فراخوانده شده بود، ناحیه عملیات را بازدید و اظهار نظر کرد که کار، کار اهل محل است. خانم فروتی می‌گفت که صدای اهالی می‌کمب را خوب می‌شناسد و دیشبی‌ها که مدام با تکیه روی حرف «ر» می‌گریه‌اند، حرف زدنشان حرف زدن اهالی می‌کمب نبوده است. خانم توتی اصرار داشت که فقط به کمک سگ‌های تجسس می‌توان اثاثیه را پیدا کرد. آقای تیت ناچار شد ده میل مسافت را برای آوردن سگ‌های پلیس استان طی کند. وقتی برگشت، سگ‌ها را روی پلکان خانه خانم‌های باربر نگه داشت، ولی سگ‌ها به پشت خانه دویدند و جلوی در زیرزمین زوزه کشیدند. این کار سه بار تکرار شد تا بالاخره آقای تیت ماجر را حدس زد. ظهر آن روز هیچ بچه پابرنه‌ای در می‌کمب دیده نمی‌شد و تا سگ‌ها به مقرشان بازنگشتند کسی کفش از پا درنیامورد.

پس از این حادثه بود که بانوان می‌کمب ترتیباتی برای جشن قدیسین اندیشیدند. در تالار مدرسه متوسطه، نمایشی برای بزرگ‌ترها ترتیب داده می‌شد و بازی‌هایی از قبیل سیب شناور^۱، آب‌نبات‌کشی^۲، دم خر چسبانی^۳ برای بچه‌ها.

۱. Apple Bobbing، سیب‌هایی در یک ظرف آب شناورند و باید آن‌ها را با دهان بیرون آورد – م.

۲. تصویر خر بدون دم را روی دیوار نصب می‌کنند و بچه‌ها با چشم بسته دم او را سر جایش

می‌چسبانند – م.



علاوه بر این به بهترین لباس جشن به شرط اینکه به وسیله صاحبش طراحی شده باشد، بیست و پنج سنت جایزه داده می‌شد.

من و جیم نه از این جهت که برای جشن برنامه‌ای داشتیم، بلکه چون اصولاً از این کار خوشمان نمی‌آمد، اوقاتمان تلخ شد. جیم عقیده داشت که برای جشن قدیسین بزرگ شده است و تیررس مدرسه هم نخواهد رفت و فکر کردم به این ترتیب آتیکوس همراهم خواهد آمد.

به زودی معلوم شد که در این جشن، نقشی هم به عهده من محول شده است. خانم گریس مریودر نمایشنامه بکری تحت عنوان *استان می‌کمب: از ثری تا به ثریا* تنظیم کرده بود و من در آن به شکل ژامبون ظاهر می‌شدم. به نظر خانم مریودر بسیار بجا بود اگر عده‌ای از بچه‌ها با تغییر لباس، محصولات کشاورزی استان را نمایش می‌دادند. سسیل جیکبز خود را به شکل گاو می‌آراست، آگنس بون^۱ به صورت باقلای خوشگلی درمی‌آمد و بچه دیگری در نقش بادام زمینی ظاهر می‌شد و تا آنجا که تخیل خانم مریودر و تعداد بچه‌ها اجازه می‌داد، این ماجرا ادامه می‌یافت.

طی دوبار تمرین، دانستم وظیفه ما تنها این است که وقتی خانم مریودر (او نه فقط مصنف نمایشنامه، بلکه گوینده صحنه‌های آن نیز بود) ما را معرفی می‌کرد، از در سمت چپ به روی صحنه بیاییم. «خوک» که می‌گفت، نوبت من بود. آخر کار همه ما برای هیجان‌انگیز کردن پایان نمایشنامه، دسته‌جمعی می‌خواندیم:

— سرزمین می‌کمب، سرزمین می‌کمب، جاودانه به تو وفاداریم.

و خانم مریودر پرچم ایالات آلاباما را روی صحنه به اهتزاز درمی‌آورد. تدارک لباس مشکل نبود. خانم کرنشو^۲ خیاط محل، در ابتکار از خانم مریودر کمتر نبود. یک ورقه تور سیمی برداشت و آن را به شکل ژامبون لوله کرد. سپس

1. Agnes Boone

2. Crenshaw



پارچه قهوه‌ای‌رنگی روی آن کشید و پارچه را مثل ژامپون نقاشی کرد، وقتی می‌خواستم آن را بپوشم بایستی زیر آن قرار بگیرم و یک نفر این اختراع طُرفه را از بالای سر روی تنم پایین بیاورد، تقریباً تا روی زانویم پایین می‌آمد. خانم کرنشو فراموش نکرده بود جلوی چشمانم دو سوراخ روی لباس تعبیه کند تا بتوانم ببینم. لباس خوبی شده بود و جیم عقیده داشت عیناً به ژامپونی می‌مانم که پا درآورده باشد. البته عیب‌هایی هم داشت: گرم بود، تنگ بود، اگر دماغم می‌خارید نمی‌توانستم آن را بخارانم و وقتی داخل آن می‌شدم بدون کمک دیگری نمی‌توانستم خارج شوم.

روز جشن فرارسید و من که تصور می‌کردم همه اعضای خانواده برای تماشا حضور خواهند یافت، به کلی سرخورده شدم. آتیکوس که پس از یک هفته اقامت در مونتگمری، عصر همان روز برگشته بود به مهربان‌ترین وجه ممکن گفت این قدر خسته است که فکر نمی‌کند بتواند حضور به هم رساند. می‌گفت اگر از جیم خواهش کنم همراهم خواهد آمد.

عمه الکساندرا که از ظهر به تزیین صحنه و سالن اشتغال داشت نیز خسته بود و می‌خواست زودتر بخوابد. همچنان که داشت این مطالب را به من می‌گفت، ناگهان وسط یک جمله ساکت شد. دوباره دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی حرفی نزد.

پرسیدم: چی می‌خواستی بگی، عمه؟

جواب داد:

— اوه هیچی، هیچی، نمیدونم چرا یک دفعه خیالاتی شدم.

وقتی بر اضطراب ناگهانی و مبهمش فائق آمد، پیشنهاد کرد یک بار لباسم را در اتاق نشیمن برای اعضای خانواده نمایش بدهم. جیم لباس را روی تنم کشید، جلوی در اتاق نشیمن ایستاد و همان طور که قرار بود خانم مریودر صدا کند صدا کرد «خوک». داخل اتاق شدم و آتیکوس و عمه الکساندرا لباسم را



خیلی پسندیدند.

این نمایش را در آشپزخانه برای کالپورنیا تکرار کردم. به عقیده او خیلی عالی شده بود. می‌خواستم به آن طرف خیابان بروم و به خانم ماودی هم نشان بدهم، اما جیم گفت خانم ماودی شخصاً به تماشای نمایش خواهد آمد، دیگر مهم نبود که اعضای خانواده به نمایش می‌آمدند یا نه. جیم قبول کرد که مرا همراهی کند و طولانی‌ترین راه‌پیمایی ما، همراه هم شروع شد.

برای روز آخر اکتبر، هوا زیادت‌ر از معمول گرم بود. ما حتی به ژاکت احتیاج نداشتیم. باد هر لحظه شدیدتر می‌شد و جیم عقیده داشت قبل از اینکه به خانه برگردیم، باران خواهد بارید. از ماه خبری نبود.

چراغ خیابان، سایه‌های مشخصی روی خانهٔ ردلی نقش می‌کرد. جیم آهسته و به خنده گفت: امشب کسی مزاحمشون نمیشه.

لباس مبدل مرا که اگرچه سنگین نبود، ولی جای دستگیر نداشت، جیم حمل می‌کرد و از این جوانمردی او خیلی خوشحال بودم.

گفتم: جای ترسناکیه، نه؟ بو کاری به کسی نداره، اما باز هم بهتره که تنها نیستیم. - معلومه که اتیکوس نمی‌گذاشت امشب تنها بری.

- چرا نمی‌گذاشت؟ راه که دور نیست. آنجا تا سر آن پیچ، بعد هم حیاط مدرسه.

- اما حیاط، آن‌هم شب و واسه یک دختر کوچولو مثل تو خیلی درازه. از اجنه نمیترسی؟

هر دو خندیدیم. اجنه، ارواح، داغی جادو، جمبل، طلسم و نشان به مرور ایام مثل تاریکی هنگام طلوع خورشید از ذهن ما زدوده شده بود. جیم گفت: آن ورد یادت میاد. فرشتهٔ تابنده، هم مرده و هم زنده، کنار برو از راهم، نیچ به‌دور پایم.



در این موقع از جلوی خانه ردلی رد می‌شدیم و من گفتم: حالا از این حرف‌ها نزن.

جیم جواب داد: خیال نمی‌کنم تو خونه باشه. گوش کن! در ارتفاع زیادی، بالای سر ما در تاریکی شب، مرغ مینایی تنها و غافل از اینکه روی درخت ردلی نشسته است با خیال راحت تمام آوازهایی را که در چنجه داشت از کی کی تیز مرغ آفتاب‌گردان گرفته تا قارقار سودایی کلاغ و ناله حزین مرغ حق بیرون می‌ریخت.

از پیچ که گذشتیم پایم به ریشه درختی گیر کرد و سکندری خوردم. جیم خواست کمکم کند، ولی تنها کاری که کرد این بود که لباسم را روی خاک انداخت. تعادلم را دوباره به دست آوردم و بدون اینکه زمین بخورم به راهمان ادامه دادیم.

به‌زودی از جاده خارج شدیم و به‌طرف حیاط مدرسه پیچیدیم. شب مثل قیر سیاه بود. چند قدمی که رفتیم، پرسیدم: جیم، میدونی کجا داریم میریم؟ - باید زیر درخت بلوط باشیم، واسه اینکه اینجا خیلی خنک. مواظب باش زمین نخوری.

قدم‌ها را آهسته و دست‌ها را به جلو حایل کردیم، مبادا با تنه درخت تصادف کنیم. این تک‌درخت کهن‌سال بلوط حیاط مدرسه، چنان تنه عظیمی داشت که اگر دو بچه بازوها را طرفین آن حلقه می‌کردند، دستشان به هم نمی‌رسید. محل درخت از چشم معلم‌ها و جاسوسانشان و همچنین همسایه‌های کنجکاو دور بود و ردلی‌ها نیز که نزدیک آن منزل داشتند کنجکاو نبودند. زیر شاخه‌های آن، خاک زمین در مسیر جاده باریکی در نتیجه کشتی گرفتن‌ها و بازی پنهانی طاس، لگدخورده و سفت شده بود.

چراغ‌های تالار مدرسه متوسطه از دور می‌درخشید و چشم‌های ما را می‌زد. جیم گفت: بالا رو نگاه نکن، اسکات جلوی پات را نگاه کن تا زمین نخوری. - خوب بود چراغ‌قوه را می‌آوردی، جیم.



– فکر نمی‌کردم این قدر تاریک باشه. سر شب معلوم نبود که این قدر تاریک میشه. از بس هوا ابریه. اما تا بارون شروع بشه، مدتی وقت داریم. ناگهان یک نفر جلوی ما پرید.

جیم فریاد زد:

– وای خدا!!

یک دایره نور روی صورت ما برق زد و به دنبال آن فریاد شادی سسیل جیکبز به آسمان رفت.

– هاهاها، ترسوندمتون. فکر می‌کردم از این راه بیاین.

– پسر، تنها اینجا چکار میکنی. از بو ردلی نمیترسی؟

سسیل با اتومبیل پدر و مادرش به مدرسه رفته و چون ما را آنجا ندیده بود و یقین داشت که از این راه خواهیم آمد، به استقبال ما آمده بود. پرسید چرا آقای فینچ همراهمان نیست.

جیم جواب داد:

– ولم کن، بابا. مگه تا سر آن پیچ بیشتره. کی از این یک تکه راه میترسه؟
باین همه انصافاً سسیل موفق شده بود ما را بترساند و حق داشت به این مناسبت پیش همه هم‌شاگردی‌ها به خود بیالد.

گفتم: ببینم، مگه تو امشب گاو نیستی؟ پس لباست کو؟

– گذاشته‌ام پشت صحنه. خانم مریودر میگه تا شروع نمایش هنوز خیلی وقت داریم. اسکات، تو هم لباست را بگذار پشت صحنه، پیش لباس من و بیا بریم یک کمی بگردیم.

به نظر جیم فکر بکری بود. به این ترتیب من و سسیل می‌توانستیم با هم باشیم و او به آدم‌های هم‌سن و سال خود ملحق می‌شد. به تالار مدرسه که رسیدیم تمام اهالی شهر غیر از آتیکوس و خانم‌هایی که آن روز برای تزئین سالن کار کرده و خسته شده بودند و مطرودها و محبوس‌ها جمع بودند. از دهات اطراف نیز خیلی‌ها آمده بودند و ده‌نشینانی که لباس پلوخوری به تن داشتند، فراوان دیده



می‌شدند. طبقهٔ اول ساختمان مدرسه، سرسرای وسیعی داشت و مردم در غرفه‌هایی که دو طرف این سرسرا ترتیب داده شده بود، می‌لولیدند.

با دیدن این منظره، آهی کشیدم و گفتم: جیم، یادم رفت پولم را بیارم. - اما آتیکوس یادش بود. بیا این سی سنت مال تو است. میتونی باهاش شش تا بازی کنی یا هرچه میخوای بخری. خداحافظ تا دوباره به‌هم برسیم.

سی سنت پول داشتم و سسیل نیز همراهم بود. با رضایت کامل گفتم «خداحافظ» و به اتفاق سسیل از یک در جنبی به پشت صحنه تالار مدرسه رفت. خودم را از شر لباس نمایش خلاص کردم و به عجله برگشتم، زیرا خانم مریودر مقابل صندلی‌های ردیف اول، پشت تریبون کوچکی ایستاده بود و با دستپاچگی آخرین اصلاحات را روی اثرش به‌عمل می‌آورد.

از سسیل پرسیدم: تو چقدر پول داری؟

و دانستم که او هم مثل من سی سنت دارد. اولین سکهٔ پنج سنتی را برای تماشای «خانهٔ وحشت» که اصلاً وحشتی در ما ایجاد نکرد، به باد دادیم. در اتاق کلاس هفتم که آن را تاریک کرده بودند غولی که ساکن خانهٔ وحشت بود ما را به اطراف هدایت کرد. می‌بایست اشیای مختلفی را که اجزای بدن یک انسان به‌شمار می‌رفتند، لمس کنیم. دو حبه انگور پوست‌کنده را در یک نعلبکی لمس کردیم و راهنما اعلام کرد «چشم‌هایش»، چیزی شبیه جگر خام «قلبش»، یک بشقاب اسپاگتی سرد «روده‌هایش».

من و سسیل از چند غرفه دیدن کردیم و هرکدام یک پاکت از شیرینی‌های خانگی عالی خانم تیلر خریدیم. می‌خواستم «سیب شناور» بازی کنم، ولی سسیل گفت برای سلامتی مضر است. مادرش گفته بود ممکن است آدم به یک بیماری مسری مبتلا شود، زیرا معلوم نیست میان این همه آدم که سرشان را داخل سطل می‌کنند، کسی مریض نباشد. به‌عنوان اعتراض گفتم: حالا که بیماری مسری تو شهر نیست.

و سسیل باز از قول مادرش نقل کرد که آدم نباید چیزی را که دیگران دهن



زده‌اند، دهن بزند. بعدها در این باره از عمه الکساندرا سؤال کردم و او گفت این حرف‌ها مال تازه‌به‌دوران‌رسیده‌هاست.

می‌خواستیم یک فال آب‌نبات‌کشی هم بخریم که فرستاده‌های خانم مریودر سر رسیدند و گفتند باید پشت صحنه برویم و خود را برای نمایش آماده کنیم. تالار پر از جمعیت بود و دسته‌موزیک مدرسه متوسطه می‌کمب بالای تالار زیر صحنه دیده می‌شد. چراغ‌های صحنه روشن بود و پرده قرمز مخملی آن بر اثر دویدن‌ها و حرکت‌های شتاب‌زده‌ای که پشت هم صورت می‌گرفت، موج می‌زد.

راهروی باریکی که به پشت صحنه منتهی می‌شد نیز پر از جمعیت بود. بزرگ‌ترها با کلاه‌های سه‌گوش ساخت خودشان، کلاه‌های ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی، کلاه‌های جنگ‌های اسپانیا و امریکا، کلاه‌خودهای جنگ بین‌المللی و بچه‌ها با لباس‌های مبدل معرف محصولات کشاورزی، کنار پنجره کوچک و منحصر به فرد آنجا ازدحام کرده بودند.

خانم مریودر بر اثر فریاد من «کی لباسم را له کرده؟» بدو پیش آمد. لباسم را دوباره به شکل اول درآورد و آن را روی سرم کشید.

سسیل پرسید: چطوری، اسکات؟ صدات این قدر ضعیفه که انگار از پشت کوه میاد. گفتم: صدای تو هم خیلی نزدیک نیست.

موزیک، سرود ملی را نواخت و ما صدای بلند شدن جمعیت را شنیدیم. سپس صدای دهل بلند شد. خانم مریودر که کنار دسته‌موزیک، پشت تریبون کوچکش ایستاده بود اعلام کرد:

– استان می‌کمب: از ثری تا به ثریا.

دهل مجدداً به صدا درآمد و خانم مریودر برای ده‌نشینان توضیح داد:

– یعنی از خاک زمین تا ستاره آسمان.

و به نظرم بدون اینکه لازم باشد اضافه کرد:

– یک نمایشنامه.

سسیل آهسته گفت: اگه نمی‌گفت چیه، کسی نمی‌فهمید نمایشنامه است.



و بلافاصله با «هیس» مواجه شد.

آهسته جواب دادم:

- تمام شهر خبر دارند چیه.

- دهاتی‌ها چی؟

صدای مردانه‌ای دستور داد:

- آهای آن پشت ساکت باشید.

و ما ساکت شدیم.

پس از هر جمله خانم مریودر، یک‌بار صدای دهل طنین می‌انداخت. خانم مریودر با صدای یکنواخت و مویه‌مانندی می‌گفت که می‌کمب از ایالت آلاباما قدیمی‌تر است. از لحاظ جغرافیایی در قلمرو میسی‌سیپی و آلاباما قرار دارد، اولین مرد سفیدپوست که به جنگل‌های بکر آن پا گذاشت و دیگر برنگشت، جد بازپرس شهر بود. پس از آن نوبت سرهنگ می‌کمب بی‌باک رسید که نام او به استان داده شد.

اندریو جکسون او را به فرماندهی گماشت، ولی غرور بی‌موقع و ضعف سرهنگ می‌کمب در جهت‌یابی، همه کسانی را که تحت فرماندهی او مأمور جنگ با بومی‌های، کریک بودند، دچار مخمصه کرد. سرهنگ می‌کمب همه کوشش خود را به کار برد تا این منطقه را برای دموکراسی تسخیر کند، ولی نخستین لشکرکشی او آخرین لشکرکشی او بود. فرمان‌هایی که یک قاصد بومی آورد، او را موظف می‌کرد به‌طرف جنوب حرکت کند. سرهنگ به کمک گل‌سنگ‌های یک درخت، سمت جنوب را تعیین کرد. به تذکرات زیردستانی که جرئت می‌کردند او را متوجه اشتباهش سازند، وقتی نگذاشت و با عزمی راسخ برای ریشه‌کن کردن دشمن، دسته‌های تحت فرماندهی خود را به راهی هدایت کرد که از جنگل‌های وحشی شمال غربی کشور سر درآورد، ولی خوشبختانه مهاجرهایی که به داخل کشور کوچ می‌کردند آن‌ها را از این تنگنا نجات دادند.

خانم مریودر قریب نیم‌ساعت قهرمانی‌های سرهنگ می‌کمب را شرح می‌داد و



در این فاصله، کشف کردم که اگر پاها را از زانو خم کنم ممکن است بتوانم آنها را زیر لباس جمع کنم و کم‌ویش بنشینم. نشستم و همچنان که به صدای یکنواخت خانم مریودر و ضربه‌های متناوب دهل گوش می‌دادم، تقریباً خوابم برد. بعدها اطلاع حاصل کردم خانم مریودر که برای صحنه آخر سنگ تمام ترازو می‌گذاشته است، نوبت من که می‌رسد آهسته صدا می‌کند «خوک». درخت‌های صنوبر، کاج و بوته‌های باقلا به‌موقع و به‌محض شنیدن اسمشان، روی صحنه آمده بودند و خانم مریودر مطمئن بود که من هم فوراً ظاهر خواهم شد. چند ثانیه منتظر می‌ماند و این‌بار با لحن استفسارآمیزی صدا می‌زند:

- خوک؟

بازهم از خوک خبری نمی‌شود و خانم مریودر فریاد می‌کشد:

- خوک!

نمی‌دانم فریاد او را در خواب شنیدم یا صدای دسته موزیک بیدارم کرد. در هر حال درست همان موقعی را که خانم مریودر فاتحانه با پرچم ایالت آلاباما از صحنه بالا می‌رفت، برای رفتن روی صحنه انتخاب کردم. اگرچه در واقع انتخابی در کار نبود، فقط فکر کردم بهتر است حالا که بقیه رفته‌اند من هم دنبالشان بروم.

آن‌طور که تعریف می‌کردند، قاضی تیلر از سالن خارج شده و پشت تالار درحالی که دست‌ها را به زانو گرفته بود، چنان از خنده روده‌بر شد که خانم تیلر یکی از قرص‌های دوایش را با یک گیلان آب برایش آورد.

کف‌زدن‌ها نشان می‌داد که خانم مریودر موفقیت درخشانی به دست آورده است. با این‌همه، پشت صحنه به من گفت که نمایشش را خراب کرده‌ام. اوقاتم خیلی تلخ شده بود، ولی وقتی جیم به سراغم آمد تا مرا به خانه ببرد، دل‌گرمیم داد. نمی‌دانم با وجود اینکه لباس تمام صورتم را پوشانده بود، از کجا فهمید که اوقاتم تلخ است. می‌گفت از جایی که نشسته بود نمی‌توانست لباسم را خوب ببیند، ولی تنها یک‌ذره تأخیر داشته‌ام، اگر نه نقشم را خیلی خوب بازی کرده‌ام.



جیم کم کم داشت یاد می گرفت که کم و بیش به خوبی آتیکوس به کسی که مرتکب اشتباهی شده است، اعتماد به نفس بدهد. از آنجا که خودش هم نمی توانست مرا از میان ازدحام جمعیت رد کند، موافقت کرد پشت صحنه منتظر بمانیم تا مردم سالن را ترک کنند.

پرسید: میخوای این لباس را دریاری؟

گفتم: نه، بگذار همین جور باشه.

به این ترتیب می توانستم خجالتم را زیر آن پنهان کنم.

یک نفر پرسید: میخواین با ماشین برسونیمتون؟

جیم جواب داد:

... متشکرم آقا، یک تکه راه بیشتر نیست.

همان صدا گفت: مواظب اجنه باشید. یا به اجنه باید گفت که مواظب اسکات باشند.

جیم خطاب به من گفت: دیگه کسی نمونه، بیا بریم.

از وسط تالار عبور کردیم، وارد راهرو شدیم و از پله ها پایین رفتیم. شب هنوز کاملاً تاریک بود. اتومبیل های باقی مانده طرف دیگر ساختمان متوقف بودند و چراغشان کمکی به ما نمی کرد. جیم گفت: «اگه راه این ماشین ها با ما یکی بود، بهتر میتونستیم ببینیم. صبر کن اسکات، بگذار یک جایی از این ژامبونت را بگیرم. میترسم زمین بخوری.

... خوب میبینم، جیم.

... میدونم، اما ممکنه نتونی خودت را نگه داری.

فشار خفیفی روی سرم حس کردم و دانستم که جیم انتهای ژامبون را گرفته است. پرسید: دستم را حس کردی؟

... آره.

در حالی که به زحمت جلوی پایمان را می دیدیم، برای عبور از حیاط مدرسه راه افتادیم. گفتم: جیم، یادم رفت کفش هام را بیارم. پشت صحنه مانده.



جواب داد:

خوب، بیا بریم بیاریم.

اما همین که برگشتیم، چراغ‌های تالار خاموش شد.

جیم گفت: میتونی فردا بیاریشون.

داشت مرا به طرف خانه برمی‌گرداند که گفتم: آخه فردا یکشنبه است.

- باشه، به فراش مدرسه بگو در را وا میکنه... اسکات؟

- هان.

- هیچی.

مدتی بود این «هیچی» را ترک کرده بود. به خودم گفتم آیا به چه چیز فکر

می‌کند. اگر چیزی برای گفتن داشته باشد، بالاخره و شاید وقتی به خانه رسیدیم

به حرف خواهد آمد. احساس کردم که انگشتانش را زیاد روی لباسم فشار داد.

سرم را تکان داده، گفتم: جیم لازم نیست...

بر فشار انگشتان افزود و میان حرفم دوید.

- یک دقیقه ساکت، اسکات!

ساکت به راهمان ادامه دادیم. بعد از چند لحظه گفتم: یک دقیقه تموم شد. به

چی فکر میکنی؟

برگشتم به او نگاه کنم، ولی صورتش به زحمت دیده می‌شد.

- فکر میکنم صدایی شنیدم. یک دقیقه وایسا!

ایستادیم.

پرسید: چیزی میشنوی؟

- نه.

هنوز پنج قدم نرفته بودیم که دوباره نگهم داشت.

- جیم، میخوای من رو بترسونی، من که دیگه بچه نیستم...

گفت: آروم باش.

فهمیدم که شوخی نمی‌کند.



شب خیلی آرام بود. صدای آهسته نفس جیم را می شنیدم. گاهی ناگهان نسیم ملایمی می وزید و پاهای برهنه ام را خشک می کرد. جز این، از طوفانی که برای آن شب پیش بینی می شد خبری نبود. شاید این آرامش قبل از طوفان بود. بازهم گوش دادیم.

گفتم: یک سگ داره پارس میکنه.

- نه آن را نمیگم، اسکات. وقتی راه میریم صدایی می شنوم، اما همچی که وامی سیم، دیگه نمی شنوم.

- شاید خش خش لباس منه. نکنه روز جشنی خیالاتی شدی...

این حرف را بیشتر برای اطمینان خاطر خودم زدم، زیرا بدون هیچ شک و شبهه ای همین که شروع به راه رفتن کردیم صدایی را که می گفت، شنیدم. صدای لباسم نبود.

جیم گفت: حتماً دوباره سسیله، اما این دفعه نمیتونه ما را بترسونه. یواش بریم که خیال نکنه ترسیدیم.

قدم ها را کوتاه و آهسته کردیم. از جیم پرسیدم: تو این تاریکی، سسیل چطور میتونه دنبال ما بیاد؟ هر دقیقه منتظرم از عقب باهامون تصادف کنه.

جیم گفت: میتونم تو را ببینم، اسکات.

- چطور؟ من تو را نمی بینم.

- خط های چربی ژامبونت دیده میشه. خانم کرنشو آن ها را با یک چیزی رنگ کرده که روی صحنه زیر چراغ ها برق بزنه. تو را خوب می بینم. به نظرم سسیل هم میتونه این قدر تو را ببینه که فاصله اش را نگه داره.

خواستم به سسیل نشان بدهم که می دانیم ما را تعقیب می کند و برای برخورد با او آماده هستیم. ناگهان به عقب برگشتم و فریاد زدم: سسیل خپله! سسیل خپله!

ایستادیم. جز انعکاس آخرین کلمه من که پس از برخورد با دیوار مدرسه از دور به گوش می رسید، جوابی نیامد.

جیم گفت: پیداش میکنم. هال - لو!



دیوار مدرسه جواب داد:

- هال - لو هال - لو هال - لو.

وقتی سسیل یک شوخی پیدا می‌کرد از تکرار آن ابا نداشت، ولی این‌همه انتظار از او بعید بود. قاعدتاً می‌بایستی تاکنون خود را نشان می‌داد. جیم باز اشاره کرد که بایستیم.

آهسته پرسید: اسکات، میتونی از تو این لباس دریای؟

- آره، اما زیرش چیزی پوشیده‌ام.

- لباست اینجا پیش منه.

- تو این تاریکی چطور میتونم بپوشم؟

- خیلی خوب، مهم نیست.

- جیم، میترسی؟

- نه، به نظرم نزدیک درخت بلوط هستیم. خیلی نمانده که به جاده برسیم. بعد میتونیم چراغ‌های خیابون را ببینیم. صدای جیم یکنواخت، بدون شتاب و بدون طنین بود. فکر میکردم تا کی با افسانه سسیل بازی خواهد کرد.

- جیم، میخوای یک آواز بخونیم؟

- نه اسکات، یک‌ذره ساکت باش.

بر سرعت قدم‌ها نیفزودیم. جیم هم مثل من می‌دانست که اگر تند می‌رفتیم، شست پاها به ریشه‌ها و سنگ‌ها گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردیم. تازه من پابرنه هم بودم. شاید باد، درخت‌ها را تکان می‌داد. اما اولاً بادی نمی‌وزید و ثانیاً در آن محوطه غیر از درخت بلوط، درختی نبود.

همراه ما مثل اینکه کفش‌های سنگینی به پا داشته باشد، قدم‌های نامنظمی داشت و پاها را روی زمین می‌کشید. هرکس بود، شلوار نخی کلفتی پوشیده بود و آنچه فکر می‌کردم صدای درخت است، صدای خش‌خش آهسته پاچه‌های شلوار بود که در هر قدم به هم می‌مالید.

شن‌های زیر پاهایم خشک شد و دانستم که به نزدیکی درخت بلوط رسیده‌ایم.



انگشتان جیم روی سرم فشار آورد. ایستادیم و گوش دادیم. این دفعه پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد، با ما توقف نکرد. صدای خش‌خش شلوار آهسته و متوالی شنیده می‌شد و بعد قطع شد. داشت می‌دوید. با قدم‌هایی که به قدم بچه شباهت نداشت به طرف ما می‌دوید.

جیم فریاد زد:

– بدو اسکات، بدو، بدو!

قدم بزرگی برداشتم و احساس کردم که دارم تلوتلو می‌خورم. در تاریکی شب و کت‌بسته، نمی‌توانستم توازنم را حفظ کنم.

– جیم، جیم، کمکم کن، جیم!

ضربه‌ای به تور سیمی لباسم وارد آمد. فلز با فلز تصادم کرد و به روی زمین افتادم. درحالی که تقلا می‌کردم خودم را از زندان لباسم خلاص کنم، تا آنجا که می‌توانستم غلطیدم. از جایی در همان نزدیکی صدای کشمکش و زدو خورد و لگد شنیده می‌شد. یک نفر به طرفم غلطید و جیم را شناختم، مثل برق از زمین بلند شد و من را به دنبال خود کشید. اگرچه حالا سر و شانه‌هایم آزاد شده بود، هنوز در آن چنان تنگنایی بودم که نتوانستیم زیاد فاصله بگیریم.

به جاده نزدیک شده بودیم که حس کردم کسی جیم را از من جدا کرد و به عقب روی زمین انداخت. از نو صدای زدو خورد و کشمکش بلند شد. بعد صدای خشکی شنیدم و بلافاصله جیم فریادی کشید.

در جهت فریاد جیم دویدم و روی شکم شل و ولی سکندری خوردم. صاحب شکم گفت «آخ» و خواست بازوهای مرا بگیرد، ولی آن‌ها سخت داخل لباس گیر افتاده بودند. شکمش شل و ول بود، ولی بازوهای مثل فولاد داشت. چنان فشارم داد که به تدریج نفسم قطع می‌شد. نمی‌توانستم تکان بخورم. ناگهان درحالی که مرا هم با خود می‌کشید، به عقب کشیده شد و روی زمین نقش بست. فکر کردم جیم دوباره بلند شده است.

بعضی اوقات مغز انسان خیلی کند کار می‌کند. گیج و منگ ایستاده بودم.



صدای زدو خورد قطع شده بود. خس خس نفس کسی را شنیدم و باز شب آرام شد. در سکوت شب فقط صدای نفس سنگین مردی به گوش می‌رسید. به زحمت نفس می‌کشید و انگار تلوتلو می‌خورد. به نظرم رسید که به طرف درخت رفت و به آن تکیه داد. سپس به شدت به سرفه افتاد. سرفه سختی که تا استخوان‌هایش را تکان می‌داد.

- جیم؟

جز صدای نفس سنگین مرد، جوابی نشنیدم.

- جیم؟

جیم جواب نداد.

مرد مثل اینکه به دنبال چیزی بگردد به اطراف شروع به حرکت کرد. شنیدم که ناله‌ای کشید و چیز سنگینی را از روی زمین برداشت. به تدریج احساس می‌کردم که حالا چهار نفر زیر درخت هستیم.

- آتیکوس...؟

مرد به زحمت و با قدم‌های نااستوار به طرف جاده در حرکت بود. به جایی که فکر می‌کردم قبلاً او ایستاده بود رفتم و وحشت زده با نوک پا روی زمین به جستجو پرداختم. طولی نکشید که پایم با بدن یک نفر برخورد کرد.

- جیم؟

انگشت پایم شلوار، سگک کمر بند، دکمه‌ها، چیزی که نفهمیدم چه بود، یقه و یک صورت را لمس کرد. ته‌ریش‌بزی که روی صورت بود، شکی باقی نگذاشت که او جیم نیست. بوی بدی به مشام می‌رسید.

از طرفی که فکر می‌کردم به جاده منتهی می‌شود به راه افتادم. از بس این طرف و آن طرف چرخیده بودم اطمینان نداشتم جهت را درست انتخاب کرده باشم، ولی به زودی دانستم که درست آمده‌ام. زیر چراغ خیابان، مردی می‌گذشت. قدم‌های مقطع و کوتاهش به کسی می‌ماند که باری سنگین به دوش دارد. به سر پیچ خیابان رسید و جیم را که یک بازویش به شکل غیرعادی از تنش آویزان بود در آغوش او دیدم.



سر پیچ خیابان که رسیدم، مرد وارد حیاط خانه ما شده بود. آتیکوس یک لحظه جلوی روشنایی که از در ساختمان به خارج می‌تابید ایستاد و سپس از پله‌ها پایین دوید و به اتفاق آن مرد جیم را به داخل خانه بردند.

وقتی به در خانه رسیدم آن‌ها را در حال عبور از راهرو دیدم. عمه الکساندرا بدو به استقبال آمد. آتیکوس با صدایی برآشفته از اتاق جیم گفت: تلفن کن دکتر رنلذ بیاد. اسکات کجاست؟

عمه الکساندرا جواب داد:

– اینجا است.

و مرا با خود به طرف تلفن کشید.

عمه الکساندرا با نگرانی بدنم را واری می‌کرد. گفتم: چیزیم نیست، عمه بهتره زودتر تلفن کنی.

گوشی را برداشت و گفت: یولا می، دکتر رنلذ خواهش میکنم زود... آگنس پدرت خونه است؟ ای‌وای کجاست؟ خواهش میکنم تا اومد بگو بیاد اینجا. یادت نره‌ها. خیلی فوریه!

عمه الکساندرا احتیاج نداشت خود را معرفی کند. مردم می‌کوب صدای یکدیگر را می‌شناختند.

آتیکوس از اتاق جیم بیرون آمد. همین‌که عمه الکساندرا ارتباط را قطع کرد، آتیکوس گوشی را از او گرفت. قطع و وصل کرد و گفت: یولا می. خواهش میکنم کلانتر را بدید... هک؟ آتیکوس فینچ... یک نفر به بچه‌های من حمله کرده، جیم زخمی شده... در فاصله اینجا و ساختمان مدرسه. نمیتونم جیم را تنها بگذارم. خواهش میکنم تو یک زحمتی بکش... برو شاید بتونی آنجا پیدااش کنی. بعیده که هنوز آنجا باشه، اما خیلی دلم میخواد بشناسمش. الان راه بیفت هک، متشکرم.

– آتیکوس، جیم مرده؟

همچنان که به طرف اتاق جیم می‌رفت جواب داد:

– نه اسکات، خواهر، مراقب اسکات باش.



عمه الکساندرا با انگشتان لرزان، لباس سیم و پارچه‌ای لهیده مرا از تنم درمی‌آورد و درحالی که به آن ورمی‌رفت دوباره و دوباره می‌پرسید: تو چیزیت نیست، عزیزم؟

وقتی بالاخره لباس از تنم درآمد نفس راحتی کشیدم، ولی بازوانم از لکه‌های قرمز شش‌گوشه کوچکی پوشیده شده بود، شروع به سوزش کرد. روی آن‌ها را کمی مالش دادم و احساس کردم که بهتر شده‌اند.

– عمه، جیم مرده؟

– نه... نه، عزیزم. بیهوش شده. تا دکتر رنلدز بیاد معلوم نیست زخمش چقدر مهمه. چه‌جوری این بلا به سرتون اومد؟

– نمی‌دونم.

عمه الکساندرا دیگر چیزی نپرسید و لباسی برایم آورد تا بپوشم. اگر همان موقع متوجه شده بودم هرگز نمی‌گذاشتم فراموش کند که چه‌چیز برایم آورده است. از شدت ناراحتی و گیجی، شلوار کاربنددار مرا که بیشتر از هرچیز از آن نفرت داشت به دستم داد و گفت: این را بپوش، دخترجان.

شتاب‌زده به اتاق جیم دوید و باز توی راهرو پیش من آمد. با عجله نوازشم کرد و دوباره به اتاق جیم برگشت.

اتومبیلی جلوی خانه توقف کرد. صدای پای دکتر رنلدز را به‌خوبی صدای پای پدرم می‌شناختم. او، من و جیم را به دنیا آورده، ما را از چنگ همه بیماری‌های خاص کودکان نجات داده، جیم را که یک‌بار از آلونک روی درخت به زمین افتاده بود، معالجه کرده بود و هیچ‌وقت از علاقه ما به او کاسته نشده بود. دکتر رنلدز می‌گفت که اگر زیاد کورک درمی‌آوردیم و احتیاج به بیشتر پیدا می‌کردیم، چه‌بسا که درباره او این‌طور فکر نمی‌کردیم، ولی ما تردید داشتیم.

از در که وارد شد، اول به‌طرف من آمد و گفت: ده، تو که هنوز زنده‌ای. و بعد راهش را عوض کرد. همه اتاق‌های خانه را می‌شناخت و همچنین می‌دانست که جیم بیشتر از من به کمک او احتیاج دارد.



بعد از مدت زمانی که ده بار از اول تا آخر دنیا بیشتر طول کشید، برگشت.
پرسیدم: جیم مرده؟

دکتر رنلدز جلوی من چمباتمه زد و گفت: ابداً، درست مثل تو یک ضربه به سرش خورده، اما بازوش هم شکسته. اسکات، آن طرف را نگاه کن... سرت را نگردون، با چشم‌هات آنجا نگاه کن. حالا این طرف را نگاه کن. دستش بدجوری شکسته، به نظرم آرنجش. باید بازوش را پیچ داده باشند. حالا به من نگاه کن.
- پس نمرده؟

دکتر رنلدز بلند شد، ایستاد و گفت: نخیر، امشب کاری نمیتونیم بکنیم، جز اینکه هرچه ممکنه راحت‌تر بخوابه. فردا از دستش عکسبرداری میکنیم. ظاهراً باید مدتی بازوش را گچ گرفت، اما نترس، دوباره مثل اولش میشه. پسرها در سن و سال او این چیزها را آسون می‌گذرونند.

ضمن اینکه حرف می‌زد به دقت به من نگاه می‌کرد و روی برآمدگی پیشانی‌ام که داشت بیشتر محسوس می‌شد، به نرمی دست می‌کشید.

- خیال نمیکنی جاییت شکسته باشه. هان؟

از شوخی کوچک دکتر رنلدز خنده‌ام گرفت.

- پس فکر میکنید نمرده؟

دکتر کلاهدش را سرش گذاشت و گفت: البته ممکنه که اشتباه بکنم، اما فکر میکنم زنده است. علائم این جور نشون میده. برو تو هم یک نگاهش بکن، تا من برگردم با هم تصمیم بگیریم.

قدم‌های دکتر رنلدز فرز و چابک بود. ولی آقای هک تیت به عکس، مثل اینکه با پوتین‌های سنگینش ایوان خانه را مجازات می‌کرد در را با خشونت گشود، ولی عیناً همان چیزی را به من گفت که دکتر رنلدز گفته بود. سپس اضافه کرد:

- تو چیزیت نیست، اسکات؟

- نخیر، آقا. الان میخواستم برم جیم را ببینم. آتیکوس و این‌ها هم آنجاند.

- من هم باهات میام.



عمه الکساندرا حوله‌ای جلوی چراغ مطالعه جیم آویزان کرده و اتاق تاریک شده بود. جیم به پشت خوابیده بود و در یک طرف صورتش زخم بزرگی دیده می‌شد. بازوی چپش با کمی فاصله روی تخت قرار داشت. آرنجش کمی خم شده بود، اما در جهت عکس، قیافه‌اش درهم بود.

- جیم...؟

آتیکوس گفت: صدات را نمیشنوه، اسکات. هوش نیست. داشت بهوش می‌آمد، ولی دکتر رنلدز دوباره بیهوشش کرد.

گفتم «بله پدر» و خودم را عقب کشیدم. اتاق جیم بزرگ و چهارگوش بود. عمه الکساندرا روی یک صندلی گهواره‌ای کنار بخاری نشسته و مردی که جیم را آورده بود، در یک گوشه اتاق تکیه به دیوار ایستاده بود. از دهاتی‌هایی بود که نمی‌شناختم. شاید به تماشای نمایش آمده بود و هنگام وقوع حادثه از آن حوالی عبور می‌کرد، قاعدتاً فریاد ما را شنیده و به طرف ما دویده بود.

آتیکوس کنار تخت جیم ایستاده بود.

آقای هک تیت در آستانه در ایستاد. کلاهش دستش بود و یک چراغ قوه از زیر جیب شلوارش بیرون زده بود. لباس کارش را به تن داشت.

آتیکوس گفت: بیا تو هک. چیزی پیدا کردی؟ چطور ممکنه آدم این قدر پست باشه که یک همچی کاری بکنه. کاش لااقل پیداش کرده بودی.

آقای تیت دماغی بالا کشید، نگاه تندى به مردی که گوشه اتاق ایستاده بود انداخت. سری به طرف او تکان داد و بعد به اطراف نگاه کرد... به جیم، به عمه الکساندرا و بعد به آتیکوس.

با خوش‌رویی گفت: بفرمایید بنشینید، آقای فینچ.

آتیکوس جواب داد:

- بهتره همه بنشینیم. بشین اینجا، هک. من یک صندلی از آن اتاق میارم.

آقای تیت روی صندلی کار جیم نشست و منتظر ماند تا آتیکوس برگشت و روی صندلی قرار گرفت. تعجب کردم چرا آتیکوس برای مردی که گوشه اتاق



ایستاده بود صندلی نیاورد، ولی او راه و رسم معاشرت با دهاتی‌ها را خیلی بهتر از من بلد بود. برخی از مشتری‌های دهاتیش، مرکب‌های درازگوششان را زیر درختان چین حیاط پارک می‌کردند و اغلب همان جا جلوی پلکان عقب خانه با آتیکوس حرف می‌زدند. شاید این یکی هم همان جا که بود راحت‌تر بود.

آقای تیت شروع کرد:

- حالا بهتون میگم چی پیدا کردم، آقای فینچ. اولاً یک لباس کوچک دخترانه که تو ماشینه. لباس تو است، اسکات؟

- بله، آقای تیت. اگه لباس صورتی چین داره، مال منه.

رفتار آقای تیت طوری بود که انگار در محکمه و در جایگاه شهادت قرار دارد، دوست داشت مطابق ذوق خود و بدون مزاحمت دادستان و وکیل مدافع حرف بزند و گاهی هم زیاد طول و تفصیل می‌داد.

- بعد تکه‌هایی از یک لباس عجیب و غریب قهوه‌ای کم‌رنگ...

- این لباس منه، آقای تیت.

آقای تیت دست‌ها را روی رانش کشید، بازوی چپش را مالید، رف بخاری جیم را از نظر گذراند و گویی بخاری توجهش را جلب کرد. انگشتانش روی دماغ درازش قرار گرفت.

آتیکوس پرسید خوب، دیگه چی، هک؟

آقای تیت گردنش را مالید و گفت: آقای فینچ، باب یوئل زیر درخت رو زمین افتاده. یک کارد آشپزخونه زیر دنده‌اش فرورفته و مرده است.

عمه الکساندرا از جا برخاست و دستش را به بالای بخاری تکیه داد. آقای تیت بلند شد که او را نگه دارد، ولی عمه الکساندرا گفت به کمک احتیاج ندارد. آتیکوس برای اولین بار در زندگی ادب غریزش را از یاد برد و از جا تکان نخورد. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به هیچ‌چیز فکر کنم جز این گفته آقای باب یوئل به آتیکوس که اگر به قیمت جانش نیز تمام شود، انتقام خواهد گرفت، اگرچه این آخرین کاری بود که کرد.

آتیکوس با لحنی بی‌تفاوت پرسید: یقین دارید؟

– بله، یقین دارم. مرده و دیگه آسیبی به این بچه‌ها نمیرسونه.

آتیکوس گفت: منظورم این نبود.

انگار در خواب حرف می‌زد، پیرتر به نظر می‌رسید و این تنها علامتی بود که اضطراب درونی‌اش را فاش می‌کرد. خط برجسته آرواره‌اش کمی فرونشست، چین‌های رازپیری بر ملاکن زیر گوشش مرئی شد و آدم به‌جای موه‌های شبق‌مانندش، موه‌های خاکستری شقیقه‌هایش را می‌دید.

عمه الکساندرا گفت: بهتر نیست بریم تو اتاق نشیمن؟

آقای تیت جواب داد:

– اگه اجازه بدید و مزاحم نباشیم، به نظرم بهتره همین جا بمونیم، می‌خوام



همین طور که اسکات... ماجرا را تعریف میکنه، یک نگاهی به زخم‌های جیم بکنم.
- پس اجازه بدید من برم. مثل اینکه وجودم اینجا لازم نیست. آتیکوس، اگه با
من کاری پیدا کردید تو اتاقم هستم.

عمه الکساندرا به طرف در رفت، ولی ناگهان متوقف شد و به سمت ما برگشت.
- آتیکوس، امشب تو دلم این پیشامد را احساس کرده بودم... من... من
مقصرم... باید بچه‌ها را...

آقای تیت دستش را بلند کرد و گفت: بفرمایید تو اتاقتون، خانم الکساندرا.
میدونم این اتفاق چقدر براتون ناگواره، اما خودتون را ناراحت نکنید. اگه بخواهیم
دنبال احساسمون بریم باید مثل گربه دائماً دنبال دمان بدویم. خانم اسکات،
الان بیا تا یادت نرفته همه را تعریف کن. فکر میکنی بتونی؟ وقتی دنبالتون
می‌آمد، دیدیش؟

پیش آتیکوس رفتم و او بازوها را به دور شانه‌هایم حلقه کرد. صورتم را روی
پاهایش پنهان کردم و گفتم: همچی که به طرف خونه راه افتادیم، گفتم جیم
کفش‌هام رو جا گذاشتم. خواستیم برگردیم اون‌ها رو بیاریم، اما چراغ‌های سالن
خاموش شد. جیم گفت میتونم فردا کفش‌هام را بگیرم...

آتیکوس گفت: اسکات، سرت را بلند کن تا آقای تیت صدات را بشنوه.

روی زانوهایش خزیدم و ادامه دادم:

- جیم گفت یک دقیقه حرف نزن. خیال کردم داره فکر میکنه - هر وقت جیم
میخواد فکر کنه به من میگه ساکت باشم - بعد گفت انگار یک صدایی شنیده.
خیال کردیم سسیله.

- سسیل؟

- سسیل جیکبز. امشب یک دفعه دیگه ما را ترسانده بود. خیال کردیم دوباره
اومده. تو نمایش لباسش یک ملافه بود. قرار بود به بهترین لباس جایزه بدنند.
نمیدونم جایزه را کی برد...

- وقتی به نظرتون رسید که سسیل دنبالتونه، کجا بودین؟



- فقط چند قدم از ساختمان مدرسه دور شده بودیم. من یک چیزی داد زدم...
- چی داد زدی؟

- به نظرم داد زدم: «سسیل خپله، سسیل خپله». اما هیچ کس جواب نداد... آن وقت جیم داد زد: «هالو». صدایش آن قدر بلند بود که مرده را از قبر بیرون میکشید...

- یک دقیقه صبر کن، اسکات. آقای فینچ، شما صدایش را شنیدید؟
آتیکوس صدا را نشنیده بود، زیرا به رادیو گوش می داد. به خاطر داشت که الکساندرا نیز در اتاقش به رادیو گوش می داد، زیرا از آتیکوس خواهش کرده بود صدای رادیو را کمی پایین بیاورد تا او هم بتواند به رادیوی خود گوش بدهد. آتیکوس با لبخندی توضیح داد:

- من همیشه صدای رادیو را بلند می کنم.

آقای تیت پرسید: آیا همسایه ها چیزی شنیده اند؟

- تصور نمی کنم هک. اغلب یا به رادیو گوش میدهند یا مثل مرغی که تو کتونه بره، سر شب می خوابند. شاید ماودی اتکینوس بیدار بوده، اما آن هم خیال نمی کنم.
آقای تیت گفت: خوب، ادامه بده، اسکات.

- بله، بعد از اینکه جیم داد زد، دوباره راه افتادیم. آقای تیت، من تو لباسم حبس بودم، اما این دفعه صدا را شنیدم. صدای پا را می گم. ما که راه میرفتیم آن هم راه میرفت. ما که می ایستادیم آن هم می ایستاد، جیم می گفت من را از رنگ براقی که خانم کرنشو واسه نشون دادن چربی روی لباسم زده بود، می بینه. آخه من ژامبون بودم.

آقای تیت شگفت زده پرسید: چی؟ ژامبون؟

آتیکوس نقش مرا با خصوصیات لباسم برای آقای تیت شرح داد.

- باید وقتی اسکات برگشت، می دیدیش. لباسش به کلی له شده بود.

آقای تیت دستی به چانه کشید و گفت: پس بگو چرا آستین هاش این قدر سوراخ سوراخ بود. یکی دو جای بازوش هم درست زیر این سوراخ ها، زخم های کوچکی داشت. فکر می کردم این سوراخ ها باید چی باشه. ممکنه این لباس را بینم؟



آتیکوس باقیمانده لباس مرا آورد. آقای تیت آن را خوب زیرورو کرد و از هر طرف چرخاند تا شکل قبلی آن را در نظر مجسم کند و بعد گفت: شاید همین لباس زندگی اسکات را نجات داده. اینجا رو نگاه کنید!

آقای تیت با انگشت بلند سبابه‌اش به شکافی که خط نقره‌ای درخشانی روی توری تیره‌رنگ به وجود آورده بود، اشاره کرد و گفت: باب یوئل قصد کشتن داشته. آتیکوس گفت: عقلش سر جا نبوده.

- نمیخوام با نظر شما مخالفت کنم آقای فینیچ، اما عقلش کاملاً سر جا بوده. فقط تعمد داشته. حیوان کثیف رذل، شکمش را پر از عرق کرده که جرئت پیدا کنه بچه‌ها را بکشه. عرضه اینکه با خود شما روبرو بشه را هیچ‌وقت نداشت. آتیکوس سرش را تکان داد و گفت: اما باز هم نمیتونم تصور کنم که یک آدم بتونه...

- آقای فینیچ، گاهی آدم‌هایی پیدا میشند که باید به جای سلام و علیک یک گلوله خرجشان کرد، حتی لایق گلوله هم نیستند. یوئل یکی از آنها بود. - فکر میکردم آن روز که به من فحش داد، دق دلش خالی شده. حالا خالی هم نشده بود، میتونست دوباره سراغ خودم بیاد.

- روز روشن با شما روبرو بشه؟ نه، دل و جرئت این کار را نداشت. یوئل فقط میتونست یک زن سیاه بیچاره را به ستوه بیاره یا وقتی فکر میکنه کسی خونه نیست، قاضی تیلر را اذیت کنه.

آقای تیت نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- بهتره ادامه بدیم. خوب اسکات، گفتمی از پشت سر صداس را شنیدی...

- بله، آقا. وقتی زیر درخت رسیدیم...

- از کجا فهمیدین زیر درخت رسیدین؟ تو آن تاریکی که چیزی دیده نمیشد.

- پابره‌نه بودم. جیم می‌گه زیر درخت‌ها همیشه زمین خنک‌تره.

- بی خود ما پست معاونت کلانتر را به جیم ندادیم. خوب، بعد.

- آن وقت یک دفعه چیزی خورد به من و لباسم را له کرد... افتادم زمین... بعد



زیر درخت، صدای زدو خورد شنیدم. انگار به تنه درخت می زدند. بالاخره جیم من را پیدا کرد و داشت به طرف خیابون میکشید، اما یک نفر... فکر میکنم آقای یوئل گرفتش. باز صدای کتک کاری بلند شد. بعد هم صدای عجیبی شنیدم و همان وقت فریاد جیم دراومد...

حرفم را قطع کردم. حالا متوجه میشدم که این صدا، صدای شکستن بازوی جیم بوده است، ادامه دادم:

- به هر حال، بعد از این فریاد، دیگه صدای جیم را نشنیدم. بعد... آقای یوئل داشت من را خفه میکرد که فکر میکنم... آن وقت یک نفر آقای یوئل را گرفت و من را نجات داد. حدس زدم باید جیم دوباره بلند شده باشه. دیگه غیر از این، چیزی نمیدونم...

آقای تیت نگاه تیزش را به من دوخت و پرسید: بعد چی شد؟

- یک نفر داشت رو زمین تلوتلو میخورد، نفس نفس می زد... و خیلی سخت سرفه میکرد. اول فکر کردم شاید جیم باشه، اما صداش مثل جیم نبود. همین طور که رو زمین پی جیم میگشتم، فکر کردم ممکنه آتیکوس به کمک ما اومده و از بس خسته شده به نفس نفس افتاده...

- کی بود؟

- ایناها. اینجاست، آقای تیت، از خودش پرسید.

دستم را نیمه بلند کرده تا به مردی که گوشه اتاق ایستاده بود، اشاره کنم، ولی یادم آمد که با دست نشان دادن بی ادبی است و قبل از اینکه آتیکوس سرزنشم کند به سرعت دستم را پایین آوردم.

هنوز به دیوار تکیه داده بود. از وقتی وارد اتاق شدم همان جا ایستاده و دستها را روی سینه صلیب کرده بود. هنگامی که به طرف او اشاره کردم، بازوها را پایین آورد و کف دستها را به دیوار فشار داد. دستهای سفیدی داشت، دستهایی که هرگز رنگ آفتاب ندیده و بیمارگونه سفید مانده بودند. چنان سفید که در روشنایی ضعیف اتاق جیم روی رنگ کرم دیوار، سفیدی آنها به طور نمایانی به چشم می خورد.



نگاهم از دست‌های سفیدش به شلوار خاکی‌رنگ شن‌آلود او و از آنجا به روی پیراهن کرباس پاره‌ای که تن نحیفش را می‌پوشاند، غلطید. چهره‌اش به سفیدی دست‌هایش بود، اما روی چانه برجسته‌اش سایه‌ای دیده می‌شد. گونه‌های گودافتاده و دهانی گشاد داشت. فرورفتگی ظریفی روی شقیقه‌هایش دیده می‌شد. چشمان خاکستریش چنان بی‌رنگ و فروغ بود که کور به نظر می‌رسید. موهایی تنک و پژمرده، مثل پر به پوست سرش چسبیده بود.

دست‌هایش کمی لغزید و نشانی از عرق و چربی روی دیوار به‌جا گذاشت. سپس شست‌های دستش را روی کمر بندش قلاب کرد. مثل کسی که صدای ناخنی که روی سنگ کشیده شود شنیده باشد، تشنج کوچکی تکانش داد، ولی همچنان که با تعجب به او خیره نگاه می‌کردم به تدریج آثار هیجان از چهره‌اش زدوده شد. لبانش را تبسم حجب‌آمیزی از هم گشود و تصویر همسایه ما را اشک‌های ناگهانی من کدر کرد.

گفتم: سلام بو!

آتیکوس به آرامی تصحیح کرد:

– آقای آرتور، دخترم. جین لوئیز با آقای آرتور ردلی آشنا بشو. ایشان که تو را می‌شناسند.

اگر در یک چنین موقعی آتیکوس می‌توانست مرا با این ترتیب رسمی به بو ردلی معرفی کند، خوب... آتیکوس بود.

بی‌اختیار به طرف تخت جیم دویدم. این حرکت از نظر بو پنهان نماند، زیرا همان لبخند حجب‌آمیز از نو چهره‌اش را پوشاند. از خجالت و دستپاچگی سرخ شده بودم. روی تخت جیم افتادم تا در واقع خودم را پنهان کنم.

آتیکوس گفت: اوه، مواظب باش اسکات، دست بهش نزن.

آقای هک تیت نشسته بود و به دقت از زیر عینک دوره استخوانیش، به بو ردلی نگاه می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید که دکتر رنلدز وارد راهرو شد.

دکتر سپس وارد اتاق شد و گفت: همه برین بیرون. سلام آرتور. دفعه اول که اینجا بودم متوجه تو نشدم.

صدای دکتر رنلدز مثل قدم‌هایش چالاک و زنده بود. چنان حرف می‌زد که انگار تمام مدت عمرش هر روز این جمله را تکرار کرده است و این مطلب برای من حتی از اینکه در یک اتاق با بو ردلی روبرو بودم، تعجب‌آورتر بود. فکر کردم لابد...



بو ردلی هم گاهی بیمار می‌شود و با این همه نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم. دکتر رنلدز بسته بزرگی که کاغذ روزنامه دور آن پیچیده شده بود، همراه داشت. بسته را روی میز جیم گذاشت. کتش را از تن درآورد و خطاب به من گفت: خوب، بالاخره مطمئن شدی که زنده است؟ میدونی از کجا فهمیدم؟ وقتی میخواستم معاینه‌اش کنم آن قدر بهم لگد زد که مجبور شدم بی‌هوشش کنم تا بتوانم دست بهش بزنم. حالا برو بیرون.

آتیکوس نگاهی به طرف بو انداخت و گفت: آهان... بریم تو ایوون هک. هوا هنوز گرمه. صندلی هم آنجا به اندازه کافی داریم.

ابتدا از اینکه آتیکوس ما را به جای اتاق پذیرایی به روی ایوان دعوت کرد متعجب شدم. ولی بعد منظورش را فهمیدم. چراغ‌های اتاق پذیرایی زیاد روشن بود. اول آقای تیت از اتاق خارج شد. آتیکوس می‌خواست منتظر بو بماند، ولی نظرش را تغییر داد و به دنبال آقای تیت بیرون رفت.

مردم عادت دارند ولو در شرایط غیرعادی کارهای روزمره را تکرار کنند. من نیز از این قاعده مستثنا نبودم. صدای خودم را شنیدم:

– بفرمایید آقای آرتور، شما خونه را نمی‌شناسید. من همراتون میام آقا.

نگاهی به من کرد و با حرکت سر موافقت نمود.

از میان راهرو و اتاق نشیمن او را به روی ایوان هدایت کردم.

– بفرمایید اینجا، آقای آرتور. این صندلی خیلی راحت.

تخیل کوچکی که درباره ملاقات با او داشتم، از نو جان می‌گرفت. روی ایوان نشسته‌اند... چه هوای خوبی امروز، آقای آرتور.

واقعاً هوا خوب بود. انگار در عالم رؤیا او را به گوشه تاریکی دور از آتیکوس و آقای تیت راهنمایی کردم. بو در تاریکی راحت‌تر بود.

آتیکوس روی تاب و آقای تیت روی یک صندلی، کنار او نشسته بود. چراغ‌های اتاق نشیمن از پنجره به روی آن‌ها می‌تابید. من کنار بو نشستم.

آتیکوس گفت: خوب هک، به نظرم تنها کاری که باید بکنیم... خدایا حواسم کجاست...



آتیکوس عینکش را بالا زد و انگشتانش را روی چشم‌ها فشار داد.
 - جیم هنوز سیزده سالش نشده... اما چرا درست سیزده سالشه... حافظه‌ام به کلی خراب شده. به هر حال موضوع به محکمه احاله میشه...
 آقای تیت که پاها را روی هم صلیب کرده بود، صاف نشست. به جلو خم شد و پرسید: کدام موضوع، آقای فینچ؟
 - مورد، مورد دفاع از جان. این مسلمه. اما باز هم باید برم دفتر، موضوع را مطالعه کنم.

- آقای فینچ، فکر میکنید جیم، باب یوئل را کشته؟ باورتون میشه؟
 - این جور که اسکات میگه، شکی باقی نمیمونه. میگه جیم بلند شد، یوئل را گرفت و من را نجات داد. باید تصادفاً تو تاریکی به چاقوی یوئل دسترسی پیدا کرده باشه. فردا مطلب روشن میشه.
 - عجله نکنید، آقای فینچ. جیم مطلقاً به باب یوئل زخم نزده.
 آتیکوس لحظه‌ای ساکت ماند. نگاهی حاکی از حق‌شناسی به آقای تیت انداخت، ولی سرش را به علامت نفی تکان داد.
 - هک، این منتهای محبته. میدونم که تو این کار را از خوش‌قلبی میکنی، اما اصلاً فکر یک همچی چیزی را هم نکن.

آقای تیت از جا بلند شد، به کنار ایوان رفت، توی باغچه تف کرد. سپس درحالی که دست‌ها را توی جیب پشت شلوار فروبرده بود، روبروی آتیکوس ایستاد و پرسید: فکر چیچی را نکنم؟

- معذرت میخوام اگه تند حرف زدم هک، اما میل ندارم کسی رو این موضوع سرپوش بگذاره. این شیوه، شیوه زندگی من نیست.
 - کسی نمیخواد رو چیزی سرپوش بگذاره، آقای فینچ.

صدای آقای تیت آرام بود، ولی چکمه‌هایش چنان محکم روی تخته‌های ایوان فشار می‌آورد که گویی از کف ایوان سبز شده است. کشمکش عجیبی که از مفهوم آن سردر نمی‌آورد، بین پدرم و کلانتر درمی‌گرفت.



نوبت آتیکوس بود که از جا برخیزد و به کنار ایوان برود. سینه‌اش را صاف کرد، روی کف حیاط تف انداخت، دست‌ها را توی جیب شلوار برد و جلوی آقای تیت ایستاد.

– هک، شما این را نگفتید، اما منظورتان را متوجه شدم. خیلی متشکرم. جین لوئیز! آتیکوس به طرف من برگشت و پرسید: گفتی جیم، آقای یوئل را گرفت و تو را نجات داد؟

– بله پدر، این جور به نظرم رسید... من...

– میبینید هک، من از صمیم قلب متشکرم، اما نمیخوام پسر من با یک همچی دلهره‌ای زندگی را شروع کنه. بهترین راه حل اینه که موضوع علناً رسیدگی بشه. بگذار مردم یک دفعه دیگه با ساندویچ‌هاشون به محکمه بیان. نمیخوام پشت سر پسر من پچ‌پچ باشه. نمیخوام کسی بگه «جیم فینچ... باباش کلی مایه گذاشت تا از آن مخمسه درسش آورد». هرچه زودتر موضوع روشن بشه، بهتره.

آقای تیت با لحنی انعطاف‌ناپذیر گفت: آقای فینچ، باب یوئل خودش رو چاقو افتاد. خودش، خودش را کشت.

آتیکوس به گوشه ایوان رفت و به تماشای درخت انگور مشغول شد. فکر کردم که هریک از آن‌ها به نوبه خود به اندازه دیگری لجوج است. منتظر بودم ببینم چه کسی اول تسلیم خواهد شد. لجاجت آتیکوس آرام بود و به ندرت ظاهر می‌شد، اما در بعضی موارد به اندازه کانینگهم‌ها کله شق بود. لجاجت آقای تیت زمخت و گستاخ بود، ولی در هر حال پا به پای لجاجت پدرم می‌آمد.

آتیکوس بدون اینکه به عقب برگردد گفت: هک، سرپوش گذاشتن روی این ماجرا، انکار همه مبانی و اصولی است که من جیم را براساس آن تربیت کرده‌ام. گاهی فکر میکنم که به عنوان یک پدر خیلی عیب دارم. اما بچه‌ها غیر از من، کسی را ندارند. جیم بیش از هر کس به من اعتماد داره و من همیشه طوری زندگی کرده‌ام که بتونم راحت تو چشم‌هاش نگاه کنم... اگه به یک همچی چیزی تن دردم، دیگه نمی‌تونم صاف و ساده تو چشم‌هاش نگاه کنم و آن روز که نتونم



تو چشم‌هاش نگاه کنم، میدونم که جیم را از دست داده‌ام. نمیخوام جیم و اسکات را از دست بدم. آن‌ها همه دارایی منند.

آقای تیت همچنان استوار روی تخته ایوان ایستاده بود.

– باب یوئل خودش رو چاقو افتاد. میتونم ثابت کنم.

آتیکوس به عقب برگشت. دست‌ها در جیب شلوارش کندوکاو می‌کردند.

– هک، نمیخواهید لااقل کوشش کنید دلایل من را بفهمید؟ شما هم بچه دارید، ولی من مسن‌ترم. وقتی بچه‌هایم بزرگ میشند، اگه هنوز زنده باشم، دیگه پیر شده‌ام. اما عجالتاً تا هستم اگه به من اعتماد نداشته باشند، به هیچ‌کس اعتماد نخواهند داشت. جین و اسکات هر دو میدونند چی اتفاق افتاده. اگه بشنوند که من تو شهر دراین‌باره دروغ گفته‌ام، آن‌ها را از دست داده‌ام. هک، نمیتونم تو شهر یک چیز بگم، تو خونه یک چیز دیگه.

آقای تیت روی پاشنه‌های پا بلند شد و با بردباری گفت: «جیم را انداخت زمین، بعد پاش به یک ریشه درخت گیر کرد و... هان، صبر کنید میتونم بهتون نشون بدم. آقای تیت یک چاقوی ضامن‌دار بلند از جیبش بیرون کشید. در همین اثنا دکتر رنلدر در آستانه در ظاهر شد.

– دکتر، این مادر... نعشش تو حیاط مدرسه زیر درخته. چراغ‌قوه دارید؟ بفرمایید مال من را بگیرید.

دکتر رنلدر جواب داد:

– از چراغ ماشین هم میتونم استفاده کنم. ولی چراغ را از آقای تیت گرفت و ادامه داد:

– جیم حالش خوبه. امیدوارم امشب بیدار نشه. شماها نگران نباشید. یارو با این چاقو کشته شده، هک؟

– نه دکتر، چاقو هنوز تو شکمشه. از دسته‌اش انگار کارد آشپزخونه است. کن^۱ هم باید حالا با نعش کش آنجا باشه، شب‌بخیر، دکتر.



آقای تیت تیغه چاقو را باز کرد و گفت: این جوری بوده. درحالی که چاقو را به دست داشت وانمود کرد که پایش گیر کرده و همین که بالاتنه اش به جلو خم شد، دست چپش را به جلوی خود برد و توضیح داد: - می بینید؟ چاقو نرمه وسط دنده ها را سوراخ کرده، بعد هم با تمام وزنش رو چاقو افتاده.

آقای تیت چاقو را بست و دوباره در جیب گذاشت. - اسکات فقط هشت سالشه. تازه از بس ترسیده بود نمیتونست همه چیز را به دقت ببینه.

آتیکوس با قیافه ای عبوس گفت: اشتباه میکنید. - نمیگم از خودش درآورده، میگم از بس ترسیده بود، نمیتونست جزئیات را ببینه. علاوه بر این آنجا این قدر تاریکه که چشم جایی را نمیبینه. مگر اینکه کسی چشم هاش به تاریکی خیلی عادت کرده باشه... آتیکوس آهسته گفت: نه، موافق نیستم. - بر شیطان لعنت. فکر جیم را نمیکنم.

آقای تیت چنان محکم پا چکمه روی تخته کف ایوان کوبید که چراغ خواب خانم ماودی روشن شد. چراغ خانم استفانی کروفرد نیز روشن شد. آتیکوس و آقای تیت ابتدا به آن طرف خیابان و بعد به یکدیگر نگاه کردند و منتظر ماندند. وقتی آقای تیت دوباره شروع به حرف زدن کرد، صدایش به زحمت شنیده می شد. - آقای فینچ، خوشم نمیاد یک همچی موقعی با شما مخالفت کنم. فشاری که امشب به شما وارد شد، هرکس نمیتونه تحمل کنه. اینکه چطور هنوز سرپا هستید، میدونم. اما این را میدونم که اولین مرتبه است که حساب دودوتا چهارتا سرتون نمیشه. باید این مطلب را همین امشب روشن کنیم. چون فردا دیگه دیره. یک کارد آشپزخونه تو شکم باب یوئل فرورفته.

آقای تیت اضافه کرد که آتیکوس نمی تواند ادعا کند بچه ای به قد و قواره جیم، با یک بازوی شکسته توانایی آن را دارد که شبی به آن تاریکی با مرد بزرگی گلاویز شود و او را با چاقو بکشد.



ناگهان آتیکوس پرسید: هک، این چاقوی ضامن دار را که نشون دادید از کجا آورده بودید؟

آقای تیت با خونسردی جواب داد:

– از یک مرد گرفتم.

با حافظه‌ام کلنجار می‌رفتم. آقای یوئل من را گرفته بود... بعد افتاد زمین... باید جیم بلند شده باشه. دست کم این طور به نظرم رسید...

– هک؟

– گفتم امشب تو شهر از یک مرد گرفتم. یوئل احتمالاً این کارد آشپزخانه را تو زباله‌ها یا جای دیگه‌ای پیدا کرده و تیزش کرده تا اجل خودش برسه... درست منتظر اجل خودش بوده.

آتیکوس به طرف نیمکت تاب رفت و روی آن نشست. دست‌هایش به سستی وسط زانوهای اویزان بودند. چشمانش به کف ایوان دوخته شده بود. آهستگی حرکاتش، آن شب جلوی زندان را به خاطر می‌آورد که فکر کردم کار کردن روزنامه و گذاشتن آن روی صندلی تا روز محشر طول خواهد کشید.

آقای تیت آهسته و بی‌صدا روی ایوان راه می‌رفت.

– آقای فینچ، این شما نیستید که باید تصمیم بگیرید. این منم. من باید تصمیم بگیرم و من هم مسئولم. این دفعه اگر هم با نظرم موافق نباشید، کاری از دستتان ساخته نیست. بخواهید هم چیزی بگید، تو چشمتون خواهم گفت دروغ می‌گید. پسر شما نه به باب یوئل زخم زده و نه حتی فکرش را کرده. فقط می‌خواسته خودش و خواهرش را سالم به خونه برسونه.

آقای تیت دیگر قدم نمی‌زد. جلوی آتیکوس ایستاده و پشتش به ما بود.

– من آدم خیلی خوبی نیستم آقای فینچ، اما کلانتر می‌کشم. تمام چهل و سه سال عمرم را تو این شهر گذروندم. از هر حادثه‌ای که اینجا اتفاق افتاده، حتی از حوادث قبل از تولدم اطلاع دارم. جوان سیاهی بدون گناه و تقصیر مرد. مردی هم که مسئول مرگش بود، مرده. آقای فینچ، بگذارید یک دفعه هم



مرده مرده را دفن کنه، بگذارید این دفعه مرده مرده را دفن کنه.
 آقای تیت به طرف نیمکت تاب رفت و کلاهش را که کنار آتیکوس قرار داشت برداشت، سپس موهایش را عقب زد و کلاهش را به سر گذاشت.

– هیچ وقت نشنیدم که اگه کسی هرچه در قوه داشت کرد تا جلوی جنایتی را بگیره، خلاف قانون کرده باشه. این آدم غیر این، کاری نکرده. به نظرم موظفم این مطلب را به اطلاع مردم برسونم و چیزی را مخفی نکنم. میدونید اون وقت چی اتفاق میفته؟ تمام زن های می کمب و از جمله زن من، در خانه اش را می کوبند و برایش هل و گل و نقل و نبات میارند. تا آنجا که به عقلم میرسه آقای فینچ، انگشت نما کردن مرد گوشه گیری که در حق شما و این شهر خدمت کرده گناهه. به نظر من این کار گناهه و نمیخوام این گناه را به گردن بگیرم. اگه هر کس دیگه بود، وضع فرق می کرد، اما نه این مرد، آقای فینچ.

آقای تیت داشت با نوک چکمه کف ایوان را سوراخ می کرد. دستی به دماغش کشید و بازوی چپش را ماساژ داد.

– ممکنه کسی نباشم آقای فینچ، اما در هر حال کلاتر می کمبم. باب یوئل خودش رو چاقو افتاده. شب بخیر آقای فینچ.

با قدم های محکم از ایوان پایین رفت و شلنگ اندازان حیاط عقب خانه را طی کرد. در اتومبیلش با صدا بسته شد و اتومبیل حرکت کرد.

آتیکوس مدت درازی سر جایش باقی ماند و به کف ایوان نگاه کرد. بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: اسکات، آقای یوئل خودش رو چاقو افتاد، میتونی این مطلب را بفهمی؟

احساس کردم که به روحیه احتیاج دارد. به طرفش دویدم، او را بغل کردم، تا می تونستم بوسیدمش و اطمینان دادم.

– بله پدر، میفهمم. آقای تیت حق داشت.

آتیکوس خود را از حلقه بازوان من درآورد. به چشمانم نگاه کرد و پرسید: منظورت چیه؟



– اگر نه، مثل اینه که آدم یک مرغ مینا را بکشه. نه آتیکوس؟
 آتیکوس چهره‌اش را میان موهای من فروبرد. وقتی از جا بلند شد و روی
 ایوان به راه افتاد، قدم‌هایش چابکی جوانی را بازیافته بود. قبل از اینکه وارد اتاق
 شود، مقابل بو ردلی ایستاد و گفت: آرتور، از محبتی که به بچه‌ها کردی
 متشکرم.

بو ردلی به زحمت سرپا ایستاد. روشنایی چراغ اتاق پذیرایی از پنجره به روی پیشانی‌ش می‌تابید. تمام حرکاتش نامطمئن بود. مثل اینکه باور نداشت دست و پایش بتوانند آن‌طور که باید با اشیا برخورد کنند. سرفه و حشتناکش دوباره شروع شد و آن‌قدر ناراحتش کرد که اجباراً باز نشست. جیب شلوارش را با دست پیدا کرد، دستمالی بیرون آورد تا سرفه کرد جلوی دهانش را گرفت و بعد پیشانی‌ش را با آن خشک کرد.

از بس به نامرئی بودن او عادت کرده بودم، باورم نمی‌شد که این همه وقت کنارم نشسته باشد. تاکنون حتی یک کلمه حرف نزده بود. یک‌بار دیگر از جا بلند شد. به طرف من رو کرد و با سر به طرف در حیات اشاره کرد.

– دلتون نمی‌خواه با جیم خداحافظی کنید، آقای آرتور؟ بفرمایید تو. او را از راهرو عبور دادم. عمه الکساندرا که کنار تخت جیم نشسته بود گفت: بیاین تو، آرتور. هنوز خوابیده. دکتر رنلدز یک مسکن قوی بهش داده. جین لوئیز، بابا تو اتاق نشیمنه؟
– بله عمه، به نظرم آنجاست.



عمه الکساندرا گفت: میرم یک دقیقه باهاش حرف بزنم. دکتر رنلدز سفارش کرده که... و صدایش دور شد.

بو به گوشه‌ای از اتاق پناه برد و از آنجا با چانه‌ای پیش آمده نگاهش را به طرف جیم متوجه ساخت. دستش را که علی‌رغم رنگ سفیدش به‌طور تعجب‌آوری گرم بود، گرفتم و کمی کشیدم. بو موافقت کرد که او را تا کنار تخت جیم هدایت کنم. دکتر رنلدز پناهی شبیه خیمه روی بازوی شکسته جیم تعبیه کرده بود تا، تصور می‌کنم، از تماس لحاف با آن جلوگیری کند. بو به جلو خم شد و به آن نگاه کرد. کنجکاوی حجب‌آمیزی روی چهره‌اش نقش بسته بود. مثل اینکه هیچ‌وقت یک پسر بچه ندیده است. با دهانی نیمه‌باز جیم را سرتاپا تماشا می‌کرد. دستش را کمی بالا آورد، دوباره آن را پایین انداخت.

بی‌اختیار گفتم: میتونید نازش کنید، آقای آرتور. حالا خوابیده، اما اگه بیدار بود نمی‌گذاشت نازش کنید.

دست بو بالای سر جیم قرار گرفت.

– نترسید آقا، خوابیده.

دستش آرام آرام روی موهای جیم فرود آمد.

کم‌کم داشتم زبان اشاره‌های او را یاد می‌گرفتم. دستم را فشار داد و دانستم که می‌خواهد برود. تا ایوان خانه راهنمایش کردم. قدم‌های سست و نامطمئنش متوقف شد، ولی دستش هنوز دست مرا رها نکرده بود و ظاهراً چنین خیالی نیز نداشت.

– ممکنه من را خونه برسونی؟

این جمله را با لحن بچه‌ای که از تاریکی بترسد، زیر لب زمزمه کرد.

پا را روی پله اول گذاشتم، ولی ایستادم. در خانه خودمان مانعی نداشت که او را راهنمایی کنم، ولی خارج از خانه هرگز!

گفتم: آقای آرتور بازوتون را خم کنید... بله، همین‌طور آقا.

بازوش را گرفتم. او مجبور بود برای راحتی من کمی به پایین خم شود، ولی اگر خانم استفانی از پنجره بالا نگاه می‌کرد می‌دید که آرتور ردلی مثل هر جنتمن دیگری مرا همراهی می‌کند.



به چراغ سر پیچ خیابان که رسیدیم، فکر کردم چقدر دیل آنجا ایستاد و مشتاق و منتظر بازوها را دور تیر چراغ برق حلقه کرد. فکر کردم چه بسیار من و جیم با هم از این راه عبور کرده‌ایم و حالا برای دومین مرتبه در زندگیم وارد حیاط خانه ردلی می‌شدم. من و بو از پلکان ایوان بالا رفتیم. دستگیره در را گرفت، دست مرا آهسته رها کرد، در را گشود، وارد خانه شد و آن را بست. من دیگر هرگز او را ندیدم.

همسایه‌ها هنگام عزاداری برای هم غذا می‌برند، موقع بیماری گل و در سایر مواقع به مناسبت‌های گوناگون چیزهای کوچکی به هم هدیه می‌کنند. بو همسایه ما بود. به ما دو عروسک تراشیده از صابون، یک ساعت شکسته با زنجیر، یک جفت سکه یک پنی صیقلی شده و زندگی ما را هدیه کرده بود. اما همسایه‌ها در قبال هدیه‌هایی که دریافت می‌کنند، خودشان نیز چیزی هدیه می‌دهند. ما هیچ‌وقت جای هدایایی که از شکاف درخت برداشتیم، چیزی نگذاشتیم. ما به بو هیچ‌چیز نداده بودیم و این فکر مرا غمگین می‌کرد.

به طرف خانه برگشتم. چراغ برق‌ها در امتداد خیابان تا دل شهر چشمک می‌زدند. تاکنون از این زاویه، خانه‌های همسایه‌ها را تماشا نکرده بودم. خانه خانم ماودی، خانم استفانی و خانه ما دیده می‌شد. نیمکت تاب را روی ایوان خانه می‌دیدم و پشت خانه ما خانم ریچل نیز به وضوح پیدا بود. حتی خانه خانم دوبرز را هم می‌توانستم ببینم.

پشت سرم نگاه کردم. کنار در قهوه‌ای‌رنگ، پنجره بلندی با کرکره‌های بسته دیده می‌شد. به طرف پنجره رفتم، جلوی آن به تماشای شهر ایستادم. به نظر رسید که در روشنایی روز از اینجا می‌شود تا اداره پست را به خوبی دید.

روشنایی روز... سیاهی شب پیش چشم سفید شد. روز بود و همسایه‌ها سرگرم کار روزانه خود بودند. خانم استفانی کروفر از خیابان عبور می‌کرد تا آخرین خبرها را برای خانم ریچل نقل کند. خانم ماودی روی گل‌های آزاله‌اش خم شده بود. تابستان بود و مردی از دور پدیدار می‌شد. دو بچه روی پیاده‌رو به شتاب به استقبال او می‌دویدند. مرد دستی تکان می‌داد و بچه‌ها برای رسیدن به او با هم مسابقه می‌گذاشتند.



باز هم تابستان بود. بچه‌ها نزدیک‌تر می‌آمدند. پسر بچه‌ای یک چوب قلاب ماهیگیری پشت سرش روی زمین می‌کشید و به زحمت قدم برمی‌داشت. مردی دست‌ها را توی جیب شلوار کرده، منتظر ایستاده بود. تابستان بود و بچه‌هایش در حیاط خانه نمایش کوچک و من‌درآوردی عجیبی را بازی می‌کردند.

پاییز بود و بچه‌هایش روی پیاده‌روی مقابل خانه خانم دوبز با هم کتک‌کاری می‌کردند. پسر بچه به خواهرش کمک کرد تا از زمین بلند شود و آنگاه به طرف خانه راه افتادند. پاییز بود و بچه‌هایش با انعکاسی از غم‌ها و شادی‌های روز به روی سیماهایشان، جست‌وخیزکنان موقع رفت و برگشت به مدرسه از سر پیچ می‌گذشتند و ناگهان مقابل یک درخت بلوط، شادان و حیران و ترسان می‌ماندند. زمستان بود و بچه‌ها مقابل در خانه از سرما می‌لرزیدند و نیم‌رخشان روی سرخی آتش خانه‌ای که از آن شعله برمی‌خاست سایه می‌افکند. زمستان بود و مردی به وسط خیابان رفت، عینکش را به زمین انداخت و سگی را با گلوله کشت. تابستان بود که او از دل شکستگی بچه‌هایش اطلاع حاصل کرد. آنگاه دوباره پاییز آمد و بچه‌هایش به کمک او احتیاج پیدا کردند.

آتیکوس حق داشت. می‌گفت آدم نمی‌تواند کسی را بشناسد مگر اینکه واقعاً در کالبد او جا بگیرد و از نظرگاه او به دنیا نگاه کند. تنها روی ایوان ردلی ایستادن هم، کافی بود.

باران خفیفی می‌بارید و چادری ظریف به روی چراغ‌های خیابان می‌کشید. در راه بازگشت به خانه خودم را خیلی مسن‌تر احساس می‌کردم. نوک دماغم از دانه‌های مرواریدگون باران پوشیده شده بود، اما برای تماشای نوک دماغم احتیاج داشتم چشمانم را چپ کنم. این کار خسته‌کننده بود و از آن دست کشیدم. فکر می‌کردم فردا چه خبری برای جیم خواهم داشت. از اینکه چنین فرصتی را از دست داده است دیوانه خواهد شد و چه بسا که چندین روز با من حرف نزدند. فکر می‌کردم که من و جیم بزرگ‌تر خواهیم شد، اما احتمالاً جز جبر چیز زیادی برای یاد گرفتن نداریم.



از پله‌های ایوان بالا دویدم و وارد خانه شدم. عمه الکساندرا خوابیده بود و در اتاق آتیکوس چراغی نمیسوخت. فکر کردم سری به جیم بزنم شاید بهوش آمده باشد. آتیکوس کنار تخت جیم نشسته بود و کتاب می‌خواند.

- هوش نیامده؟

- راحت خوابیده. تا صبح بیدار نمیشه.

- تو می‌خواهی همین‌طور پهلوش بشینی؟

- فقط یکی دو ساعت دیگه. برو بخواب، اسکات. روز خیلی درازی داشتی.

- نه، من هم می‌خوام یک کمی پیش‌ت بمونم.

آتیکوس دوستانه جواب داد:

- هرطور دلت می‌خواد.

از نصف‌شب گذشته بود و موافقت بی‌چون و چرای او مرا متعجب کرد، ولی او از من زیرک‌تر بود زیرا به محض اینکه نشستم خوابم گرفت.

پرسیدم: چی می‌خونی؟

آتیکوس روی جلد کتاب را نشانم داد.

- یکی از کتاب‌های جیم. تسبیح خاکستری.

خواب از سرم پرید.

- چطور این را انتخاب کردی؟

- نمیدونم، دخترم. همین‌طور دستم اومد. یکی از چند کتابیه که هنوز نخوندم.

- خواهش میکنم بلند بخون، آتیکوس. کتاب خیلی ترسناکيه.

- نه، تو امروز به اندازه کافی ترسیدی. این خیلی...

- اما من نترسیدم، آتیکوس.

آتیکوس ابروها را بالا برد و من توضیح دادم:

- لااقل تا وقتی شروع کردم واسه آقای تیت تعریف کنم، هیچ نترسیده بودم.

جیم هم نترسیده بود. من ازش پرسیدم، خودش گفت نترسیده. اصلاً هیچ چیز

ترسناک نیست، مگر تو کتاب‌ها.



آتیکوس دهن باز کرد تا چیزی بگوید، ولی دوباره آن را بست. شستش را از وسط کتاب برداشت و دوباره به صفحهٔ اول برگشت. پیش او رفته و سرم را روی زانوهایش گذاشتم. آتیکوس سینه‌اش را صاف کرد و خواند.

- شبح خاکستری. اثر سِکتری هاکینز^۱. فصل اول...

می‌خواستم بیدار بمانم، ولی باران چنان آرام می‌بارید، اتاق چنان گرم بود، صدای آتیکوس چنان طنین عمیقی داشت و زانوانش چنان راحت و دنج بود که خوابم برد.

چند لحظه بعد با پاها آرام به دنده‌هایم فشار آورد، کمکم کرد که سرپا بایستم و به اتاقم راهنمایی کرد. آهسته گفتم: من اصلاً نخوابیده بودم. هرچه خوندی شنیدم... راجع به یک کشتی بود و فرد^۲ سه انگشتی و پسر استونر^۳...

بندهای شلوارم را باز کرد و درحالی که مرا به سینه چسبانده بود آن را از پایم درآورد. سپس با یک دست مرا نگه داشت و با دست دیگر پیژامه‌ام را آورد. - ... آره آن‌ها همه خیال می‌کردند پسر استونر باشگاهشون را کثیف کرده و همه‌جا مرکب پاشیده...

آتیکوس مرا روی تخت خواباند و لحاف را به رویم کشید.

- ... همه‌جا دنبالش می‌گشتند اما نمی‌توانستند پیداش کنند، واسه اینکه نمیدونستند چه قیافه‌ای داره. آخرش همچی که شناختندش معلوم شد هیچ‌کدام از این کارها را او نکرده. پسر استونر خیلی هم آدم خوبی بود، آتیکوس...

دست‌هایش زیر چانه‌ام، لحاف را بالا می‌کشید و دوروبرم را می‌پوشاند.

- اسکات، خوب که نگاه کنی اکثر مردم خوبند.

چراغ را خاموش کرد و به اتاق جیم رفت. می‌دانستم که تمام شب آنجا خواهد ماند و فردا صبح وقتی جیم بیدار شد، او را آنجا خواهد دید.

1. Seckatery Hawkins

2. Fred

3. Stoner

رمان کشتن مرغ مینا از زبان دختری به نام اسکات فینچ روایت می‌شود که دختر وکیل سفیدپوستی به نام اتیکاس فینچ است که دفاع از جوان سیاه‌پوستی به نام تام رایبسون را که به اتهام ناروای تجاوز به یک دختر سفیدپوست در شهر کوچک میکوم، در آلاباما محاکمه می‌شود، به عهده می‌گیرد. مردم این شهر در رمان، مردمی خودپسند و نژادپرست معرفی شده‌اند. اتیکاس فینچ، وکیلی انسان‌دوست، جسور و شجاع و پدری مهربان و دوست‌داشتنی است. او با قدرت و بی‌باکی از عدالت و انسانیت دفاع کرده و در مقابل تعصب، نفرت و خشونت نژادی و ریاکاری مردم می‌ایستد. تم اصلی رمان، معصومیت و قربانی شدن آن در برابر بی‌عدالتی و تعصب نژادی است و عنوان آن برگرفته از صحنه‌ای است که در آن اتیکاس تفنگ بادی‌ای به عنوان هدیه کریسمس برای فرزندانش می‌خرد و از آنها می‌خواهد که به خاطر داشته باشند که هیچ‌گاه به مرغ مینا شلیک نکنند، چون کشتن مرغ مینا «گناه» است.